فرهنگ ده هزار واژه

از

دیوان حافظ

به اهتمام
دکتر ابوالفضل مصفّی

پاژنگ

فرهنگ ده هزار واژه

از

دیوان حافظ

باهتمام

دکتر ابوالفضل مصفی

۲

۱۸۰۰۰ ریال

بهای دوره ۲ جلدی ۰[illegible]

فرهنگ ده هزار واژه

از

دیوان حافظ

باهتمام

دکتر ابوالفضل مصفّی



شرکت انتشاراتی پاژنگ ـ کریمخان زند نبش ماهشهر پلاک ۲۲
تلفن ۸۲۱۶۲۶ ـ صندوق پستی ۳۸۸ـ۱۵۷۴۵

فرهنگ ده‌هزار واژه از دیوان حافظ
دکتر ابوالفضل مصفی
جلد دوم
تیراژ ۳۳۰۰
تاریخ نشر بهار ۱۳۶۹
تهران ـ چاپ خوشه

Pazhang Publishing Co.,
No. 22, Mahshahr St.,
Karimkhan Zand Ave.,
Post Code 15847
Tehran, IRAN
P.O. Box 15745_388
Tel. 821626

ص- (صاد=ساد) حرف هفدهم از الفبای فارسی وحرف چهاردهم از الفبای عربی (ابتثی) وازحروف همس. در حساب جمل (ابجد) برابر است با نود. تلفظ این حرف در زبان فارسی با (س) یکی است و گـاه بجای آن قرار میگیرد، در کلمات: اصفهان و صدوشصت. و گاهی سین بجای صاد، درکلماتیکه از عربـی وارد فـارسی شده‌انـد میآید. ازآنجمله در «قفص» کـه قفس می‌نویسند. در دیوان خواجه حرف روی «ص» دیده نشد

صابر- ع. (بکسربا) صبرکننده. بردبار (ر ك: صبر) وکسیکه از آمدن بلا ترسی بخود راه ندهد و درمقابل آن بایستند و بکوشند.

۱- منکه در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که برداغ، دلم صابر نیست ۷۰

۲- حافظا عشق وصابری تاچند؟
نالهٔ عاشقان خوش است، بنـال ۳۰۲

صابر بودن- مص. م. ۷ر۷۰

صابری - حا. مص. ۱۰ر۳۰۲ و ر ك: صبر

صاحب - ع. (بکسر حاء) یار. دوست. همدم. مالك. بزرگ. مسؤول و متصدی شغل دیوانی. دارنده. وزیر.

صاحب اسرار- ص. م. ۵ر۳۰۹

صاحب جـاه بـودن - مص. م. محتشم. محترم. باحشمت و جاه بودن ۷ر۳۶۱

۱- با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا درآن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم ۳۶۱

۲- خشت زیر سرو بـر تارك اختر پای
دست قدرت نگر ومنصب صاحب جاهی ۴۸۸

صاحب جاهی- حا. مص. م. جلال و شکوه ۴ر۴۸۸

صاحب خبر- حا. مص. عالم. دانا. خبره ۱ر۴۸۷

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی
تا راهرو نباشی، کی راهبرشوی ۴۸۷

صاحب خبرشدن - مص. م.
۴۸۷ر۱

صاحب‌دل (صاحبدل) - ص. م. سالك. عارف. عاشق. صاحبدلان. جمع

۱- دل می‌رود زدستم، صاحبدلان خدا را ۵

۲- صاحبدلان حکایت دل خوش اداکنند ۱۹۶

۳- جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یك مو ببین ۴۰۲

۴- فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولینعمت جان صاحبدلان
۳۵۹/ص

صاحب‌دولتان- ج. صاحب‌دولت. (انجوی ۲۸۲ر۱۹)

صاحب دیوان - صفت شغلی. رئیس دیوان. وزیر. اصطلاح دوره مغول.

۱- صاحب‌دیوان‌ما، گویی نمیداند حساب... ر ك: حسبةلله

۲- سالها بندگی صاحب دیوان کردم ۳۱۹

صاحب سر - ص. م. (انجوی ۱۸۹ر۶) به جای صاحب اسرار

صاحب عیار- ص. م. تمام عیار و لقب خواجه قوام‌الدین حسن. سکهٔ صاحب عیار سکه و پولی که متعلق باوست.

۱- هزار نقد ببازار کائنات آید
یکی به‌سکه صاحب عیار ما نرسد ۱۵۶

۲- ر ك: آصف صاحب عیار

صاحب غرض- ص.م. مغرض(ع) دارای غرض و نیت بد. فتنه‌گر.

نقل هرجورکه ازخلق کریمت کردند
قول صاحب‌غرضان است، توآنها نکنی ۴۸۰

صاحب‌کافی- باایهام. (انجوی ۲۸۲ر۱۴)

صاحب‌فن- ص.م. دانا. متخصص بامهارت و حاذق. ر ك: پیر صاحب فن

صاحب‌قدم - ص. م. (انجوی ۲۸۲ر۱۴)

صاحب‌قران- ص. م. لقب نجومی احکامی‌است‌که برخی ازپادشاهان وامیران برحسب استخراج‌قرانها و تأثیرات آنها به‌خود می‌داده‌اند. بعنوان مثال ابوالقاسم محمودبن مودودبن مسعود غزنوی و سلطان سنجر و چنگیزخان مغول و امیرتیمور گورکانی از میان شاهان و ابواسحق اینجو و شاه شجاع بااین‌لقب ستوده شده‌اند. این عنوان تا اواخرقاجاریه معمول

بوده روی سکه‌ها محکوك شده است. واژه «قرآن» نیز جای خود را بعداً به واحد پول امروز قبل از رواج «ریال» که royal فرانسه است داه است. (ر ك: قران)

۲ـ صاحب صاحبقران ، خواجه قوام‌الدین حسن. ر ك: اهل‌عمایم

۳ـ ای مه صاحبقران، از بنده حافظ یادکن..

ر ك: حسن روزافزون ش (۲)

۴ـ خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست

صاحبقران خسرو وشاه خدایگان

قیط/

(صاحب صاحبقران ، قوام‌الدین حسن‌شیرازی وزیرشیخ‌ابواسحق است)

صاحب کرامت ـ اضـ ـ صفت به اسم. کریم. صفت‌بجای موصوف

ای صاحب‌کرامت، شکرانهٔ‌سلامت

روزی تفقدی‌کن درویش بینوا را

۵

صاحب کمال ـ ص. م.

بشیراز آی و فیض روح قدسی

بجوی از مردم صاحب کمالش

۲۷۹

صاحب مجلس ـ ص. م. میزبان

ساقیا پیمانه پرکن، زانکه صاحب مجلست

آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه

۳۷۱ ص

صاحب نظر ـ ص. م. ر ك: مردم صاحب نظر

صاحب‌نظران ـ ج. ۱ر۷۳، ۶ر۱۹۳ ۲ر۴۵۰

صاحب‌نظرشدن ـ مص.م. ۸ر۲۲۶ ۸ر۴۸۷

صاحب‌نظری ـ ا. م. با یاء نکره ۴ر۳۸۰، ۸ر۲۲۶

صاحب نظری ـ با یاء نکره مصدری ۴ر۲۱۶

صادق ـ ع. (بکسر دال) عادل ، راستگوی.حقیقی.راست. درست. ر ك: صبح صادق

صاعقه ـ ع. (بکسر عین). برق. آتشی‌که از اصطکاك ابرهای‌مثبت و منفی ایجادمی‌شود وبا رعد توام است. جمع صواعق . در اصطلاح آتش محبت است‌که دریك‌برخورد خرمن هستی عاشق را بسوزاند.

۱ـ ر ك: چراغ صاعقه

۲ـ ر ك: صواعق سخط.

صاعقه سحاب یا صاعقهٔ شراب ؟

«... درین بحث توجه نشده‌است که شراب با صاعقه و چراغ کمترین تناسبی ندارد»

(خانلری ۱۲۰۲)

صاف ـ ع. (صافی) پاکیزه‌خالص روشن. زلال. بی‌غش (صافی :

پالایه وظرفی‌که درآن سوراخهائی برای پالایش تعبیه کرده‌اند و پارچه‌ای که ازآن مایعات را می‌گذرانند تا پاك و زلال و بی‌غش شود) ومقابل درد بمعنی ناخالصی و ته‌ماندگی وآلایش است. صفت باده و می و شراب

۱ـ ر ك: در دوصاف. بادهٔ صافی بودن. باده صافی‌شدن. باده‌صاف کردن. باده صافی در کشیدن.

صاف بـودن ـ مص. م. ۱ر۴۴ ، ۳ر۳۸٦

صاف سرخمـ اضـ ـ اختصاص . و استعاره شراب. سر خم۵ر۴۱

صاف شدن ـ مص. م. ۲ر۴۸۳

صاف دردی‌آمیز ـ اضـ ـ وصفی. ر ك: دردی‌آمیز

صاف‌مروق ـ اضـ ـ صفت‌به‌صفت کنایه از شراب ۴ر۳۷۸

صاف و درد ـ تن وتضاد ۵ر۴۱ و ر ك: درد و صاف ۳ر۳۸٦

صاف و روشن ـ تن و ترادف . ر ك: می صاف و روشن

صافـیـ (= صاف) ر ك: باده صافی و ۹ر۴۵۴، ۲ر۳۸۸

صافی باد ـ جمله دعائی ۳ر۳۸٦

صافی بودن ـ مص. م. ۳ر۳۸٦

صافی‌بیغشـ اضـ ـ شراب‌صافی بی‌دراد ۱ر۱۵۹

صافی‌شدن ـ مص. م. ر ك: باده صافی شدن

صافی و صوفیـ جناس اشتقاق. ۱ر۱۵۹، ۹ر۴۵۴

صالح ـ ع. (بفتح لام) نیکوکار. نیکوکردار. خلاف طالح. رك:طالح

صبـاـ ع. (بفتح صاد) بادبرین، بادی‌که از مطلع آفتاب یا شمال شرقی می‌وزد. در اصطلاح رایحه ایست دل‌انگیز و رحمتی است‌که از طرف مشرق روحانیت می‌آید. درشعر حافظ، صبا آورندهٔ «بوی لطف جان» و «بوی نافهٔ طرهٔ» و رابط میان عاشق و معشوق‌و یکی از عناصر مهم شعر حافظ است.

۱ـ سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد **قکو**

۲ـ ببوی نافه‌ای کافر صبا زان طره بگشاید **۱**

۳ـ صبا، بلطف بگـو آن غـزال زیبا را ۴

۴ـ حافظ مـریـد جام می‌است، ای صبا برو **۷**

۵ـ با صبا همراه بفرست ازرخت گلدسته‌ای ... ر ك: **خاك بستان**

٦ـ صبا حکایت زلف تو در **میان** انداخت ۱٦

۷ـ صبا بدست‌صبا خاك بردهان انداخت **۱٦**

۸ـ اندرآن ساعت‌که بر پشت‌صبا بندند زین ۳۱

۹ـ از صبا هردم مشام جان ما
خوش می‌شود ۴۳
۱۰ـ صبا، اگر گذری افتدت
بکشور دوست ۶۱
۱۱ـ شب نیست که صد عربده با
باد صبا نیست ۶۹
۱۲ـ صبا زحال دل تنگ ما چه
شرح دهد؟ ۵۸
۱۳ـ با صبا گفت‌وشنیدم سحری
نیست که نیست ۷۳
۱۴ـ صبا را گو که بردارد زمانی
برقع از رویت ۹۵
۱۵ـ صبا، از عشق من رمزی بگو
با آن شه خوبان ۱۲۱
۱۶ـ تنعم از میان باد صبا کرد
۱۷ـ سحر بلبل حکایت با صبا
کرد ۱۳۰
۱۸ـ صبا، بر آن سرزلف ار دل
مرا بینی ۱۲۲
۱۹ـ صبا کجاست که این جان
خون‌گرفته چوگل ۱۳۵
۲۰ـ صبا وقت سحر بویی ززلف
یار می‌آورد ۱۴۶
۲۱ـ صبا به‌تهنیت پیر می‌فروش
آمد ۱۷۵
۲۲ـ چون‌صبا گفتهٔ حافظ بشنید
از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد
۱۷۶
۲۳ـ مگر دلالت این دولتش صبا
بکند ۱۸۷
مگرش بادصبا گوش‌گذاری بکند
۲۴ـ با همه عطف دامنت، آیدم
از صبا عجب ۱۹۲
۲۵ـ ترا صبا و، ومرا آب دیده
شد غماز ۱۹۵
۲۶ـ تا مگر همچو صبا باز بکوی
تو رسم ۲۰۹
۲۷ـ هم عفاالله صبا کزتو پیامی
می‌داد ۲۱۰
۲۸ـ از صبا پرس که مارا همه
شب تا دم صبح ۲۱۳
۲۹ـ ببوی او دل بیمار عاشقان
چو صبا ۱۶۷
۳۰ـ ای صبا نکهتی از کوی فلانی
بمن آر ۲۴۸
۳۱ـ بعدازین دست من و دامن
آن سرو بلند
خاصه اکنون‌که صبا مژدهٔفروردین
داد ۱۱۲
۳۲ـ چون صبا با تن بیمار و دل
بی‌طاقت ۳۵۹
۳۳ـ چون صبا مجموعهٔ گل را
بآب لطف شست ۳۴۶
۳۴ـ ز بدعهدی گل گویی حکایت
با صبا گفتم ۳۷۰
۳۵ـ صبا، خاك وجود ما، بدان
عالی‌جناب انداز ۳۷۴
۳۶ـ کس ندیده است زمشك‌ختن
ونافهٔ چین

آنچه‌من هرسحر ازبادصبا می‌بینم ۳۵۷
۳۷ـ گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان ۳۸۴
۳۸ـ با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این‌همه خونین کفنان ۳۸۷
۳۹ـ رسید باد صبا، غنچه در هواداری
ز خود برون شد و برخود درید پیراهن ۳۸۸
۴۰ـ یارب، کی آن‌صبا بوزد کز نسیم آن ۴۰۰
۴۱ـ زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد ۴۰۲
۴۲ـ درچین‌زلفش، ای‌دل مسکین، چگونه‌ای
کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو ۴۰۸
۴۳ـ حسن فروشی گلم، نیست تحمل، ای صبا ۴۱۴
۴۴ـ ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده‌دم که صبا چاك زد شعار سیاه ۴۱۶
۴۵ـ زلف در دست صبا ، گوش بفرمان رقیب ۴۲۰
۴۶ـ بادصبا زعهدصبی یادمی‌دهد
جان دارویی‌که غم ببرد ، در ده، ای صبی ۴۲۹
۴۷ـ صبا، تو نکهت آن زلف مشکبو داری ۴۴۶
۴۸ـ یادآور، ای صبا، که نکردی حمایتی ۴۳۷
۴۹ـ ای صبا، سوختگان بر سر ره منتظرند ۴۴۸
۵۰ـ ببوی زلف و رخت می‌روند و میآیند
صبا بغالیه، سایی و گل به جلوه‌گری ۴۵۲
۵۱ـ کاهل روی، چو باد صبا را ببوی زلف
هردم بقید سلسله درکارمی‌کشی ۴۵۹
۵۲ـ صبا عبیرفشان‌گشت، ساقیا برخیز ۴۶۱
۵۳ـ ای صبا، بندگی خواجه جلال‌الدین کن ۴۸۱
۵۴ـ مشکین ازآن نشد دم‌خلقت که چون صبا
برخاك کوی‌دوست گذاری نمیکنی ۴۸۲
۵۵ـ صد بادصبا اینجا درسلسله می‌رقصند ۴۹۳
۵۶ـ چندان چو صبا برتوگمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی ۴۹۴
۵۷ـ بسمع خواجه‌رسان، ای ندیم

وقت شناس
بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد...
۳۶۵/ص
۵۸ـ در باغ چوشد باد صبا دایهٔ گل
بربست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل ...
۳۸۱/ص
۵۹ـ بجز صباوشمالم نمیشناسد کس ۳۳۳
۶۰ـ ای هدهد صبا، به‌صبا می‌فرستمت
بنگر که ازکجا به‌کجا می‌فرستمت
۹۰
۶۱ـ هرصبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
درصحبت شمال‌وصبا می‌فرستمت
۹۰
۶۲ـ من، که باشم درآن حرم، که صبا
پرده‌دار حریم حرمت اوست ۵۶
و ر ك: باد صبا و نسیم صبا. غیرت صبا. غماز صبا. بیماری صبا. پیك صبا. نسیم باد صبا. نفس باد صبا. هدهد صبا. شمال و صبا. پشت صبا. دست صبا. برید صبا. عیسی صبا. همدم صبا بودن.
صبا و سباـ تن و جناس لفظی ۱ر۱۷۴ و رك: سبا
صبا و سلیمان ـ تن. ۷ر۳۱، ۵ر۱۴۵.
صبا و سلمیـ تن. ۳ر۲۸۱
صبا و شمالـ تن. معروفست که بادصبا (ازشرق) وباد شمال (از شمال) می‌وزد ۶ر۳۳۳
صبا و هدهد سلیمان ـ تن‌وتشبیه ۵ر۱۴۵
صبابه ـ ع. (بفتح صاد وبا دوم) شوق. آرزو
اموت صبابه یالیت شعری
متی نطق البشیر عن‌الوصال
(حافظ خانلری غزل ۵ر۲۵۴) و ر ك: اموت
صباحـ ع. (بفتح صاد) بامداد. و روز ۷ر۹۸، ۷ر۳۵۴، ۵ر۴۵۲ و ر ك: علی‌الصباح
صباح‌الخیرـ (ع) صبح به‌خیر. ۷ر۳۵۴
صباح‌الخیرزدنـ صبح بخیر گفتن. ۷ر۳۵۴
صباح و مساء ـ تن و تضاد. ۷ر۹۸
صبح ـ ع. (بضم صاد) بامداد اول روز. و دراصطلاح نوروحدت است. ر ك: آفتاب صبح. باد صبح و نسیم صبح. پیك صبح. مرغ صبح. وقت صبح. دعای‌صبح و دم صبح. دمیدن صبح
صبح ازلـ اضـ تشبیهی. صبح بی‌آغاز. مقابل شام ابد ۴ر۲۰۶

صبح امید ـ اضـ ـ تشبیهی . ٤ر١٦٦، ٤ر٣٣١، ١٠/قکه

صبح بودن ـ ر ك: ابر بهمنی.

صبح خوش‌نفس ـ اضـ ـ وصفی. ٣ر٤١٤

صبح خیزان ـ ج. صبح خیز ١٤ر٤٥٤

صبح خیزی ـ حا . مص. م. ٩ر٣١٩

صبحدم ـ ا. م. دم صبح. بامداد پگاه ١ر٨١١، ٥ر١٣٥،٦ر١٧٩، ٨ر١٩٩، ٦ر٣٢٠،٩ر٣٣٣،٣ر٤٥٢، ١ر٤٦٥

صبحدمیـ با یاء وحدت. ١ر٤٦٥

صبح‌دولتـ اضـ ـ تشبیهی. رك: دولت (١ر١٤ خانلری)

صبح‌روزحشرـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: روز حشر.

صبح روشن دل ـ اضـ ـ وصفی. ٤ر٢٥١

صبح سعادت ـ اضـ ـ وصفی تشبیهی ١ر٤٧٦

صبح صادقـ اضـ ـ وصفی.مقابل صبح‌کاذب ٤ر٢٤٠

صبح فروغـ ص.م. ر ك: می‌صبح فروغ

صبح قیامتـ اضـ ـ اختصاص . ٦ر٢٠٥

صبحگاه ـ ا. م. ر ك: صبحگاهی ر ک: ورد صبگاه

صبحگاهیـ ا. م. ٧ر٦، ٦ر١٣٠ ، ١ر٣٨١، ٦ر٤١٣، ١٢ر٤٨٩

صبح‌نخستـ اضـ ـ وصفی.صبح نخستین. صبح‌کاذب. مقابل‌صبح صادق ٦ر٢٨

صبح‌وسحابـ تن. رك: الصبوح. صبوح (٢)

صبح و شامـ تن و تضاد. ٤ر٨٤ ٤ر٩٠، ٧ر١١٨، ٢ر٤٤٨، ٥ر٤٦٧

صبح و صبوحـ تن‌وجناس‌اشتقاق ٣ر٤٥٢

صبحیـ (ن) با یاء نسبت. رك: باد صبحی

صبحیـ با یاء نکره ٢ر٤٤٨ ، ٥ر٤٦٧

صبرـ ع. (بفتح صاد و سکون‌با) بردباری. شکیبائی. تحمل.صابری تداوم درعمل. مقاومت. پایداری. مصابرت (وگیاهی‌است‌تلخ) ودر اصطلاح ترك شکایت است از دوست واز معشوق واز هرسختی که پیش‌آید و ترك شکایت ازبلا درنزد خدا. واز جمله مقامات‌است بعد از مقام فقر و مترادف صلوة آمده است «یاایهاالذین‌آمنوا ، استعینوا بالصبروالصلوة. ان‌الله مع‌الصابرین» (بقره ـ آیه١٥٣). وحدیث «الصبر مصباح‌الفرج» و در خبر است: الایمان نصفان. نصف صبر و نصف شکر. وصبر

سه‌نوع است: صبر نفس و صبر قلب. و صبرروح. صبر نفس را صبر فی‌الله خوانند. صبر قلب را صبربالله وصبر مع‌الله وصبر عن‌الله و صبربالله جزو صبرروح است

(مصباح‌الهدایه / ۳۷۹ـ۳۸۱)

۱ـ صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبر توان‌کرد، که مقدور نماندست ۳۸

صبر از دل برون ـ مص. م. ۳ر۳

صبر بودن ـ مص. م. ۶ر۳۸، ۲ر۳۰۳

صبر بصحرا فکندن ـ مص. م. واصطلاح بجای دست ازشکیبائی وصبر برداشتن ۱ر۳۴۸

صبر بلبلـ اضـ ـ اختصاص . ۱ر۲۷۶

صبر بردن ـ مص. م. ۱۱ر۴۸۴

صبرجمیلـ اضـ ـ وصفی. از: «... فصبرجمیل‌والله‌المستعان» . سوره یوسف‌آیه۱۸ ۲ر۳۰۳

صبرحافظ ـ اضـ ـ اختصاص . ر۴۸۴

صبردادنـ مص. م. ۱ر۱۲۱ ، ۷ر۱۸۳

صبرکردن ـ مص. م. ۶ر۳۸ ، ر۴۰۱، ۱ر۹۰، ۹ر۸، ۵ر۲۴۹ و ر ك: جور رقیب

صبروآرام ـ تن. ۱ر۱۱۲

صبر و اجرـ تن. ر ك: اجرصبر

صبروثبات ـ تن. ۶ر۱۸۳

صبروخرد ـ (خرد وصبر) ر ك: اشك حافظ

صبر و درـ تن. ۹ر۹۰

صبرودل‌بردن ـ مص. م. ۶ر۴۸۴

صبر و لعل شدن سنگ ـ تن. ر ك: مقام صبر

صبروشکرـ تن. شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی... ۶ر۲۲۹

صبروطاقت ـ تن. ۱۱ر۴۸۴ و ر ك: طاقت و صبر ۶ر۲۱۲

صبروظفر ـ تن.

صبروظفر هردو دوستان قدیمند
براثر صبر نوبت ظفر آید

(در ق و خ و خانلری نیامده در دیوان حافظ پژمان در ذیل غزل ۲۲۹ ح۱ این بیت آمده و اضافه شده که باید از حافظ باشد)

صبروعمر ـ تن. الصبر مروالعمر فان‌ـیالیت شعری حتام‌القاه ۴۱۸

صبرنوحـ اضـ ـاختصاص۶ر۲۳۴

صبروقرارـ تن. (صبوری وقرار) ۸ر۲ و ر ك: اجرصبر. مقام‌صبر و ر ك: رشتهٔ صبر. گردن صبر. طاقت صبر. چاه صبر. ر ك: صبور.

صبغةاللهـ ع. (بکسر صاد وفتح غین) دین (ترجمان‌البلاغه) و نیز بمعنی رنگ. مأخوذ از «صبغةالله ومن‌احسن من‌الله صبغة و نحن‌له عابدون» (سوره بقره آیه ۱۳۸) یعنی رنگ‌آمیزی خداست که به مسلمانان رنگ فطرت ایمان و سیرت توحید بخشید. هیچ رنگی خوشتر از ایمان بخدای‌یکتا نیست (قرآن تفسیر وترجمه قمشهٔ) و صبغةالله بمعنی اسلام هم آمده و در اصطلاح ظهور وحدت و یگانگی است. در دین ترسایان صبغهٔ تعمید معمول آنهاست.

بافریب رنگ این‌نیلی‌خم‌زنگارفام
کار بروفق مراد صبغةالله میکنی
۳۷۵ر ص

صبوح ـ ع (بفتح صاد و ضم با) هر چیزی که صبح بخورند و یا بیاشامند. صبوحی شرابی است که صبح بنوشند مقابل عیوق که شرابی است که اول شب‌آشامند. و صبوح بضم صاد مصدر است بمعنی صبح کردن. صبوح (بفتح صاد) در اصطلاح صحبت با حق است و نماز.

۱ـ **الصبوح‌الصبوح**، یااصحاب ۱۳
۲ـ هات‌**الصبوح** هبوا، یا ایها ـ الشکارا ۵
۳ـ گرفوت‌شد سحور، چه‌نقصان، صبوح هست

رك: برگ صبوح. چنگ‌صبوح. شکرخواب صبوح. صلاح صبوح

صبوح بودنـ مص. م.

صبوحیـ حا. مص. صبح‌کردن. ۵ر۲۱۲ و با یاء نسبت ر ک : مطربان صبوحی و جام صبوحی و داغ صبوحی کشیدن.

صبوحی‌زده ـ ص. م. شراب صبوح نوشیده. مست بامدادی.

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس ۲۰۴

صبوحی زدگانـ ج. صبوحی‌زده.

بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان ۲۰۲

صبوحی‌کردن ـ مص. م. باده نوشیدن

در شب قدر ار صبوحی‌کرده‌ام ، عیبم مکن ۲۰۶

صبوحی‌کشان ـ ص. م. ج. (انجوی ۲۵۲ر۲) به‌جای صبوحی کنان و ایضاً ۲۸۷ر٤)

صبوحی‌کنان ـ ص. م. و جمع صبوحی‌کننده (باده نوش صبح). باده‌نوشان صبح

بخاك پای صبوحی‌کنان، که تامن مست
ستاده بردر میخانه‌ام بدربانی... قکب

صبورـ ع. (بفتح صاد و ضم‌با) شکیبا. بردبار. متحمل . ر ك:

بلبل صبور.
۱ــ دیگر زشاخ سروی‌سهی‌بلبل **صبور**... ۲۵٤
۲ــ **حافظ صبور باش که در راه عاشقی**... (انجوی ۱۰۱ر۷)
۳ــ **بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك** ۳۰۰

صبور بودن ــ مص. م.
۱ــ ر ك: یار تندخو.
۲ــ ر ك: حاشاك

صبوری ــ حا. مص.
شکیبایی. بردباری. تحمل ۸ر۲

صبی ــ ع. (بکسر صاد و فتح با و درآخر الف بصورت یاء) کودکی. جوانی. نادانی و مایل بودن بلهو و بازی. و صبی (بضم صاد و فتح با و تشدید یاء مصغر صبی (بفتح‌صادوکسربا) کودك.
باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد، درده ای صبی ٤۲۹

صبی و صبا ــ جناس. اشتقاق. ر ك: صبی

صبی‌وصبیــ تن وجناس محرف. و اشتقاق ر ك: صبی

صحبت ــ ع. (بضم صاد و فتح با) **مصاحبت**. همراهی. دوستی. و **سخن ازچیزی‌گفتن**. تجمع و **معاشرت** و حضور داشتن. وصال و رسیدن **بمعشوق** یامقصود. در **اصطلاح‌مقابل** وحدت وتفرد است واز آداب طریقت که: «المؤمن آلف و مألوف»
صحبت حکام ظلمت شب‌یلداست
نور زخورشید جوی، بوکه برآید ۲۳۲
ر ك: جای‌صحبت. شرف‌صحبت. حق صحبت. حقوق‌صحبت. وفای صحبت. یاد صحبت. ترك‌صحبت

صحبت اضدادــ اضـ ــ بیان نوع و معیت. ۲ر۲۳۲

صحبت باغ و بهارــ اضـ ــ بیان ظرف ۱ر٦۵

صحبت بدنام ــ اضـ ــ بیان نوع و معیت. ۵ر۱۸۲

صحبت پاک ــ اضـ ــ بیان نوع‌و معیت. مصاحبت با پاکان ۲ر۲۰۷

صحبت پیمان‌شکنان ــ اضـ ــ بیان نوع و معیت. ٦ر۳۸۷

صحبتشــ اضـ موصول. صحبت با او ٤ر٤۳۹، ۳ر٤٦۷

صحبت جانان ــ اضـ ــ بیان نوع و معیت ۲ر۷٤

صحبت حکامــ اضـ ــ بیان نوع و معیت ۳ر۲۳۲

صحبت حورــ اضـ ــ بیان نوع‌و معیت ٤ر۳۳۵
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم
(اشاره و تلمیح است به سخن حضرت علی‌علیه‌السلام‌که فرمود:

«ماعبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً بخشيتك. بل وجدتك اهلا للعبادة»

صحبت خوبان ـ اضـ ـ بیان نوع و معیت ۷ر۳۸۸

صحبت درویشان ـ اضـ ـ بیان نوع و معیت ٤ر٤۹

صحبت دوست ـ اضـ ـ بیان نوع و معیت ۷ر٤۰۳

صحبت دیرین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ٤ر۲۵۲، ۳ر۱۰٦

صحبت دیرینه ـ اضـ ـ بیان نوع و معیت ۱ر٤٤۷

صحبت روشن‌رای ـ اضـ ـ بیان نوع و معیت ۲ر٤۹۰

صحبت شبها ـ اضـ ـ بیان و ظرفیت ۲ر۲۰٦

صحبت شمال‌وصبا ـ اضـ ـ معیت ٤ر۹۰

صحبت‌صغیر و کبیر ـ اضـ ـ معیت ۱۰ر۲۵٦

صحبت صنمی ـ اضـ ـ معیت . ۷ر٤۷۱

صحبت عافیت ـ اضـ ـ معیت . ۷ر۲۷۷

صحبت‌عشاق ـ (انجوی۲۸۲ر٦)

صحبت‌فرصت‌شمردن ـ مص. م. ٦ر۳۸۱

صحبت‌گل ـ اضـ ـ معیت. ۷ر۱٦٤ ۱ر۲۷٦

صحبت ما ـ اضـ ـ معیت ٦ر۳۸۱ ۵ر٤۰۳

صحبت ناجنس ـ اضـ ـ معیت . ۲ر۳٦۷

صحبت نامحرم ـ اضـ ـ معیت . ٦ر۱۷۵

صحبت و عیش ـ تن. (عیش و صحبت) و عطف ۱ر٦۵

صحبت و ندامت ـ تن و عطف . ۲ر۲۱

صحبت یاران ـ اضـ ـ معیت . ۱ر٤۳، ۵ر٤۰۳، ٤ر۸۸

صحبت یوسف ـ اضـ ـ معیت . ۸ر۳۱۹

صحت ـ ع. (بکسر صاد و فتح حاء مشدد) سلامتی . راستی . تندری. بهبودی. ر ك: امن‌صحت

صحراء ـ (ع) (بفتح صاد) . بیابان. زمین پهناور. صحاری و صحراوات جمع. دراصطلاح عالم روحانی را گویند. و صحرائیان اهل سلوکند.

۱ـ خلوت‌گزیده را بتماشا چه حاجتست ؟
چون‌کوی دوست هست، بصحرا چه حاجتست؟ ۳۳

۲ـ کمند صید بهرامی بیفکن‌جام جم برادار
که من پیمودم این صحرا ، نه بهرامست ونه گورش ۲۷۸

صحرائیان ـ جمع صحرائی (ص. ن). ر ك: صحرا

صحرا پیمودن ـ مص. م. ر ك:

صحرا. ش(۲)
صحرای ایذج ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت. ر ك: ایذج
صحرای سیستان ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت. ر ك: صحرا سیستان
صحرای ختن ـ اضـ ـ ظرفیت. ر ك: ختن.
صحرای قیامت ـ اضـ ـ اختصاص ٦ر٣٧٣
صحرای وجود ـ اضـ ـ تشبیهی (انجوی ٢٨٢ر١٦)
صحن ـ ع. (بفتح صاد و سکون حا) میان سرای. وسط حیاط. ساحت خانـه و سرای. صحون جمع.
صحن بستان ـ اضـ ـ اختصاص. ١ر٤٣
صحن‌سرای‌دیده اضـ ـ تشبیهی و تتابع.
صحن سرای دیده بشستم، ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو ٤٠٨
صحن مجلس ـ اضـ ـ اختصاص. فضای مجلس. ٩ر٣٧١ ص
صحیفه ـ ع. (بفتح صاد وکسر حا) نامه. دیوان. کتاب. مجموعه خطی. صحائف و صحف. جمع.
صحیفهٔ گل ـ اضـ ـ تشبیهی. ١ر٤٥٩
صحیفهٔ هستی ـ اضـ ـ تشبیهی. جهان هستی. ٤ر١٧٩
صد ـ ع. (بفتح صاد) (= سد). صفت شماره‌ای. مائه(ع) پهلوی: stû برای شمارش. مبـالغه. تاکید. و غالبـا همراه با معدود است.
١ـ بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر ٢٥٦
٢ـ گر روی پاك‌ومجرد چومسیحا به فلك
ازفروغ تو به‌خورشید رسد صد پرتو ٤٠٧
صدآتش. صدآفرین. صدافسوس. صد امید. صد اهتمام. صد بار. صد بت. صد بتان. صدبلا. صد بیان. صد پرتـو. صدجنان. صد صد جمشید. صد چشمه . صد چندین. صد حشمت. صدحکمت. صد خرمن. صد جوی. صد داغ. صد سالـه. (طاعت صد سالـه). صد زبان. صد سال. صدسخن. صد رساله. (طاعت صد ساله). صد سلام. صدسیمرغ. صدشبه. صد شغل. صد شکر افشانی . صد صاحبدل. صد عربده . صد علامت. صد عیب . صد غصه . صد غم و حسرت. صد قافله‌دل.

صد قتیل. صد قران. صد گدا. صدگونه جادویی. صد لشگر. صد گنج. صد گنج شایگان. صد لطف. صدلوحش‌الله. صدماهرو. صد مایه. صد ملک دل. صد من. صدنافه. صدنیاز. صدهزارالحاح. صدهزار گردن. صد هزار منزل. هزار خار. صد هزار دوست. صدهزار زبان. صدهزار زخم. صدهزر گردن. صدهزر منزل. صدهزار هنر. (به معدواد هریك رجوع شود).

صدا – ع. (بفتح صاد) (عکس‌الصوت). آواز. بانگ. پژواك و انعکاس صوت درمقابل ندا. بقول مولوی:

این جهان کوهست وفعل ما ندا
سوی ما آید صداها را صدا

و در اصطلاح آن پوششی است که دل ما را از قبول حقایق و تجلیات انوار حق محجوب گرداند.

۱– فضای سینهٔ حافظ هنوز پر
ز صداست ۲۲

۲– زین قصه‌هفت‌گنبد افلاک پر
صداست ۸۶

۳– از صدای سخن عشق ندیدم
خوشتر ۱۷۸

٤– بانگ گاوی چه صدا باز
دهد، عشوه مخر ۱۲۸

صدارت – ع. (بفتح صاد و را) تقدم. بالانشینی. صدرنشینی. منصب دولتی. وزارت. صدر اعظمی. نخست‌وزیری. وزارت اول.

۱– امروز جای هرکس پیداشود
زخوبان
کان ماه مجلس‌افروز اندرصدارت
آمد ۱۷۱

۲– درمقامی‌که صدارت به‌فقیران
بخشند
چشم دارم که بجاه از همه‌افزون
باشی ٤۵۸

صداع – ع. (بضم صاد) زحمت. دردسر. تصدیع. (سردرد و از آن جمله است صداع شقی)

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم، ولی
نمیکنیم دلیری. نمیدهیم صداع
۲۹۲

صداع دادن – مص. م. دردسر دادن. ر ك: صداع

صدر – ع. (بفتح صاد و سکون دال) بالا. بالای مجلس. سینه.

صدر مجلس عشرت – اضـ و تتابع. ر ك: مجلس عشرت

صدر مصطبه – اضـ – بیان نوع و اختصاص. ر ك: مصطبه (۱) و (۲)

صدرنشین بودن – مص. م. والامقام بودن. رك: صاحب‌دیوان (۲)

و بیت زیر:
حافظ از بر صدر ننشیند زعالی مشربی است
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست ۷۲

صدر جلال - اضد - بیان نوع و نسبت. ر ك: ساکنان‌صدرجلال. ساکن (۲)

صدرخواجه - (انجوی ۲۱۹ر۱۶)

صدغ - ع. (بضم صاد و سکون دال) فاصلهٔ مابین چشم وگوش. گیجگاه. شقیقه. صدغین یا صدغان نام هردو فاصله است. اصداغ جمع. ومجازاً بلحاظ علاقه‌حال بمحل موی آویخته یا گیسوان آویخته درین دوجای است.
سبت سلمی بصدغیها فوادی...
ر ك: سبت

صدغیها - ع. (بضم‌صاد وسکون دال و فتح عین) در حال اضافه (صد غین + ها) (صد غین : تثنیه صدغ) یعنی گیسوان او. ر ك: صد غ. و ر ک : سبت.

صدف - ع. (بفتح صاد و دال) . جانوری‌است دریایی. معروفترین آن صدف مروارید است. وگوش ماهی هم میگویند.

صدف سینهٔ حافظ - اضد - تشبیهی و تتابع. ۸ر۲۸۹

صدف کون و مکان - اضد - تشبیهی و عطف ۲ر۱۴۲

صدف وگوهر - تن. ۲ر۱۴۲ . (۶ر۳۵۹، ۱۰ر۳۶۸ ص)

صدق - ع. (بکسر صاد) نقیض کذب. راستی. درستی. صداقت و مترادف صفا. خبر درست‌ومطابق باواقع. در اصطلاح توافق ظاهر و باطن‌باواقع. فضیلت‌راسخ درنفس‌و و تطابق سر و علانیت و توافق اقوال با نیات و افعال با احوال و گفته‌اند علامة‌الصدق‌فی‌التوحید قطع‌العلاقات و مفارقة‌العادات و هجران‌المعارف» و «صدیق: آنکه درجملهٔ افعال و اقوال و احوال صادق باشد»
(فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه)
۱- بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست ۲۸
۲- حافظ، اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت صحنة النحف ۲۹۷
۳- گر طالب فیض حق بصدقی، حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس ۳۸۱ص
و ر ك: سرصدق. طریق صدق.

صدق دل - اضد - اختصاص ۷ر۲۲۰

صدق و دروغ - تن و تضاد . صدق و کذب ۶ر۲۸

صدق و صفا ـ تـن و ترادف . ۱ر۲۵۸

صراحیـ ع. (بضم‌صاد)صراحیه. پیاله یـا شیشه شراب . ظرف شیشهٔ دهان تنگـ که شراب در آن می‌ریزند و نیز منسوب است بـه صراح بمعنی شراب خالص نیامیخته‌بآب. دراصطلاح صراحی مقام انس است.

درین زمانه رفیقی‌که خالی ازخلل است

صراحی می ناب و سفینهٔ غـزل است ۴۵

صراحی‌آوردنـ مص. م. ۵ر۳۶۲

صراحی‌چینیـ ن. صراحی‌ساخت چین. (خانلری ۷ر۶۵)

صراحی خون‌دل بودن ـ مص.م. و استعاره. پر بودن صراحی از شراب. ر۳۸۶

صراحی در دست‌بودنـ مص.م. ۶ر۲۹۵

صراحـی‌کشیـدن ـ مص. م. و استعاره ۴ر۱۴۹

صراحی می لعل ـ اضـ ـ بیان جنس و اختصاص ۵ر۱۶۹

صراحی می ناب ـ اضـ ـ بیان جنس و اختصاص ۱ر۴۵

صراحی و بربط ـ تن. ۶ر۳۸۶

صراحی و جامـ تن. ۲ر۸۴

صراحی و حریفـ تن. ۲ر۴۱

صراحی و خندیدن ـ (خندیدن صراحی) ۴ر۳۳۴

صراحی وخون ـ (خون‌صراحی) ۱۲ر۳۶۰ ص

صراحی و خون دلـ ۱۲ر۳۶۰ص

صراحی و خون خمـ تن. ۵ر۳۰

صراحی و ساغرـ تن. ۱۳ر۳۶۰

صراحی وکتاب ـ تن. ۳ر۳۵۵

و ر ك: چشم صراحی

صراط ـ ع. (بکسر صاد) راه . طریق. جمع: صرط

در طریقت هرچه پیش‌سالك آید خیر اوست

در صراط مستقیم، ایدل، کسی گمراه نیست ۷۱

تلمیح و اشاره است بآیـه ۱۴ سورهٔ بقـره: «قل‌الله‌المشرق و المغرب، یهدی‌من‌یشاء الی‌صراط مستقیم»

صراط مستقیمـ (ع). راه است. ر ك: صراط .

صرافـ ع. (بفتح صاد وتشدید را). صیرفی. تعویض‌کننده پول. زرشناس. درم گزین. نقاد پول.

خموش حافظ واین نکته‌های‌چون زر سرخ

نگاهدارکه قلاب شهر صرافست ۴۴

صراف بودن ــ مص. م. ر ک: صراف

صرافان ــ ج.

آه و آه از دست صرافان گوهر ناشناس...

(انجوی ۱۱۹ر٤)

صرت ــ ع. (بکسر صاد و ضم تا) متکلم وحده فعل ماضی از مصدر صیرورت . بمعنی گردیدم گشتم. شدم.

۱ــ ر ک:فان دعیت بخلد وصرت ناقض عهد...

۲ ــ ر ک: بعدت منک وقدصرت زائباً کهلال ...

صرف ــ ع. (بفتح صاد وسکون را) گردانیدن (ترجمان)

صرف شدن ــ مص. م.

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد ۸٤

صرف‌کردن ــ مص.م. خرج‌کردن.

چو گل گر خرده داری ، خدا را صرف عشرت‌کن ٤٥٤

صرف عشرت‌کردن ــ مص. م. ر ک: صرف‌کردن

صرف ــ ع. (بفتح صاد و راء مشدد) فعل ماضی درمورد دعا بجای یصرف مضارع:

فی کمال الجمال نلت منی صرف‌الله عنك عین کمال ۳۰۲

صرف الله عنك عین کمال ــ (عین‌الکمال): خدای چشم بد از تو بگرداند. ر ك: صرف

صرف شدن ــ مص. م. گذشتن. سپری‌شدن. تمام شدن ــ ر ك: ر ك: ایام شباب و نقد دل

صرفه ــ ع. (بفتح صاد و فا) . افزونی. سود. (و مهره‌ایست که زنان و مردان را بدان بندکنند و منزلی است از منازل قمر. منزل پنجم.) (ماه نو و شعرکهن. ص ۱٦۸) وجهی‌که درمقابل‌خردکردن پول طلا یانقره میداده‌اند. صرفه بردن. زیاد شدن. برتری‌داشتن. سود بردن.

۱ــ ترسم که صرفه‌ای نبرد روز رستخیز ۱۱

۲ــ راه عشق ارچه کمینگــاه کمانداران است

هرکه دانسته رود صرفه ز اعلا ببرد ۱۲۸

۳ــ غزل سرایی ناهید صرفــه‌ای نبرد ۲۵۸

٤ــ دام سخت است، مگر یــار شود لطف خدا

ورنه آدم نبرد صرفــه ز شیطان رجیم ۳٦۷

٥ــ باچنین حیرتم از دست‌بشد صرفهٔ کار ۳۱۱

صرفه بردن ــ مص. م. سودبردن.

سبقت‌جستن . ر ک: صرفه (۱) و (۲) و (۳) و (٤)

صرفهٔ کار – بیان نوع و نسبت. ر ك: صرفه (٥)

صرفه‌ای – با یاء وحدت. ر ک: صرفه (۳)

صریر – ع. (ع‌بفتح صاد) صدای قلم. بانگ –برآوردن. صدای در. صریر کلک: آوای قلم بهنگام نوشتن

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلك تو باشد سماع روحانی
قکد

صریر کلك – اضد – بیـان نوع و نسبت. آوای قلم. ر ك: صریر

صعب – ع. (بفتح صاد و سکون عین) دشوار. سخت. صعاب جمع ۲ر۲٤۰، ۷ر۲۸٤، ۷ر٤٤٤،۸ر٤۷۰

صغیر – ع. (بفتح‌صاد وکسرغین) کوچك. رك: صحبت صغیروکبیر

صغیروکبیر – تن و استعاره. بجای همه وهمه مردم. خرد و بزرگ. ر ك: صحبت صغیروکبیر

صف – ع. (بفتح‌صاد وتشدید فا) ردیف. رده . رج. گروه. دسته. صفوف جمع.

صف رندان – اضد – بیان نوع و اختصاص. ۱ر۱۰۱، ۱ر٤۰٤ ر٤۰٤

صف‌شکنان – ص. م. جمع صف شکن . دلیـران . جنگـاوران . صفدران ۱ر۳۸۷

صف کروبیان قدس – اضد – رك. کروبیان قدس

صف نشینان – ص.م. جمع‌صف نشیـن. خدمتکـاران . ٥ر۳۰۹ . (۸ر۳۷۱ ص)

صفا – ع. (بفتح صاد) با ایهام روشنی. پاکیزگی. رونق. خرمی. خوشی. و همراه با مروه نام دو کوه است بین‌بطحاء مکه ومسجد– الحرام . صفا مکان مرتفعی است از کوه ابوقیس مکه و سعی بیـن صفا و مروه ازجمله مناسك حج است.

۱– احرام چه بندیم چو این قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت ۸۲

۲– در طریقت رنجش‌خاطر نباشد می بیار
هر کدورت‌راکه بینی، چون صفایی رفت، رفت ۸۳

صفـا بـودن – مص. م. ٦ر٦۹، ٦ر۱٤۹

صفا دادن – مص. م. ۳ر۳۷۷

صفا داشتن– مص. م. ۸ر۱۲۳

صفا رفتن– مص. م. صلح‌کردن. و صفا کردن . ۷ر۸۳ و درمفهوم مخالف یعنـی بی‌رونق شدن. بـا ایهام ۷ر۸۲

صفا کردن - مص. م. صلح کردن و صفا رفتن ۲ر۳۲۷
صفا و مروه - تن ر۲ ۸۲ و ر ك: صفـا
صفای خلوت خاطر- اضـ و تتابع ۲ر۳۲۷
صفـای دل - اضـ - اختصاص و ظرفیت ۷ر۱۳۵
صفای ریاضت-اضـ -مسبب به سبب
از امتحان تو ایام را غرض آنست که ازصفای ریاضت دلت نشان گیرد قلا
صفای می لعل فام - اضـ - بیان نوع و اختصاص و اضافه مسبب به سبب ۱ر۷
صفای نیت- اضـ - بیـان نوع و اختصاص ۷ر۲۸۳
صفا و صوفی- تن‌وجناس اشتقاق ۷ر۲۲۰
صفاها - ج. ۶ر۱۴۹
صفا وآینه - تن. ۶ر۱۳۶
صفای همت- اضـ - بیـان نوع و اختصاص ۷ر۴۰۳
صفایی- با یاء وحدت . ۳ر۸۳، ۳ر۲۷۷، ۲ر۳۲۷
صفات - ع. (بکسرصاد) جمع صفت. ۲ر۱۸۳ ، (۴ر۳۶۸ص) ، ۸/قلا و ر ك: صفت
صفت- ع. (بکسرصاد وفتح فا) حالت. بیان‌حال‌وچگونگی. کلمه‌ای که حالت و چگونگی کسی یـا چیزی را بیان‌کند. صفات جمع. و بمعنی وصف و بیان تشابه و همـانند «صفـات ذات: صفاتـی که حق‌تعالی بضد آنها متصف نشود مانند قدرت وعزت وعظمت مقابل صفات فعل. وصفات فعل: صفاتی‌که حق‌تعـالی بضد آنهـا متصف نشود مانند رحمت وعفو و سخط وغضب» (فهرست‌رسالهٔ قشیریه) ر ك: لاله‌صفت. تجلی صفات. وحشی‌صفت.طوطی‌صفت. آدم صفت. گداصفتی
۱- ایکه‌انشای‌عطارد صفت‌شوکت توست
عقل‌کل چاکر طغراکش دیوان تو باد ۱۰۸
۲- چشمت از ناز بحافظ نکند میل، آری،
سرگرانی صفت نرگس‌رعنا باشد ۱۵۷
۳- رسد ز چـرخ عطارد هـزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امرکن‌فکان‌گیرد قلا
صفحه - ع. (بفتح صاد) رویه . سطح. یك روی از یك ورق یـا برگ کتاب یا دفتر یا گل یا هر چیز نظیرآنها
حافظ، سخن بگوی که برصفحهٔ

جهان
این نقش ماند ازقلمت یادگارعمر
۲۵۳

صفحهٔ باغــ اضـ ــ استعــاری ۰ ٦/قکو

صکفحهٔ جهانــ اضـ ــ استعاری ۰ ۹ر۲۵۳

صفحهٔ دفتر ــ اضـ ــ اختصاصی. ۷ر۳٤٦

صفحهٔ نسرینــ آضـ ــ استعــاری ۵ر۱٤

صفرــ ع. (بفتح صاد و فا) ماه دوم عربی از ماههای‌قمری. اصفار جمع. ر ک: ماه صفر

صفیــ ع. (بفتح صاد و کسر فا و تشدید یــاء) برگزیــده. دوست خالص. صفت آدم و اشاره بمقام اوست. ر ک: آدم صفی

صفیرــ ع. (بفتح صاد وکسر فا) آوای مرغ. صدای گلوله. ساقوت. شخول. و مترادف نفیر. و مطلق ندا و صدا.

۱ــ ترا زکنگرهٔ عرش‌میزنندصفیر
ندانمت‌که درین دامگه چه افتاده
است ۳۷

صفیر برآمدن ــ مص. م. ۲ر۲۳۹

صفیر بلبلــ اضـ ــ بیــان نوع و اختصاص ۲ر۲۳۹، ٦ر۳۸۸

صفیرتخت‌فیروزیــ اضـ ــاستعاره و تتــابــع ۳ر٤۵٤ و ر ک: تخت
فیروزی

صفیرزدن ــ مص. م. صدا زدن، صلا زدن ۵ر۳۷، ۷ر٤۵۵

صفیرمرغــ اضـ ــ بیــان نوع و اختصاص ۲ر۲۳۹

صفیرونفیرــ تن و سجع متوازی ٦ر۳۸۸

صلا ــ ع. (بفتح صاد) صدا، ندا، دعوت. خبر. آگاهی دادن. دعوت به میهمانی و اعلام دیگر حوادث (نارالضیافه . نارالقری (بدیع ــ الزمان فروزانفــرــ شرح مثنــوی شریف. ج۳ ص ۹۷۱)

در سرای مغان‌رفته بود وآب زده
نشسته پیرو صلایی بشیخ‌وشاب
زده ٤۲۱

صلا زدن ــ مص. م. دعوت‌کردن، خبردادن. ۲/قکز، ٤ر۱۵۳، ۱ر٤۲۱ (٤ر۳۵۷ ص)

صلاگفتنــ مص . م. دعوت‌کردن. ۱ر۳۷۰

صلای سرخوشیــ اضـ ــبیان‌نوع. ۱ر۲۵

صلای عشق ــ اضـ ــ بیان‌نوع . ۱ر٤٤٤

صلای صبوح ــ اضـ ــ بیان نوع ۲/قکز

صلا و صلاحــ تن و جناس زاید یا مذیل ٤ر۱۵۳، ۱ر۳۷۰

صلاحــ ع. (بفتح‌صاد) نیک‌شدن.

نیکوکارشدن . خیرونیکی . ضد فساد. (بکسر صاد بمعنی سازش وصلح وآشتی) و دراصطلاح طریق هدایت ونیز استقامت حال بر آنچه عقل و شرع جایز دانسته است.

صلاح و توبه و تقوی ز مـا مجو
حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی
صلاح نیافت ۹۸

صلاح اندیشیدن ـ مص. م. ۲ر۳٤۱

صلاح بودن ـ مص. م. ۱ر۹۸

صلاح پرسیدن ـ مص. م. ۱ر۳۷۰

صلاح کار ـ اضد اختصاص ۱ر۲

صلاح و تقوی ـ تن و عطف ۱ر۲

صلاح و توبه و تقوی ـ تن وعطف ۸ر۹۸

صلاح و دام راه ـ تن. ۲ر۳۰۵

صلاح وخرقهٔ آلوده ـ تن. ۵ر۳۵۵

صلاح و سلامت ـ تـن. (حـافظ پژمان ۱ر۱۲۵)

صلاح و صلا ـ تن و جناس زاید یا جناس مذیل ٤ر۱۵۳، ۱ر۳۷۰

صلاح و فساد ـ تـن و تضاد . ۸ر۳٤۷

صلاح یافتن ـ مص. م. ۸ر۹۸

صلاح جستن ـ مص. م. ۱ر۳۷۰

صلاح طلبیدن ـ مص. م. ۱ر۲٤

صلح ـ ع. (بضم صاد) سازش ، آشتی «الصلح خیر...» (آیه۱۲۸ سـورهٔ نسا) در اصطلاح قبـول اعمال و عبادت است و وسایط قریب.

گفتم دل رحیمت کـی عزم صلح دارد
گفتا مگوی بـا کس تـا وقت آن درآید ۲۳۱

صلح افتادن ـ مص. م. ۵ر۱۸٤

صلح انگاشتن ـ مص. م. ٤ر۳٦۹

صلح کردن ـ مص. م. ۱۰ر۱۵

صلح‌وجنگ ـ تن‌وتضاد. ٤ر۳٦۹ ۳ر٤۲۲

صلح و رحمت ـ تن. ۷ر۲۳۱ ۷ر۲۳۱

صلوات ـ ع. (بفتح صاد و لام) جمع‌صلوة (صلات) درود ونیایش. نماز. صلوات فرستادن.

گفتم: سخن تو گفت‌حافظ، گفتا:
شادی همه لطیفه گویان صلوات
۳۷٦/ص

صلیب ـ ع. (بفتح‌صاد وکسرلام) چلیپا. خاج. داری که عیسی را بدان آویختند. شکل: + که ازطلا یا نقره سازنـد و بر گردن می‌آویزند و نزد عیسویـان بسیار مقدس است. صلب (بفتح صـاد و لام) و صلبان (بضم صاد) جمع آن است. ودرنسبت صلیبی‌است

آنجاکه کار صومعه‌را جلوه‌میدهند
ناقوس تناسب و التزام. ر ك:
٦٣

صلیب و صومعه و دیر و راهب و ناقوس تناسب و التزام. ر ك: صلیب

صمدـ ع. (بفتح صاد و میم) پناه نیازمندان (ترجمان‌القرآن) میان پر. مهتروسرور. بی‌نیاز وپاینده. آنکه همه نیازمند او باشند. (الله‌الصمد» (سوره اخلاص آیه۲)

۱ـ زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمدطلبیدیمو او صنم دارد
۱۱۹

۲ـ گفتم صنم پرست مشو، با صمد نشین
گفتا: بکوی عشق همین و همان کنند
۱۹۸

صمد و صنم ـ تن و تقابل. ش (۱) و (۲)

صنعـ ع. (بضم صاد و سکون نون)ساختن. آفریدن. (ترجمان‌القرآن) کارکردن. «صنع‌الله‌الذی اتقن‌کل شئی‌انه خبیر بماتفعلون» (سورهٔ نمل آیه۸۸)

۱ـ در روی‌خود تفرج صنع خدای کن
کآئینه خدای نما می‌فرستمت
۹۰

۲ـ ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع‌خدایی ورای‌ادراکی
٤٦١

صنع الهیـ ر ك: صنع خدایی. (انجوی ۲٦٤/۱٦)

صنع خداییـ اضـ ـ صنع‌الله... ر ك: صنع .ش (۱)و(۲)

صنعان ـ ع. (بفتح صاد وسکون نون) صنعاء (درنسبت صنعاوی) پایتخت یمن، در ساحل شرقی بحراحمر. و موطن یا مقر شیخ صنعان که در منطق‌الطیر عطار درخواب عاشق دختر رومی شد. نام این شیخ بروایتی شیخ عبدالرزاق صنعانی مذکور در تحفه‌الملوك غزالی دانسته‌اند و بروایتی ابن‌سقاء یا پورسقا بوده است‌که خاقانی هم نام اورا آورده با اشاره بداستان او:

بدل سازم بزنار و ببرنس
ردا وطیلسان چون پورسقاء
(ر ك: شیخ صنعان)

صنعتـ ع. (بفتح صاد و نون) صنعت‌کردن. بمعنی ریا وسالوس. کار. پیشه. هنر. چاره . حیله. چاره‌گری آمده است «پنجهزار دینارتو راخدمت‌کنیم. اگرصنیعتی وخدعه. و صنیعت کردن بمعنی بکنی‌که پادشاه ازاین خاك حرکت

کند» (چهارمقالهٔ عروضی ۵۲/)
درمینرخرد بجای صنعت دستکاری **آمده است** «و آسمان زبر زمین مانندتخم‌مرغ به‌دستکاری (صنعت) آفریدگار او نیز منظم شده‌است» (پرسش۳۴ بند۹)

۱ـ صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد ۱۳۳

صنعت تیراندازی ــ اضـ ــ بیـان نوع . ۶ر۱۲۵
صنعت دلاله‌ــ اضـ ــ ۲ر۲۲۵
صنعت‌کردن ــ مص. م. تزویر . دورویی. فریب. ۸ر۱۳۱،۶ر۱۳۳ ۸ر۳۵۲
صنم‌ــ ع. (بفتح صاد و نـون) . معشوق . بت . فغ. بغ. شمـن . اصنام‌جمع واستعاره بجای‌معشوق و در اصطلاح آنچه بنده را از خدا باز می‌دارد.

۱ــ ر ك: صمد و صنم.

۲ــ دل میشد وگفتم: صنما، عهد بجای آر
گفتا: غلطی خواجه، درین عهد و وفا نیست ۶۹

صنما‌ــ منادی: ای صنم ۱ر۳۴۷
صنم باده فروش‌ــ اضـ ــ وصفی . ۳ر۴۹۰
صنم پرست ــ ص.م. ر ك: صمد و صنم. صمد. ش(۲)
صنم داشتن‌ــ مص. م. ر ك: صمد و صنم. صمد. ش(۱)) و ۱ر۳۲۶
صنم لشکـری ــ اضـ ــ وصف و نسبت. ۸ر۳۱٤
صنم و بت ــ تن و ترادف ۳ر۴۳۵
صنم‌وصمد‌ــ تن‌وتضاد. رك: صمد و صنم
صنمی طفل‌ــ صنمی‌که طفل است ٤ر۳۳۳
صنمی خوش داشتن ــ مص. م. ۱ر۳۲۶
صنوبر‌ــ ع. (بفتح‌صاد و با) ناژ. درختی است بزرگ وتناور شبیه به درخت چنار. با برگهای درشت و سبز و تیره. ثمره آن خشبی و بشکل دل گوسفند است‌که‌پس‌از رسیدن و خشک شـدن از هـم میشکافد. مغـز ندارد و مأکول نیست. دل صنوبری. یادآورشکل این میوه و مشابهت آن با قلب است و قد نیز به صنوبـر مانند شده است.

دل صنوبری‌ام همچو بید می‌لرزد
ز حسرت قد وبالای چون صنوبر دوست ۶۱

صنوبروبالا ــ تن وتشبیه. ر ك: صنوبر. بالای صنوبر.
صنوبرودل ــ تن وتشبیه. ۵ر۶۱
صنوبروسرو ــ تن. ٤ر۱۱

صنوبروچمن ـ تن. ۷ر۳۹۷
صنوبروقدوبالا ـ تن و تشبیه. ۵ر۶۱
صنوبرخرامـ ص. م. صفت‌سرو. در خرامیدن، یعنی درحرکت با ناز همچون صنوبر. ٤ر۱۱
صنربر وسمن ـ تن. ۷ر۳۹۷
صنوبریـ ص. ن ۵ر۶۱
صوابـ ع. (بفتح صاد) صلاح و آنچه مطابق با مصلحت است. درست و راست. حق. لایق. خیر. سزاوار. ضد خطا و ناصواب و بردوقسم است: صواب در اقوال وصواب دراعمال. ر.ک: فکرصواب. کار صواب. محض صواب. کردار ناصواب و:

تیری‌که زدی بردلم از غمزه، خطا رفت
تا باز چه اندیشه‌کند رای‌صوابت
۱۵

صواعقـ ع. (بفتح صاد و کسر عین) جمع‌صاعقه. آتشی‌که ازرعد و برق تولید میشود. فارسی صاعقه آذرخش و ارتجك آمده و در اصطلاح صاعقه عبارت از شعله‌ایست که از آسمان فرو میآید.

صواعق سخطت را چگونه شرح دهم؟
قکد

صواعق سخط ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: سخط. ر ك: صواعق
صوتـ ع. (بفتح صاد) بانگ. آواز. آوازه. اصوات‌جمع. قدما گفته‌اند که علت آن‌تموج و تکلیف هواست. بساز ای مطرب خوش خوان خوش‌گوی
بشعر فارسی صوت عراقی
٤۶۰
صوت بلبل و قمری ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و عطف. ۱ر٤۳۰
صوت چنگ ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص وعطف ۳ر۲۸۳
صوت عراقیـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. دستگاهی‌ازعراق ۱۱ر٤۶۰
صوت مغنیـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. ۳ر٤۷۹
صوت هزارـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. صوت بلبل. ۳ر۱۶۳
صورـ ع. (بضم صاد و فتح واو) جمع‌صورت. ر ك: هیولا و صورت
صورتـ ع. (بضم صاد و فتح راء) شکل. صفت. نوع. نقش. روی. رخسار. صور جمع. و در اصطلاح فلسفی آنچه موجب‌امتیاز اشیاءاز یکدیگراست و علت‌فعلیت اشیاء است واشیاء ازنظر ارسطو ازصورت‌و هیولا ترکیب شده‌اند. هیولا مادهٔ جسم که محل توارد صور است. (ر ك: هیولا و صورت) این راه بی‌نهایت صورت

آنجا توان بست
کش صدهزار منزل بیش‌است در بدایت
۹۴

صورت ابـرو بستـنـ مص. م. نقش و طرح ابرو و شکل ابـرو بوجود آوردن. ۱ر۳۲

صورت بستنـ مص. م. با ایهام. آفـریـدن . آفـریـده شدن نقش‌بستن. تصویر کردن. ۱ر۳۲، ۹ر۹۴، ۱ر۳۱۴، ٤ر٤۰۸
بخاطرآمدن. خلق‌کردن

صورت چین ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. صررتگری چینی. ۷ر۱۷۸

صورت‌جان‌بستنـ مص. م. تصور زنده‌بودن کردن. ۱ر۳۱٤

صورت جسمـ اضـ ـ اختصاص. وجود جسم. مقابل هیولاء جسم. / قکج. و ر کـ : هیولاء وصورت

صورت حال پرسیدن ـ مص. م. چگـونگی حال پـرسیدن و یافتن حکم نجومی. ر ك: گوی فلك

صورت‌خواجگیـ اضـ ـاختصاص. ظاهر خواجگـی. ر کـ: سیرت درویشان.

صورت خیـالیـ اضـ ـ وصف و نسبت ۲ر٤٦۲

صورتگر چین ـ اضـ ـ نسبت . ٤ر۱٦۱، ۷ر۳٥٦

صورت و سیرتـ تن و تقابل .
۱۳ر٤۹

صورت و معنی ـ تن. ۳ر۱۰٦ ، ۸ر۲۸٥

صورت و نقشـ تن و ترادف . ۲/ قکج. ٤ر٤۰۸

صورت و هیـولا ـ تـن. هیولا و صورت (ر ك: هیولا و صورت)

صوف ـ ع. (بضم صاد) پشم . جامهٔ پشمین. پشمینه. خرقهٔ‌پشمین در نسبت صوفی اصواف جمع.
صوف برکش زسر و بادهٔ صافی درکش

سیم دربازوبزر سیم‌بری دربرگیر
۲٥۷

صوف ازسربرکشیدن ـ خرقه از سر بدرآوردن (با ایهام) ترك راه کردن. ترك تصوف‌کردن. ر ك: صوف .

صوف‌وصافیـ جناس‌شبه‌اشتقاق ر ك: صوف

صوفیـ ع. (بضم صاد وکسر فا) صفت نسبی. **منسوب به صوف.** پشمینه‌پوش. **پیروطریقه‌تصوف.**
از جنیـد نقـل کرده‌انـد کـه صوفی (بغیر از یاء نسبت) از سه حرف مشتق شده است: صـاد اشاره است به صدق و صبر و صفا. و واو، ودو ورد و وفاست وفاء فرد است وفقـر و فنـاء .

(طرائق‌الحقایق/ ۵۷) و صاحب کشف‌المحجوب گوید: «و مردمان اندر تحقیق این اسم بسیارسخن گفته‌اند و کتب ساخته . گروهی گفته‌اند که بدان جهت صوفی خوانند که اندر صف اول باشند وگروهی گفته‌اندکه بدان‌سبب‌صوفی خوانند که تولی باصحاب صفه کنند وگروهی گفته‌اند که از صفا مشتق است. اما برمقتضی لغت ازین معانی بعید می‌باشد ... ازآنکه این معنی معظم‌تر ازآنست که این را جنسی بود تا ازآنجا مشتق بود که اشتقاق شئی از شئی مجانست خواهد و هرچه هست ضد صفاست که اشتقاق شئی از ضد نکنند»

(کشف المحجوب / ۴۰-۳۴).

حافظ در دیوان خود با صوفی برخوردهای مختلف دارد. درعین حال که خودرا «صوفی صومعهٔ عالم قدس» میداند، بیشتر اوقات از صوفی با طنز یاد میکند و از رفتار صوفیان زمان خرده میگیرد و بی‌دردی و ریاکاری برخی از آنان را گوشزد میکند. و درین راستا نام‌صوفی با می«ام‌الخبائث» وشراب و باده وجام‌و قدح‌وشاهد و ساقی و رقص و پابازی وسماع و دلق وخرقه همراه است. والبته می‌باید معانی تمثیلی و عرفانی می و باده و شراب وجام و ساقی و شاهد را درین برخورد در نظر داشت .

۱ـ صوفی بیا که آینه صافی است جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را
۷

۲ـ صوفیان‌جمله‌حریفند ونظرباز، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد
۱۱۱

صوفی‌افکنـ ص. م. صفت می . ۴۹۲ر۷

صوفیان ـ ج ۱ر۲۵، ۳ر۱۳۳ ، ۱۱ر۱۱۱ ، ۳ر۱۷۸ ، ۵ر۱۸۴ ، ۶ر۳۷۲، ۷ر۲۲۰

صوفیان و رقصـ ۵ر۱۸۴

صوفیان باده‌پرست ـ ۱ر۲۵

صوفیان صومعه‌دارـ اضـ ـ وصف ۷ر۲۲۰

صوفی دجال‌چشمـ اضـ ـ ۶ر۲۴۲

صوفی‌سوز ـ ص. م. فا. ۲ر۳۵۶

صوفی شهر ـ اضـ ـ اختصاص. ۸ر۲۹۶

صوفی صومعهـ اضـ ـ نسبت . ۶ر۳۶۱

صوفی‌صومعه عالم قدسـ ۶ر۳۶۱

صوفی مجلس ـ اضـ ـ نسبت .

۲ر۱۷۰
صوفی‌وار ـ ص. م. ۸ر۱۴۶
صوفی‌وش ـ ص. م. ۶ر۳۹۷
صوفی‌وشان ـ ص. م. و جمع صوفی‌وش ۳ر۳۸۶
صوفی و ام‌الخبائث ـ (می) تن. ۹ر۵
صوفی وباده ـ تن. ۱ر۱۰۵
صوفی‌وباده‌پرستی ـ تن. ۱ر۲۵
صوفی و پرتو می ـ تن. ۱ر۴۸
صوفی و پابازی ـ ۳ر۴۷۴
صوفی وپای خم ـ ۲ر۲۸۵
صوفی‌پیاله‌پیما ـ (جمله). ۸ر۴۳۴
صوفی‌وپیمانه ـ تن. ۸ر۱۴۶
صوفی وجام‌وپیمانه ـ تن. ۸ر۱۴۶
صوفی‌وجام‌قدح ـ تن. ۲ر۱۷۰
صوفی وخانهٔ خمار ـ تن وتلمیح. به داستان شیخ‌صنعا ۳ر۱۷۸
صوفی و جنس خانگی ـ ۵ر۴۷۳
صوفی و خرقه ـ تن. ۱ر۳۷۳، ۶ر۳۹۷
صوفی و دلق آلوده ـ تن. ۲ر۴۸۵
صوفی‌وخلوت ـ تن. (خلوت‌صوفی) ۱.۱ر۶۹
صوفی و دام وحقه ـ تن. ۱ر۱۳۳
صوفی و **رقص و پابازی** ـ تن. ۵ر۱۸۴، ۶ر۳۷۲، ۳ر۴۷۴
صوفی و درد ـ تن. ۳ر۳۸۶
صوفی و ساقی و شاهد ـ تن. ۳ر۱۳۳
صوفی وسرخوشی ـ تن. ۲ر۱۵۹
صوفی و شاهد ـ تن. ۳ر۱۳۳
صوفی و شراب ـ تن. ۲ر۴۸۳
صوفی و صافی ـ تن و جناس اشتقاق ۱ر۱۵۹
صوفی‌وصومعه ـ تن. ۶ر۳۶۱.ص ۲ر۲۸۵، ۷ر۲۲۰
صوفی ولقمهٔ شبهه ـ تن. ۸ر۲۹۶ (۱۳ر۳۶۸ ص)
صوفی‌ومستی وصل ـ تن. ۶ر۳۶۰ ص
صوفی‌و(خرقه) مرقع ـ تن.۱ر۲۷۵
صوفی و محتسب ـ تن. ۵ر۴۷۳ ۲ر۲۸۵
صوفی و می ـ تن. ۳ر۱۷۸
صوفی و می ناب ـ ۲ر۴۸۵
صوفی ومی خوشگوار ـ ۱ر۲۷۵
صوفی ونقد ـ تن. (= نقدصوفی. سرمایه صوفی) ۱ر۱۵۹
صوفی و نظربازی ـ تن. ۱۱ر۱۱۱
صوفی و وردسحری ـ تن. ۲ر۱۵۹
صومعه ـ ع. (بفتح صاد و میم). عبادتگاه راخب در بالای کوه. دیر. عبادتگاه عیسویان. مطلق‌عبادتگاه. خانقاه. صوامع جمع. «لولا دفع‌الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع وبیع ومساجد یذکر فیها

اسم‌الله» (سورهٔحج‌آیه۴۰) ومراد از بیع دراین‌آیه معابد است.
صومعه در اصطلاح مقام توجه دل است و مقام تجرد و تفرد و و مقام قطع علائق از ما سوی الله. در شعر خواجه صومعه‌مقام زاهدان و خلوت صوفیان است. مقابل میکده، و دیر مغان و خرابات.
۱ـ دلم ز صومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا ؟ ۲
۲ـ چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست ۲۲
صومعه آلوند ـ مص. م. ر ك: صومعه. ش(۱)
صومعه‌دارـ ص.م. ر ك: صوفیان صومعه‌دار
صومعه‌داران ـ ص. م. ۱ر۱۸۵
صومعهٔ زاهد ـ اضد ـ اختصاص. و خلوت صوفی. تن. ۱۱ر۶۹
صومعه وشراب نابـ تن. رک: صومعه. ش(۱)
صومعه و پیرـ تن. ۴ر۲۰۹
صومعه و پیرمغان ـ تن. ۵ر۲۰۸
صومعه و خرابات ـ تن و تضاد. ۲ر۳۷۵

صومعه وخرقه سالوسـ تن. ۲ر۲
صومعه و دیر مغانـ تن و تضاد. ۲ر۲، ۷ر۷۴
صومعه وصوفیـ تن. ر ك: صوفی و صومعه.
صومعه و کنشت ـ تن. (۴ر۴۲۷ خانلری)
صومعه و میکده ـ تن و تضاد. ۸ر۱۹۵، ۴ر۲۰۹
صومعه و ناقوس و راهب ـ تن. ۴ر۶۳
صومعه و **نذر و فتوح**ـ تن. ۲ر۳۷۵
صومعه و همتـ تن. ۵ر۲۰۸ص
صومعه‌یی با یاء وحدتـ(خانلری ۴ر۴۲۷)
صهباـ ع. (بفتح صاد وسکون‌ها) مونث. اصهب. سرخ و سفید و بمعنی شراب سرخ.
۱ـ چنان‌زند ره‌اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگرصهیب‌کند ۱۸۸
۲ـ یاد باد آنکه درآن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود ۲۰۴
۳ـ سالها دفتر ما درگرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود ۲۰۳

صهبا و صهیب ـ تن و جناس اشتقاق. ش(۱) و رك: صهیب
صهیب ـ ع. (بضم صاد وفتحها) مصغر اصهب. لقب ابویحیی عبدالملك‌بن سنان ازاسرای رومی واز صحابهٔ معروف رسول (ص) متوفی بسال ۳۸ هجری در مدینه ودر زمان خلافت حضرت علی (ع) پیامبر(ص) درباب وی گفته‌است: «نعم‌العبد صهیب لولم یخفف‌الله لم‌یعصه» یعنی‌بهترین بنده صهیب است چه اگراز‌خدا هم نمی‌ترسید سر از اطاعت او نمیکشید . زیرا ذاتاً عفیف است. ر ك: صهبا
صیاد ـ ع. (بفتح صاد و تشدید یاء) شکارچی. صیدکنندهٔ آهو و دیگر جانداران دشت وصحرا و جنگل .

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم‌ازآن چشم سیه دار ومبندش بکمند ۱۸۰

صیام ـ ع . (بکسر صاد) روزه گرفتن. روزه داشتن. ماه صیام یا ماه رمضان. شهر رمضان .

ساقی، بیار باده‌که ماه صیام رفت
درده‌قدح‌که‌موسم ناموس ونام‌رفت ۸٤

صیت ـ ع. (بکسر صاد) آوازه . نام نیك. شهرت نیك.

۱ـ ببر زخلق وچو عنقا قیاس‌کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست ٤٤

صیت شهپر ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. ۱۹ر۳۲۹
صیت‌گوشه‌نشینان ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ٥ر٤٤
صیت مسعودی ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ۸ر۳۷٤ص
صید ـ ع. (بفتح صاد) شکار کردن. شکار. آنچه بوسیلهٔ صیاد شکارمیشود. دراصطلاح مقام‌جذبه و مقام هجران اراده می‌شود .
صید حرم ـ اضـ ـ ظرفیت وتلمیح و ر ک : عزت صید حرم. و حرمت صیدحرم.
صیددل ـ اضـ ـ بیان‌نوع. ۷ر۳۰۹ ۲۱ر۳۲۹، ۱۱ر٤۳۳ و ر ك: زلف جانان و زنجیرزلف و:

چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را
که‌کس‌آهوی‌وحشی‌را ازین‌خوشتر نمیگیرد ۱٤۹

صید بهرامی ـ اضـ ـ اختصاص و تلمیح ر ک : بهرام
صید شدن ـ مص. م. ر ك: صید لاغر
صید کردن ـ مص . م.

مرغ سان‌ازقفس‌خاک‌هوایی‌گشتم

بهوایی‌که مگر صید کند شهبازم ۳۳۵

صیدکبوتر– (انجوی ۲۸۱ر۲)

صید لاغر– اضـ . بیان و وصف

شود غزالهٔ خورشید صید لاغرمن
گرآهویی چوتو یکدم‌شکارمن‌باشی ۴۵۷

صیدگه – (انجوی. ۹۰ر۱۱) جای صید

صید و قید – تن و سجع متوازی واعنات‌القرینه یاتضمین المزدوج. شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست

این‌کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند ۳۶۶/ص

صید اهل‌نظر– اضـ – ر ك: اهـل نظر. ش(۱)

صید جمعیت– اضـ – بیـان نوع . و مصدر، ر ك : پریشان

صیقل– ع. (بفتح صاد و قاف) . زداینده. جلا دهنده شمشیر یـــا آینه. تیزکننده‌شمشیر . صیاقل‌و صیاقله جمع. مصقول صیقل داده شده

۱– دل از جواهر مهرت چوصیقلی دارد
بود ززنگ حوادث هرآینه‌مصقول ۳۰۶

۲– کدورت‌ازدل‌حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاك‌دینان بین (حافظ خانلری غزل ۹۵ سط ۷)

صیقل داشتن– مص. م. ش(۱)

صیقـل عشق – اضـ – تشبیهی . ش (۲)

صیقل و مصقول – تـن و جنـاس اشتقاق. ش(۲)

صیقلی– بایاء وحدت و بیان‌کثرت یا قلت. صیقل یافته ش (۱)

۸۰۰ = ض

ضـ (ضاد) حرف هجدهم ازالفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای عربی (ابتثی) و از حروف جهر. تلفظ درست این حرف در زبان فارسی نیامده وآنرا مانند (ز) بر زبان آرند. بعلت کمی واژه‌هایی که با حرف ضاد خاتمه می‌یابند، حرف روی «ض» در شعر خواجه دیده نشد.

ضایعـ ع . (بکسر یاء) باطل . فاسد. بی‌ثمر.

۱ـ زمن ضایع شد اندرکوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود
۲۱۷

۲ـ عمری ز پی مراد ضایع دارم
وز دور فلك چیست که نافع دارم
۳۸۲/ص

ضایع داشتنـ مص. م. ش(۲)

ضایع شدنـ مص. م. ش(۱)

ضایع و نافعـ تن و تضاد وسجع متوازی. ش(۲)

ضرب ـ ع. (بفتح ضاد و سکون را) زدن . نواختن . پهلوی : zanèsh (ضربت). ضرب اصول در شعر خواجه بمعنی نواختن برخی از بحور با آهنگهای اصلی موسیقی است که اصول فاخته از آنجمله است و یکی از هفده بحر موسیقی است. (ر ك: اصول)

...که بار غمم برزمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای
۳۶۰/ص

ضرب اصولـ اضـ ـ بیان مصدر. نواختن اصول موسیقی. رك: ضرب

ضرورت ـ ع. (بفتح صاد و ضم را) نیاز. حاجت. اضطرار. الزام. ناچاری.

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق وطاق معیشت چه سربلند و چه پست
۲۵

ضرورت بودن ـ مص. م. الزامی بودن. ر ك: ضرورت

ضعف ـ ع. (بفتح ضاد و سکون

عین) سستی . ناتوانی . فتور .
(بکسر ضاد دوبرابر یا دوچندان چیزی)
۱ـ علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد ۱٤٥
ضعف دل ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ش(۱)
ضعف و ناتوانی ـ تن و ترادف . ۳ر٤۳٤
ضعف ونام ونشان ـ ۱ر۷۱
ضعف همت وراي ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر٤۲۱
ضعیف ـ ع. (بفتح ضاد و کسر عین) ناتوان. نارسا. ر ك: دل ضعیف. فهم ضعیف.
ضعیفان ـ جمع ضعیف. بجای ضعفا رک : حال ضعیفان ناتوان
ضعیفان ناتوان ـ اضـ ـ ر ك: حال ضعیفان
ضلالت ـ ع. (بفتح ضاد ولام) . گمراهی. گمراه‌شدن. مقابل‌هدایت.
سالك از نور هدایت ببرد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود ۲۲۲
ضلالت وهدایت ـ تن و تقابل و سجع متوازی
ضمان ـ ع. (بفتح ضاد) ضمانت. کفالت. قبول کردن. پذیرفتن . بر عهده گرفتن. التزام دادن که اگر چیزی ازمیان رفت مثل یا قیمت آن بدهند . الضمان علی . یعنی ضمان بر منست و تعهد میکنم. یعنی گناه برعهدهٔ من است. و از اصطلاحات فقهی و حقوقی است.
۱ـ دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآکه من بعفو گناهت ضمان شدم ۳۲۱
۲ـ بخیل بوی خدا نشنود بیاحافظ
پیاله‌گیر وکرم ورز، الضمان علی ٤۳۰
۳ـ چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق ۲۹۷
٤ـ ای دل ، ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقاراکه ضمان خواهدشد ۱٦٤
ضمان‌شدن ـ مص. م. ش(۱)و(٤)
ضمان علی ـ ع. الضمان علی ضمان و تعهد بر منست. ش (۲)
ضمان فراق ـ اضـ ـ بیان مصدر. همراه فراق بودن. ش (۳)
ضمیر ـ ع. (بفتح ضاد وکسرمیم) قلب. باطن. درون. دل. نفس. جان. اندیشه. راز. ضمائر جمع وضمیر دراصطلاح نیت مسائل است بدون

آنکه برزبان‌آرند وعلم ضمیرگفتن نیت طرف است قبل‌ازبیان آن از روی‌قواعدخاص ونیز ازمصطلحات احکام نجومی است و با خبی همراه‌است.دراین‌بیت حافظ بایهام به علم ضمیر اشاره شده است: ش (۵)

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست

ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان‌بین ۴۰۳

ضمیر برگ‌گلــ اضـ ـ استعاری و تتابع و اختصاص. (خانلری ۴ر۱۴)

ضمیردلــ اضــظرفیت‌واختصاص ۷/ قکح

ضمیر رنجاندنــ مص. م. ۶ر۲

ضمیرعاقبت‌اندیش ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۴۰۳ و ر ک : ضمیر

ضمیر منیردوستــ اضـ ـبیان‌نوع و اختصاص و تتابع ۶ر۳۳

ضیمرانــ ع. (بفتح ضاد وسکون یا و فتح میم) نیلوفر.صنوبررا هم گفته‌اند و بمعنی ریحان هم آمده است.

صبا نگرکه دمادم چوزند شاهدباغ
گهی لب گل وگه زلف ضیمران گیرد
قکح

ط - (طاء) حرف نوزدهم ازالفبای فارسی وحرف شانزدهم ازالفبای عربی (ابتثی) وازحروف جهر. در زبان فارسی آنرا مانند (ت) تلفظ کنند. واز حروف جمل در «حطی» برابر است با ۹

طائر - ع. (بکسرهمزه یا یاء) پرنده وهرچه که پروازکند. رک: طایر

طاب - ع. پاك ، پاکیزه. حلال. خوش. وفعل ماضی از طاب یطیب طاب مثواه جمله دعایی است وبرای یعنی شاد شد و خوش شد. طاب مثواهٔ. جمله دعایی است و برای طلب آمرزش یعنی پاک باد مکان و جایگاه او درخاك و بمعنی طاب ثراه

۱- بهاءالحق والدین، طاب مثواه...
۳٦۱ ص

۲- برادر خواجه عادل طاب مثواه...
۳٦۸ ص

۳- بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداك
۳۰۰

طاب مثواه - ع. ر ك: طاب. ش (۱) و (۲)

طارم - (بفتح را) معرب تارم . خرگاه . گنبد. سراپرده. ایوان . چوب بست. خانه یا نرده چوبی (طارمی)

۱- بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
۲٤

طارم تاك - اض - تشبیهی . درخت تاک ٦ر۲۹۹

طارم زبرجد - اض - استعاری و کنایه از آسمان . ۳ر۳٦٥ ص

طارم فیروزه - استعاری و کنایه از آسمان. ش (۱) ٥ر۲٤

طاعت - ع. (بفتح عین) فرمانبرداری. بندگی. عبادت. طاعات جمع

می خور که صدگناه ز اغیار در حجاب
بهتر زطاعتی که بروی و ریا کنند
۱۹٦

طاعت بیگانگان ـ اضـ ـ بیان نوع اختصاص ۷ر۲۷٤
طاعت خویش ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر. ٤ر۳٤۰
طاعت دیرانگان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ٥ر٤۷
طاعت صدساله ـ اضـ ـ بیان ظرف زمان (انجوی ۲٥۹ر۱۱)
طاعت غیر ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ر کـ : طاعت. ۰ر٦۳۱ ۱ر۳۰٦۸
طاعت‌کردن بروی و ریا ـ مص. م. ۸ر۱۹٦
طاعت من ـ اضـ ـ اسم به ضمیر. ۳۰٦
طاعت من بیدل ـ اضـ ـ و تتابع
طاعت و پیمان ـ تن‌وعطف. ۱ر۲٤
طاق ـ معرب تاك. آنچـه خمیده باشد خم. سقف قوسی شکـل که‌از آجر یاخشت‌دربناها وداخل خانه و اطاق‌خانه یـادرگاه منزل می‌زنند و طاقچه در عربی طاق‌و جمع آن طاقات آمده. طاق‌بمعنی تک، و تا و فرد ونقیض‌جفت هم آمده و بمعنی تنها و منفـرد . و احتمـالا اوطـاق یـا اوتـاق ترکی بمعنی حجره وخانه باید از تاق یا تاك فارسی بوده باشد(؟)
طاق آسمان ـ اضـ ـ استعـاری . ۳ر٤۱۲

طاق ابرو ـ اضـ ـ تشبیهی. خم ابرو ٦ر۱٦۷
طاق افتادن ـ مص. م. جدا شدن. تنها شدن. ٦ر۲۱۲
طاق بارگه ـ اضـ ـ اختصـــاص ۳ر۲۰٦
طاق بودن ـ مص. م. ر کـ : ابروی جانان
طاق خانقـاه ـ اضـ ـ اختصاص ر کـ : خانقاه (۳)
طاق رنگین ـ اضـ ـ وصفی کـ . آسمان.
دلا دیدی کـه آن فرزانه فرزند
چه دید اندرخم این طاق‌رنگین؟..
۳۷۰/ص
طاق سپهـر ـ اضـ ـ تشبیهـی . آسمان، طاق آسمان. ۲ر۱٤۳
طاق مینا ـ اضـ ـ وصفی‌واستعاره برای‌آسمان. ۳ر۲۰٦ (٥ر۳٦۱ص)
طاق و رواق مدرسه ـ تن واضافه اختصاص ۲ر۳٦٥
طاق و طاقت ـ تن و جناس شبـه اشتقاق. ٦ر۲۱۲
طاق و منظر ـ تن. ۳ر۳٤۷
طاق و جام ـ تن . ۹ر۲۰٦
طاقت ـ ع. (بفتح قاف) (الطاقه) قدرت. توان. توانایی . تـاب . بردباری. تاو. تیو.
... بلغ‌الطاقة یامقلة عینی بینـی

طاقت فریاد داشتن – مص . م .
ر ک: دادخواه
طاقت فراق کشیدن – مص. م.
(انجوی ۱۲ر۱۲)
طاقت و صبر – تن. ۶ر۲۱۲
طاقت و هوش – تن. ۱ر۲۸۲
طال – ع. (بفتح لام) فعل ماضی. زیاد شد. طال اشتیاقی. فراوان شد اشتیاق من ۲ر۴۶۰
طالب – ع. (بکسرلام) جوینده . خواهنده. خواهان. جویا. راغب . مایل. و در اصطلاح جوینده‌ای‌را گویندکه ازروی‌عبودیت و محمدت کمال نه از روی دوستی به طلب برآید . و مطلوب حق تعالی را گویند زیرا جوینده عاجزتر ازآن بود که بدوستی او منسوب بود. (عراقی)

۱– بفتراك ارهمی بندی، خدا را، زود صیدم‌کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد ۱۲۰

۲ – حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منها کاساً من الکرامه ۴۳۶

۳–گرطالب‌فیض‌حق بصدقی‌حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس ۳۸۱/ص

۴– هه‌کس طالب یار است، چه هشیار، چه مست...
ر ک: خانهٔ عشق

۵– ...ازمی‌کنند روزه‌گشا طالبان یار ۲۴۶

۶– طالب لعل وگهر نیست وگرنه خورشید... ۲۱۳

طالب‌آمدن – مص. م. ش(۲)
طالب بودن – مص.م. ش(۳)و(۴)
طالب فیض حق بودن – مص. م. ش (۳)
طالب لعل‌وگهر بودن – مص. م. ش(۶)
طالب یار بودن – مص. م. ش(۴)
طالبان یار – ص. م. ش(۵)
طالح – ع. (بکسرلام) تبهکار . بدکار. بدکردار. بدعمل. خلاف صالح

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد وگه درنظر آید ۲۳۲

طالع – ع. بکسرلام) طلوع‌کننده، برآینده. ظاهرشونده. بخت و سرنوشت. تقدیر وقسمت. طوالع جمع. دراصطلاح احکام‌نجوم اختر طالع و برج طالع و درجهٔ طالع و نیز جزوی از منطقه البروج که دروقت‌مفروض‌درافق شرقی باشد. اگر زمان ولادت شخص باشد طالع مولد ویا طالع آن شخص گویندوتحویل‌کبری، واگر دراول

سال‌شمسی باشد آنرا طالع سال ودرجهٔ آنرا درجهٔ طالع گویند ودر اصطلاح «وازین جمله لوائح و طوالع‌ولوامع است‌لفظهائیست یك بدیگر نزدیك. پس‌فرقی نیست‌میان ایشان واین‌صفت اصحاب بدایات بود. چون برقی بود که بتابد و پوشیده گردد و ناپدید شود. لوامع پیداتربود ازلوائح وزوالش بدین زودی نباشد... و طوالع باقی‌تر بود... و تاریکی بهتر برد...» (ترجمه رساله قشیریه ر۱۲۰)

۱ــ چشم بد دور کزان تفرقه‌ات بازآورد
طالع نامور و دولت مادرزادت
۱۸

طالع بی‌شفقت ــ اضد ــ وصفی. ۳ر۱۴۰

طالع‌دولتی ــ (ر ك : دولتی‌طالع)

طالع خویش ــ اضد ــ ر۴ر۵۱

طالع داشتن ــ اضد ــ ۹ر۳۸۲ ص

طالع زادن ــ اضد ــ طالع وقت مسقط‌النطفه . تحویل کبری. ۶ر۳۱۷

طالع سعد ــ اضد ــ وصفی. مقابل طالع نحس. ۵ر۳۸۸

طالع شوریده ــ اضد ــ طالع نحس ۶ر۷۳

طالع مسعود ــ اضد ــ وصفی. طالع سعد. ٤ر۲۱۹

طالع ناز ــ (انجوی ۱۳۳ر۱۳) . به‌جای طلعت خوب. ۲ر۲۶۰

طالع نامور ــ اضد ــ وصفی . طالع سعد. ٦ر۱۸

طالع وجرم ستاره ــ تن. ٤ر۷۲

طالع وقت ــ اضد ــ اختصاص . ۳ر۳۵۸

طالع وطلوع وطلعت ــ تن وجناس اشتقاق. ٤ر٥٤

طالع همایون ــ اضد ــ وصفی. طالع سعد. ٤ر٥٤

طامات ــ ع. (بتشدید میم) جمع طامه (بفتح میم مشدد) داهیه و حادثه عظیم و بلای سخت. روز قیامت «طامة‌الکبری» «فاذا جاء الطامة...»(النازعات/۳) درفارسی بتخفیف میم. بمعنی سخنان بی‌اصل و پریشان و لاف وگزاف صوفیانه که بیشتر در ابتدای سلوك روی میدهد.

بصدق و ارادت میان بسته دار
زطامات و دعوی زبان بسته دار
سعدی

شده فارغ ززهد خشك وطامات
گرفته دامن پیر خرابات
شبستری

در شعر خواجه:

۱ــ یکی از عقل‌می‌لافد، یکی‌طامات می‌بافد

بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم ۳۷۴
۲ـ طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه... ۲۷۵
۳ـ ... شطح و طامات ببازار خرافات بریم ۳۷۳
٤ـ ر ك: دلق بسطامی
٥ـ ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم ٥ر٣٩٦
٦ـ ر ك: توبه و طامات
طامات و خرافات ـ تن. (انجوی ۲۵٤ر۱٤)
طامع ـ ع. (بکسر میم) طمعکار. حریص. آزمند. صفت نفس.
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشاهی کنم در گدایی ٤۹۲
طاووس ـ ع. (بضم واو اول). مرغ زیبای معروف و تجملی. اطواس و طواویس جمع.
۱ـ زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست؟ طاووس که در باغ نعیم افتادست ۳٦
۲ـ شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاووس عرش میشنواد صیت شهپرم ۳۲۹
طاووس عرش ـ اضـ ـ اختصاص. جبرئیل که او را طاووس‌الملائکه گفته‌اند. ش (۲)
طاووس باغ‌نعیم ـ تن. اختصاص ش (۱)
طاووس و زلف مشکین ـ تن و تناسب و تشبیه. ش(۱)
طایر ـ (= طائر) (بکسر یا و یا همزه) پرنده. هرچه‌که پروازکند. طیر ـ طیور و اطیار جمع.
طایر اقبال ـ اضـ ـ تشبیهی. رك: اقبال. ش (۳)
طایرخجسته لقا ـ اضـ ـ جبرئیل (ك)
دلیل راه شو، ای طایر خجسته لقا... ر ك: خجسته (۳)
طایر خیر ـ اضـ ـ وصفی ر ك : اذا تغرد عن...
طائردولت ـ اضـ ـ تشبیهی باایهام و تلمیح ۱ر۱۸۹، ۱ر۳۷۱ص
طایرسدره ـ اضـ استعاری‌جبرئیل ۳ر۷۰
طایر فرخ‌پی ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع. هدهد صبا. باد صبا، یا کبوتر نامه بر (؟)
مرحبا، طایرفرخ‌پی فرخنده‌پیام... ۳۱۰
طایرفرخنده‌پیام ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ر ك: طایر فرخ‌پی
طایر فکر ـ اضـ ـ تشبیهی رك : فکر . ش (۱)
طایرقدس ـ اضـ ـ طایر قدسی .

در اصطلاح جبرئیل یا حقیقت انسان یا نفس ملکوتی او (و یا معشوق)

۱- اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید ۲۳۶

۲- همتم بدرقهٔ راه کن، ای طایر قدس ۳۲۸

۳- طایر قدسم و از دام جهان برخیزم ۳۳۶

٤- طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق ۳۱۷

طایرکم‌حوصله - اضـ - وصفی. و کنایه از جغد (؟)

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند ۳۷۷

طایر قدسی- با یاء نسبت. ر ک: طایر قدس. ش (۱)

طایر گلشن قدس- اضـ - وتتابع ر ك : طایر قدس

طایر میمون همایون آثار - اضـ - ر ک : طایر قدس ۳۸۵

طایری - (با یاء وحدت).

حیف‌است طایری چوتو درخاکدان غم... ۹۰

طایفه - ع. (بکسر یاء) گروه . دسته. قبیله.

درویش، مکن ناله ز شمشر احبا کاین طایفه ازکشته‌ستانند غرامت ۸۹

طبع- ع. (بفتح طا و سکون با) سجیه. خوی. فطرت. سرشت . طبیعت. مزاج. قریحه و قوت شاعره. طباع. جمع.

۱- من جرعه نوش طبع تو بودم هزارسال

کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم ۳۲۹

۲- از غم روزگار دون طبع سخن گزارگو ٤۱۹

۳- چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم ۳٦۷

٤- کنارآب وپای بید وطبع شعر و یاری خوش ۲۸۸

۵- من چه‌گویم که ترا نازکی‌طبع لطیف

تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد ۱۳٦

٦- عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم ۳٤۹

۷- زردرویی می‌کشم زان طبع نازك بیگناه ۷

۸- حجاب ظلمت ازآن بست آب خضر که گشت

ز شعر حافظ وآن طبع همچوآب خجل ۳۰٦

۹- ز شعر دلکش حافظ کسی‌بود آگاه

که لطف‌طبع وسخن‌گفتن دری‌داند ۱۷۷

۱۰- بحث ما درلطف طبع وخوبی

اخلاق بود ۲۰۶

۱۱ــ حافظ این گوهرمنظوم که در طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست ۴۸

۱۲ــ بیا تا در می صافیت را ز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش ۲۸۷

۱۳ــ از خیال لطف می مشاطه چالاك طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
(حافظ خانلری. غزل۱۴. سطر۴)

۱۴ــ بخنده گفت که حافظ، غلام طبع توام! ۲۹۸

۱۵ــ طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس ۲۶۸

۱۶ــ حافظ، عروس‌طبع مرا جلوه آرزوست ۳۳۸

۱۷ــ دایم بلطف دایه طبع ازمیان جان
می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن ۳۹۴

۱۸ــ برفت وطبع‌خوشباشم حزین کرد
(حافظ خانلری.ص۱۴۰۶ سطر۱۴)

طبع حافظ ــ اضـ ــ اختصاص. ش (۱) و (۲) و (۳) و (۶) و(۷) و (۱۱) و (۱۳) و (۱۴) و (۱۶)

طبع چون آب ــ اضـ ــ تشبیهی. ش (۱۵)

طبع‌خوشباشــ اضـ ــ وصفی. طبع سهل‌انگار. ش (۱۸)

طبع خوگرــ اضـ ــ وصفی. ش(۱)

طبع راء موزون‌کردنــ مص. م.ش (۶)

طبع سخن‌گزار ــ اضـ ــ وصفی. ش (۱۲)

طبع سلیمــ اضـ ــ وصفی. ش(۳)

طبع شعرــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص. ش(۴)

طبع لطیف ــ اضـ ــ بیان و وصف ش (۵)

طبع نازك ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. ش (۷)

طبع همچوآب ــ اضـ ــ و تشبیه. ش (۸)

طبل ــ ع. (بفتح طا و سکون با) دهل. کوس. تبیره. تبوراك. یکی از آلات موسیقی بشکل دایره با دیوار استوانه‌ای فلزی یا چوبی یا سفالی که در دو یا یکطرف آن پوست نازکی که زه آن است میکشند وگاه یکطرفه و بشکل مخروط ناقص است وبا دو تکه چوب بر آن می‌نوازند. جمع اطبال وطبول. «طبل خوردن‌کنایه از رم کردن و رمیدن باشد» (برهان).

مولوی گوید: عمریست کز جفای تو من طبل می‌خورم (ذیل برهان بنقل از رشیدی) و «طبل در زیر گلیم زدن کنایه از پنهان داشتن امری است‌که آن ظاهر و هویدا بود . و طبل در زیر گلیم ماندن کنایـه از بی‌نـام و نشان بودن باشد» (برهان) و خواجه طبل زیر گلیم را متـرادف بـا سالوس و پنهان‌کاری آورده است:

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به‌آنکه بر درمی‌خانه برکشم‌علمی
۴۷۱

در همین معنی خسروانی گفتـــه اسـت:

خسروا،شاها،میرا، ملکا، دادگرا،
پس‌ازین طبل‌چرا بایدزد زیرگلیم

و از جمال‌الدین اصفهانی‌است:

سیه‌گلیمی‌من شد زعارض‌تو پدید
زند ازین‌پس‌حسن‌تو طبل زیرگلیم

طبل زیرگلیمـ اضـ ـ استعاری . پنهان‌کاری و مترادف سالوس . ر ک: طبل

طبله ـ ع. (بفتح طا ولام) طبلك. صندوقچه. قوطی. طبق چوبین . حقه. درج.

طبلهٔعطر گل وزلف عبیرافشانش
فیض یك شمه زبوی خوش عطار منست
۵۱

طبلهٔ عطارـ اضـ ـ بیـان نـوع و اختصاص. ر ک: طبله.

طبلهٔ عطرگلـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و تتابع ر ک : طبله.

طبیب ـ ع. (بفتح طا وکسر یـا) پزشك. طبابت‌دان. اطباء واطبـه جمع. و بمعنی دردشناس.

۱ـ طبیب عشق منم، باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
۱۲۹

۲ـ طبیب راه نشیـن درد عشق نشناسد
برو بدست‌کن،ای‌مرده‌دل‌مسیحائی
۴۷۱

ر ك: ترك طبیب‌کردن.

طبیبانـ ج . رك: طبیبان مدعی.

طبیبان مدعی ـ اضـ ـوصفـو بیان نوع. طبیبان دروغین . مـدعیان طبابت.

در دم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشدکه ازخزانه غیبم دوا کنند
۱۶۹

با صبغهٔ طنز وتعریض به‌این‌بیت شاه نعمةالله ولی:

ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم
صددرددرا بگوشهٔ‌چشمی دواکنیم

که در مطلع همان غزل، خواجه در اشارهٔ باین ادعا با طنز گفته است : آنان که خاك‌را بنظـــر

کیمیا کنند
آیا بودکه گوشهٔ چشمی بما کنند؟
طبیب‌خستهـ اضـ وصفی. ۳ر۳۸۲
طبیب خرد ـ اضـ ـ تشبیهی .
طبیب دل بیمار ـ اضـ ـ لامیه (خانلری ۶ر۲۶۴)
و تتابع ۷ر۵۱
طبیب راه‌نشین ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع. طبیب ناکده. طبیب بدون مطب و ناکده بمعنی کولی و بی‌خانه که برخی ازآنان درراه مـی‌نشسته و مقداری دارو در سفره‌ای پیش خـود میگذاشتـه، طبابت و دوافروشی میکرده‌اند. ر ك: طبیب. ش(۲)
طبیب عشقـ اضـ ـ بیان نوع و اضافه تشبیهی. ۶ر۱۲۹، ۴ر۱۸۷
طبیب نامحرمـ اضـ ـ وصفـی . ۹ر۴۷۳
طبیب و بیمار ـ تن. ر ك: دل بیمار. ش(۱)
طبیب بی‌وفاـ (بی‌وفـا طبیب) . (خانلری ۵ر۹۲)
طبیب ودواـ تن.۶ر۱۴۵،۴ر۱۸۷، ۲ر۱۹۶. و ر ك: طبیب خرد
طبیب ودردـ تن.۲ر۱۹۶،۶ر۱۴۵
طبیب وعلاج ـ تن. ۶ر۱۴۵
طبیب وقانون شفاـ تن وایهام. ۸ر۸۲
طبیب و ناتوانـ تن. طبیب و بیمار. ۴ر۴۱۹
طبیب و نسخه ـ تن. ۳ر۳۸۲
طبیعت ـ ع. (بفتح طا و عین) . سرشت. نهاد. خوی. فطرت. و در نزد حکما واهل‌نظر قوه ساریه دراجسام ودرنزد عرفا (اهل‌الله) امـور روحـانی ساری درجمیع موجـودات . ر ک : چاه طبیعت. و: سرای طبیعت.
طرارـ ع. (بفتح طا و تشدید را) تردست. عیار. جیب‌بر. کیسه‌بر مجازاً بمعنـی جذاب . فتنه‌گر . ر ك: طرهٔ طرار.
طراری ـ با یاء مصدری (حاصل مصدر) ر ك: طره و طراری و ر ك: طـره شبرنگ. ۴ر۱۹۱ ، ۹ر۱۹۱
طراری‌کـردن ـ مص. م. ر ك: طراری
طـراز ـ ع. (بفتح طا) زینت و نقش و نگار حاشیهٔ جامه. جامه فاخر. جامهٔ پادشاهی . سجاف جامه. طرز (بضم طا و را) جمع.
۱ـ طراز پیرهن زرکشم مبیـن چون شمع... ۳۴۲
۲ـ طراز دولت باقی ترا همـی زیبد... قکح
طرازپیراهن‌زرکش ـ اضـ ـ بیان نوع واختصاص و تتابع. ش(۱)
طرازدولت‌باقیـ اضـ ـ استعاری و تتابع. ش(۲)
طرب ـ ع. (بفتح طـا و راء) .

شادمانی. شادی. اهتزاز وجنبش
از شادی و نشاط . رامش .
(در اصطلاح انس
باحق. ر ك: گنج طرب. مژدهٔ
طرب. موسم طرب. وقت طرب.
بیخ طرب. ساز طرب و:
۱ـ طرب آشیان بلبل بنگر که
زاغ دارد ۱۱۷
۲ـ بطرب حمل‌مکن سرخی رویم
که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از
رخسارم ۳۲٤

طرب‌آشیان بلبل ـ اضـ ـ مقلوب
آشیان طرب بلبل ۷ر۱۱۷

طرب‌انگیز ـ ص. م.
بهار و گل طرب‌انگیز گشت و
توبه شکن... ۳۸۸
و ر ك: شراب طرب‌انگیز

طرب جستن ـ مص. م.
برلب جوی ، طرب جوی و بکف
ساغرگیر ۲۵۷

طرب‌خانه ـ ا. م. ۵ر۱۳٤

طرب‌خانه جمشید فلك ـ اضـ ـ
استعاری و کنایه از آسمان
۳ر۲۹۳

طرب‌سرای وزیر ـ اضـ ـ مقلوب
و تتابع
۱ـ طرب سرای وزیر است ،
ساقیا مگذار
که غیرجام می آنجاکندگرانجانی
تکه

طرب‌سرای محبت ـ اضـ ـ مقلوب
و تتابع و اضافه تشبیهی
۲ـ طرب سرای محبت کنون
شود معمور
که طاق ابروی یارمنش مهندس
شد ۱٦۷

طرب شکار ـ ص. م. شکارکننده
طرب. طرب‌آور. طرب‌انگیز
ر ك: جام طرب شکار

طرب‌کردن ـ مص. م. ۲ر۲

طربناك ـ ص. م. رك: آب‌طربناك

طرب‌نامه ـ اضـ ـ مقلوب. نامه
طرب. مقابل غمنامه وسوك‌نامه.
۷ر۱۵۲

طربنامهٔ عشق ـ اضـ ـ تشبیهی.
۷ر۱۵۲

طرب و بزم و رقص و سماع ـ
تن. ر ك: دست طرب

طرح ـ ع. (بفتح طا و سکون را)
انداختن . افکندن . پی‌ریزی .
پیشنهاد. طریقه و رسم. شکل.
ترکیب. نهاد.

طرح محبت ـ اضـ ـ لامیه. ۲ر۱٦

طرح نو ـ اضـ ـ وصف و بیان
۱ر۳۷٤

طرح انداختن ـ مص. م. ۲ر۱٦،
۱ر۳۸٤

طرز ـ ع. (بفتح طا و سکون را)
هیأت. شکل . صورت چیزی .
طریقه. روش. قاعده . سبك .
(و گوشهٔ از راست پنجگاه در

موسیقی)
۱ـ آنکه درطرزغزل نکته بحافظ آموخت
یارشیرین‌سخن نادره‌گفتارمنست ۵،۱
۲ـ توگوهربین وازخرمهره بگذر ز طرزی کان نگردد شهره بگذر ۳۵۵/ص
طرز غزـ اضـ ـ اختصاص سبك غزل ش (۱)
طرزی ـ (با یاء نکره) یا وحدت ش (۲)
طرف ـ ع. (بفتح طا وسکون‌را) نصیب. تمتع (ع). سود. فایده. «طرف بستن». (در عربی بمعنی چشم و نگاه وبمعنی برهم‌نهادن یکی از دو پلك چشم است در «طرفة‌العین») و به معنی پایان و کنار چیزی هم آمده. و بمعنی طرف (بفتح طا و راء) . کنار. نزدیك.
۱ـ شکوه آصفی و اسب با دو منطق طیر
بباد رفت وازو خواجه هیچ‌طرف نبست ۲۵
طرف بستن ـ مص. م. سود بردن. تمتع یافتن. نصیب بردن. ۳ر۱۲، ۷ر۲۵، ۹ر۱۱۹، ۲ر۲۹۶ ۱ر۳۱۵ ، ۵ر۴۲۸ ، ۶ر۴۹۵ ، (ر۳۷٦ص)
طرف بسام ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ۵ر۴۸۸
طرف بوستانـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ۷ر۴۷۷
طرف جوی ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ٦ر۳۵۵ص
طرف جویبار ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ٤ر٦۵
طرف جویبار ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ۸ر٤۵٤
طرف چمن ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب. ۵ر۱۲۹،۲ر۱٦۳،۱ر۳۹۰
طرف سبا ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۱۷٤
طرف سمن‌زار ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ۵ر٤۱۲
طرف کرم ـ اضـ ـ اختصاص بهرهٔ کرم ۲ر۲۹٦
طرف کلاه ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۱۷۷، ۹ر۳۹۰،۲ر٤۲۹،۱ر٤۰۹
طرف کمر ـ اضـ ـ بیان مصدر ۱۳ر۳۷٦ طرف بستن از کمر
طرف گلشن ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب. سوی گلشن ٤/قك
طرف لاله‌زار ـ اضـ ـ اختصاص ۵ر۲۸۸
طرف هنر ـ اضـ ـ استعاری ٦ر٤۹۵
طرف ـ ع (بفتح طا و راء) ناحیه. جانب. سوی. سمت. کنار و پایان چیزی (طرف) اطراف جمع.

(ر ك: اطراف ش (۱) و (۲) ورك: سبا (طرف سبا)
۱ــ از هرطرف که رفتم جــز وحشتم نیفزود... ۹٤
۲ــ رك: اطراف
۳ــ ر ك: هرطرف
طرفه ــ ع (بضم طا و فتح فــا) چیز تازه و نو و خــوش‌آیند . شگفت. شگفت‌آور. سخن نغز . جمع طرف و استطراف در شعر به‌معنی نوآوری در مضمون‌وسبك است. ر ك: تذرو طرفه و:
حافظ، چه طرفه شاخ نباتیست كلك تو
كش میوه دلپذیرتر از شهــد و شكرست ۳۹
طرفه آنك ــ ۲۹٦ر٦
طرفه اكسیر ــ اضـ ــمقلوب . اكسیر طرفه. ۱٤۳ر٤
طرفه‌تر ــ ص ــ تفصیل ۱٥٥ر٦، ٤٤٤ر۲
طرفه زدن ــ مص. م. ۲۹۹ر٦
طرفه شكستن ــ مص. م. ۲٥ر۲
طرفه گلزار ــ اضـ ــمقلوب٤۱۲ر٥
طرفه‌منزل ــ اضـ ــ مقلوب۳۱۲ر۳
طرهــ ع (بضم طا وفتح‌راء مشدد) موی تابیده‌درجلو یا كنارپیشانی. تارهای‌بی‌پود دستار. طرر وطرات و طرار و اطرار جمع و بمعنــی مطلق‌زلف. در اصطلاح طره جزئی از كثرت یا جزء متراكم آنست كه حاجب وحدت می‌باشد.
ببوی نافه‌ای كاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشكینش چــه خــون افتاد در دلها
و. ر ك: خم طره. سیم طــره. شكنج طره . شكن طره
طــره آشفته گشتن ــ مص. م. ٤۸٦ر۹
طره‌اش ــ اضـ ــ موصول (= طره او) اضافه اسم به ضمیر ۱۹۲ر۲
طرهٔاوــ اضـ ــ اسم‌به‌ضمیر٤٤۲ر٥
طرهٔ پر پیچ ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ۱۹۱ر۷
طرهٔ تاب دان ــ مص. م. ۳۱٦ر۳
طرهٔ تو ــ اضـ ــ اسم به ضمیــر ۳۲۰ر۳
طــرهٔ را گره گشودن ــ مص. م ۱۹۱ر٤
طرهٔدلبندــ اضـ ــ وصـف / قكج
طــرهٔ دلدار ــ اضـ ــ اختصاص ٤٥۹ر۸
طــرهٔ دوست ــ اضـ ــ اختصاص ٦٦ر۲، ٤٤۱ر۲
طرهٔ سیاه و كج ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع (انجوی ۲٤٥ر٦) به جای طرهٔ و دستار
طرهٔ شاهــد ــ اضـ ــ اختصاص ۲۹۳ر٦
طرهٔ شبرنگ ــ اضـ ــ وصفــی

۹ر۱۹۱، ۷ر۱٤
طرهٔ شبرنگ و شام غریبان ـ تن و تشبیه ۷ر۱٤
طرهٔ شمشاد ـ اضد ـ استعاری ٥ر۱٤٤
طرهٔ طراد ـ اضد ـ وصف ـ و جناس مزدوج ٦ر۲٥۲
طرهٔ عنبر شکن ـ اضد ـ وصف و بیان نوع ٥ر۲۸۱
طرهٔ کشیدن ـ مص. م ۸ر٤٥۹
طـرهٔ فلانی ـ اضد ـ اختصاص ۱ر۱۱۳
اضافه اسم به ضمیر مبهم
طرهٔ گرفتن ـ مص. م ۲ر۱۸٥
طرهٔ گرهزدن ـ مص. م ٦ر۱٦
طرهٔ لیلی ـ اضد ـ ٦ر٤۰، ٤ر٥٤
طرهٔمفتولـ اضد ـ وصفـی ٦ر۱٦
طرهٔ مشکسای ـ اضد ـ وصف و بیان نوع ۱ر٤۱۱
طرهٔ مهچهره ـ اضد ـ اختصاص ٥ر٤٥
طرهٔ و جعد ـ تن ۷ر٤۹٥، ۲ر۱
طرمو دستارمولویـ تن یا طـرهٔ دستار. تارهای بی‌پودکه دردستار برای زینت‌می‌گذارند و آنراریشه وفش وعلاقه هم می‌گویند ۹ر٤۸٦
طـره و طراری ـ تـن و جناس ٤ر۱۹۱
طره هندو ـ اضد ـ وصف و بیان نوع ٥ر۲۱۰
طره یارـ اضد ـ ۲ر۱۸٥، ٦ر٤۸۲

طری ـ ع (بفتح طا) تر و تازه و با طراوت و شاداب
همچو گلبانگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سرا پای‌تو خوش ۲۸۷
طریق ـ ع (بفتح طا وکسر راء) طریقه. طریقت. سیرت و حالت. مذهب. راه. روش. رسم وآئین. طرق جمع. در اصطلاح همراه با شریعت روش ارباب قرب است و شریعت بدون طـریقت روش اهل ظاهر. طریقت‌راه تزکیه‌باطن برای رفتن بسوی‌حق است وسیر خاص که ویژه سالکان این راه می‌باشد مانند توجه به مبداء و دوام ذکر و ترك دنیا. طریقت لب شـریعت است و راه دل. (رك: طریقت)
طریـق ادبـ اضد ـ اختصـــاص
گناه اگرچـــه نبود احتیاط ما، حافظ
تو در طریق ادب باش، گو گناه منست ٥۳
طریقاـ ع. طریق‌در حال‌نصب...
یسرالله طریقابك یاملتسمی ٤٥٥
طریق چیزی گرفتن ـ مص. م.
... نخست بنگرد، آنکه طریق‌آن گیرد قلا
طریق‌خوشدلی ـ اضد ـ اختصاص و بیان نوع

حــافظا، ترك جهان گفتن طریق
خوشدلی است ۴۳
طریق خدمت ــ اضـ ــ بیان نوع
و اختصاصی ۵ر۲۷۳
طریق رندی ــ اضـ ــ بیان نــوع
و اختصاصی ۶ر۱۲۶، ۷ر۱۳۵
طریقه‌رندی ــ اضـ ــ بیــان و نوع
و اختصاصی ۶ر۷۲
طریــق رنــدی و عشق ــ اضـ ــ
اختصاص و عطف. ۷ر۱۳۵
طریق صدق ــ اضـ ــ بیان نوع و
اختصاصی ۳ر۳۸۸
طریق طلب ــ اضـ ــ بیان نوع و
اختصاصی ۴ر۲۳۹
طریق عشق ــ اضـ ــ اختصاص و
بیان نوع
۱ـ طریق عشق پرآشوب و فتنه
است، ای دل ۲۲۱
۲ـ طــریق عشق طریقــی عجب
خطرناك است ۴۵۲
طریق‌عشقبازی ــ اضـ ــاختصاص
و بیان نوع
در طریق عشقبازی امن وآسایش
بلاست ۴۷۰
طریق عیاری ــ اضـ ــ اختصاص‌و
بیان نوع
خیال زلف تو پختن نه کارهرخامی
است
که زیر سلسله رفتن طریق‌عیاری
است ۶۶
طریق کاردانی ــ اضـ ــ اختصاص
و بیان نوع
ملول از همرهان بــودن طریق
کاردانی نیست ۴۷۴
طریق کام‌بخشیــ اضـ ــاختصاص
و بیان نوع
طریق کام‌بخشی چیست؟ ترك‌کام
خود کردن ۴۵۴
طریق کرم ــ اضـ ــ اختصاص و
بیان نوع
برمن جفا زبخت من آمد وگرنه‌یار
حاشاکه رسم لطف وطریق کرم
نداشت ۷۸
طــریق لطف و احسان ــ اضـ ــ
اختصاص و بیان نوع
سراسر بخشش جانان طریــق
لطف‌و احسان بود
اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زنار
می‌آورد ۱۴۶
طریق مروت ــ اضـ ــ اختصاص‌و
بیان‌نوع
بابخت‌من‌طریق مروت فروگذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
۱۳۹
طریق و صبرــ تن. رك: جام‌دمادم
طریق و خیال روی معشوق ــ تن
خیال روی تو در هرطریق همره
ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگــه
ماست ۲۳
یادآور این بیت منسوب به‌مجنون

است: ارید لانسی ذکرها فکانما
تمثل بی‌لیلی بکل طریق
طریق و طریقت - تن و ترادف و اشتقاق ر ک : طریق مروت
طریق مغیلان - تن رك: مغیلان
طریقت - ع (بفتح طا و قاف) طریقه (رك: طریق) سیر خاص که مخصوص سالکان راه حق است. راه و روش صوفیان. «ورزش و تمرین اعمال و آداب و سنن بدستور شیخ، روش بکار بردن اصول‌شریعت بمذاق‌صوفیه» (فهرست ترجمه رسالهٔ قشیریه)
۱- رك: طریق مروت
۲- در طریقت هرچه پیش سالك
آید خیر اوست ۷۱
۳- در خرابات طریقت ما بهم
منزل‌شویم ۱۰
(سودی: ما نیز هم منزل شویم)
۴- در مقامات طریقت هرکجا
کردیم سیر ۲۱۲
۵- وفا کنیم و ملامت کشیم و
خوش باشیم
که‌درطریقت ما کافریست رنجیدن
۳۹۳
۶- چه شکرهاست درین شهر
که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی؟
۴۵۵
۷- به مذهب همه کفر طریقت
امساك است ۲۹۹
۸- تو کز سرای‌طریقت نمی‌روی
بیرون
کجا بکوی طریقت گذرتوانی‌کرد؟
۹- دوش از مسجد سوی‌میخانه
آمد پیر ما
چیست ای‌یاران طریقت بعدازین
تدبیر ما؟ ۱۰
۱۰- در طریقت رنجش خاطر
نباشد، می بیار ۸۳
۱۱- تکیه بر تقوی و دانش در
طریقت کافریست... ۲۷۶
۱۲- غسل در اشك زدم، کاهل
طریقت گویند
پاك شو اول و پس دیده برآن
پاك انداز ۲٦٤
۱۳- ز دوستان تو آموخت در
طریقت مهر
سپیده‌دم که صبا چاك زد شعار
سیاه ٤۱٦
طریقه - ع. (بفتح طاء). طریق. طریقت. ر ک : طریقهٔ رندی - ۲۷ر۷٦
طریقهٔ رندی - ۲۷ر۷٦
طعمه - ع. (بضم طا)- خوردنی. خورش. روزی. طعم جمع . ر ک : طعمه چشیدن
طعمه چشیدن- مص. م.
شاهین‌صفت چو طعمه چشیدم ز
دست شاه ۳۲۹

طعن ــ ع. (بفتح طا). نیزه زدن. عیب کسی گفتن . کنایه گفتن . سرزنش کردن. شتم وعیب‌جویی

۱ــ مدام در پی طعن است بسر حسود و عدوت
سمــاك رامــح ازآن روز و شب عنان گیرد قلا

۲ــ غمناك نبایــد بود از طعــن حسود، ای دل
شاید که چو وابینی خیرتو درین باشد ۱۶۱

که اشاره و تلمیحی است بــه «عسی ان‌تکر هوا شیعاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبــوا شیئاً هو شرلکم» (بقره ۲۱۶)

۳ــ ناصح به طعن گفت کــه رو ترك عشق کن.. ۳۵۳

طعن حسودان ــ اضـ ــ نسبت . (انجوی ۵۳ر۱۵) به‌جــای رنــج حسودان در:ق .

طعنــه ــ ع. (بفتح طا و نون) . یکبار زدن نیزه. طعنات جمع . اثر نیزه در بدن. سرکوفت . سرزنش. طعن.

۱ــ گر جلوه مینمایی وگر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند ۱۸۰

۲ــ آه، کــز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ۳۴۵

۳ــ از طعنه رقیب نگردد عیار من ۲۶۰

٤ــ ر ك: مجال طعنه

طعنهٔ بدخواه ــ اضـ ــ اختصاص. و بیان نوع. ش(۲)

طعنهٔ رقیب ــ اضـ ــ اختصاص‌و بیان نوع. ش (۳)

طعنه زدن ــ مص. م. ش(۱)

طغرا ــ (=طغــری) (بضم طا و سکون غین) (ازترطوغرای‌ترکی ــ رقم بالای فرمانها (ذیل برهــان) امضا و صحه پادشاهــی و خط منحنی ومجازاً بمعنی‌حکم‌ومنشور و فرمان یاچند خط منحنی تودر تو (خط طغرایی) که اسم‌شخص درضمن آن گنجــانده میشود و بیشتر در روی مسکوکات یا مهر اســم نقش میکنند. طغراءات و طغریات جمع ونیز لفظی مناسب معدود مانند چند طغرانامه، یــا چنــد طغرا سند. اصطلاح طغرا بیشتر دولتی و دیوانی واز زمان سلاجقه معمول‌شده‌است و بمعنی توقیع عربی است و شکل هلالی بوده که دربالای نامه‌های دولتی محتوی اسم شاه میگذارده‌اند که مأخوذ از شکل تیر و کمان سلاح معمول زمــان سلاجقه و شعار حکومتی آن بوده است. در شعر خواجــه «طغرای ابرو» اضافــهٔ

تشبیهی مقلوب یادآور «کمان ابرو» است. و طغرا به معنی فرمانیست که به مهر طغرایی‌شاه توقیع‌شده‌باشد. نظامی هم‌تشبیه ابرو به طغرارا به‌کار بسته‌است.

بطاق آن دو ابروی خمیده
مثالی زان دو طغرا برکشیده

درشعر خواجه به مناسبت دیوان و مشابهت کمان ابرو با هلال‌و با طغرا اشاراتی رفته است:

طغراکش ـ ص. م. نگارنده‌طغرا. طغرانویس. دبیر. ۳ر۱۰۸

طغرانویس ـ ص. م. نویسنده و نگارنده طغرا. دبیر. خطاط (=طغراکش) ٤ر٤٠٨

طغرا و دیوان ـ تن ٦ر٧١

طغرا و کمانچه ابروـ تن وتشبیه ٤ر٤٠٨، ۲ر٤٩١

طغرا و هلال و ابرو ـ تن و تشبیه ۳ر٤١٢

طغرای ابرو ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر٤١٢

طغرای مشکین ـ اضـ ـ وصفی (انجوی ٢٢٤ر١٠) به جای طغرای ابرو در: ق

طفل ـ ع (بکسر طا و سکون فا) کودك. اطفال جمع

۱ـ ر ك: شاهد. و طفل بودن
۲ـ رك: طفل‌یکشبه و ره‌صدساله
۳ـ ر ک : صنمی طفل

طفلان ـ ج. طفل

چو طفلان تا کی‌ای زاهدفریبی... ۳۳۲

طفیل ـ ع (بضم طا و فتح فا و سکون یا) مصغر طفل. طفیل العرایس. نام مردی کوفی که ناخوانده به ضیافت‌ها می‌رفته . مهمان ناخوانده، طفیلی، وابسته.

طفیل عشق ـ اضـ ـ بیان نوع و استعاره طفیلی عشق ٥ر٣٥٤

طفیل هستی عشق ـ اضـ ـ بیان نوع و استعاره و تتابع طفیلی هستی عشق ۱ر٤٥٢

طلاق ـ ع (بفتح طا) جدائی. جدا شدن. رها شدن. جدایی زن از شوی و رها شدن از قید نکاح حدیث نبوی: «ابغض الاشیاء عندی الطلاق» از اقسام طلاق: طلاق رجعی . طلاق خلعی. طلاق باین. طلاق مبارات است.درشعر خواجه دوبار اشاره به طلاق رجعی شده است.

۱ـ از سرمستی دگر با شاهدعهد شباب
رجعتی می‌خواستم، لیکن طلاق افتاده بود ۲۱۲

۲ـ عروسی بس خوشی، ای‌دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی ٤٦٠

طلبـ ع (بفتح طاو لام)خواستن. جستن. جستجو. مطالبه و در اصطلاح جستجو کردن از مراد

و مطلوب است که عبارت‌ازمعرفت خـداست و آن تحسین مرحلـه سلوك در عشق می‌باشد و نباید امید و همت از آن بریده شود و بازحمت‌وگهگاه باخطر ملازمه‌دارد

۱ـ دست از طلب ندارم، تا کام من برآید ۲۳۳
یا جان رسد به جانان یا جن ز تن برآید

۲ـ بسر رسید امید و طلب بسر نرسید ۲۳۸

۳ـ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ... ۱٤۲
طلب از گمشدگان لب دریامیکرد ۱٤۲

٤ـ در بیابان‌طلب گرچه ز هرسو خطریست ... ۲۸۷

۵ـ عمری است تا من در طلب هرروز گامی می‌زنم ۳٤٤

٦ـ شکر خدا که هرچه طلب‌کردم از خدا... ۳۲۱

۷ـ اگرچه در طلبت همعنان بـاد شمالم ۳۲۲

۸ـ حافظا، شاید اگر در طلـب گوهر وصل...

۹ـ به طلب کاری این مهر گیاه آمده‌ایم ۳٦٦

۱۰ـ مکن زغصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی‌نکشید ۲۳۹

۱۱ـ در خلاف آمد عادت به طلب کام که من ۳۱۹
کسب جمعیت از آن زلف‌پریشان کردم

۱۲ـ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مـــرادی طلبیم ۳٦۸

۱۳ـ مطلب‌طاعت و پیمان وصلاح از من مست ۲٤

۱٤ـ با محتسبم عیب مگوئید که او نیز ٤٦
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست ٤٦

۱٤ـ ببین که در طلبت حال‌مردمان چونست ۵٤

۱٦ـ ز بیخودی طلب یار میکنـد حافظ
چـــو مفلسی کـــه طلبکار گنج قارونست ۵٤

۱۷ـ وگر کنم طلب نیم بوسه‌صد افسوس ... ۱۵۵

۱۸ـ خستگان را چو طلب باشد و قوت‌نبود... ۲۰۸

۱۹ـ زیادتی مطلب، کار برخـود آسان کن ۲٦۹

۲۰ـ مدد از خاطر رندان طلب ، ای دل، ورنه ۳۷۷

۲۱ـ حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا ۳۹۵

۲۲ـ بسته‌ام در خم گیسوی تـو امید دراز
آن مبادا کـه کند دست طلب کوتاهم ۳۶۱
۲۳ـ طلب نمیکنی از من سخـن، جفا اینست قکو
۲٤ـ در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ۲۹
۲۵ـ هرکرا در طلبت همت او قاصر نیست ۷۰
۲٦ـ به طلب کاری این مهرگیاه آمده‌ایم. ر ك: مهر گیاه
طلب کـام کردن ـ مص. م ش (۱) و (۲) و (۱۱)
طلب جام جم کردن ـ مص. م. ش (۳)
طلب ازگمشدگان لب دریاکردنـ مص. م. ش (۳)
طلب وخطرـ تن. ش (٤)
طلب و شفاعتـ تن. ش (۵)
طلب و شکرخداوند ـ تن. ش (٦)
طلب و همعنان باد شمال بودنـ مص. م. ش (۷)
طلب گوهر وصل‌کردن ـ مص.م. مص. م. (۸)
طلب‌کاری ـ ح. مص. ش (ش)
طلب کار ـ ص. م. ش (۱٦)
طلب‌کار گنج قـارون بودن ـ مص. م. ش (۱٦)
طلبکاری ـ حا. مص. م. ر ك: طلب ش (۲٦)

طلب و زحمت ـ تن و تلازم ش (۱۰)
طلب گشاد کردن ـ مص م. ش (۱۲)
طلب مراد کردن ـ مص. م. ش (۱۲)
طلب طـاعت و پیمان کردن ـ مص. م. ش (۱۳)
طلب عیش مدام کردن ـ مص. م. ش (۱٤)
طلب دوست کـردن ـ مص. م. ش (۱۵) و (۱۸)
طلب یار کردن ـ مص. م. ش (۱۷)
طلب نیم بوسه کردن ـ مص م. ش (۱۷)
طلب بودن ـ مص. م. ش (۱۸)
طلب زیادتی کردن ـ مص م. ش (۱۹)
طلب **مدد کردن** ـ مص. م. ش (۲۰)
طلب وصال کردن ـ مص. م. ش (۲۱)
طلب گیسوی یار کردن ـ مص. م. ش (۲۲)
طلب سخن کردن ـ مص. م. ش (۲۳)
طلب نصیحت کردن ـ مص. م. ش (۲٤)
طلب و همت ـ تن و تلازم ش (۲۵)

طلبیدن ــ مص. جعلی. رك: طلب ش (۱۲)
طلبیم ــ مضارع اول شخص جمع از مصدر جعلی طلبیدن. و ردیف یك غزل ۹ بیتی با مطلع
خیز تـــا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مـــرادی طلبیم... ۳۶۸
طلسم ــ ع (بکسر طا و لام) تکه کاغذ یا قطعهٔ فلز که جادوگران و فال‌بینان روی آن خطهایی بـــه صورت جدول میکشند وحروف و کلماتی در آن می‌نویسند و آثاری برآن در خصوص مشکلات‌مترتب میدانند. جمع‌طلاسم‌و طلسمات. و نیز لوح یا ورقی که نقشه و رمز گنج و دفینه‌ای روی آن ثبت‌شده باشد. اصل کلمه طلسم یونانـــی talism است و در زبـــانهـــای اروپائی talisman آمده. و در اصطلاح انواع جسمیه و اصنام است و ارباب انواع.
گنج عزلت کـــه طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است ۴۹
طلسمات عجائب ــ اضـ وصفـ و بیان نوع. طلسمات شگفت. ر ك: طلسم
طلعت ــ ع (بفتح طـــا و عیـــن) رؤیت. دیدار و استعاره برای‌روی. وجه. صورت.
۱ــ مـــاهی که شد به طلعتش افروخته زمین... ر ك: افروخته
۲ــ ...روی طلعت تو جان جهان و جهان جان. ر ك: جمال فلك
۳ــ بی طلعت تو جان نگراید به کالبد قیز
٤ــ ... دیده آئینه‌دار طلعت‌اوست رك: آئینه‌دار (۲)
۵ــ ... بندهٔ طلعت آن باش کـــه آنی دارد رك: آن (۱)
٦ــ روشنی طلعت تو ماه ندارد ۱۲۷
۷ــ فرخنده باد‌طلعت خوبت‌که‌در ازل
ببریده‌اند برقد سروت قبای ناز ۲٦۰
۸ــ روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ‌طلعت‌درویشان‌است ٤۹
طلعت او ــ اضـ ــ اسم بـــه ضمیر برای. اختصاص ش (٤)
طلعت‌خوب ــ اضـ ــ وصفی ش (۷) اختصاص ش (۲)و(۳)و(٦)و(۷)
طلعت تو ــ اضـ ــ وصفی ش (۷)
طلعت‌درویشان ــ اضـ ــ اختصاص ش (۸)
طلعتش ــ اضـ ــ موصول (طلعت او) اختصاص ش (۱)

و رك: ماه طلعت
طلوع ـ ع (بضم طا و لام) بر آمدن، برآمدن آفتاب یا ستاره. ظاهر شدن چیزی. ظهور ناگهانی هرچیز. اطلاع. وقوف. برآمدن از افق مشرق. طلوع آفتاب. ودر اصطلاح پیدایی نور توحید بر دلهای اهل معرفت که موجب اطمینان شود
۱ـ خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد ۳۹۶
۲ـ ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند، طالعش همایون است ٥٤
۳ـ آفتاب فتح را هردم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو ٤۱۰
طلعت و طلوع و طالع ـ تن و جناس اشتقاق. ش (۲)
طمع ـ ع (بفتح طا و میم) آز. حرص. امید. آرزو. اطماع جمع
۱ ـ عارف از خنده می در طمع خام افتاد ۱۱۱
۲ـ طمع خام بین که قصه فاش ٤۲
۳ـ من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ۱۱۲
٤ـ از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار ۱۷۳
٥ـ ز مهربانی جانان طمع مبر، حافظ ۱۷۹
٦ـ طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم ۲۳۰
۷ـ طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم ۳۲۲
۸ـ حافظ طمع برید که بیند نظیر تو ۳۹٤
۹ـ حافظ، طمع مبر ز عنایت که عاقبت... ٤۰۹
۱۰ـ دلا، طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست ۲۸
۱۱ـ از جان طمع بریدن، آسان بود، ولیکن ۳۹۲
۱۲ـ قصد جانست طمع در لب جانان کردن ۳٤۰
۱۳ـ کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم ۳٤٦
۱٤ـ قرار و خواب ز حافظ طمع مدار، ای دوست ۲
۱٥ـ در بزم دور یك دو قدح درکش و برو ۷
یعنی طمع مدار وصال دوام را ۷
۱٦ـ گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در که بنوك مژه‌ات باید سفت ۸۱
طمع بریدن ـ مص. م قطع طمع کردن. نومید شدن ش (۳) و(٥) و (٦) و (۷) و (۸) و (۹) و (۱۰) (۱۱)

طمع خام ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. امید بیهوده. آرزوی غیر ممکن ش (۱) و (۲)

طمع داشتن ـ مص. م ش (٤) و (١٤) و (١٥) و (١٦)

طمع کردن ـ مص. م. ش (۱۳)

طمغا ـ ر ك : تمغا

طنز ـ ع (بفتح طا و سکون نون) ریشخند. تمسخر. فسوس کردن. انتقاد بکنایه. وگلایهٔ غیر صریح. سخن خنده‌آور. سخن دو پهلو و گزنده و گاهی به هجو نزدیـك می‌شود. هجو بکنایه، و با آن‌مرز مشترك دارد و همچنین با هزل و طعن.

۱ـ در نیل غم فتاد سپهرش بـه طنز گفت

الان قد ندمت و ماینفع‌الندم ۳۱۲

۲ـ شیخم بطنز گفت: «حرامست می، مخور»... (انجـوی ۲/۲۰٤

به جای: ناصح بطعن گفت که رو ترك عشق کن... ق: ۳۵۳)

طنبی ـ (بفتح طا و نون و کسر با) منسوب به طنب (بفتح طا و تشدیدنون)اطاق بزرگ‌تابستانی. شاه‌نشین. اطاق پذیرایی. سالـن پذیـرائی و نیز اطاقی در عقب طالار، یا اطاقی که در آن بـه طالار باز می‌شود. طنبی را با یاء نسبت منسوب بـه طناب هـم گرفته‌اند و آن خانه یا چـادری است محقر که بـا طناب و دو تیرچه بپا شود در این صورت در اصل «طنابی» باید باشد.

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط

مرا که مصطبه ایوان و پای خـم طنبی است ٦٤

طـواف ـ ع. (بفتح‌طا) و طـوف پیرامون چیزی گشتن. دور زدن. گردش‌گردچیزی. طوف‌کردن ودر اصطلاح مقام تحیر است

۱ـ طرف چمن و طواف بستان

بی‌لاله عذار خوش نباشد ۱٦۳

۲ـ اشکم احـرام طواف حرمت می‌بندد ۷۰

۳ـ دل کز طـواف کعبهٔ کویت وقوف یافت ۲٦۰

٤ـ چگونه طوف کنـم در فضای عالم قدس ۳٤۲

۵ـ حافظ هرآنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبهٔ دل، بـی‌وضو نبست ۳۰

طواف بستان ـ اضـ ـ بیان نوع ش (۱)

طواف حرم بستن اشك ـ مص. م. کنایه از شدت بکاء (گریستن) است ش (۲)

طواف حرم و طاهر بودن ـ تن. م. ش (۲)

طـواف کعبه ـ اضـ ـ بیان نـوع

ش (۳)

طوبیـ(= طوبا، باالف‌مقصوره) ع. (بضم طا) مؤنث طیب. بمعنی پاکیزه. پاکیزه‌تر. خیر و سعادت و پاکی. خنك. خنکی. خوش. «الذین آمنو و عملوالصالحات‌طوبی لهم و حسن‌مآ» (رعـد/۲۹) و گفته‌اند نـام درختی است در بهشت، درختی سایه‌گستر که هرچه مؤمنان آرزو کنند دفعة واحده برآن ظاهر شود و مقابل طوبی درخت زقوم است برای اهل جهنم که در وصف آن آمده: «اذالك‌خیر نزلاام شجرةالزقوم... انها شجرة تخرج فی اصل‌الجحیم طلعها کانه روس الشیاطین. ان شجرة الزقـوم طعام الاثیم...» (سوره الصافـات/۶۲ و ۶٤ و سوره الدخان/۴۳) و طـوبی در اصطلاح مقام انس بحق و جنب جبروت ذات اوست. و زقوم مقام مهجوری‌از حق. ر ك: جلوهٔ‌طوبی. سدره طوبی. سایه طوبی

۱ــ تو و طوبی و ما و قامت یـار ۵۶

۲ــ طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ۱۸۰

۳ــ باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور

با خاك کوی دوست برابر نمیکنم

نمیکنم ۳۵۲

٤ــبـال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن ...

طوبی لهم و حسن مآبـ مأخوذ از آیـهٔ شریفـهٔ «الذیـن آمنو و عملوالصالحات طوبی لهم وحسن مآب» (رعدـ۲۹)

به حسن عارض و قد تو برده‌اند پناه

بهشت و طـوبـی، طوبی لهم و حسن مآب (انجوی ۱۳/۳۰٤)

طور ــ ع. (بفتح‌طا) حال. هیئت. نوع. صنف. حد. اندازه. روش تغییر و دگرگونی . اطوار جمع

۱ــ بس طـور عجب لازم ایـام شبابست ۲۹

۲ــذکـر آن شیرین قلندر خوش که در اطوار اسیر ۷۷

۳ــتا از نتیجه فلك و طـور دور اوست ۳۶۲

طور انسانیـ اضـ ــ نسبت‌وبیان نـوع

که در حسن تو چیزی یافت بیش از طورانسانی (خانلری ٤۶۵/۵)

طـور دورـ اضـ ــ بیان نـوع و اختصاص ش (۳)

طور عجب ــ اضـ ــ بیان نـوع و وصف ش (۱)

طورـ ع. (بضم‌طا) کوه (ترجمان

البلاغه) «کوه موسی واسمه زبیر و سینین و سینا و بالعربیة المبارك.وسیناءای مرتفعة» (ذیل ترجمان البلاغه) طور ایمن. طور سینا. جبل‌طور. و در اصطلاح سینهٔ منشرح است باسلام و ایمن جانب و جهت عقل و غیب است.

۱ـ ...آتش طور کجا، موعد دیدارکجاست؟ رك: آتش‌طور(۱)

۲ـ مددی، گر بچراغی نکند آتش طور ۳۴۵

۳ـ لمع‌البرق من الطور وآنست‌به فلعلی لك آت بشهاب قبس ۴۵۵

طور ایمن ـ اضـ ـ وصف یا اختصاص ر ك: طور و رك ایمن

طوطی ـ (بضم طا) (= توتی) طوطك. پرندهٔ معروف به بزرگی کبوتر و با رنگ سبز و منقار خمیده و برجسته با دمی دراز . ببغاء (عربی). این پرنده صدای آدمی را تقلید میکند، خوراك این پرنده شکر است. طوطی درحافظ نفس ناطقه و شاعره و قریحه هنری اوست و گاه استعاره برای خود شاعر است، و گاه دیگران. و «طوطی‌گویای اسرار» استعاره به جای قلم است

۱ـ شکرفروش‌که عمرش درازباد، چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را
۴

۲ـ واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طلبم ز عشق شکر و بادام دوست ۶۲

۳ـ شکر شکن شوند همه‌طوطیان هند
زین قند پارسی‌که به بنگاله‌میرود ۲۲۵

۴ـ کنونکه چشمهٔ قند است لعل نوشینت
سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار ۲۴۷

۵ـ آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلك شکر خای تو ۴۱۰

۶ـ در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند ۳۸۰
آنچه استاد ازل گفت بگو،میگویم ۳۸۰

۷ـ طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد ۱۳۴

۸ـ طوطیان در شکرستان‌کامرانی میکنند

وز تحسر دست برسر می‌زنـد
مسکین مگس ۲۶۷
۹ــ الا، ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار ۲۴۵
۱۰ــ همای گو مفکن سایهٔ شرف
هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن
باشند ۱۶۰

طوطیان ــ ج طوطی ش (۸)

طوطیان هند ــ اضـ ــ اختصاصی ش (۳)

طوطی خــوش لهجه ــ اضـ ــ استعاری. کلك شاعر. طبع‌شاعر ش (۵)

طوطی شکرخا ــ اضـ ــ استعاری. شاعر ش (۱)

طوطی صفت ــ ص. م ش (۶)

طوطی کلك ــ اضـ ــ تشبیهی: قلم. کلك. ر ك: طوطی‌خوش‌لهجه

طوطی گویــای اسرار ــ اضـ ــ استعاری. قلم. کلك شاعر ش (۹)

طـوطـی و آینه ــ تـن و تلمیح. وسیله آموختن به طـوطـی است ش (۱) و (۲) و (۳) و (۴) و (۵) و (۷) و (۸) و (۹)

طوطی و شکر ــ تن. ش (۸)

طوطی و شکرستان ــ تن ش (۸)

طوطی و همان و زغنــ تن‌والتزام ش (۱۰)

طوع ــ ع (بفتح طا) ــ فرمــان بردن. فرمانبرداری. میل. اراده. خواست. اطاعت، رغبت
فلك غلامی حافظ کنون بطوع‌کند
که التجا بدر دولت شما آورد
۱۴۵

طوف ــ ع (بفتح طا) گرد چیزی گردیدن. دور زدن (رك: طواف). طواف کردن

طوف کردن ــ مص. م ر ك: طواف (۴) و (۵)

طوف کعبه دل ــ اضـ ــ رك: طواف (۵)

طوفان ــ (= توفان) (بضم طا یا تا) آب فراوان یا سیل شدید که ناگهان مساحت زیادی از زمین‌را فراگیرد طوفان آب و باد تنـد (طوفــان باد) و آتش فــراگیر (طوفــان آتش) و بمعنی شدت تاریکی. از مصدر تفیدن و ازاصل تف و توفیدن
۱ــ حافظ، از دست مده دولت‌این
کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت
۱۸ قغ
۲ــ یار مردان خدا باش که در
کشتی نوح
هست خاکی که بــه آبی نخرد
طوفان را ۹
۳ــ ای دل، ارسیل فنــا بنیاد
هستی برکند

چون تو را نوح است کشتیبان ،
زطوفان غم مخور
٤ـ گرت چو نوح‌نبی صبرهست
درغم طوفان
بلا بگردد وکار هزارساله برآید
۲۳٦
٥ـ ما چو داریم دل ودیده‌بطوفان
بلا
گو بیا سیل غم وخانه ز بنیـاد
ببر ۲٥۰
٦ـ دور از رخ‌تو دمبدم ازگوشهٔ
چشم
سیلاب سرشك آمد و طوفان بلا
رفت ۸۲
۷ـ ازآب دیده صد ره ، طوفان
نوح دیدم ۳۰۷
۸ـ سرشك من‌که ز طوفان نوح
دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر
تو شست ۲۸
۹ـ پیش چشمم کمترستازقطرهٔ
این حکایتها که از طوفان کنند
۱۹۷
طوفان بـلا ـ اضـ ـ تشبیهی .
ش(٥) و (٦)
طوفان حوادث ـ اضـ ـ تشبیهی.
ش (۱)
طوفـان نوح ـ اضـ ـ نسبت .
ش (۱) و (۲) و (۳) و (٤) و
(۷) و (۸) و (۹)

طوفان و قطره ـ تن. ش (۲)
طوفان وکشتی ـ تن. ش (۳)
طوفان‌وکشتیبان ـ تن. ش (۳)
طوق ـ ع. (بفتح طا) گردن‌بند.
حلقه. چنبر . و هرچه گرداگرد
چیزی را بگیرد. اطواق جمع.
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر
طرف
صد هزارش گردن جان زیرطوق
غبغب است ۳۱
طوق زرین ـ اضـ ـ بیان جنس.
(انجوی ۳۰٦ر۱۷)
۳ر۳۱
طوق غبغب ـ اضـ ـ تشبیهی .
طوق‌گردن ـ اضـ ـ اختصاص .
۹ر۳٤۳
طوق وياره ـ تن. ۸ر۳٥۰
۳ر۳۱
طهارت ـ ع. (بفتح طا و ورا) .
پاك شدن. پاکی. وضوء . ازاله
پلیدی. «انالله یحب‌التوابین و
یحب‌المطهرین» (بقره ۲۲۲) ودر
حدیث : «الطهـور شطرالایمان» .
پهلـوی: barshènuni
در اصطلاح طهارت بر دو گونه
است: طهارت ظاهـر و طهارت
باطن یا دل. چنانکه بی طهـارت
نمـاز باطل است بی‌طهارت دل
معرفت انجام‌نگیرد. طهارت‌ظاهر
یا بدن را آب مطلق لازم است و
طهارت باطن یـا دل را توحیـد

محض. طهارت باطن تزکیه نفس از اخلاق زشت است وتصفیه‌دل از لوث محبت دنیا . ۵ر۱۳۱ ، ۱ر۱۳۲ ، ۳ر۱۳۲ ، ۸ر۱۷۱ ، ۶ر۲۰۸، ۵ر۴۲۳، ۴ر۲۵۹

بطهارت گذران منزل پیری ومکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده ۴۲۳

طیـ ع. (بفتح طا و تشدید یاء) درنوردیدن . قطع کردن . پایان دادن ونام قبیله حاتم‌طایی

۱ـ درده بیادحاتم طی جام‌یك‌منی
تا نامهٔ سیـاه بخیلان کنیم طی ۴۲۹

۲ـ سخا نماند، سخن طی کنم، شراب کجاست
بده بشادی روح و روان حاتم‌طی ۴۳۰

۳ـ گل از خلوت بباغ‌آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی ۴۳۱

۴ـ چون گرم شود ز باده ما را رگـ و پی
منت نبریـد یك‌جو از حاتم طی ۳۸۴/ص

۵ـ سواد نامهٔ موی سیاه چـون طی شد
بیاض کم نشود، گر صد انتخاب رود ۲۲۱

۶ـ شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع‌الفجر ۲۵۱

۷ـ طی مکان ببین و زمان سلوك شعر... ۲۲۵

طی‌شدن ـ مص. م. ش (۵)و(۶)

طی‌کردن ـ مص. م. ش (۱)و(۲) و (۳)

طی مکان ـ اضـ ـ بیان مصدر . ش (۷)

طی و طیـ جناس کامل ش (۲)

طیبـ ع. (بکسرطا) بوی خوش عطر. حلال. روا. میل و خوشی طبع (طیب‌خاطر) اطیاب جمع.

۱ـ از صبا هردم مشام جان ما خوش می‌شود
آری، آری طیب انفاس هوداران خوش است ۴۳

۲ـ بیا، وز نکهت این طیب‌امید
مشام جـان معطر ساز جاویـد ۳۵۶/ص

طیب امید ـ اضـ ـ تشبیهـی . ش (۲)

طیب انفاسـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. ش (۱)

طیرـ ع. (بفتح طا و سکون یاء) پرنده. ر ك: منطق طیر

طیره ـ ع. (بفتح طا ورا وسکون یا) خفت. سبکی. سبك عقلی . خجلت و شرمندگی. وخفت‌ناشی از رشك و مقایسه. قهر و خشم.

۱ـ طیرهٔ جلوهٔ طوبی قـد چون

سرو تو شد ۱۰۸
۲ـ طیرهٔ جلوهٔ طوبی... (تکرار بیت بالا) ۳٦٤/ص
۳ـ گر طیره مینمایی وگر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد پیر خود پسند
(حافظ خانلری غزل ۱۷۳ سط ٤)
(ق و خ: گـر جلوه مینمائـی و شیخ خودپسند . غـزل ۱۸۰ و ۱۳۸)
طیره شدنـ مص. م. ش (۱) و (۲)
طیره نمودنـ مص. م. ش (۳)
طیلسان ـ ع. (بفتح طا و لام) رداء . تالسان. جامهٔ‌گشاد وبلند کشیشان و قاضیان. طیالس و طیالسه جمع.
طـامـات و شطح در ره آهنـگ چنگـ نه
تسبیح و طیلسان بمی ومیگسار بخشش ۲۷۵
طینتـ ع. (بکسر طاء و فتـح نـون) خلقت. جبلت. طبیعت . ذات. سرشت. خوی. خمیروطین. خمیرمایهٔ وجود. «خمرت طینةادم بیـدی اربعیـن صباحاً» (حدیث قدسی) ش (۲)
۱ـ گر جان بدهد سنگ سیه، لعل نگردد
با طینت اصلی چکند ، بد گهر افتاد ۱۱۰
۲ـ بر در میخانهٔ عشق، ای‌ملك، تسبیح‌گوی
کاندر آنجا طینت آدم‌مخمر میکنند ۱۹۹
طینت اصلـی ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ش(۱)
طینت آدمـ اضـ ـ اختصاص . ش (۲)

ظ ـ (ظاء) حرف بیستم ازالفبای فارسی وحرف هفدهم از الفبای عربی (ابتثی) و از حروف جهر. این حرف درلغات فارسی نیست وآنرا درکلمات دخیل از عربی بفارسی بصورت (ز) تلفظ می‌کنند.

ظالمـ ع. (بکسر لام) ستمکار. ظلمه جمع. مقابل عادل. ر ك: منهج عدل. عدل

ظاهرـ ع. (بکسرها) پیدا. آشکار هویدا. نمایان. خلاف باطن.

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینهٔ گنجینهٔ محبت اوست ٥٦

ظاهراً ـ ع. در ظاهر. قیدتردید و احتمال. ٨ر٧٤
٥ر٤٨٤

ظاهرپرست ـ ص. م. ظاهربین. قشری. ١ر٧١

ظاهرت ـ اضـ ـ موصول (اضافهٔ اسم به ضمیر) ٣ر١٠٦

ظاهروباطنـ تن‌وتقابل. ٣ر١٠٦

ظریف ـ ع. (بفتح ظاء و کسر راء) نکته‌سنج. زیرك. باهوش. زیبا. شوخ. خوش سخن. خوش طبع. خوش‌هیکل. ظرفاء وظراف و ظروف جمع

١ـ شهریست پرظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است، گر میکنند کاری ٤٤٤

٢ـ ببرد از من قرار و طاقت و هوش
ظریفی، مهوشی، ترکی قباپوش ٢٨٢

ظریفانـ ج. ظریف در فارسی ش (١)

ظریفیـ با یاء وحدت. ش(٢)

ظفرـ ع. (بفتح ظاء و فاء). فیروزی. غلبه. چیرگی. فتح. ر ك: خاتون ظفر. شمشیر سر افشان.

١ـ جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

۲٤۱
و ر ك : باز ظفر
۲ــ صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بــراثــر صبر نوبت ظفر آیــد
(انجوی ٥٤/۸)

ظلــ ع. (بکسرطا و تشدید لام) سایه. تاریکی. پناه. ظلال‌واظلال و ظلول جمع.
ظلیل سایه پاك و دائم (ترجمان‌ـ القــرآن) و «ظــل ممدود» سایــه گسترده (سوره واقعه/٥٦) و در اصطلاح کلیهٔ موجودات عالم که همه سایه‌وغیرحقیقی‌اند وموجود حقیقی ذات خداوند است و نیز ظل را حدفاصل میان ضوء ونور گویند و ظل‌الله انسان‌کامل‌است و ظــل ممدود سایــه گسترده و کنایه از حمایت است

ظل ممدود خم زلف توام بر سر بــاد
کاندرین سایه قــرار دل شیدا باشد
۱٥۷

ظل ممدود ــ اضـ ــ ر ك: ظــل

ظلام ــ ع. (بفتح ظاء) تاریکی. تاریکی شب. شبانگاه. تــاریکی اول شب

روز درکسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون‌آینه درزنگ ظلام اندازد

۱٥۰

ظلم ــ ع. (بضم ظا و سکون‌لام) ستم، ستم‌کردن و نهادن چیزی در غیر محل خود، نقیض عــدل. ظلمت و تاریکی و پرستش غیر خدا . و در اصطلاح کفر است‌که پوشش از حق می‌باشد و هوای های نفسانی است‌که موجب‌ستر عبد است ازحق. ر ك: مجال‌ظلم. لشکرظلم. و:

مردم چشمم بخون آغشته شد
درکجا این ظلم بر انسان کنند
۱۹۷

ظلمانــیــ ع. ص. ن. تاریك ، سیاه. ر ك: شب ظلمانی. شبان ظلمانی

ظلمــاتــ ع. (بضم ظا و لام) . جمع ظلمت. محل آب زندگــانی «آب خضر» کــه اسکندر بدانجا راه یافت و نتوانست از آن آب بنوشد «ولاحبة فی‌ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس‌الا فــی‌کتــاب مبین... » (الانعــام/ ٥۹) و در اصطلاح اطلاق برماهیات وماهیت می‌شود وگــاه مراد از ظلمات یا ظلمت عدم‌نوراست (ر ك: ظلمت) وکفر است‌که باعث پوشش حق می‌شود

۱ــ فرق است ازآب خضر کــه ظلمات جای اوست

یا آب‌ما که منبعش الله‌اکبراست ۳۹
۲ــ قطع این مـرحله بی‌همرهی خضر مکن
ظلمات است بتـرس از خطـر گمراهی
ظلمت ــ ع (بضم ظا و فتح میم) تـــاریکی. سیاهی. ظلـم. کفر. نادانی. جهل. ودر اصطلاح بـــدن است و جسم و ماهیات «خلق‌الله الخلق و ظلمة ثم‌القی علیه نورا» (حدیث). ر ك: حجاب ظلمت.شب ظلمت.
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست‌ظلمت داج ۹۷
ظلمت داج ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۲ر۹۷
ظلمت‌سرا ــ اضـ ــ مقلوب (سرای ظلمت) ۲ر۳۷۰ ص
ظلمت شب ــ اضـ ــ اختصاصی ۱ر۱۸۳
ظلمت شب‌یلدا ــ اضـ ــ اختصاصی و تتابع ۳ر۲۳۲
ظلمت ونور ــ تن و تضاد ۷ر۲۵٤
ظن ــ ع (بفتح ظا و تشدید نون) گمان. اعتقاد راجع بوقوع یاوجود امری از امور که بعضی به یقین نزدیك است و بعضی به نقیض آن و نیز به معنی شك که‌گفته‌اند «الظن یخطی ویصیب» و درقرآن کریم آمده: « یاایهاالذین آمنـــوا کثیراً اجتنبو من الظن. ان بعض الظن اثم» (حجرات/٤۹). ظنون جمع و اظانین جمع الجمع و «ظن» از افعال قلوب است که اخوات آن: علم. رای. وجد. خال. حسب و نظایر آن می‌باشد.
۱ــ دلبرا، بنده نوازیت که‌آموخت، بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم ۳۲۸
۲ــ در شأن من بدردکشی ظن بد مبر
کآلوده گشت جامه، ولـی پـاك دامنم ۳٤۳
ظن بد بردن ــ مص. م گمان بدن ش (۲)
ظن بردن ــ مص. م گمان بردن. ش (۱)
ظهیر ــ ع (بفتح ظا و کسر ها) ظهیرالدین طاهربن محمد فاریابی سخنسرای قرن ششم و متوفـــی بسال ۵۹۸ هجری قمری. ر ك: سلمان و خواجو و ظهیر.

ع – (عین). حرف بیست و یکم از الفبای فارسی و حرف‌هیجدهم از الفبای‌عربی (ابتثی) وازحروف همس. در لغات فارسی این حرف نیامده و در لغات دخیل آنـــرا مانند(ا = ع) تلفظ‌کنند .ومانند (غ) بی‌نقطه نوشته می‌شودوآنرا عین مهمله هم میگویند و عین غیر منقوطه. در دو غزل این‌حرف‌روی مقید به ردف اصلی قرار گرفته است با مطلع‌های :

۱ــ قسم به‌حشمت و جاه و جلال شا شجاع ۲۹۲
که نیست باکسم از بهر مال وجاه نزاع...

۲ــ بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطـراف شعاع... ۲۹۳

عابـــد – ع (بکسر باء) عبادت کننده. پرستندهٔ خدا. عبده وعباد جمع و در اصطلاح کسی است‌که پیوسته بر فرائض و نوافل و وظائف دینی مداومت کند از برای ثواب اخروی

۱ــ آن چشم جاودانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود ۲۲۵

۲ــ از دست زاهد، کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله ۴۱۷

۳ــ عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ۴۰۲

عابدان آفتاب – اضـ – عبده‌آفتاب. عبده شمس. خورشید پرستان و بیشتردرهندوستان بوده‌اند. می‌ــ گویند آفتاب ملکی است ازملایك و نفس و عقل دارد و نور کواکب و تکوین موجودات عالم و روشنی جهان از اوست و او را پادشاه‌ملك و مستحق تعظیم‌و تکریم وپرستش میدانند. برای آفتاب بتی می‌ــ

ساختند و در دل او گوهری به رنگ آتش گذاشته و بتکده‌ای بنام او بنا کردند و املاك و حشم وقف آن نمودند. عده دیگر عبده قمر بودند که ماه‌را قرین آفتاب دانسته و بتی بشکل گوساله برای آن‌ساختند، ظاهرا این عده در جزیره عربستان هم بوده‌اند که قرآن در اشاره به آنان میفرماید: «وجدتها قوماً یسجدون للشمس من دون‌الله‌وزین لهم الشیطان اعمالهم» (نمل/۳۷) و «لاتسجدوا للشمس ولا للقمر واسجدوالله الذی خلقهن ان کنتم‌ایاه تعبدون» (فصلت/۳۷) که نیز اشاره بـه کیش مهرپرستی (میترائیسم) در ایران کهن و دیگر ملل آریایی و غیرآریایی‌است. رك: عابد ش(۳)

عابد فریب ـ ص. م. ش (۱)

عابد و زاهد ـ تن. ش (۲)

عاج ـ ع. دندان فیل که سفید و گرانبهاست. پیلسته هم گفته‌اند. از اصل پیل‌استخوان‌یعنی‌استخوان پیل.

لب تو خضر و دهان تـو آب حیوان است
قدتو سرو ومیان موی و بر بهئات عاج ۹۷

عاد ـ ع. قوم عاد و عاد یکـی از فرزندان هفتگانه ارم بن سام است. و در اصطلاح، عاد تکبر و خودبینی است. ر ك: حدیث عاد و ثمود.

عادت ـ ع (بفتح دال) خـوی. عادات جمع . عادت بگـردانیـدن ترك عادت یا تغییر آن است.

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای ۴۲۲

عادت بگردانیدن ـ مص. م. ر ك: عادت

عادل ـ ع (بکسر دال) دادگر . صادق و درست.

۱ـ... یحیی بن مظفر ملك عالـم عادل رك: دارای جهان

۲ـ رك: خواجه عادل، و طاب‌مثواه

۳ـ خلیل عادل، نام دیگر خواجه عادل. دوست حافظ یا برادر او که در سن پنجاه و نـه سالگی درگذشته. سال وفاتش به‌حروف جمل « خلیل عـادل » است کـه برابر میشود بـا ۷۷۵ هجری قمری

خلیل عادلش پیوسته برخوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش ۳۶۸ ص

عار ـ ع. ننگ.عیب.شرمندگی. و در اصطلاح «عار عظیم» نقض عهد است

یار اگر ننشست با ما، نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود، از گدایی

عار داشت ۷۷
عار داشتن ــ مص. م. ر ك: عار
عارض ــ ع (بکسر راء) عرض کننده. عرض‌دهنده. پیداشونده. چهره. رخسار. و دراصطلاح امری است که خارج از ذات اشیاء و موجودات باشد و نیز کشف نور اعمال وفتح ابواب عرفان و رفع حجاب حقیقت است. ر ك: باغ عارض. شمع عارض. آب عارض. و: آب ورنگ عارض. گرد عارض
۱ــ عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هرروزش تبست ۳۱
عارض بستان ــ اضـ ــ استعاری سطح بستان ۵ر۲۳۹
عارضت ــ **اضـ** ــ موصول (عارض تو) اضافه اسم به ضمیر برای اختصاص ۸ر۴۱۱، ۶ر۴۱۷، ۲ر۴۳۳
عارض تـو ــ اضـ ــ (عارضت) اضافهٔ اسم به ضمیر ٤ر۲٦۰
عارض خوبان ــ اضـ ــ نسبت و اختصاص ۸ر۳۹۳
عارض رخ روز ــ ص. م. ۳ر۹۷ عرضه کننده چهره روز و کنایه از خورشید. خطیب رهبر: صفحهٔ رخسار خورشید
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج ۹۷
عارض ساقی ــ اضـ ــ نسبت و بیان نوع ٦ر۸۷، ۱ر۲۳٤
عارض سمن ــ اضـ ــ نسبت و بیان نوع (خانلری ۷ر۲۱۸)
عارض سوسن ــ اضـ ــ نسبت و بیان نوع ۱ر۳٤۵
عارضش ــ اضـ ــ موصول(عارض او) اضافهٔ اسم بـه ضمیر ۵ر۳۱ ٦ر۳۸٤، ۲ر٤۲۵
عارض شمعی ــ اضـ ــ وصف و تشبیه. چهرهٔ روشن چون شمع ۳ر۳۳۵
عارض گندم‌گون ــ اضـ ــ وصف و تشبیه ٤ر۵۷
عارض نسرین ــ اضـ ــ نسبت ۳ر۱٦۷
عارض و خال ــ تـن و عطف ٦ر٦٦
عارض و قامت ــ تن و عطف٤ر۲۱ ۳ر۸۹
عارض و گل ــ تـن و تشبیه تناسبی (گل عارض) ٦ر۱۹۵
عارضه ــ ع (بکسر راء) مؤنث عارض. پیش‌آمد. حادثه. بیماری. مقابـل سلامت «عرض‌له الحمی» یعنی او را **عارضه** تب پیدا شد. در اصطلاح امری است که خارج از ذات اشیاء و موجودات **باشد.**

سلامت همه آفاق‌در سلامت تست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند
مباد ۱۰۶

عارف ـ ع (بکسر راء)(اصطلاح) دانا. شناسنده.خداشناس.صبور و شکیبا. در اصطلاح کسی که از مقام تقید به مقام اطلاق سیر نموده و قائم به حق مطلق است «لان العالم قائم بنفسه و العارف قائم بربه» و بقول منصور حلاج «علامة العارف ان یکون فارغاً من الدنیا و الاخره» و به قول‌بایزید: «العارف طیار و الزاهد سیار» و به قول جنید «العارف من نطق الحق عن سره و هو ساکت» و به قول ذوالنون «لکل شیء عقوبة و عقوبة العارف انقطاعه عن ذکرالله تعالی» و به قــول شاه نعمت‌الله ولی:

عارفان دیده‌اند و میگویند
عاقلان از شنیده میجویند

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید ۲۴۳

عــارفان ـ ج ۲ر۳٤، ۱ر۱۵۰، ٦ر۲۹۳، (۲ر٦٦۳ ص)

عــارف سالك ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ٤ر۲٤۳، ۳ر۲۷۲

عارف وقت خویش بودن ـ مصـم ۷ر۳٤۲

عارف و شرب مدام ـ تن ۱ر۱۵۰

عارف و **می** ـ تن ۲ر۱۳۲، ۱ر۱۱۱

عارف و رند ـ تن ۳ر۲۷۲

عارف و فهم زبان سوسن ـ تــن ۳ر۱۷٤

عاری ـ ع (بکسرراء) دور.خالی. بی‌نصیب. بی‌بهره

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هــنر
عاری است ٦٦

عاری بودن ـ مص. م . رك: عاری

عاریت ـ ع (بکسر را و فتح یاء) عاریه. هرچیز مستعار. هر چیز که به دیگری بطور وام بدهند یا از کسی بگیرندو بعداً باو بدهند رك: جان عاریت

عاشق ـ ع (بکسرشین)دوستدار دلداده. شیفته. در اصطلاح‌کسی که غیر از حــق یعنی محبوب حقیقی هیچکس را نجوید و هیچ نخواهد.

عاشق زارم، مرا با کفر و باایمان چکار؟
مفلس عورم مرا با وصل و بــا هجران چکار؟

(و در هیچیك از دیوان‌های در دست دیده نشد. آقای دکتر سید جعفر سجادی این بیت را به‌نقل از حافظ در فــرهنگ معارف اسلامی در مقالهٔ «عاشق» پس از بیتی از مولوی آورده‌اند).

عاشقان ـ ج
ر ك : دل بیمار
عاشق بیچاره ـ اضـ ـ وصفی
گفت ای عاشق بیچاره، تو باری چه کسی؟ ۴۵۵
عاشق بیدل ـ اضـ ـ وصفی ۱ر۲۴۷
عاشق دیرینه ـ اضـ ـ وصفی ۳ر۲۶
عاشق روی ـ (خانلری ۲۳ر۱۴۰۱
عاشق زار ـ اضـ ـ وصفی
ر ك: عاشق و رك: بلبل (۳) و ر ك: زار
عاشق دردی کش ـ اضـ ـ رك: دردی‌کش (۱)
عاشق شدن ـ مص. م
عاشق که‌شد که‌یار به حالش نظر نکرد؟ ۶۳
عاشق سوخته دل ـ ۲ر۱۲۸
عاشق شوریده ـ (انجوی ۳۳ر۲۰)
به جای عاشق دیرینه
عاشق شیدائی ـ اضـ ـ وصفی
عاشق‌کش عیار ـ اضـ ـ صفت به صفت رك: ماه عاشق کش
عاشق‌کشی ـ حا. مص. م. ۴ر۵۵. ۲ر۲۱۱، ۶ر۳۹۵
عاشق گدا ـ اضـ ـ وصفی
ای عاشق گدا، چولب روح بخش یار
میداندت وظیفه، تقاضا چه حاجتست؟ ۳۳

عاشق مسکین ـ اضـ ـ وصفی
۱ـ عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش ۲۷۶
۲ـ ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد ۱۷۶
عاشق مفلس ـ اضـ ـ وصفی
وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدایی همنشین دارد ۱۲۱
عاشق و بار ملامت ـ تن رك: بار ملامت
عاشق و دیوانه ـ تن و ترادف ۳ر۱۷۰
عاشق و مخمور ـ تن ۳ر۹۲
عاشق و رند و مست و عالم‌سوز ـ تن ۴ر۳۸۵ ص
عاشق و رند و میخواره ـ تن ۲ر۳۲۶
عاشق و رند و نظر باز ـ تن ۹ر۲۹، ۲ر۳۱۱
عاشق وش ـ ص. م ۴ر۲۱۲
عاشق و قاضی و یرغوی ـ تن
ر ك: قاضی
عاشق و معشوق ـ تن. دو تن که میان آندو راز داری و محبت و ایثار و اتحاد (در عین افتراق) حاکم است
۱ـ هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت ۸۷
۲ـ ترا صبا و مرا آب دیده شد

غماز
وگرنه عاشق ومعشوق راز دارانند ۱۹۵
۳ــ میان عشق و معشوق فرق بسیار است ۲۴۴
۴ــ میان عاشق و معشوق هیچ هائل نیست ۲۶۶
۵ــ ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق؟ ۴۷۴
۶ــ سر عاشق که نه خاك در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی ۴۷۲

عاشقی ــ با یاء نکره
۱ــ عاشقی راکه چنین بادهٔشبگیر دهند... ۲۶
۲ــ گر چه رندی و خرابی گنه ماست، ولی
عاشقی گفت که تو بنده برآن میداری ۴۵۰

عاشقی ــ با یاء مصدری. ر ك: مملکت عاشقی. موسم عاشقی . دام عاشقی و:
۱ــ عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد ۱۵۹
۲ــ همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود ۳۳۷
۳ــ در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم ۳۳۸
۴ــ حالی، من اندر عاشقی داو تمامی میزنم ۳۴۴
۵ــ می‌خور، که عاشقی نه بکسب است و اختیار ۳۱۳
۶ــ نشان اهل خدا عاشقی‌است، با خوددار ۳۵۸
۷ــ حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم ۳ر۳۴۴

عاشقی و رندی ــ تن ش (۲) و رك: رندی و عاشقی

عاطر ــ ع (بکسر طاء) عطرآگین. (عطر دوست) معطر
من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم؟ ۳۲۸

عاطفت ــ ع (بکسر طا و فتح فاء) عاطفه. دوستی. محبت. عنایت . توجه
۱ــ دارم امید عاطفتی از جناب دوست... ر ك: امید عاطفت
۲ــ آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم ۳۱۴
۳ــ هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف‌روشنم ۳۴۲

عاطفت‌پیرمی‌فروشــ اضـ ـنسبت و تتابع. ش (۳)

عاطفت‌شاهــ اضـ ـ نسبت ش (۲)

عاطفتی ــ با یاء نکره یا وحدت ش (۱)

عافیت ــ ع (بکسر فا و فتح یاء)

تندرستی. صحت کامل. رستگاری آبـادانی . در اصطلاح صحت و سلامتی که نتیجهٔ انقطاع ازخلق باشد . و گفته‌اند: العافیت کلها اسقاط التکلیف. ر ك: گذرگـاه عافیت. صحبت عافیت

۱ـ کس بدور نرگست طـرفـی نبست از عافیت... ۱۲

۲ـ مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت‌دهر که گنج عافیتت‌در سرای‌خویشتن است ۵۰

۳ـ غلام همت‌آن رند عافیت‌سوزم ۱۷۷

٤ـ در مقامات طریقت هرکجـا کردیم سیر

عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود ۲۱۲

۵ـ عـــافیت می‌طلبد خاطرم، ار بگذارند ۲۵۲

٦ـ عافیت چشم‌مدار از من‌میخانه نشین... ۳۱٤

۷ـ به کنج عافیت از بهر خویش ننشستم ۳۱۵

۸ـ عفت الدار بعد عافیة

فاسالوا حالها عن الاطلال ۳۰۲

۹ـ ما ملك عافیت نه به لشکـر گرفته‌ایم... رك: تخت سلطنت

۱۰ـ امشب، زغمت میان خـون خواهم خفت

وز بستر عـافیت بـرون خواهم خفت ... ۲۷۷

۱۱ـ بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را... ۲۹۰

عاقبت اندیش ـ ص. م. (انجوی ۳۱۲ر۱٦) به جای عاقبت‌انـدیش در ق.

عافیت‌جـــو ـ ص. م. (انجـوی ۱۸۷ر۲)

عافیت چشم داشتن ـ مص. م ش (۷)

عافیت سوز ـ ص. م ش (٤)

عافیت طلبیدن ـ مص. م. ش(٦)

عافیت‌کش ـ ص. م ش (۱)

عاقبت ـ ع (بکسر قاف و فتح با) آخر کار. فرجام. سرانجام . پایان. عواقب جمع

آن همه ناز و تنعم که خـــزان می‌فرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد ۱٦٦

و رك: ۱ر۸ ، ۵ر۷۰ ، ۵ر۸۷ ، ۲ر۲۱٤، ٦ر۴۰۳

عاقبت‌اندیش ـ ص. م ٦ر۴۰۳

عاقبت کار ـ اضـ ۲ر۸۰، ۸ر۳۳٤

عاقبتم ـ اضـ ـ موصول (عاقبت من) اضافهٔ اسم به ضمیر ٦ر۸۷

عاقل ـ ع. (بکسر قـاف) دانا، هوشیار، خـردمند، دارای عقل. عقلا جمع. در اصطلاح خردمند در سیر و سلوك. و مترادف فرزانه

رك: زاهد عاقل. خواجهٔ عاقـل . مرد عاقل

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
باز بیك جرعه می عاقل و فرزانه شد ۱۷۰

عاقلا ــ (منادی) ای عاقل ٤ر۴۷۳

عاقلان ــ ج ۳ر۸، ٤ر۱۰

عاقلان و دیوانگان ــ تن- ٥ر٤٧

عاقل و دیوانه ــ ۲ر۳۷۱

عاقل شدن ــ مص. م ۲ر۱۷۰

عاقل بودن ــ مص. م ۳ر۷۹

عاقل و بخت بد ــ تن ۹ر٤٥٤

عاقل و فرزانه ــ تـن و مترادف ۱ر۳٦۰، ۲ر۳۷۱، ۲ر۱۷۰

عاقلی ــ با یاء مصدری (حاصل مصدر) ر ك: شیخ مذهب ما.

عــالم ــ ع (بکسر لام) دانـا. دانشمند. فرزانه. دارای علم . در اصطلاح کسی که عالم به علـم مجرد از معنی و خالی از معاملت باشد و اگر عالم به معنی وحقیقت چیزی باشد او را عارف گویند و در واقع «عالم السر» که صفـت دیگر خداوند است. علماء جمع . رك: ملالت علما

عالم عادل ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ر ك: یحیی بن مظفر

عــالم سر ــ «عالم‌السر» صفت خداوند است. دانای راز و عالم السر و الخفیات

ما نه رندان ریائیم و حریفان‌نفاق
آنکه او عالم سر است بدینحال گواست ۲۰

عالم ــ ع (بفتح لام)جهان. گیتی. دنیا. هستی. جماعت (ر ك: دل عالم) . عوالم جمع. در اصطلاح عالم ظل دوم حق است. گویندکه هجده هزار عالم است و فلاسفه گویند دو عالم: علوی و سفلی . جهـان وجـود علامت و نشانـه وجود خداست و از عرش تافرش هر چه‌هست عالم وجود است و ماسوی‌الله است. عالم‌قدیم عقول و افلاکند و نفوس و کلیات عناصر. و عالم محدث که زمان و حوادث زمانی‌استدرجزو تقسیمات‌مربوط به عالم آمده و نیز عالم لاهوت و جبروت وملکوت وناسوت‌که‌عوالم چهارگانه‌اند. از نظـر صوفیان عالم علم حق است وتجلی‌ذات او ی ظل دوم حق است.

عالم‌آرای ــ ص. م. ر ك: جمـال عالم آرای

عالم اسرار ــ اضـ ــ عالم روح و حقیقت وعالم سر نیز گوینـد و عالم غیب.

۱ــ نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو
نامهٔ خوش خبراز عالم اسراربیار ۲٤۹

عالم امر ــ اضد ــ عالم عینــی . جهان. عالم شهود
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد ۱۰۸
عالم پیر ــ اضد ــ عــالم عینی . عالم امر (=جهان پیر). رك: مکر عالم پیر و:
نفس باد صبا مشك فشان‌خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهدشد ۱٦٤
عالم تصویر ــ اضد ــ عالم امر. عالم شهود
نازنین تر ز قدت در چمن نــاز نرست
خوشتر از نقش‌تو در عالم‌تصویر نبود ۲۰۹
عالم خاکی ــ اضد ــ زمین. ارض.
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بــه دست
عالمی دیگر ببباید ساخت وزنــو آدمــی ٤۷۰
عــالم درویشی ــ اضد ــ نسبت (انجوی ۱٤۰ر۸۰)
عالم‌رندیــاضد ــنسبت. درویشی. طریقهٔ رندی و رند بودن و اشاره ، معنی اصلی رندی (ر ك: رند)
۱ــ دامنی گر چاك شد در عالم رندی چه باك؟ ۲٤۰
۲ــ فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست ٤۹۳
عــالم سوز ــ ص. م. م. صفت عاشق و رند و مست
۱ــ ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم ۳۸۵ ص
۲ــ رك: رند عالم سوز
عالم غیب ــ ر ك: سروش عالــم غیب
عالم فانیــ اضد ــ وصفی عالم امر. عالم خاکی. عالم شهود.
۱ــ زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب‌کن ۳۹٦
۲ــ طراز دولت باقی ترا همی‌زیبد
که همتت نبرد نام عالم فانی قکج
عالم قدس ــ اضد ــ نسبت. عالم ملکوت
۱ــ در ون خلوت کروبیان عــالم قدس
صریر کلك‌توباشد سماع روحانی قکد
۲ــ تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ۳۰۱
۳ــ صوفی صومعه عالم قدسم ، لیکن... ۳٦۱
٤ــ چگونه طوف کنم در فضای

عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بندتنم
۳۴۲
و رك: دل عالم
عالم غیب ـ
اضـ ـ بیان نوع و وصف
سروش عـالم عیبم چـه مژده‌ها
دادست؟ ۳۷
عالم دگر ـ اضـ ـ بیان نـوع و
وصف ـ جهان دیگر. وضع‌دیگر
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری...
۲۲٤
عالم‌گیر ـ (عالمگیر). ر ك: تیـغ
عالمگیر. پورپشنگ
رك: عالم خاکی
ر ك: عذار برافروختن
رك: خریدن (۱)
و رك: دل عالم
عالمی ـ (با یاء نکره)
۱ـ دل عالمی بسوزی چو عـذار
برفروزی
ر ك: عذار برفروختن
۲ـ بعالمی نفروشیم مویی از سر
دوست
ر ك : خزیدن . ش (۱)
۳ـ عالمی دیگر ببایه ساخت وز
نو آدمی ۴۷۰
و ر ك: قال و مقال عالمی. سرو
دستار عالمی. و کلاه گوشه.
عالمی دیگر ـ رك: عالمی. ش(۲)
عـــالی ـ ع (بکسر لام) رفیع.
بزرگوار. بلند. ارجمند. رك:همت
عالی. و:
۱ـ زاغ کلك من، بنام ایزد ، چه
عالی مشرب است ۳۰
۲ـ عزم سبك عنان تو در جنبش
آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم
۳٦۲
۳ـ حافظ از بر صدر ننشیند ز
عالی مشربی است ۷۱
٤ـ صبا، خاك وجود ما، بـــدان
عالی جناب انداز ۳۷٤
عالی جناب ـ ص. م ش (٤)
عالی قدر ـ (عالیقدر) ص. م. رك:
حرص استخوان
عالی مدار ـ ص. م ش (۲)
عالی مشرب ـ ص. م ش (۱)
عـــالی مشرب بودن ـ مص. م.
ش (۱)
عـــالی مشربی ـ حا. مص. م.
(خانلری: عالی همتی ۱۱ر۷۱) ش
(۳)
عالی‌مقام ـ ص. م. ر ك: زاهدعالی
مقام
عالی همتی ـ حا. مص. م. رك:
عالی مشربی
عامـ ع. (بتشدیدمیم) مقابل‌خاص.
همه. عامی. عامه. عوام‌جمع. ر ك:
افسوس عوام
۱ـ غیرت عشق زبان همه‌خاصان
ببرید

کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد؟ ۱۱۱
۲ـ اعتبار سخن عام چه خواهد بودن ۳۹۱
۳ـ نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند ۱۸۲
عام و خاص ـ تن و تقابل. ش(۱)
محرم رأز دل شیدا خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را ۸
عـــامی ـ با یاء وحدت یا نکره «عامی چند» ر ک: عام ش (۳)
عبادت ـ ع (بکسر عین و راء) پرستش. ستایش (انجوی ۲۲ر۵۷ بجای عبارت در ق: عبارت)
عبارت ـ ع (بکسر عین و فتح را) بیان و تفسیر و شرح سخن یا خواب. ترکیب الفاظ به نحوی که مفیدمعنی باشد. جمله. مضمون و معنی. عبارات جمع.
۱ـ حدیث عشق ز حافظ شنو ، نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد ۱۳۱
۲ـ زنهار از آن عبارت شیریـن دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن درشکر گرفت ۸۶
۳ـ حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد ۱۷۱
عبارت شیرین دلفریب ـ اضـ و تتابع ش (۲)
عبارت و حرف ـ تن . ش (۳)
عبد ـ ع (بفتح عین و سکون با) بنده. بندهٔ خـدا. عباد و عبده جمع. ر ک: عبدالصمد
عبدالصمد ـ ع. فخرالدین، از ممدوحان حافظ که معلـوم نشد چه کسی است:
شد لشکر غم‌بی‌عـدد، از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد، باشد که غمخواری کند ۱۹۱
عبوس ـ ع (بفتح عین) بسیـار اخم کننده. ترش‌روی «عابس و عبوس و عباس به معنـی شیر است» (یادداشتهای دکتر غنـی به نقل از قاموس) عبوس به ضم عین ترش‌رویی در (انانخاف من ربنا یـومـاً عـبوساً قمطریـرا) (الانسان آیه ۷۶)
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم ۳۷۸
عبوس زهـد ـ اضـ ـ تعلیلی . اضافه مسبب به سبب. کسی که زهد بسیار او را ترش‌روی‌ساخته است. رك: عبوس
عبیر ـ ع (بفتح عین) ماده عطری خشك و مخلوطی از مواد خوشبو صندل و مشك و گلاب که بـر جامه می‌پاشند

عبیرآمیز ـ ص.م. آمیخته به‌عبیر ۲۷۹،۳

عبیرافشان ـ ص. م. م. رك: زلف عبیرافشان

عبیر جیب ـ اضـ ـ ظرفیت. در عبیر جیب کردن

ز عطر حور بهشت آن نفس‌برآید بوی
که خاك میکدهٔ ما عبیر جیب کند ۱۸۸

عبیر فشان ـ ص. م. م.

صبا عبیرفشان گشت، ساقیا، برخیز... ۴۶۱

عبیرسرشتنـ مص. م.۳۰،۳۵۸ص

عبیر ملائك ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۳،۳۵۸ ص

عتاب ـ ع (بکسر عین) ملامت (ع) سرزنش. خشم گـرفتن . درشتی کـردن. گفتن کلماتی از روی خشم باکسی. در اصطلاح ملامت نفس است و باز داشتن آن از کارهای ناپسند. و عتیب ممال عتاب (رك: عتیب)

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن برآنچه توانی که جای آن داری ۴۴۵

و رك: ۲،۷، ۱۰،۱۵، ۱،۱۲۴ ، ۲،۱۸۷، ۲،۲۰۴، ۶،۳۹۵،۹،۴۲۳ ۶،۴۴۵ و رك: ناز و عتاب. انواع عتاب.

عتیب ـ ع. (بفتح‌عین) ممال عتاب

تـا کـی کشم عتیبت، از چشم دلفریبت ۴۲۵

عجایب ـ ع (بفتح عین و کسر یاء) جمع عجیبه. شگفتی‌ها. رك: طلسمات عجایب. و:

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است... (خانلری ۶،۲۲۴)

عجب ـ ع (بفتح عیـن و جیم) عجیب. شگفت. بیك شاهدبسنده میکنیم:

یك قصه بیش نیست غم عشق، وین عجب
کز هرزبان که می‌شنوی نا مکرر است ۳۹

عجب ـ ع (بضم عین و سکون جیم) خودبینی. خودپسندی خود بزرگ بینی. کبر و گردن‌کشی. در اصطلاح نظر کردن نفس و عمل باشد باین صورت که خود را بزرگ شمارد

زاهـد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود زمیان با که عنـایت باشد ۱۵۸

۲ـ ساقـی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقها بشوئیم‌از عجب‌خانقاهی ۴۸۴

۳ـ بعجب علم نتوان شدز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی ۴۵۴

عجب خانقاهی ـ اضـ ـ تعلیلی ش (۲)

عجب زاهد ـ اضـ ـ نسبتاً ش (۱)

عجب علم ـ اضـ ـ تعلیلی ش (۳)

عجب نماز ـ اضـ ـ تعلیلی یا عجب و نماز، ش (۱)

عجز ـ ع (بفتح عین وسکون جیم) ناتوان شدن. بستوه آمدن. درماندگی. بیچارگی.

۱ـ از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست ۴۰

۲ـ دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی ۴۸۹

عجز شب‌نشینان ـ اضـ ـ نسبت ش (۲)

عجز ونیاز ـ تن. ش (۱)

عجوز ـ ع (بفتح عین و ضم جیم) پیرزن. زن پیر (عجوزه) عجائز جمع. عجوز از صفات خاصه زن است و نیازی بتاء تأنیث ندارد. پس عجوزه درست نیست گرچه مستعمل است. چون وزن فعول تأنیث نمی‌گیرد (و عجوز در زبان عربی به معنی شراب کهنه هم آمده)

۱ـ مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار داماد است ۳۷

۲ـ از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکارهٔ می‌نشیند و محتاله می‌رود ۲۲۵

عجیب ـ ع (بفتح عین و کسر جیم) عجب. شگفت. نادر. بدیع. حیرت‌انگیز. شگفت‌آور

۱ـ فریاد حافظ این همه، آخر بهرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست ۶۳

۲ـ عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی ۴۶۱

۳ـ و در یك بیت بجای عجیب، عجایب بکار رفته است. ر ك: طلسمات عجایب

عجیب و غریب ـ تن و ترادف و سحرمتوازی. رك: عجیب. ش (۲)

عدالت ـ ع (بفتح‌عین و لام)عدل. دادگری. انصاف. صداقت و در اصطلاح حد وسط قوای غضب و تهور و ترس. شجاعت و شهوت‌و

عفت. و بلادت و حکمت. و مقابل ظلم است

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که بهمسایه گدایی‌دارد
۱۲۳

عدل ـ ع (بفتح عین وسکون‌دال) عـــدالت. داد. دادگـــری. و گفته‌اند: «العدل اعطاء کل شیء حقه» در محاورات امروز خراسان هرکار درست و هرموازنه‌ای را می‌گویند: «عـــدل است» یعنی درست است و صحیح. درتعریف دیگر عـــدل گفته‌انـــد: «العدل للنفس قوة بهاتسوس الغضب و الشهوة و تحملها علـــی مقتضی الحکمه» در مورد اصل عدل که‌از اصول پنجگانهٔ شیعـــه است در تعریف آن گفته‌اند مراد از عدل آنست که خدایتعالی فعل قبیح نکند و اخلال بـــواجب ننماید و عدلی مذهبان شاخه‌ای بودند از معتزله. دراصطلاح عدل زیبایی و توازن کامل در جهان است و مظهر آن حق است .

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است

خوش باش، که ظالم نبرد راه به منزل

احتمال تمایل یا گرایش حافظ‌به «مذهب عدل» یا عدلی مـــذهبان زیاد است ۱۷۲

ر ک: جام عدل. و ر ک: عدالت

عدم ـ ع (بفتح عین و دال) مقابل وجود. نیستی. نابودی. مطلق‌عدم در مقابل مطلق وجود است، یعنی سلب مطلـــق وجـــود و گفته‌انـــد «العدم یضاد الوجود و کل منهما یخالف صاحبه». ر ک: خواب عدم. سراپرده عدم. سرحد عدم

۱ـ کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود

بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
۲۱۹

۲ـ بده ساقی آن می کزو جـــام جم

زند لاف بینایی اندر عدم
۳۵۷ ص

عدم و وجود ـ تن و تضاد ش(۱) و (۲)

عدن ـ ع (بفتح عین و سکون‌دال) اقامت کردن. همواره زیستن در جایی. و معدن هم از این لغت است. و به معنی خلود در زیستن در «جنات عدن یدخلونهـــا...» (النمل ـ ۳۱) و «ومساکـــن طیبه فی جنات عدن» (التوبه ـ ۷۲) و «جنات عدن تجری فـــی تحتها الانهار» (طه ـ ۷٦) و «جنات‌عدن مفتحة لهم الابواب (ص ـ ۵۰) و «ربنا ادخلهم جنات عـــدن» (غافر ـ ۸). چنانکه دیدیم در آیات

قرآن کریم عدن صفت جنات آمده. و بهشت عدن خواجه اشاره بهمان آیات است.
بهشت عدن اگر خواهی، بیا با
ما به میخانه... ۳۷۴
عدن ـ ع (بفتح عین و دال) شهری مشهور بر ساحل اقیانوس هند و خلیج عدن در کشور یمن. از قدیم در شمار مراکز تجاری مهم بوده، مروارید آن مشهور است و تا شهر صنعا هشتاد و شش فرسنگ فاصله دارد. رك در عدن ش (۱) و (۲)
عدو ـ ع (بفتح عین و ضم دال و تشدید واو) دشمن. بدخواه. خصم. اعداء جمع. اعادی جمع جمع. وبدون تشدید واو
۱ـ عدو چو تیغ کشد، من سپر
بیاندازم ۷۶
۲ـ بت چینی عدوی دین و
دنیاست... ر ك: بت‌چینی
۳ـ هست امیدم که علی رغم عدو
روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
۳٤۰
٤ـ نگارا، برمن بیدل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی ٤۳۸
۵ـ مرا عاقبت با عدو فرصت است
۳۵۹ ص
٦ـ مدام در پی طعن است برحسود
و عدوت قلا
۷ـ عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد
۱۳۷
۸ـ احباب حاضرند به اعدا چه
حاجتست؟ ۳۳
عذاب ـ ع. (بفتح عین) شکنجه، آزار، رنج و درد. اعذبه جمع. عذاب الیم: عذاب دردناك. ر ك : آیت عذاب. و:
۱ـ هر شربت عذبم که دهی عین
عذاب است ۲۹
۲ـ روح را صحبت ناجنس عذابی
است الیم ۳٦۷
۳ـ فی بعدها عذاب فی قربها
الندامه ٤۲٦
عذابی الیم بودن ـ مص . م . عذاب الیم از واژه‌های قرآنی است. در آیات متعدد ازآنجمله: «ولهم عذاب الیم بما کانوا یکذبون» (بقره ـ ۱۰) و «و للکافرین عذاب الیم» (بقره ـ ۱٤۰) و ر ك: عذاب. ش (۲)
عذار ـ ع (بکسر عین) بناگوش. گونه . رخسار . رستنگاه . خط ریش. عارض و موی گوشهٔ پیشانی و اولین موی که بر صورت می‌روید.
۱ـ دل عالمی بسوزد، چو عذار
برفروزی ٦
۲ـ دل وجان فدای رویت بنما

عذار ما را ٦
۳ـ زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست؟ طاوس که در باغ نعیم افتادست ۳٦
٤ـ ز دست شاهد نازك عذار عیسی دم ۲۱۹
٥ـ معاشر، دلبری شیرین وساقی، گلعذار خوش ۲۸۸
٦ـ عذار مغبچگان راه آفتاب زده ٤۲۱
۷ـ ر ك: خط عذار

عذار برافروختن ـ مص.م ش(۱)
عذار بنمودن ـ مص. م. ش (۲)
عذار مغبچگان ـ اضـ ـ اختصاص. ش (٦)
عذار نازكـ (نازك عذار) (ش ٤)
عذار وشاهد ـ (شاهد نازك‌عذار) تن. ش (٤)
عذار وگل ـ تن وتشبیه (گلعذار) ش (٥)
عذار و فردوس ـ تن وتشبیه (فردوس‌عذار) ش (٥)
عذار یار ـ اضـ ـ اختصاص (۳) ش (۷) و ر ك: خط عذار
عذارا ـ ع (بفتح عین) جمع‌عذرا (عذراء) . زنان شوی ناکرده و بکر. دختران و دوشیزگان
آن تلخ وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا
٥

عذب ـ ع (بفتح عین و سکون دال) گوارا . پاکیزه . خوشگوار. خوش. رك: شربت عذب. لسان عذب.
عذب و عذاب ـ تن و جناس زاید ر ك : عذاب (۲)
عذر ـ ع (بضم عین و سکون‌ذال) اعتذار . حجت .اعذار جمع . رك: آه عذر خواه و:
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
به‌تلخی‌کشت حافظ را وشکر در دهان دارد ۱۲۰
عذر بخت خود گفتن ـ مص. م برای بخت‌عذر وبهانه‌آوردن. ش
عذر خواستن ـ مص. م. ۱ر۳٦۱، ۷ر٤۳٤ و رك: آه عذر خواه
عذر خواهی ـ حا. مص. قدر . دانی. اعتذار ۳٦۱
عذر طلبیدن ـ مص. م. ٥ر۳۰۳
عذر نهادن ـ مص. م. معذور داشتن. نادیده انگاشتن. ر ك : جنگ هفتاد و دو ملت. هفتاد و دو ملت. و:
عذری بنه، ای دل، که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تا جوری بود ۲۱٦
عذر نیم شبی ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ـ دعای نیم شبی . توبه

نیم شبی. عبادت نیم شبی۳ر۴۵۲
عذر گناه - اضـ - لامیه. عذر خواستن از گناه. پوزش از گناه ۴ر۴۱۶
عذر قدم خواستن - مص. م. ۱ر۳۶۱
عراق - (بکسر عین) کشور عراق. در معنی آن وجوه متعددی آمده از آنجمله قول اصمعی است که گفته است عراق معرب ایران است که از لفظ اصلی خود به علت نوعی تعریب دور شده. حمزه اصفهانی عراق را ایراه به معنی ساحل آورده و نیز ایراف گفته که از دو قسمت بابیل (بابل) و طوسفون (طیسفون) بین دجله و فرات تشکیل یافته است (معجم‌البلدان) (و گوشه از دستگاه نوا و ماهور است در موسیقی) مانند اصفهان و حجاز. با ایهام.
۱- نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاه اصفهان‌گیرد
قکط
۲- این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
۱۳۳
۳- غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد
نکرد؟ ۱۴۴
۴- عراق و فارس گرفتی بشعر خوش، حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است ۴۱
۵- فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز ۲۵۹
۶- عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد، وقتش در رسید ۳۶۷ ص
۷- بساز ای مطر خوش خوان و خوش‌گوی
بشعر فارسی صوت عراقی ۴۶۰
۸- سلیمی منذ حلت بالعراق...
۴۶۰
عراقی - ص. ن. با ایهام به فخرالدین عراقی شاعر عارف‌قرن هفتم. ش (۳) و (۷)
عربده - ع (بفتح عین و باو دال) بدخلقی. بدخویی. بدمستی. فریاد ناهنجار. ستیز. پیکار. هیاهوی مستانه.
۱- نرگسش عربده جوی و لبش افسوس‌کنان ۲۶
۲- شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست ۶۹
۳- روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد ۱۳۶
۴- هرکسی عربده‌ای، اینکه‌مبین،

آنکه مپرس ۲۷۱

عربده‌جو ـ ص. م. ش (۱)

عربده بودن ـ مص. م. ش (۲)

عربده کردن ـ مص. م. ش (۳)

عربده‌ای ـ با یاء نکره یاوحدت. ش (٤)

عربی ـ (ن) زبان عربی. ر ك: دهان پر از عربی است

عرش ـ ع بفتح عین و سکون را) تخت. سریر. خیمه. سایبان. سقف. کاخ. رکن چیزی. اعراش و عروشه و عرشه جمع «ثبت‌العرش ثم‌انقش» اول سقف‌رابزن آنگاه آنرا بیارای. ضرب‌المثل در موردکارهای‌بی‌اساس است. و نام دیگر فلك‌الافلاك یا فلك‌اطلس ویا فلك محدد جهات و یا آسمان‌دهم است. عرش‌راگرزمان یاپژآسمان، یا تهم آسمان وخاوند هم گویند. در قرآن کریم مقصود از عرش ملکوت اعلی و استوای رحمان است «الرحمن علی العرش استوی» (سورهٔ طه آیه ۹۵) و «ثم استوی علی‌العرش» (سورهٔ اعراف آیهٔ ۵۳) در اصطلاح، عرش محل استقرار اسماء مقیده الهی است و نیز نفس کلیه را که محیط بر اشیاء است بر وجه تفصیل عرش گویند و لوح قدر و لوح محفوظ و کتاب مبین و ورقاء وزمرد ویاقوت حمراءنامند. عقل اول را عرش عقلی گفته‌اند در مقابل عرش جسمانی‌و عرش‌نفسانی‌یانفسی‌اولی را فلك‌اعلی و دومی(عرش‌نفسانی) فلك اول‌نامیده شده. در باور کهن ایرانی و دین زردشتی، عرش یا «گروشمان» «خانه سرود» نامیده شده که«اورنگ‌زرین اورمزد»برآن نهاده شده است. در شعرخواجه عرش مقام وصول به حق است و گاه از آن به «کنگره کاخ وصل» بجای «کنگره عرش» تعبیر کرده است (رك: کنگره کاخ وصل)

۱ـ قدسیان برعرش دست‌افشان کنند ۱۷۹

۲ـ شاها، اگر به عرش رسانم سریر فضل ۳۲۹

۳ـ صبحدم از عرش می‌آمد خروشی، عقل گفت ۱۹۹

و رك: بام عرش. طاووس عرش. کنگره عرش

عرصه ـ ع (بفتح عین و صاد) ساحت خانه. فضای جلوی عمارت. میدان. حیاط. اعراص و عرصات جمع. و بساط شطرنج در: عرصهٔ شطرنج.

۱ـ چشم بد دور ز خال تو که‌در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو.

عرصهٔ‌حسن ـ اض ـ تشبیهی. ر ك: عرصه

عـــرصه خیال ـ اضد ـ تشبیهی ۳ر۸٤

عرصهٔ رستخیز ـ اضد ـ ظرفیت ۱۲ر۳۶۰ ص

عـــرصهٔ زمین ـ اضد ـ ظرفیت ۱ ر قیو

عرصهٔ سیمرغ ـ ر ك: سیمرغ.

عـــرصهٔ شطرنج‌رندان ـ اضد ـ ظرفیت ۳ر۷۱

عرصهٔ میدان ـ اضد ـ توضیحی صحن‌میدان. فضای میدان ۱ر۱۰۸

عرصهٔ بزمگاه ـ اضد ـ ظرفیت ۷ر۳۰۲، ۸ر٤۱۳

عـــرصهٔ اقلیم سلطنت ـ اضد ـ ظرفیت یا اختصاص ٤ر قیو

عرصهٔ وجود ـ اضد ـ تشبیهی ۸ر۳۶۶ ص

عرض ـ ع (بفتح عین و سکون راء) آشکار کردن . ظاهرساختن. اظهار داشتن. نشان دادن. عرضه کردن. تظلم کردن

۱ـ بازی چرخ بشکنندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد ۱۳۳

۲ـ عرض حاجت درحریم‌حضرتت محتاج نیست ٤۱۰

۳ـ در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم؟ ٤۰۸

٤ـ گردیگرت‌برآن‌در‌دولت‌گذر‌بود
بعداز ادای خدمت و عرض دعا بگو ٤۱۵

۵ـ اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است ٦٤

عرض‌جفا ـ اضد ـ بیان‌مصدر. ش(۳)

عرض حاجت ـ اضد ـ ش (۲)

عرض دعا ـ اضد ـ ش (٤)

عرض شعبده ـ اضد ـ ش (۱)

عرض هنر ـ اضد ـ ش (۵)

عرض ـ ع (بکسر عین و سکون راء) ناموس. آبرو. شرف(نفس. ذات) اعراض جمع.

۱ـ عـــرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ۲۸۱

۲ـ حافظ، افتادگی از دست مده، زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین برسر مغروری کرد ۱٤۱

۳ـ ای مگس ، عرصهٔ سیمـــرغ ، نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت مـــا میداری ٤٤۹

عرضه ـ ع (بفتح عین و ضاد) آشکار ساختن. نشان دادن. نمایش. پیشنهاد چیزی بـــرای مقصود (اعرضه در مقابل تقاضا) سودی: «عرضه به معنای عرض است و هاء رسمی ادات نقـل ـ یعنی از عربی بعجمی نقل شده » (ترجمه شرح سودی ج ۱ ص ۸۸)

٦ـ آئینهٔ سکندر، جام می است، بنگر

تا بر تو عرضه دارد، احوال ملك دارا ۵

۲ـ ای باد، اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار، عرضه ده، برجانان پیام ما ۱۱

۳ـ ای صبا، بر ساقی بزم اتابك عرضه دار ۳۹۰

٤ـ بیا بمیکده، حافظ ، که برتو عرضه کنم... ٤۲۱

۵ـ عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده... ٤۸

٦ـ حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت ۹۳

۷ـ محمل جانان ببوس ، آنگه بزاری عرضه دار ۲٦۷

۸ـ کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم... ۲۸۰

۹ـ نیازی عرضه کن بر نازنینی ٤۸۳

عرضه دادن ـ مص. م. ش (۲) و (۸) و (۹) .

عرضه داشتن ـ مص . م ش (۱)

عرضه کردن ـ مص.م. ش (٤)و (۵) و(٦)

عرضه داشتنـ مص. م. (ش (۱) و (۳) و (۷)

عرق ـ ع (بفتح عین و راء) خوی «خی» آبی که از غده‌های زیر پوست بدن تراوش کند و روی پوست جمع شود. و به معنی شبنم و ژاله نیز به کار رفته است. رك: لطف عرق.

۱ـ عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست ۳۱

۲ـ ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیارای باد شبگیری، نسیمی زان عرق چینم ۳۵٤

۳ـ آمد از پرده به مجلس عرقش پاك کنید... ۱٤۲

٤ـ خوی کرده می‌خرامد و بر عارضش سمن
از شرم روی او عرق ژاله‌می‌رود (انجوی ۸٦ر۱۲)

۵ـ ر ك: غرق عرق گشتن. و غرق عرق شدن

٦ـ بفشان عرق ز چهره واطراف باغ را... ۳۹٦

۷ـ گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید ... ۲۹

عرق پاك کردن ـ مص . م.ش(۳)

عرق از چهره فشاندن ـ مص.م. ش(٦)

عرق ژاله ـ اضد ـ تشبیهی. ش (٤)

عرق و عارض ـ تن . ش (٤)

عرق و خوی ـ تن‌وترادف ش(۱)

عرق وگل ـ تن. ش (۲) و (۷)

عرق وتب (تاب)ـ تن‌بعدازهرتب شدید عرق می‌آید که نشانه‌بهبود است ش (۱) و (۲)

عرق چین ـ ا. م. و ا. ص. کلاه کوچك و سبك در زیر کلاه‌اصلی یا بدون آن و نام دارویی که عرق را از تن بر می‌چیند. و قطیفه و حوله و هرچیز که تن را از عرق پاك کند و به معنی پارچه‌ای که حلقه‌وار بدور درپوش دیگ می‌بندند و نوعی (دم کنی)

عرقش ـ اضـ ـ موصول. (اضافه اسم به ضمیر) عرق او را

آمد از پرده به مجلس عرقش‌پاك کنید ۱٤۱

عروجـ ع. (بضم عین و راء) بالا رفتن. به‌بلندی‌برآمدن. ببالاشدن. سعود و ترقی.

۱ـ گهی‌که برفلك سروری عروج کند قکط

۲ـعروج برفلك سروری‌بدشواری است ٦٦

۳ ـ ر ك : قوت عروج

عروج‌کردن ـ مص. م. ش(۱)

عروسـ ع. (بفتح عین) عـروسه (ع) زنی‌که تازه شوی کرده. رمز زیبایی در شعر خواجه و درشعر فارسی. عرائس جمع. عـرب زن تازه شرهر راعروسه و مرد تازه داماد را عروس گوید .

عروس طبع را زیور ز فکر بکـر می‌بندم
بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش ۲۸۸

عروس بختـ اضـ ـ تشبیهـی . ٤ر٤۲۱

عروس جهانـ اضـ ـ تشبیهی . ۷ر۲۳۰، ٥ر٤۹۲

عروس‌خاوریـ اضـ ـ استعاری و کنایه از خورشید ۱/قل

عروس طبع ـ اضـ ـ تشبیهـی . ٤ر۲۸۸، ۹ر۳۳۸

عروس غنچه ـ اضـ ـ تشبیهی . ٥ر۳۸۸

عروس ودامادـ تن. ر ك: عروس هنر. و ر ك: عروس هزار داماد

عروس‌هزارداماد‌ـ اضـ ـ استعاری وکنایه ازجهان. ر ك: عجوز.

عروس هنرـ اضـ ـ تشبیهی.

ای عروس هنر، از بخت شکایت منما
حجلهٔ‌حسن بیارای که داماد آمد ۱۷۳

عـروسه ـ مونث عروس. ر ك: عروس .

عـروسی بس خـوش . عروسی بسیار زیبا. دختررز

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گـه گـه سزاوار طلاقـی ٤٦۰

و ر ک: نوعروس چمن و:

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد .

مهر چنان‌عروس را هم بکف‌حواله باد ۳٦۵ص

عز– ع. (بکسر عین و تشدید زا) ارجمندی. ارجمند بودن وارجمند شدن . عزت‌خلاف ذلت و مترادف وقار وجلال و ناز، عرفا عزواقعی را در تقوی میدانند.

خوش میکند حکایت عز و وقار دوست ٦۰

عز وناز – تن. ر۳۰۸

عز ووقار– تن. ر ک: عز. ش

عزت– ع. (بکسر عین و فتح زاء مشدد.) ر ک: کبریای عزت. کمال عزت. کیمیای عزت. گنج عزت . صدر مجلس عزت. سریرعزت و:

۱– افکند وکشت و عزت صید حرم نداشت ۷۸

۲– چومهمان خراباتی بعزت‌باش با رندان ۱۱۵

۳– این چنین عزت صاحب‌نظران میداری ٤۵۰

عزت صاحب نظران داشتن – مص . م. ش (۳)

عزت صید حرم داشتن– مص. م. ش(۱) اشاره و تلمیحی است به «احل‌لکم صیدالبحر وطعامة متاعاً لکم وللسیارة وحرم‌علیکم‌صیدالبر مادمتم حرماً» (مائده/۹٦» و رک: صید حرم

عزوجل– ع. (بفتح عین و زاء مشدد و بفتح جیم و لام مشدد) دو فعل است یا دو جمله. فعل ماضی با ضمیر مستتر به «هو» چون در مورد تکریم است معنی مضارع میدهند. ر ک: خدای عز وجل .

عزلت– ع. (بضم عین و فتح لام) دوری وکناره‌گیری ازمردم. عزلت درتعاریف‌صوفیه «بیرون‌شدنست ازمیان زحمت‌ها و سرنگه داشتن اگر برتو زحمت نکند» (تذکرة – الاولیا ۵۸۱). ر ک: گنج عزلت.

عزم– ع. (بفتح عین وسکون زاء) نیت. اراده. قصد. آهنگ. ثبات و پایداری درکاری‌که اراده شده. در اصطلاح‌بناء حال و قصداست در انجام عبادات وریاضات وحمل نفس برآنها و سختی‌های سلوك راه حق و استغراق در لوایح مشاهدات. و جمع شدن قوای استقامت به‌حکم «فاذا عزمت فی الامور فتو کل‌علی‌الله» و سالك‌را تا عزم نباشد راه به مقصود نبرد و عاشق را تا عزم نباشد راه بدوست نبرد.

چرا نه‌نه در پی عزم دیار خود باشم

چرا نه خاك سر کوی یار خود باشم ۳۳۷

عزم توبهـ اضـ ـ لامیه. ۱ر۳۵۰

عزم جزمـ اضـ ـ وصفی. ٦ر۳۹٦

عزم‌دیدار داشتنـ مص. م. ۲ر۱۲

عزم سبك عنانـ اضـ ـ وصفی. عزم با شتاب و فوری. ٤ر۳٦۲

عزم سرکوی یارکردنـ مص. م. ۱ر۱۳۵

عزم سفرکردن ـ مص. م. ٥ر٥۷

عزم‌شراب‌کردنـ مص.م. ٥ر۳۹٥

عزم وطن‌کردنـ مص. م. ۳ر۱۲۹

عزیزـ ع. (بفتح عین) شریف. گرامی. گرانمایه. ارجمند.مرغوب. اعزاء و اعزه جمع. ر ك: یارعزیز یاران عزیز. جان‌عزیز. عمرعزیز. رواد عزیز. وقت‌عزیز. دلهای‌عزیز. پند عزیزان. همت عزیزان. خاك پای عزیز. یوسف **عزیز** و:

عزیز مصر بر غم برادران غیور
ز قعرچاه برآمد باوج ماه رسید ۲٤۲

عزیز بودن ـ مص. م. ۳ر٤۲، ۷ر۱٦٤، ۷ر۲۷۷

عزیز داشتنـ مص. م. ۸ر۲۲، ۳ر۹٥، ٤ر٤٤٤

عزیزت ـ اضـ ـ موصول (عزیز تو) اضافه صفت به ضمیر ۲ر۳۱٥

عزیزمـ اضـ ـ موصول (عزیز من) اضافهٔ صفت به ضمیر ۸ر٤۷۳ ۸ر٤۷۳

عزیزمصرـ اضـ ـ اختصاص. لقب یوسف ع مقام‌اوست پس ازنجات از زندان. و اشاره است به (و کذالك‌مکنا لیوسف فی‌الارض‌یتبوء منها حیث‌یشاء نصیب‌برحمتنامن نشاء ولانضیع اجرالمحسنین» (سوره‌یوسف/٥٦) رك: عزیز.ش

عزیز نگین ـ اضـ ـ مقلوب. کنایه ازشیراز بهنگامیکه دردست‌تیمور یا متجاوز دیگری افتاد ۸ر٤۷۷

عزیز وجود ـ ص. م. ۹ر۱٦۷

عزیز و شریفـ تن و ترادف. ۳ر٤۲

عزیز و محترمـ تن و ترادف. ٤ر۹۳

عسس ـ ع. (بفتح عین و سین اول) جمع عاس. بمعنی شبگرد. شبگردان جمع. در معنی مفرد از مادهٔعس بمعنی‌شب‌گشتن. عسس را گزمه. پاسبان نیز گفته‌اند. ر ك: میرعسس.

عسل ـ ع. (بفتح عین و سین) انگبین. پهلوی: angabīn «عسل مصفی» (سورهٔ محمد. آیه ۱٥). در شعر خواجه «عسل» و «رطب» رمزخوشی است و «نیش» و «خار» رمز سختی و مرارت.

کس عسل بی‌نیش ازین دکـــان نبرد
کس رطب بی خار ازین بستـــان نچید ۳۶۷ص
عسیـ ع. (بفتح عین و سین با الف مقصوره) فعل جامد از عسی یعسی وازاخوات کاد وتکون برای ترجی واشفاق.
عسی‌الایام ان‌یرجعن قوماً کالذی کانوا ۳۷۱ص
تضمین بیتی است از جمله ابیات مشهـور ازفندرمانی از شعـراء حماسه و یکی دوبیت قبل و بعد آن برای ربط مطلب ازقرار ذیل است:
صفحنا عن‌بنی‌ذیل‌وقلنا‌القوم‌اخوان عسی‌الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا
فلما صرح الشرفـا مسی و هـو عریان...»
(ر ك: ق. صفحه ۳۷۱، ح ۱)
عسی‌الایامـ ع. ر ك: عسی.
عشرت ـ ع. (بکسر عیـن و فتح راء) دوستی و آمیزش. مخالطه. صحبت.خوشدلی . خوشگذرانی. در اصطلاح لذت و سرور با حق تعالی است
۱ـ ساقیا، عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز ایوان قضا خط امانی بمن‌آر ۲۴۸
۲ـ حافظا، تکیه‌برایام‌چوسهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم ۳۴۸
۳ـ ای‌دل آر عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد کرد؟ ۱۶٤
عشرت امـروزـ اضـ ـ ظرفیت . ر ك: عمرت. ش (۱)و(۲)و(۳)
عشرت تـازه کـردن ـ مص. م. ۷ر۳۷۱ص
عشرت‌خواستنـ مص. م. ۹ر۳۰۹
عشرت شبگیرـ اضـ ـ ظرفیت . عشرت شبانه . ۲۶۷
عشرت تـازه کـردن ـ مص. م. ۱۰ر۳۷۱ ص
عشرت گوارا بودن ـ مص. م . ۲ر۲۸۸
عشرت و خوشدلیـ تن. ۹ر۳۰۹
و ر ك : مجلس‌عشرت ۵ر۱۲۱ و زمان عشرت ـ ۸ر۲۳۱. بعشرت کوشیدن٤ر۱۷۵ . عیش وعشرت ۷ر۳۷۱. آهنگ عشرت ۹ر۳۷۱ صرف عشرکردن‌ـ ۲ر٤۵٤
عشقـع. (بکسرعین) دلدادگی. دلبستگی. دوستی مفرط . میـل مفرط به هـرچیـز. در اصطلاح امانت الهی (بار امانت). التهاب

شدید سالك و عارف «آتشی که هوی و هوس و خودبینی وغرائز را میسوزاند و سالك را متوجه بیك مبدأ می‌کند. مجذوب مطلوب می‌شود واز شیدایی ورندی نمی‌هراسد. بکفروایمان نمی‌اندیشد. نصیحت‌عقلی‌را نمی‌پذیرد. بهستی خود و هستی جهان که دراوست نمی‌اندیشد و جز دیدار معشوق و دریافت وصال او چیزی‌نی‌بیند و نمی‌خواهد» (حافظ پژمان. لغات و اصطلاحات)

عشق عارفانه عشق‌اکبر است و اشتیاق به‌لقای حق‌تعالی ومعرفت ذات و شهود صفات در ذات. عشق اوسط عشق حکما و اندیشمندان است برتفکر درباره حقایق. عشق‌عفیف توجه بزیبائی مطلق و ادراك آن. عشق عقلی، عشقی‌است‌که مبدأ آن توجه‌بذات خداوند است ومخصوص مقربان درگاه او وعشق وضیع در مقابل عشق عفیف مأخوذ ازاین حدیث نبوی است: «من عشق وعف و کتم، ثم‌مات، مأت‌شهیدا» عشق عنصر مهم غزل است. در غزل عارفانه عشق عفیف و در غزل عاشقانه عشق وضیع یا مجازی وبهرصورت‌معمولا غزل‌نبایدخالی از عنصرعشق باشد. باده‌ومی و شراب‌درغزل عارفانه غلبات‌عشق در نزد سالکان این طریق. طریقت است. چه راز آفرینش عشق است.

گر نبودی بهره عشق پاك را
کی وجود آوردمی افلاك را

در شعر عارفانه، و در شعرحافظ عشق به «درد» و «غم» و«سوز» و «محبت» نیز تعبیر شده است. عشق با هرتعبیری‌که داشته‌باشد وسیله‌ایست‌که عاشق‌را بامعشوق و با خود عشق متحد میسازد و اتحاد عاشق و معشوق و عشق یکی از اسرار صوفیه است که افشای آن منصور را بسر دار برد.

۱ـ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
بدرد عشق بساز و خموش کن
حافظ ۳۰۶

۱ـ عشق‌بازی کار بازی نیست، ای دل، سرمباز
زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس ۲٦۷

۲ـ درحریم عشق نتوان زد دم از گفت‌وشنید
زانکه آنجا جمله اعضاء چشم باید بود وگوش ۲۸٦

۳ـ فلك چو دید سرم را اسیر

چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق
۲۹۷
۴ـ در ره عشق ازآن سوی فنا
صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد
رستم ۳۱۴
خواجه را در ازلیت عشق و نیز
بخصوص در برتری عشق بر
عقل اشارات بسیار است. ازآن
جمله :
۱ـ حافظ گمشده را با غمت ،
ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم
افتادست ۳۶
۲ـ پیش ازین کاین سقف سبز
و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق
بود ۲۰۶
و ر ك: عقل و عشق یا عشق و
عقل .
عشق اوـ اضـ ـ اسم به ضمیر.
ر ك: همت بستـن . (همت) .
۷ر۱۹۳
عشق باختنـ مص.م. ر ك: شمع
رخسار .
عشق‌بازان ـ ص. م. جمع عشق
باز . عاشقان ۶ر۲۳۳، ۷ر۱۹۳.
عشق‌بازی ـ حا. مص. م. ۴ر۸۳
۴ر۲۵۸ ، ۶ر۲۶۷ ، ۱ر۳۰۹ ،
۵ر۳۳۳، ۴ر۳۹۲، ۷ر۴۲۸، ۵ر۴۷۰
و ر ك : منشور عشقبازی
عشق‌بازی و جوانیـ تن. ۱ر۳۰۹
عشق‌بودنـ مص. م. ر ك: معذور
بودن (معذور)
عشقت ـ (رسد بفریاد)ـ اضـ ـ
موصول (عشق تو) اضافه اسم به
ضمیر جهت اختصاص. ۱۱ر۹۴.
و ر ك: پیرسالك عشق . خیال
عشق. آب وآتش عشق . طرف
بربستن. غم عشق. سودای عشق.
عشق توـ اضـ ـ اسم به ضمیر
جهت اختصاص. عشق به تو .
۴ر۵۲
و ر ك: دل کار افتاده. باقی و
فانی.
عشق جوانانـ اضـ ـ بیان نوع
و اختصاص. عشق به جوانان .
۳ر۳۳۸
عشق جوانی ـ اضـ ـ اختصاص
و نسبت. ۱ر۱۱۰
عشق‌حقـ اضـ ـبیان‌نوع ۵ر۴۸۷
عشق دیدن روی ـ مص. م. ر ك:
هواخواه غربت بودن (هواخواه)
عشق‌غیرـ اضـ بیان نوع‌ونسبت
عشق غیر ازمن. عشق دیگری .
۴ر۲۵۸
عشق و دردانه ـ تن و تشبیه .
ر ك: دردانه.
عشق سلمیـ اضـ ـ بیان نوع .

عشق به سلمی. ر ك: سلمی
عشق شکر و بادام
اضـ ـ و عطف
عشق طوطی به شکر و بادام .
ر ك: طوطی طبع
عشق لبـ اضـ ـ بیان نوع. عشق به لب. ر ك: یاد حافظ
عشقش ـ اضـ ـ موصول. (عشق او) اضافهٔ اسم به ضمیر. ر ك: در فراز کردن . در معنـی فراز کردن. مفتی عشق. غارت عشق.
عشقم ـ اضـ ـ موصول (عشق من) اضافـهٔ اسم به ضمیـر بـرای اختصاص.
ر ك: بندهٔ عشق. جام عشق. مستی عشق .
عشق فرشته ـ اضـ ـ بیان نوع.
ر ك: عشق ملك
عشق گلـ اضـ ـ بیان نوع. عشق روی گل . عشق بلبل به گل .
۱ر۱۳۰، ٤ر٤٦٥
عشق لولیـ اضـ ـ بیـان نوع .
ر ك: لولی سرمست
عشق مجنونـ اضـ ـ بیان نوع. (انجوی ۲۵٦ر٤) عشق مجنـون به لیلی
عشق ملك ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. عشق عقلانی و ذاتی. نه‌مجازی و نه‌عشق عرفانی. وملك عشق مجازی ندارد :
۱ـ جلوه‌ای کرد رخت، دید ملك عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد ۱۵۲
۲ـ فرشته عشق نداندکه چیست، ای ساقی
بخواه جام وگلابی به‌خاك‌آدم ریز ۲٦٦
عشق مـنـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص (انجوی۹٦ر۹ـ۲٤٤ر۵) و ر ك: کار حسن
عشق مهرویانـ اضـ ـ بیان‌نوع. عشق به مهرویان. ۱۲ر۳۹۷
عشق نـوازی ـ حـا. مص. م. (۱٤۳ر٤ انجوی)
عشق ناتمامـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع. ٤ر۳
عشق نگـارـ اضـ ـ بیان نوع. عشق به نگار (معشوق) ۷ر۳۰۸
عشق‌نوازی ـ حا. مص. م. ر ك: زبور عشق
عشق و تقوی ـ تن. ر ك: عشوه دادن عشق
عشق و جوانی ـ تن. ٦ر۲۸۵
عشق و حیرت ـ ق. ر ك: نهال حیرت .
عشق و خانقاه و خراباتـ تن .
ر ك: خانقاه و خرابات
عشق وخردـ تن و بیان. عشق‌و عقل. ۳ر۲۰۷

عشق و داو اول ـ ر ك: نقد جان.
عشق و درد ـ تن . درد عشق . ۵ر۴۷۱
عشق ودل‌دادن ـ (=دل به‌عشق دادن)
عشق ورزیدن ـ مص. م. ۷ر۳۰، ۵ر۱۶۵، ۵ر۲۲۷، ۱ر۳۹۳
عشق و رندی ـ تن. ۸ر۱۵۴ ، ۲ر۳۰۷
عشق و سرنوشت ـ تن. ر ك: سرنوشت (سرنبشت)
عشق و سوختن ـ تن‌وتلازم. رك: جان در سر می‌رفتن
عشق و شاهد ـ تن. ۱ر۳۵۳
عشق و شباب ـ (=عشق و جوانی) ۸ر۱۵۴
عشق و شباب و رندی ـ تن . ۸ر۱۵۴
عشق و صابری ـ تن. ۱۰ر۳۰۲
عشق و عقل ـ تن و تباین . (=عشق‌وخرد) ۲ر۴۷۱
عشق و عیش ـ تن. ۱۲ر۳۹۷ ، ۸ر۴۷۱
عشق و غیب ـ تن. ر ك: زمره . زمرهٔ دیگر.
عشق و غیرت ـ تن. ۲ر۱۵۲ . و ر ك: غیرت عشق ۴ر۱۱۱
عشق و لطیفهٔ نهانی ـ ۵ر۶۶
عشق و مستی ـ تن و ترادف . ۱ر۴۳۵، ۱ر۴۳۴

عشق و مشکلها ـ تن. ۱ر۱
عشق و مفلسی ـ تن. ۳ر۲۴۰ ، ۶ر۲۸۵
عشق و ملک ـ تن. ر ك: عشق ملك و عشق فرشته. آدم و ملك
عشق و منع ـ (منع عشق کردن) ۲ر۲۳
عشق ووصل ـ تن. ۷ر۲۴
عشق وهدایت ـ تن.رك: هدایت. موقوف هدایت بودن
عشق و همت ـ تن. ر ك: جناب عشق.
عشقی ـ با یاء مخاطب ـ ر ك: راه عشق . فکر بدنامی کردن . نکته‌دان عشق بودن
عشقی ـ بایاء وحدت ـ ر ك: تازه عشق. درد عشق کشیدن
و ر ك : چشمهٔ‌عشق.دولت‌عشق. مرشد عشق . لاف عشق . لاف عشق زدن. ندای‌عشق. غم‌عشق. علم هیأت عشق . بادیهٔ عشق . راه عشق. آیت عشق. رازعشق. عشوه‌دادن عشق. عشوه وعشق. روز عشق. دم‌زدن ازعشق.غیرت عشق. درس عشق. حریم عشق. مطرب عشق. درد عشق. مذهب عشق. سخن عشق. ره عشق . کافر عشق. طبیب عشق. میکدهٔ عشق. حدیث‌عشق. طریق‌عشق. طریق رندی‌وعشق. مشکل‌عشق. غم‌عشق. فکرعشق. مرحلهٔ‌عشق.

پیداشدن عشق. طربنامهٔ عشق. بیابان عشق. علم عشق. کوی عشق. بوی عشق. دانایی عشق. منزیدعشق. گویعشق. میخانهٔ عشق. رمز عشق. رموز عشق. ناموس عشق . گدایان عشق . گدای عشق. جناب عشق . سر عشق. شرح‌عشق. (عشق‌می‌گفت بشرح‌آنچه‌بر او مشکل‌بود/ ۲۷۰) شور وشر عشق . شور شراب عشق. حدیث عشق. تعلیم‌عشق. (مرا تا عشق تعلیم سخن کرد) ر ك: تعلیم سخن) گریهٔ عشق . عجایب ره عشق . بار عشق و مفلسی. مظلوبان‌عشق. منع‌کردن از عشق. کار عشق. ندای‌عشق. زمزمهٔ عشق . پختگان عشق . گوی عشق زدن. گوی عشق . اسرار درد عشق . باب عشق . غریب دره عشق. مصطبهٔ‌عشق. جانب عشق. کرانه‌عشق (کرانه) شرط عشق. کمال عشق. چنبر عشق. قتیل عشق. رموز عشق. تحصیل عشق و رندی. آشنای عشق شدن. دولت عشق. اسیر عشق. جاه‌عشق. گلبانگ عشق. ترك عشق و شاهد و ساغر کردن. ترك عشق کردن . طفیل عشق. آشنایان‌ره‌عشق (آشنایان) خاکیان عشق. همرازعشق بودن.

گنج عشق. گنج غم عشق. علم عشق. دست عشق. نشان‌عشق. افسانه عشق (افسانه خواندن) صیقل عشق. هنرعشق (هنر داشتن) درس حدیث عشق. حدیث عشق. عظمت عشق. (عظمت فروختن) منع عشق. منع ازعشق کردن (منع) ذوق عشق. سر عشق. دایرهٔ عشق. صلای عشق. گوهر عشق (گوهر) از عشق بی‌نصیب بودن(نصیب) دیوانگان عشق. مستی عشق. نقطهٔ عشق. قرین عشق. می عشق. استغنای عشق. شیوهٔ عشق. ادیب عشق. کیمیای عشق. نور عشق . خیال عشق. آب و آتش عشق. سودای عشق. مفتی عشق. غارت عشق. انده عشق. بندهٔ عشق. جام‌عشق. مستی عشق. هستی عشق. نکته دان عشق. مرید راه عشق. منزل عشق . العشق. زبور عشق.

عشوه ــ ع. (به تثلیث عین) . کار پوشیده و غیرآشکار. و با اعشی(شب‌کور)و اعشاء وعشواء (زن شب‌کور) و عشاء (شب) از یك ریشه است از ریشه (عشو) ناز وکرشمه برای فریفتن. وعده دروغ.

مستور و مست هردو چو از یك قبیله‌اند

ما دل به عشوهٔ که دهیم؟ اختیار
چیست؟ ٦٦
عشوه آوردن ـ مص. م. (بعشوه پیام‌آوردن) ٧ر١٤٦
عشوهٔ جادو ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ١٢ر٣٦٥ ص
عشوه خریدن ـ مص. م. ٤ر٨٥ ، ٧ر١٢٨، ٤ر٢٢٢،٣٢٩، ٢٥ر٣٢٩، ٧ر٤٣٠
و ر ك: عشوهٔ دینی خریدن.
عشوه خـواستن ـ مص. م. (= عشوه خریدن) ٨ر٣٦٨
عشوه دادن ـ مص. م. ٤ر٨٥، ٣ر٨٦، ١٢ر٣٤٦، ٣ر٤٢٨
عشوهٔ دنیـا ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. (انجوی ٢٤٢ر١٨)
عشوهٔ دینـی خریـدن ـ مص. م. فریب دنیا را خوردن وآنرا بـر آخرت تـرجیح دادن و تلمیح و اشاره به «اولئك الذین اشتروا حیوةالدنیا بالاخرة فلانحففعنهم العذاب ولاهم ینصرون»
(بقره/٨٦)
نوشته‌اند بـر ایوان جنةالمأوی
که هرکه عشوهٔ دنیی خرید وای بوی ٤٣٠
عشوهٔ شیرین ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف ١ر٢٨٧
عشوه فرمودن ـ مص. م. عشوه دادن. عشوه فـروختن . ٣ر٣٤٩
عشوه‌کردن ـ مص.م. فریب دادن. ١ر٢٧٧
عشوه‌گر ـ ص. م. ١ر٤٠٠
عشوه‌گری ـ حا. مص.م. (انجوی ٤١ر٩)
عشوهٔ لبان ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت (انجوی ٢٦٧ر٣)
عشوهٔ مستور و مست ـ اضـ ـ بیان نوع ونسبت. عشوه‌معشوق و عشوهٔ عاشق. ٥ر٦٥
عشوهٔناز ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. عشوه باناز یا (عشوه‌وناز. یا فریب ناز) (؟) ٦ر١٩٠
عشوهٔ وصال ـ اضـ ـ استعاری . فریب وصال. ٤ر٤٣٢
عشوه و ناز ـ تن و عطف. ر ك: عشوهٔ ناز
عشوه‌هـا خریـدن ـ ر ك: عشوه خریدن
عشوه‌ای ـ با یـاء وحدت. ر ك: لب شیرین شکر بار
عصاء ـ ع. (بفتح عین) تخلة . چوبدستی. دستواره . دستوار . عصی جمع. عصای موسی کـه از معجزات اوست در شعر فارسی راه یافته و مشهور است و در شعر خواجه با ید بیضا و نـام سامری وگاو او همراه آمده
١ـ بانگـ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از یـد

بیضا ببرد ۱۲۸
۲ـ این‌همه شعبده خویش که
میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا
می‌کرد ۱۴۲
عصمتـ ع. (بکسر عین و فتح
میم) حفظ و صیانت. نگاهداری
نفس از گناه و اجتناب از گناه
و خطا. ر ک: پرده عصمت، و:
چون طهارت نبود، کعبه ومیخانه
یکی است
نبود خیـردر آن خانه که عصمت
نبود ۲۰۸
عصمت اوـ اضد ـ اسم به‌ضمیر
۵۶ر۴
عصمت بودن ـ مص. م. ر ک:
عصمت. ش
عصمت و دولتـ تن. ۴/قبیح
عصیانـ ع. (بکسر عین) عدم
طاعت. طغیان. سرکشی. مخالفت
۴۸۹ر۱۲
و ر ک : برق عصیان
عضد ـ ع. (بفتح عین وضم‌ضاد)
بازو. اعضاد جمع‌ومجازاً بمعنی‌یار
ومعاضدت بمعنی‌یاری. عضدالدین
قاضی عبدالرحمان‌بن احمد ایجی
معروف به شیخ‌کبیر ازمردم‌شهر
ایج یا ایك پایتخت قدیم ولایت
شبانکاره واز بزرگان و فضلا و
متکلمین زمان شاه شیخ‌ابواسحق
و امیر مبارزالدین و پسرش شاه
شجاع و معاصر حافظ و ممدوح
وی. مواقف کتاب اوست در علم
کلام که بنای کار آنرا بقول‌حافظ
بنام شاه شیخ ابواسحق گذارده
است. ضمن بردن‌نام پنج شخص
که ملك فارس بوجود ایشان آباد
بود مانند شاه شیخ ابواسحق و
شیخ مجدالدین و شیخ امین‌الدین
و حاجی قوام از پنجمین که
عضدالدین ایجی بوده است بدین
گونه یاد می‌کند:
دگر شهنشه دانش، عضد ، که
در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
۳۶۳
کتاب مواقف درعلم کلام معروف
بوده (شدالازار ٦٧ ج۲)
عطاء ـ ع. (بفتح عین) بخشش .
دهش و «عطیه». و اسم مصدر از
اعطاء . اعطیه جمع عطا و عطایا
جمع عطیه.
۱ـ سعی ناکرده چه امید عطا
میداری؟ ۴۴۹
۲ـ که این متاع قلیل است وآن
عطای کثیر. ۲۵٦
۳ـ خوش عطابخش و خطاپوش
خدایی دارد ۱۳۳
۴ـ که‌وجودی است‌عطابخش‌کریم
نفاع ۲۹۳

(بدون واو عطف مابین صفات) و ر ك: گنج عطا.

عطابخش – ص. م. م. ش(٤)

عطاپروردن – مص. م. (انجوی. ۱۲ر۲۷۳)

عطای‌کثیر – اضـ – بیان نوع و وصف. (خاقانی: عطای حقیر ۲ر۲۵۱)

عطای حقیر – اضـ – بیان نوع و وصف. ر ك: عطای‌کثیر

عطار – ع. (بفتح عین و تشدید طاء) فروشندهٔ عطر. ۵ر۵۱

عطارد – ع. (بضم عین وکسرراء) از سیارات منظومه شمسی و نزدیك‌ترین آنها به خورشید. بیونانی hèrmès و برومی mèrcur و بفارسی تیر. «کوکب حکما و طبیبان و منجمان وشعرا و اذکیا و دیوانیان و نقاشان و تجار و اهل بازار ودبیر ونطق و پاکی و ادب و صنایع دقیقه». (شرح بیست باب در منسوبات کواکب) در شعر فارسی باالقاب: اخترداننش. کاتب گردون. دبیر انجم. کاتب‌علوی. دبیرفلك‌والقابی دیگر ازین نوع از عطارد یادشده (فرهنگ اصطلاحات نجومی همراه باواژه‌های کیهانی درشعر فارسی، از مولف). ر ك: انشاء عطارد.

عطر – ع. (بکسرعین) بوی‌خوش. مادهٔ خوشبوکه ازگل یا چیزدیگر گیرند. عطور جمع. طبیبان قدیم عطریات از آنجمله عطر مثلث (غالیه) را برای تسکین یا دفع امراض سوداوی و جنون تجویز می‌کرده‌اند. ر ك: نسخهٔ عطر.

در مجلس ما عطر میامیز که مارا
هرلحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است ٤٦

و ر ك: طبلهٔ عطرگل. نسیم عطر گردان. نسخهٔ عطر.

عطرآمیختن – مص. م. عطرزدن. ٤٦ر۵

عطردامن – اضـ – ظرفیت. (انجوی ٤ر۹۱ به‌جای عطف دامن)

عطرسای – ص. م. م. ۱– ر ك: زلف سنبل. ۲– ر ك: مجلس روحانیان

عطرعقل – اضـ – تشبیهی ٤ر٤۰٦

عطرگردان – ا. م. ر ك: نسیم‌عطر گردان

عطرگل – اضـ – بیان نوع. و نسبت. ر ك: طبلهٔ عطر گل

عطف – ع. (بفتح عین و سکون طاء) بازگشتن. مایل شدن بسوی چیزی (و بکسر عین. کرانه. جانب. بغل) اعطاف‌جمع. درشعر خواجه بمعنی چین و سجاف با ایهام در «عطف دامن»

با همه عطف دامنت، آیدم ازصبا عجب
کز گذر تو خاك را مشك ختن نمیکند ۱۹۲

عطف دامن ـ اضـ ـ ظـرفیت . سجاف دامن. چین دامن. فرود دامن. رك: **عطف**

عطفاً ـ ع. (با تنوین فا) «**عطفا علی‌مقل**»

یا ملجأالبرایا، یا واهب‌العطایا
عطفاً علی مقل حلت به‌الدواهی ٤٨٩

یعنی: ای پناهگاه مردمان ، ای بخشندهٔ عطایا، بر بی‌نوائی که بلایا و سختی‌ها بروی وارد شده است توجهی بنما.

عطیه ـ ع. (بفتح عین و کسر طا و تشدید یا مفتوح) عطا. بخشش. دهش . عطیه عمر : در اصطلاح احکام‌نجومی کمیت عمر است که‌از هیلاج استخراج میشود (وکیفیت عمراز کدخدا) (فرهنگ اصطلاحات نجومی) و انوری در رابطه عطیهٔ عمر و هیلاج گفته است.

ترا عطیه عمری چنانکه هیلاجش
کند کبیسه سالش عطای کبری‌را

و عطای کبری سیصد و شصت هزارسال است که میخواهد این مدت برابر با کبیسه یعنی‌پنج‌روز اضافه سال شمسی یا تفاوت ده روزه میان سال قمری و شمسی در هیلاج باشد. در شعر خواجه، بمدح ابواسحق اینجو ، **عطیه** ، ایهامی به عطیه عمر وعطیه‌کبرای انوری وکمیت عمر در احکام نجومی دارد

زمان عمر تو پاینده‌باد کاین‌نعمت
عطیه‌ایست که درکار انس وجان **گیرد** قل

عظم ـ ع. (بفتح‌عین و سکون‌ظاء) استخوان. عظم ر میم استخوان پوسیده و «**عظم دارس**» در سخن علی علیه‌السلام: لافخر بعظم‌دارس. باستخوان پوسیده (اسلاف) فخر نمی‌باید‌کرد. جمع عظم: عظام

۱ـ سایهٔ قلب تو بر قالبم ای عیسی‌دم
عکس‌روحی است که بر عظم رمیم افتادست

۲ـ بعد صد سال اگر برسرخاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم ۳۶۷

عظم رمیم ـ (ع). ر ك: عظم. ش (۱) و (۲)

عظمت ـ ع. (بفتح عین و طا ومیم) بزرگی. بزرگواری. بزرگ‌منشی. **فخر**

۱ـ واعظ شحنه شناس این‌عظمت **گو مفروش**
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین

منست ۵۲
۲ـ آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی ، خوشهٔ پروین‌به دو جو ۴۰۷
عظمت فروختنـ ص.م. ریاکاری. فخر تکبر. نخوت. ر ك: عظمت. ش (۱) و (۲)
عظیمـ ع. (بفتح عین) بزرگ . کلان. عظماء و عظام جمع و قید وصف در:
عظیم افتادنـ مص. م. سخت افتادن از پای.
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست ۳۶
عظیم‌مثالـ ص.م. رك: داورعظیم مثال
عظیم وقارـ ص. م. ر ك: رفع‌قدر
عفاف ـ ع. (بفتح عین) پرهیز ـ کاری. پارسایی. پاکدامنی . خودداری از ارتکاب زشتی و ناروایی. و هم‌مرز باتقوی. عفت. مستوری «العفاف و التعفف کف النفس عن‌المحرمات و عن‌السوآل الناس» (مجمع‌البحرین)
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند ۱۸٤

عفاالله ـ ع. جملهٔ دعایی. بجای عفاالله‌عنه. خدای اورا ببخشاد . «عفاالله عنك لم اذنت لهم...» (توبه‌ـ۴۳) خطاب به رسول (ص)
۱ـ عفاالله چین ابرویت، اگرچه ناتوانم کرد... ۱٤٦
۲ـ هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد... ۲۱۰
عفاك‌الله ـ ع. جمله‌دعایی. خدای تو را ببخشد.
چه شکر گویمت، ای خیل غم، عفاك‌الله ۳۳۰
عفوـ ع. (بفتح عین وسکون فاء) بخشودن. ازگناه‌کسی درگذشتن. بخشایش. پهلوی عفو: bshèn همریشهٔ بخشش .
۱ـ کردم جنایتی وامیدم به عفو اوست ۵۹
۲ـ معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست ٦۵
۳ـ بازآکه من بعفوگناهت ضمان شدم ۳۲۱
٤ـ فیض‌عفوش ننهد بار گنه بر دوشم ۳٤۱
۵ـ بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو ٤۱۰
اشاره‌وتلمیح به«لاتقنطوا من‌رحمة الله ان‌الله‌یغفر‌الذنوب جمیعا، انة هوالغفورالرحیم» (زمرـ۵۳)
٦ـ جرم نکرده عفو کن و ماجرا

مپرس (خانلری ۲ر۲٦٤)

۷ـ یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن ۲۷۵

۸ـ مگر تو عفو کنی ورنه نیست عذر گناه ٤۱٦

و ر ك: فیض عفو. دامن عفو

عفو جان‌بخش ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ش(۵)

عفوگناه ـ اضـ ـ بیان نوع وبیان مصدر. ش(۳)

عفو گنه‌فرسای ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ش(۵)

عفو و رحمت ـ تـن و عطف. ش (۲)

عفوکردن ـ مص. م. ش (٦)و(۷) و (۹)

عفت‌الدار ـ ع. خانه ناپدید شد

عفت الدار بعد عافیة
فأسئلوا حالها عن الاطلال ۳۰۲

عقاب ـ ع . (بضم عین) پرنده شکاری معروف شبیه به شاهین با جثهٔ بزرگتر ومنقاری‌خمیده‌تر. در بلندیها آشیانه میگذارد. می‌گویند صد سال عمر می‌کند . ر ك: عقاب جور.

عقاب جور ـ اضـ ـ تشبیهی.

عقاب جور گشوده است بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست (انجوی ۲۰)

عقب ـ ع. (بفتح‌عین وکسرقاف) پشت سر. پاشنهٔ‌پا. فرزند. نوه. و نتیجه. (فرزند زاده‌ها) اعقاب جمع.

۱ـ ای سیل سرشك ازعقب نامه روان باش ۲۷۲

۲ـ خواهم اندرعقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار بازنگردد خبرم بازآید ۲۳٦

عقبی ـ ع. (بضم عین وسکون‌قاف با الف مقصوره درآخر با تلفظ : عقبا) آخرت . مقابل دنیا. پایان کار .

۱ـ سرم بدینی وعقبی فرونمیآید ۲۲

۲ـ زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی ۹۵

عقد ـ ع. (بفتح عین). پیمان . نکاح. زناشویی . ازدواج . گره زدن. بستن. عقود جمع.

۱ـ جای آنست‌که درعقد وصالش گیرند (خانلری ۳ر۱۳۵)

۲ـ جمیله‌ایست عروس‌جهان ولی هش‌دار
که این مخدره در عقد کس‌نمی‌آید ۳۳۰

عقد ـ ع. (بکسرعین) گردن‌بند. قلاده. عقود جمع. ر ك: عقد ثریا

عقد ثریا – اض – تشبیهی (= نظم ثریا)

غزل گفتی و در سفتی، بیا و خوش بخوان، حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را ۳

عقد پروین – اض – تشبیهی (= عقد ثریا) (انجوی ۹٦ر۸)

عقده – ع. (بضم عین و فتح دال) گره. عقد (بضم عین و فتح قاف) جمع

۱– خورده‌ام تیر فلک، باده بده تا سرمست

عقده دربند کمر ترکش جوزا فکنم ۳٤۸

عقده فکندن – مص. م. گره‌زدن. ر ک: عقده

عقده‌گشای – ص. م. م. ترخیم عقده گشاینده از مصدر مرکب عقده گشودن:

قسام بهشت و دوزخ، آن عقده گشای

ما را نگذارد که درآئیم از پای ۳۸٤

عقل – ع. (بفتح عین) خرد. قوهٔ دریافت و ادراک حسن و قبح اعمال و تمیز نیک و بد امور عقول جمع «اول ماخلق الله العقل» ممکن اول است. بقول فلاسفه: عقل جوهری است مجرد و قائم بذات که در نه‌فعل و نه در وجود احتیاج بماده ندارد. در تقسیمات عقل گفته‌اند: عقل اول نخستین چیزی است که از خداوند صادر شده وآنرا صادر اول هم گفته‌اند. عقل بالفعل مرحله سوم نفس است که مرتبهٔ حصول معقولات نظریه‌است. عقل بالملکه، مرتبهٔ دوم از مراتب چهارگانه نفس است که مرحله حصول معقولات بدیهیه‌است. عقل خالص یعنی عقل غیرمشوب با خیالات و اوهام. عقل عملی که قوه محرک عمل در انسان و حیوان است و خود دارای مراتبی است که در زبان شرع روح‌القدس و جبرئیل نامیده میشود. و بقیهٔ عقول عقل مستفاد وعقل مضاعف و عقل مفارق و عقل هیولائی و غیره‌است... (فرهنگ اصطلاحات فلسفی) در اصطلاح عرفا حسن و عشق و اندوه سه‌فرزند عقلند و «العقل ماعبد به‌الرحمن واکتسب به‌الجنان» وبقول باباطاهر «العقل سراج المعبودیه» و بقول عراقی عقل آلت تمیز را گویند میان خیر و شر... با اینهمه بقول خواجه:

۱– حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است

کسی این آستان بوسد که جان درآستین دارد ۱۲۱

۲ـ آیکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به‌تحقیق نخواهی دانست ٤٨
و بقول نجم دایه عقـل وعشق «ضدان لایجتمعان اند » (رسالـهٔ عشق و عقل ص ٦٢)
ر ك: عشق و خرد)
عقل از خانه بدر رفتنـ مص. م. دیوانه شدن. عاشق شدن
عقلم از خانه بدر رفت و گرمی اینست
دیدم از پیش‌که درخانهٔ دینم چه شود ٢٢٨
عقل رمیده ـ ص. م. دیوانـه . وحشی. عاشق. ۳ر١٠٩
عقلشـ اضـ ـ موصول (عقل او) اضافه اسم به‌ضمیر. ر ك: تصور و تصدیق
عقل عقیله ـ اضـ ـ وصفـی و جناس زائد. ۲ر٤٥٣ عقل نفیس. ر ك: عقیله
عقل‌کل ـ اضـ ـ بیان‌نوع ووصف ۳ر١٠٨، ٤ر١١٩. عقل مستفاد ، مرحله چهارم‌نفس‌که مرتبهٔ‌حصول تمام علوم نظری و اکتسابی‌است و صادر اول
عقلم ـ اضـ ـ موصول (عقل من) اضافهٔ اسم به ضمیر. ٥ر٢٢٨
عقل و ادبـ تن. ٧ر٦٤

عقل‌وجانـ تن. ٩ر١٩٣، ١ر٤٠٢
عقل وجوهرـ (جوهرعقل). ر ك: جوهرعقل
عقل و حیرت ـ تن. ٦ر٦٤
عقل و دانشـ تن. ٤ر٤٨٩
عقل و دلـ تن. ٤ر١٠
عقل و دینـ تن. ٤ر٣٨٤
عقل و دین بـه یغمـا بـردن ـ مص. م. ر ك: یغمای عقل ودین. یغما. ش(۲)
عقل و عشقـ تن. ر ك: عقـل . ش (١) و (۲) و ر ك: خـرد و عشق. عشق و خرد.
عقل و علمـ تن. ر ك: علم‌وعقل
عقل و غیرتـ تن. ٣ر١٥٢
عقل وفضلـ تن.٥ر١٨٦،٥ر٤٣٩ و ر ك: فضل و عقل
عقل وکفایت ـ تن. ١ر١٥٨
عقل و مستیـ تن. ١ر١٢٩ و ر ك: مستی و عقل
عقـول ـ ع . (بضم عیـــن) جمع عقل. ر ك: اهـل عقـول. و ر ك: دفترعقل. نقد عقل. خانهٔ عقل. چشم‌عقل. منع‌عقل. وسوسهٔ عقل. جوهرعقل. دست‌عقل. مفتی عقل. ره عقل. لاف عقل زدن . یغمـای عقل و دین. عطر عقل . تصور عقل. تدبیرعقل. نقد عقل
عقیله ـ ع. (بفتح عیـن و کسر قاف) در اصل بمعنی زن کریمـه

ومخدره‌وزن‌شریف‌و نجیب. **عقائل** جمع. اتساعاً بر هرچیز نفیس و شریف از ادوات ومعانی اطلاق کنند وگویند: «وعقیلة من‌کل‌شئی اکرمه» و فی حدیث علـی (ع) المختص بعقائل کراماتها و بنی فی‌الاصل: المرأةالکریمة النفیسه ثم استعمل فی‌الکریم من‌کل شئی من‌الذوات والمعانی و منه عقائل الکلام

(لسان عرب . ج۱. ۳۱٦ ق)

انوری گوید:

وگر بها بود آنرا، بها پدید‌نباشد
پیادگی و فراغت بـه از عقیلـه شاهی دیوان/ ۲٦۱

و ر ك: **عقل عقیله.**

عقیق ـ ع. (بفتح‌عین وکسرقاف) (استعاره) یك نوع کوآرتز بـی شکل برنگهـای مختلف . نـوع مرغرب آن برنگ سرخ‌وآلبالوئی است. معـروفترین نوع عقیق ، یمانی‌یا یمنی‌است وآنرا درزینت و برای نگین انگشتری (انگشتر عقیق) بکارمی‌برند. باورکهن این بوده که لعل و عقیق در بدخشان و یمن براثر تابش آفتاب شکل می‌گیرد .

سالها بایدکه تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل‌گـردد در بدخشان یـا عقیق اندر یمن (سنایی)

اشك و لب را شاعران به عقیق مـانند کنند. عقیق گریستن و خندهٔ عقیق در شعـر خـاقانـی استعاره‌بجای‌اشك وخندهٔ‌لب‌است.

من در غم تو عقیق می‌گریم
دانم که عقیق تو شکر خندد ۷٤۱

خواجه در استعاره عقیق برای‌لب گوید :

ازآن عقیق‌که خونین‌دلم زعشوهٔ‌او
اگرکنم گله‌ای، غمگسار من باشی ٤٥۷

او درارتباط‌عقیق با یمن با تلمیح به آمدن‌اویس قـرنی از یمـن در معیت علی‌علیه‌السلام، بقصددیدار پیامبر(ص) وتأثیر تربیت‌وهدایت پیامبر(ص) گوید:

سنگ و گل را کند از یمـن نظر لعل و عقیق
هر که قدرنفس باد یمانی داشت ٤۸

و ر ك: **باد یمانی. رنگ عقیق . لعل و عقیق. در ج عقیق. جـام عقیقی.**

عکس ـ ع. (بفتح عین و سکون کاف) صورت. تصویر. تمثال . برگرداندن. بازگونه‌کردن. وارونه کردن. شعاع.درخشندگی. پرتو. نقش.

۱ــ ما درپیاله عکس‌رخ‌یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر زلذت شرب مدام ما
۱۱

عکس بــــرون دادن ــ مص. م.
۲ر۳۲۴

عکس توــ اضـ ــ اسم به ضمیر جهت اختصاص. ر ك: لعل نگین

عکس تیغ ــ اضـ ــ آختصاص.

عکس خود ــ اضـ ــ اختصاص . نقش خود. ر ك: مشکین‌خال

عکس خود دیدنــ مص. م. ر ك: مردم دیده

عکس خوی ــ آضـ ــ اختصاص . شعاع خوی. ۵ر۳۱

عکس رخ ــ اضـ ــ اختصـــاص . ۲ر۱۱

عکس رخسارــ اضـ ــ اختصاص.

عکس روحــ اضـ ــ اختصاص . ۷ر۳۶

عکس روی ــ اضـ ــ آختصاص . ۱ر۱۱۱ و ر ك: شب هجران

عکس‌شفقــاضـ ــاختصاص۱/قکز

عکس عــارض ساقــی ــ اضـ ــ اختصاص و تتابع. ر ك: عارض ساقی. ساغر می.

عکس‌میــ اضـ ــ اختصاص. پرتو مـی. ر ك: نقش مخـالف. روی مهوش.

عکسیــ با یاء وحدت.

۱ــ اگر ز روی تو عکسی به جام
ما افتد... ۲ر۱۱۴

۲ــ ر ك: حدیقهٔ بینش

۳ــ مهرتو عکسی‌برما نیافکند...
۵ر۴۱۸

علائقــج. علاقه(خانلری۶۳ر۱۱۱۵)

علاج ــ ع. (ابکسر عین) درمان . دواء. چاره. شفادادن. دراصطلاح چاره‌جویی در حصول

۱ــ علاج ضعف دل‌ما به‌می حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانـهٔ تست
۳۴

۲ــ ازین مـرض به‌حقیقت شفـا نخواهم یافت
که ازتو درد دل، ای‌جان نمیرسد به علاج
۹۷

علاج دلــ اضـ ــ لامیه. ۴ر۱۸۲

علاج دماغــ اضـ ــ لامیه. ۱ر۲۹۵

علاج ضعف دلــ اضـ ــ لامیـه . ۶ر۱۴۵

علاج‌کردن ــ مص. م. ۴ر۳۵۰ و: علاج کی‌کنمت ، آخرالدواء الکی
۴۲۰

علاج‌گلاب ــ اضـ ــ مسبب به‌سبب ۷ر۱۰۶

علاج و شفاــ تن و ترادف. ر ك: علاج. ش(۲)

علامت ــ ع. (بفتح عین و میم). نشان. نشانی . علام و علامـات جمع. علامت محبت «اما علامت‌آن

(محبت) بسیار است. هرموی بر اندام محب شاهد عدل است بر صدق محبت او و هرحرکتی علامتی و هر سکونی امارتی. ولیکن مشاهدهٔ آن جز بدیدهٔ محبت نتوان کرد...» (مصباح‌الهدایه/ ۴۱۰)
دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذالنا علامه ۴۲۴

علامت داشتن ـ مص. م. ر ك: علامت. ش

علامة ـ ع. (= علامت) ر ك: علامت. ش

علت ـ ع. (بکسر عین و فتح لام مشدد) (انجوی ۳۰۶ر۱۴) سبب (ع) انگیزه. علل جمع

علف ـ ع. (بفتح عین و لام) گیاه. گیاهی که چارپایان می‌خورند. علوفه و اعلاف جمع. رك: حیوان خوش علف

علم ـ ع. (بکسر عین و سکون لام) دانش. معرفت. یقین. فضل. فرزان. دانایی. علوم جمع. در اصطلاح علم علم‌الله و علم بالله (خدا شناختن) است و (علم بالله معرفت است که همهٔ اولیاء او را (خدایرا) بدو دانسته‌اند و تا تعریف و تعرف او نبود ایشان وی را ندانستند از آنچه همهٔ اسباب اکتساب مطلق ازحق تعالی منقطع است و علم بنده مرمعرفت حق را علت نگرددکه علت معرفت وی تعالی و تقدس هم هدایت و اعلام وی بود» و علم مع‌الله است که «علم مع‌الله، علم‌مقامات طریق حق و بیان درجات اولیاء بود. پس معرفت بی‌پذیرفت شریعت درست نیاید و پذیرش شریعت بی‌اظهارمقامات راست‌نیاید» وعلم مع‌الله که علم شریعت بود که از آن بما فرمان و تکلیف است»(هجویری) و علم الیقین که «علمی است که شکی به‌آن نباشد» و عبارت است از «رویت عیان بقوت ایمان به حجت و برهان» . (تعریفات جرجانی) علم الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین از جمله علمهای آشکارست «یقین علمی بودکه خداوند اورا شك نیفتد... علم یقین به یقین است... عین‌الیقین نفس یقین‌بود... وحق‌الیقین نفس الیقین باشد... علم‌الیقین ارباب عقول را بود... وعین‌الیقین اصحاب علوم را بود وحق‌الیقین خداوندان معرفت را بود ...» (ترجمهٔ رسالهٔ قشریه /۱۳۰)
«کلا لوتعلمون علم‌الیقین لترون ـ الجحیم» (التکاثر / ۵ و ۶)
۱ ـ خدا داند که حافظ را غرض

چیست؟
وعلم‌الله حسبی من سؤالی ٤٦٣
۲ــ نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم‌الیقینی ٤٨٣
علم آصف ــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص‌و تلمیح (انجوی۲۸۳ر٦)
علم‌الله ــ ع. (و علم‌بالله) ر ك: علم. ش (۱)
علم‌الله حسبی من‌سوآلیــ (ع) . (مصراع)آگاهی خداوند مراکفایت می‌کند در سوآل . ر ك : علم. ش (۱)
علم‌الیقین ــ ع. علم بدون شك «علمی است‌که شکی باآن نباشد» ر ك: علم. و ش(۲)
علم بی‌عملــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. علم‌عالم بدون عمل. «العلم بلاعمل کالقوس بلاوتر» ازعلی(ع) و در اصطلاح : «علم تصورحقایق موجودات بود و تصدیق باحکام و لواحق. آنچنانکه فی‌نفس‌الامر باشد بقدر قوت‌انسانی. وعمل و ممارست‌حرکات‌ومزاولت (کوشیدن) صناعات از جهت اخراج آنچه در حیز قوه باشد بحد فعل، بشرط آنکه مودی بود از نقصان بکمال برحسب طاقت بشری...» (اخلاق ناصری . چاپ بمبئی/۱۲) وعلم با عمل همان است که صنعت یا صناعت و یا فن وهنر میگویند. و نیزعمل به‌علم است در مقایسه با علم بدون عمل وآنچه حافظ می‌گوید درباب هردو:
۱ــ نه من ز بی‌عملی درجهان‌ملولم و بس
ملالت علما هم زعلم بی‌عمل است ٤٥
و رك : جامع علم و عمل
علم عشق ــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص (= علم هیأت عشق) . شناخت لوازم و شرائط عشق و مراتب ونشانه‌های آن که با عمل و سلوك در راه عشق بدست می‌آید و در دفتر کتاب دیده نمیشود .
۱ــ بشوی‌اوراق اگرهمدرس مایی که علم عشق در دفتر نیاید ١٦٢
۲ــ عجب علمی‌است علم هیأت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است ٥٥
علم غیبــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص علم به غیب‌که مخصوص خداوند است «لایعلم‌الغیب الاهو» هرچند برخی ازعرفا مدعی‌داشتن این علم هستند و میگویند باعشق

بحق «بالله» علم‌به غیب حاصل میشود. مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند.

که اعتراض بر اسرار علم غیب‌کند ۱۸۸

علم‌نظرــ اضـ ــ بیان نوع (= علم عشق) علم‌نظربازی‌وعاشق‌پیشگی بدون شهرت و توجه به « آن » «زیبائی‌شناسی» علم‌الجمال. علم‌به زیبائی‌های معنوی (وهم‌چنین‌مادی که امروز ستتیك میگویند)

۱ــ از بتـان آن طلب، ار حسن شناسی ای دل

کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود ۲۰۳

و با ایهام به‌علوم نظری: علم‌بیان علم منطق . علم حکمت و حکمت نظری :

۲ــ سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است

خلاف نیست که علم نظر درآنجا نیست ۳۶۱ص

علم و ادبــ تن وعطف. ۷ر۲۰۸

علم و عقلــ تن و عطف. /قبیح . ۸ر۱٦۷ و ر ك : عقل و علم

علم و عملــ تن. ۳ر۴۵، ۸ر۲۹۳. و ر ك: علم بی‌عمل

علم و فضلــ تن وعطف. ٦ر۱۲۸

علم هیأت عشقــ اضـ ــ بیان‌نوع وتتابع (= علم‌عشق). ر ك: علم. شی (۲)

علم یقینــ اضـ ــ اختصاص (= علم‌الیقین)

علما ــ ع. جمع عالم. ر ك: علم. ش(۱) و ر ك: ملالت علما

علمــ ع. (بفتح عین و لام) رایت. پرچم. نشانه. اسم یا نام مشهور (اسم علـم) بزرگتـر قوم. اعلام جمع. علم داد ، علمی بود کـه ستمدیدگان باکاغذین جامه‌درزیر آن می‌ایستاده‌اند .

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك

ره نمونیم بپـای علـم داد نکرد ۱٤٤

و ر ك: کاغذین جامه

علم برکشیدن ــ مص. م. ٦ر۴۷۱ آشکارکردن کاری‌که قبلا در خفا انجام میشده

علم برکوهساران زدنــ مص. م. ۱ر۱۵۳ و ر ك: خسروخاور

علم داد ــ اضـ ــ اختصاص. ر ك: علم. ش

علم شدنــ مص.م. مشهورشدن. نام‌آور شدن. ۱۱ر۲٤۵

علـم عشق ــ اضـ ــ تشبیهـی . ۵ر۳۷۳

علـوی ــ ع. (بضم عین و کسر واو و تشدید یاء) بالا. بالایی. آسمانی و هرچیز منسوب به بالا

وآسمان. و صفت برای جان:
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت ۱۵۲
علی ــ ع. (بفتح عین ولام) حرف جر عربی بمعنی بر (حرف اضافهٔ فارسی) در علی‌الخصوص و علی‌الصباح. وعلی‌در الضمان‌علی) و علیها و علی‌رغم و علی‌وادالاراك
علی‌الخصوص ــ ع. مخصوصاً .
علی‌رغم ــ ع. برخلاف‌میل. برخلاف قصد و اراده کسی ۲ر۴۳۸
علی‌الصباح ــ ع. صبح‌زود. بامداد پگاه ۱ر۱۳۲
علی‌وادالارك ومن‌علیها ــ ع. ر ك: وادی‌الاراك
علی‌معدلة‌السلطانی ــ ۱ر۴۷۲ . و ر ك: احمد شیخ اویس
علیها ــ ع. مونث‌علیه . براو . ۲ر۴۶۳
علی ــ ع. (بفتح عین و لام و یاء مشدد) برمن. برعهدهٔ من. در «الضمان علی» ۹ر۴۳۰
عماد ــ ع. (بکسرعین) آنچه بآن تکیه‌کنند . ستون. عمد جمع. در «ارم ذات‌العماد التی لم یخلق مثلها فی‌البلاد» تکیه‌گاه بناهــا (۸۹ـ۷). ر ك: عمادالدین
عمادالدین ــ ع. لقب. عمادالدین محمود کرمانی. خواجه عمادالدین وزیر شاه شیخ آبواسحق اینجو . مردی بوده دانشمند و درطب نیز دست داشته ،رسالاتی هم در علم تشریح و خواص «افیون» نوشته است. واز ممدوحان‌خواجه که با «آصف عهد» از وی یـاد میکند. ر ك: آصف عهد. ش(۲)
عماد دین ــ (= عمادالدین)(انجوی ۱۰۳ر۸)
عمارت ــ ع. (بکسرعین وفتح را) آبادکردن. آبادانی. بناء وساختمان.
مقام اصلی ما گوشه خراباتست
خداش خیردهاد، آنکه این عمارت کرد ۱۳۱
که احتمالا تلمیح و اشاره است به «انما یعمر مساجدالله من آمن بالله والیوم‌الاخر» (توبه/۱۸)
عمــارت‌کردن ــ مص. م. ٤ر۷۹ ، ۲ر۱۷۱ و ر ك : عمارت . ش
عمارت دل‌کردن ــ مص. م. دلی‌را بدست آوردن . خشنود کردن . ٤ر۷۹
عماری ــ ع. (بفتح عین وکسررا) کجاوه. هودج. محمل . همراه با عمارت در شعــر نظامی بصــورت جناس اشتقاق:
کسی یـابد ز دوران رستگاری
که بردارد عمارت زین عمـاری
ر ك : عماری‌دار
عمــاری‌دار ــ ص. م. و تــرخیم عماری دارنــده. صفت شغلــی .

متصدی کجاوه و هودج و محمل. ر ک: عماری‌دار لیلی

عماری‌دار لیلی- اضـ - اختصاص متصدی عماری لیلی. عماری‌دار لیلی را ک» مهد ماه‌دار حکمست خدآرا در دل اندازش که برمجنون گذر آرد ۱۱۵

عمایم- و عمائم- ع. (بفتح عین و کسر یاء ویا همزه) جمع عمامه (بکسرعین) دستار یا شال که‌دور سرمی‌بندند. اهل‌عمایم: روحانیون وفقهاوطلاب علوم‌دینیه. رک: اهل عمایم.

عمداً - (بفتح عین و سکون میم و تنوین‌بفتح‌دال) از عمد وبمعنی ازروی قصد. ر ک: بعمداً

عمر- ع.(بضم عین وسکون میم) حیات. زندگی. مدت زندگی. ردیف یك غزل ۹بیتی با مطلع: ای خرم از فروغ رخت لاله‌زارعمر بازآ، که ریخت بی‌گل رویت بهار عمر ۲۵۳

عمر باقی- اضـ - بیان نوع و وصف ۷ر۴۶۰

عمر بسرآمدن- مص. م. ۵ر۳۱۴

عمر بگذشته - اضـ - بیان نوع و وصف. عمرگذشته. عمرسپری شده. ۱ر۲۳۶

عمرت - اضـ - موصول. عمرتو ۵ر۱۰۰، ۶ر۴۳۷

عمر بودن - مص. م. ۱ر۲۵۲

عمر تبه‌کردن - مص. م. ۲ر۴۶۶

عمرتلف‌شدن - مص. م. ۳ر۲۹۶

عمر جاودان - اضـ - بیان نوع و وصف. ۴/قکط ۱ر۴۱۹ (= عمر سرمد)

عمرخسرو - اضـ - نسبت یا اختصاص. (انجوی ۱۵۵ر۲)

عمرخضر - اضـ - نسبت یا اختصاص ۲ر۲۷۹، ۷ر۲۹۰

عمرخواستن- مص. م. ۶ر۱۵۵

عمرخویش- اضـ - اسم به ضمیر برای اختصاص. ۶ر۳۱۳

عمردراز- اضـ - بیان‌نوع ووصف پهلوی: dirziushni ۷/قکو ۲ر۳۳۴ (۱ر۳۵۷ص)

عمر دراز بودن- مص.م. درجمله دعایی: «عمرت درازباد» ۵ر۱۰۰، ۲ر۳۳۴

عمر در کار دعا رفتن - مص . م. ۶ر۸۲

عمر درسرچیزی‌کردن- مص. م. ۴ر۱۳۵

عمر درعوض داشتن - مص. م. ر ك: کام‌بخشی‌کردون

عمررفتن- مص. م. ۹ر۲۲ و رك: عمر درکار دعا رفتن

عمر سرمد - اضـ - بیان نوع و وصف (= عمرجاودان) (انجوی ۶۹ر۶)

عمرش ـ اضد ـ موصول. عمراو. ر ک: شکرفروش
عمرشده حافظ ـ اضد ـ بیان‌نوع و وصف ۲۷ر۶
عمر ضایع کردن ـ مص . م. ۳۸۲ر۸ ص
عمرعزیزـ اضد ـ بیان‌نوع ووصف ۴۵ر۲، ۲۹۶ر۳
عمرفان ـ ع. والعمرفـان . ر ک: الصبرمر. ۴۱۸ر۶
عمر کاوین دادن ـ مص. م. ر ک: کاوین دادن . کاوین.
عمرکاهیـ حا . مص. ۴۸۹ر۷
عمرگرانمایه ـ اضد ـ بیان‌نوع و وی‌صف ۲۲۸ر۶
عمرگذشتنـ مص. م. ۳۲۱ر۸
عمـر مهلت دادن ـ مص. م. ۳۱۳ر۹
عمر نوح ـ اضد ـ اختصاص یـا نسبت. ۳۵۶ر۱۲ص
عمر و ایـام‌گلـ تـن و تشبیه. ۳۹۵ر۳
عمر وآسودن ـ تن. ر ک: پیاله گرفتن
عمر شب دیجـور ـ تن . ر ک : شب دیجور
عمر و دانشـ تن وعطف ۴۳۷ر۶ و ر ک: دانش و عمر
عمر و دولت ـ تن وعطف ۳۲۰ر۸
عمر و صبوریـ تـن. ر ک: عمر خواستن
عمر و مال ـ تن و عطف
با دوستان مضایقه در عمر ومال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن ۳۹۸
عمرومرادـ تن.۱۲ر۶،۸ر۳۸۲ص. و ر ک: نقد عمر. بنیاد عمر. ره عمر. پیوند عمر. خرمن‌عمر. بهار عمر. العمر. دوام عمر. آخرعمر. زمان عمر. لاله‌زارعمر. کار عمر. اختیار عمر. گذار عمر. مدارعمر. سوارعمر. شمارعمر. یادگارعمر. کمینگه‌عمر. گذرعمر. کشتی‌عمر. نام عمر. دور عمر. و حظ عمر:
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو مارا
هرگـز بعمـر روزی روزی شود وصالی ۴۶۴
و ر ک: مدت عمر.
عمرم ـ اضد ـ موصول (عمرمن) الاضافهٔ‌اسم به‌ضمیر ۸۲ر۶،۲ر۲۹۷ ۳۱۴ر۵ و ر ک: خرمن عمر
عمری ـ با یاء وحدت. یك عمر ۵۹ر۷، ۸۲ر۶، ۸۴ر۲، ۳۱۵ر۴ ، ۳۲۵ر۹، ۳۴۴ر۱،۳۶۵ر۴،۳۶۵ر ۴۰۶ر۲ ، ۴۸۹ر۱۰ (خـانلـری: ۱۸۹ر۴، ۲۹۹ر۶)
عمل ـ ع. (بفتح عین ومیم) کار.

کردار. کنش. پهلوی: konèshn
اعمال جمع. ر ك: سعی‌و عمل .
علم و عمل. دیوان عمل. در عمل
آوردن. درعمل بودن . بی‌عمل .
بی‌عملان. بی‌عمل. جامع علم‌وعمل
و :
۱ـ هرعمل‌اجری وهرکرده جزایی
دارد ۱۲۳
قصر فردوس بپاداش عمل می‌ـ
بخشند. ر ك: پاداش عمل
۲ـ عملت چیست‌که مزد دوجهان
می‌خواهی؟ ٤۸۸
عمل برمجاز کردن ـ مص. م.
۷ر۱۳۳
عمل‌الخیرـ ع. کارنیك. ۱۲ر۳٦۲
ص
عمل‌کردن ـ مص. م. ۷ر۱۳۳ ،
٤ر۱٤۳
عمل‌کیمیاگریـ اضد ـ اختصاص
(انجوی ۲٤۷ر۱٤)
عمل‌وهمت تن. ۱٤ر۳۹۸
عملیـ با یاء وحدت. یك عمـل .
ر ك: عملی پرداختن
عملی پرداختنـمص. م. اشاره به
عمل‌که درموسیقی بمعنی ترکیب
آهنگها والحان و ساختن تصنیف
است.
مطرب از دردمحبت عملی می ـ
پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا
بود ۲۰۳
اعمالـ (ع) (بفتح همزه وسکون
عین) جمع‌کردارها. ر ك: روزنامهٔ
اعمال
عمودـ (بفتح عین) ستون . پایه
(ونیز رئیس و سرور قوم) و در
اصطلاح هنـدسی «خط عمودی»
و خطی که نسبت به خط دیگر
زاویهٔ قائمه‌تشکیل دهد. وبمعنی
گرز بقرینهٔ سپر و تیغ دراین‌بیت
خواجه :
شه سپهر چو زرین سپر کشد
در روی
بتیغ صبح وعمود افق جهان‌گیرد
قکز
عمود افقـ اضد ـ تشبیهی. ر ك:
عمود
عمیق‌ـ ع. (بفتح عیـن) **گود** .
ژرف. از ماده عمق بمعنی‌ژرفایی
و **گودی**. ر ك : فکر عمیق ۷ر۲۹۸
عنـ ع. (بفتح عین) حـرف جر
بمعنی «از»
عـن‌ذی‌الاراك ـ ع. ر ك: اراك .
ذی‌الاراك
عن‌روضـها... ـ ع. ر ك: روضه
عن‌الاطلال... ـ ع. ر ك: اطلال .
٤ر۳۰۲
عنك ـ ع. از تو. ر ك: صرف‌الله
... ۵ر۳۰۲
عـن عشق لیلی ـ ع. از عشق

لیلی. ر ك: امن‌انکرتنی
عن قریب ـ ع. بزودی (خانلری ۲ر۶۴)
عنی ـ ع. (تنوین مشدد) در : من‌المبلغ عنی الی سعاد سلامی. ۴۶۹
عنانـ ع. (بکسرعین) لگام. دهانهٔ اسب. دوال لگام که سوار بدست می‌گیرد. ر ك: سبك عنان. هم عنان و:
عنـان کشیده رو، ای پـادشاه کشور حسن
که نیست‌برسرراهی‌که دادخواهی نیست ۷۶
عنان ارادت ـ اضـ ـ استعاری. ۲/قکا
عنان بازکشیدن ـ مص.م.۵ر۳۴۶ درنگ کردن . ایستادن.
عنان برعنـان رفتن ـ مص. م. همدوش بودن. یکسـان بودن . ۹ر۲۴۶
عنان پیچیدنـ مص. م. (= عنان تابیدن) روی گرداندن . اعراض کردن. ۷ر۳۰۰
عنان تابیدنـ مص. م. (= عنان پیچیدن) فرارکردن. ۲ر۲۵۹
عنان تافتن ـ مص. م. (= عنان تابیدن) انصراف. اعراض (ع) . روی‌گرداندن ۷ر۳۹۳
عنان‌کشیده‌رفتنـ مص.م. آهسته رفتن. ر ك: عنان. ش
عنان‌گردانیدنـ مص. م. (عنـان پیچیدن) اعراض. انصراف (ع). ۱۰ر۱۶۷
عنان‌گسسته دواندن ـ مص. م. باسرعت تاختن. رك: سوارعمر.
عنان فـراقـ اضـ ـ استعاری . ۱۲ر۲۹۷
عنانی داشتنـ مص. م. ۴ر۱۲۵
عنایت ـ ع. (بکسرعین و فتح‌یا) قصد. اهتمام . اشتغال . حفظ . توجه. لطف (ع)
بی‌مزد بود و منت هرخدمتی که کردم
یارب، مبادکس را مخدوم‌بی‌عنایت ۹۴
عنایت بـاقـی بودنـ مص. م. (خانلری ۴ر۱۱۱)
عنایت بخت ـ اضـ ـ استعاری . ۴ر۱۴۷
عنایت بودن ـ مص. م. ۴ر۱۵۸
عنایت پیـرـ اضـ ـ اختصاص . ۴ر۱۵۸، ۴ر۴۶۸
عنایت خسروـ اضـ ـ اختصاص. ۹ر۴۳۷
عنایت خداوندـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۴۰۹، ۴ر۱۵۸
عنایت فرمودنـ مص. م. ۴ر۴۶۸
عنایت نـویـد دادن ـ مص. م. ۱۰ر۳۲۱

عنایت مخدوم ـ اضـ ـ اختصاص. ۲ر۹٤

عنایتیـ بایاء وحدت. رك: عنایت خسرو. چشم عنایتی . و ر ك: سایه عنایت. نسیم عنایت. کار خود به عنایت رها کردن

عنب ـ ع. (بکسرعین وفتح نون) انگور. می‌انگوری. ر ك: پردهٔعنبی و یك دو عنب.

عنبی ـ بایاء نسبت. ر ك: پردهٔ عنبی. و ر ك: زجاجی.

عنبرـ ع. (بفتح‌عین وبا).شاهبو. ماده‌ایست خوشبو و خاکستری رنگ که در رودهٔ ماهی عنبر یا شاکالوت (عنبرماهی)تولید وروی آب دریا جمع میشود. گـاه خود ماهی عنبر راصیدمیکنند وآن‌ماده را از شکم او بیرون می‌آورند . سودی‌گوید: «عنبر نوعی‌از جنس مشمومات است که معدن غیرمعین دارد» (ترجمه شرح سوری/۷۳) برای عنبر بویژه عنبر تر در کتب طب قدیم، ازآنجمله کتاب بسیار باارزش هدایةالمتعلمین، مشك و عود یا به‌تنهایی خـواص متعددی در امـــراض سر دراد و ســـوء هاضمه و برخی امراض نقل شده است. (رجوع‌شودبه‌هدایةالمتعلمین تالیف‌ابوبکر ربیع‌بن‌احمدالاخوینی البخاری باهتمام دکتر جلال متینی با استفاده از فهرست داروها و خوردنیهای این کتاب. «عنبر دو قسم است: یکی حیوانی‌که مدفوع گاو بحری است که آن حیوان را در فرانسه cachalot میگویند و دیگر عنبرمعدنی است که معمول است وزنها برای زینت دردست میکنند»

(یادداشتهای دکترغنی)

در باورهای‌زردشتی عنبرسرگین «خرسه‌پا است . وصف این خر در بند هش (ص۱۵۱) آمده‌است و همچنین در مینوخرد. تعلیقات ص۱٤۲. پرسش ٦۱ بند ۲٦ . عنبرسارا، عنبر خالص‌را گویند. و عنبر استعاره است برای زلف و برای خط. ر ك: سرچاه‌را بعنبر گرفتن .

مگرتو شانه‌زدی زلف عنبرافشان را
که بـاد غالیه‌سا گشت و خـاك عنبربوست؟ ۵۸

عنبرافشـان ـ ص. م. م. ر ك: عنبر. ش

عنبربوـ ص. م. م. ر ك: عنبر. ش

عنبرخامـ اضـ ـ بیان‌نوع ووصف ۳ر۲۵۰

عنبرسارا ـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف. عنبرخالص «خوشبوترین

عنبرها و نام جائیکه بهترین عنبرها را ازآنجا می‌آورند »
(فرنودسار) ۴ر۹
عنبر زلف ـ اضـ ـ تشبیهی .
۳ر۲۶۰
عنبرشکن ـ ص. م. م. (انجوی ۱۵۴ر۸) و ر ك: طره عنبرشکن
عنبروعود ـ تن. ۳ر۲۶۰
عنبروغالیه ـ تن. ۵ر۵۸ و ر ك: غالیه .
عنبری ـ بایاء نسبت. ر ك: سر زلف عنبری
عنبرینـ ص. ن. (انجوی۹۱ر۱۳)
عنبرین‌بوـ ص.م.(انجوی۱۸۷ر۱)
عنـد ـ ع. (بکسر عین و سکون نون) (ظرف مکان) نزد
أن‌العهود عنـد مليك‌النهى ذمم
۳۱۲
بدرستیکه ضمان‌ها نزد صاحبان خرد وعقل برذمه و معتبر است، یعنی خردمندان باید بعهـد خود وفا کنند. «این مصراع بدون‌شك مأخوذ است از قول متبنی» (ق . ح ا . و ر ك : ذمم.
عندلیبـ ع. (بفتح عین و دال). هزار دستان. هزار . بلبل. عنادل جمع .
غرور حسنت اجازت مگر نداد ، ای گل
که پرسشی‌نکنی عندلیب شیدارا
۴
عندلیبانـ ج.(= عنادل) ۲ر۳۸۲، ۷ر۱۶۹
عندلیب شیداـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: عندلیب. ش
عندلیب‌فصاحتـ اضـ ـاستعاری. استعارهٔ مکنیه. احتمالا کنایه از سعدی است:
چو عندلیب فصاحت فـروشد ، ای حافظ
تو قدر او به‌سخن‌گفتن دری‌بشکن
۳۹۹
و یـادآور این بیت از سعدی و اشاره بآنست:
هزار بلبل دستان سرای عاشق‌را
بباید ازتو سخن‌گفتن دری‌آموخت
ونیز این بیت از سعدی:
قلم است این بدست سعدی در
یـا هـــزار آستیـــن در دری ؟
ونیز این بیت از سعدی:
چو عندلیب چه فریادهاکه میدارم
تو ازغرورجوانی همیشه درخوابی
عندلیب و غنچه ـ تن. ۱ر۶۳
عندلیب وگلـ تن. ۳ر۴،۶ر۱۹۵، ۲ر۳۸۳
عندلیب و هزارـ تن و ترادف و ایهام. ۶ر۱۹۵، ۷ر۱۶۹ و ر ك: آواز عندلیب.
عنصرـ ع. (بضم عین و صاد). اصل. نسب. ماده. جسم.بسیط

عناصر جمع.
عنصرتو - اضـ - اسم بـه ضمیر برای اختصاص یا نسبت. ۸ر۴۸۹
عنصر سماحت - اضـ - اختصاص یا نسبت. ۸ر۱۷۱
عنصـرلطف - اضـ - اختصاص . (انجوی ۲۸۲ر۱۲)
عنصرمخلوق - اضـ - وصف . ۸ر۴۸۹
عنقاء - (ع) (بفتح عین و سکون نون) مونث اعنق. زن درازگردن . مرغ طوق‌دار، نام عربی سیمرغ «موجودالاسم و معـدوم‌الجسم» . (صحاح‌جوهری) «مرغ فرمان‌روا» (شاهنامه) در اصطلاح بر انسان کامل یا عقل فعال اطلاق میشود. (ر ك: سیمرغ) .
«وجه تسمیه این مرغ بـه عنقـا بواسطهٔ طوق سفیدیست که دور گردن دارد بعضی‌هـا بـواسطهٔ بلندیش عنقا گفته‌انـد . بفارسی مرغ مذکور را سیمرغ نامیده‌اند بواسطهٔ عظمتی که دارد، گویـا سی‌مرغ است» (سودی. ترجمه ج۱ ص۶۰) و ر ك: سرمنزل عنقا
ببر زخلق و چو عنقا قیاس کـار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست ۴۴
عنقا و دام - تن. ۴ر۴۲۸
عنقا و زاغ و زغن - تن ومقایسه. ۵ر۳۸۵
عنقا و مرغ سلیمان (هـدهـد) - تن. ۲ر۳۱۹
عوام - ع. (بفتح عین) جمع عامه. عموم مردم. همگان . طبقهٔ مقابل. خواص. ر ك: ابناء عوام. ۴ر۴۸
عود - ع. (بضم عین) سندبان . انجوج. معروفترین آن عودقماری است. و قمار شهـری است در هندوستان . چـوب درخت عود برنگ قهوه‌ای و خوش‌بوست . بخصوص هنگامیکه درآتش‌می‌افتد عود بهمراه مشك و عنبر خواص طبی گونه‌گون دارد و برای رفع سردرد و برخی امراض دیگر در طب‌کهن تجویزمیشده (رك:عنبر)
۱- درتاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده، کـه عمر در سر سودای خام سوخت ۸۴
و عودنام‌یکی‌از آلات‌موسیقی‌است که با چنگ و ربـاب در شعـر خواجـه همراه است و با مجمر نیز:
۲- چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
آتشم عشق ودلم عود و تنم مجمر گیر ۲۵۷
عود وتوبه - تن. رك: عود. ش(۱)

عود و چنگ ــ تن. ر ك: عود.
تن(۲) و ر ك: چنگ و عود
عودو چنگ ودف ــ تن. والتزام ۲ر۲۱۹
عود و سوختن ــ تن. ۸ر۱۶۹، ۳ر۲۶۰
عود و زهره ــ تن. ۸ر۱۶۹
عود و رباب ــ تن. ر ك: نبید
عود و ساز ــ تن. ر ك: ساز وعود و ر ك: زهره
عود و عنبر ــ تن. ر ك: ۳ر۲۶۰
عود ومجمر ــ تن. ۵ر۳۹۷، ۴ر۲۵۷
عوض ــ ع. (بکسر عین وفتح واو) چیزیکه بجای چیزدیگر داده‌شود. بدل. خلف. جانشین. اعواض جمع.
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی ۴۷۳
عون ــ ع. (بفتح عین و سکون واو) مساعدت، یاری (ونیز بمعنی و خادم هم آمده) اعوان جمع مساعد ومعاون ومددکار و پشتیبان
بعون قوت بازوی بندگان وزیر
بسیلی‌اش بشکافم دماغ سودایی ص ۳۷۳
عون‌الوری ــ ع. یاور مردم. (انجوی ۲۸۲ر۱۰)
عهد ــ ع. (بفتح عین وسکون‌ها) وفا. ضمان. امان. مودت. سوگند. پیمان. معاهده. میثاق. شرط. زمان. روزگار. عهد
دی‌میشد وگفتم‌صنما عهدبجای‌آر
گفتا: غلطی، خواجه، درین عهد وفا نیست ۶۹
عهدآسانی ــ اضـ ــ ظرفیت‌یابیان. ظرف. زمان راحت. ۸ر۴۷۴
عهدازل ــ اضـ ــ ظرفیت (= روز ازل) ۵ر۱۱۱، ۲ر۳۳۸
عهدالتلاقی ــ ع. روزگار ملاقات
حماك‌الله یا عهدالتلاقی. ۴۶۰
و ر ك: ربیع‌العمر...
عهد الست ــ اضـ ــ بیان ظرف و یا اختصاص (= عهد ازل)
اشاره و تلمیحی است به «واذاخذ ربك من‌بنی‌آدم من‌ظهورهم‌ذریتهم و اشهدهم علی‌انفسهم‌الست‌بربکم قالوا بلی شهدنا ان‌تقولوا یوم‌ القیامة اناکنا عن هذا غافلین» (اعراف ۱۷۱)
۱ــ مقام عیش میسر نمیشود بی‌رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست ۲۵
۲ــ عهد الست من همه با عشق شاه بود... ۳۲۹
عهد امانت ــ ر ك: امانت
عهد با پیمانه بستن ــ مص. م. ۸ر۳۴۶

عهد با سرزلف بستنـ مص. م. ۳۲٫۵
عهد بجای آوردنـ مص. م. ۶۹٫۸
عهدبستنـ مص. م. ۳۲٫۵، ۳۴۶٫ و ر ك: لب شیرین دهنان. وادی ایمن
عهد تو و باد صبا ـ تن. ۱۳۶٫۱
دست درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه برعهد تو و باد صبا نتوان کرد
یادآور این بیت منسوب به‌علی(ع)
دع ذکرهن فمالهن وفـاء
ریح‌الصبا و عهود هن هواء
عهد درست ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع. ۲۸٫۱
عهد دلبری ـ اضـ ـ بیان ظرف . ۳۹۴٫۴
عهد سست ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع. ۲۹۱٫۵
عهد سلطنت ـ اضـ ـ بیان ظرف. ر ك: شاه شیخ ابواسحق.
عهد شبابـ اضـ ـ بیان ظرف . ۱۷۰٫۳، ۲۱۲٫۲، و:
چون پیرشدی حافظ ، از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی ۴۶۶
یادآور این بیت سعدی است:
چون پیرشدی زکودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار
عهدشکستن ـ مص. م. ۲۶۰٫۵، ۳۱۵٫۲، ۳۶۳٫۳، ۴۹۲٫۸، ۷۸٫۱
عهدشکن ـ ص. م. ۱۹۲٫۶
عهد صبیـ اضـ ـ بیـان ظرف و اختصاص. ر ك: صبی و صبی
عهد صحبتـ اضـ ـ بیان ظرف و اختصاص. ۴۹۲٫۸
عهد طربـ اضـ ـ بیان ظرف و اختصاص. (= عهدشباب) ۱۷۳٫۸
عهـد فراموش نکردن ـ مص. م. ر ك: خلق کریم
عهـد قدیم ـ اضـ ـ بیان ظرف و اختصاص. ۳۶٫۹، ۱۳۵٫۵، ۳۶۷٫۴
عهدگـل ـ اضـ ـ بیـان ظرف و اختصاص. ر ك : توبهٔ شراب
عهد هاـ اضـ ـ اختصاص (اضافهٔ اسم به‌ضمیر». ر ك: لب شیرین دهنان
عهد محبتـ اضـ ـ بیـان ظرف. ر ك: حدیث عهد محبت
عهد وپیمان ـ تن‌وعطف. ۳۴۶٫۸
عهد ووفاـ تن و عطف ۳۷٫۱۰ ، ۵۰٫۷، ۶۹٫۸ و ر ك: وفا وعهد
عهد ومیثاقـ تن‌وترادف. ۲۰۶٫۴
عهدی ـ با یاء وحدت ۳۲۷٫۱
عهد یاد بودن ـ مص. م. رك: بام و در
عهد یارقدیمـ اضـ ـ نسبت‌وتتابع ۲۶۹٫۷

ر ك: ناقض‌عهد. آصف‌عهد. درستی عهد.

عیارـ ع. (بکسر عین) امتحان و مقایسهٔ چیزی با چیز دیگر تا صحت و سقم یا کمی و بیشی‌آن چیز معلوم‌شود ونیز مقیاس برای سنجش مقدارخالص طلا یا نتره یا آنچه در مسکوکات و سایر چیزهای ساخته شده از سیم و زر بکار رفته واین عمل را عیار گرفتن میگویند و تغییر عیار را عیارگردیدن یاگرادیدن عیارگویند. و عیار مجازاً بمعنی ارزش است.

۱ـ نقدها را بود آیا که عیاری گیرند

تا همه صومعه داران پی‌کاری گیرند؟ ۱۸۲

۲ـ از طعنهٔ رقیب نگردد عیارمن ۲٦۰

عیار زر خالصـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ۳ر۳۰۱

عیارگرفتنـ مص. م. ر ك: عیار. ش (۱)

عیار گردیدنـ مص.م. تغییرعیار. ر ك : عیار . ش (۲)

عیار ننهادن ـ مص. م. بی‌عیار شمردن. ارزش ندادن. ۷ر۳۲۵

عیار و محك ـ تن. ۳ر۳۰۱

عیار ونقد روان ـ تن. ۷ر۳۲۵ و ر ك: **نقد کم‌عیار**

عیارـ ع. (بفتح‌عین وتشدید یاء) ولگرد. تردست. زرنگ. چابك . بسیار آمد وشدکننده، دوره‌گرد. تندرو. عیارون جمع‌عربی. عیاران جمع فارسی. واز مصدر «عیر» یعنی بهرسورفتن بی‌آنکه هدف و مقصد خاصی در پیش باشد و عائر بمعنی متردد وبی‌هدف. سهم عائر یا سهم عیار تیر بی‌هدف «تیرپرتابی»که برای تعیین‌مسافت یا ارتفاع رها میشود (ر ك: تیر پرتابی) «عائر» صفت گوسفند هم آمده «شاةعائر» بره‌ایست‌که میان دو گله مانده و نمیداند بکدامین ملحق شود. گفته‌اندکه اسب علی (ع) یا اسب خالدبن ولید «عیار» نام داشته.

«عیاری» با یاء مصدر، بقاعده‌زبان فارسی، طریق و روشی بوده که با «فتوت» یا «جوانمردی» نام حزب یاحلف«فتیان» و«جوانمردان» معنی نزدیك پیدا میکند و یکی میشود و عیاران یا جوانمردان و «فتیان» پهلوانان و جنگاوران آراسته به صفات حمیده اخلاقی بوده‌اند و بیشتر از طبقات پائین اجتماع، که از طبقات ضعیف حمایت‌میکرده‌اند.وگاه‌لفظ عیاران بر دزدان و راهزنان و حیله‌گران

نیز اطلاق میشده . گروه عیاران‌را در معنی اول «مردان مرد» هم میگفته‌اند که برای خود آداب و رسوم خاص داشته‌اند که با رفتارهای نمونه و جوانمردانه حمایت مردم را جلب میکرده‌اند و جوانان و مردان سالم و چالاك و اصلاح‌طلب و ناراضی را با خود همراه‌می‌ساخته‌اند . و بسا که‌از طریق راهزنی و دزدی ، با حفظ سنن‌عیاری‌وجوانمردی، به مقاصد خود می‌رسیده‌اند تا آن حد که به حکومت می‌رسیده یا در تغییر و تعیین حکومت‌های محلی موثر می‌بوده‌اند. عیاران در دسته‌های متفرق و تعلیم‌یافته‌سرهنگانی‌برای خرد داشته‌اند. بقیود و سنن‌خود بیشتر پایبند بوده‌اند تا بمرز و وطن. جامه‌ایکه عیاران‌برتن داشته‌اند «سراویل» گفته میشده و لباس‌الفتوه هم‌نام داشته وباآن جامه نیزمی‌باید می‌مردند. چنانکه سعدی میگوید:

سعدی سر سودای تو دارد، نه سر خویش
هرجامه‌که عیاربپوشد کفن‌است‌آن

عیاران هرگز ازمقابل دشمن فرار نمیکردند ، مگر عیار دروغین یا بقول سعدی: «عیارمدعی»:

گرتیغ می‌زنی، سپرانیك وجودمن
عیار مدعی کند از دشمن احتراز

قدرت سرپنجه و جلادت عیاران زبانزد بوده است تا آن‌جا که به شعر سعدی راه یافته است:

۱ــ نه‌آن سرپنجه دارد شوخ‌عیار
که با او برتوان آمد ببازو

۲ــ بصیدکردن دلها چه شوخ و شیرینی
به خیره‌کشتن‌تنها چه‌جلد وعیاری

و رازداری عیاران نیز زبان‌زد بوده است. چنانکه سعدی‌گوید:

هرگه که برمن آن بت عیار بگذرد
صد کاروان عالم اسرار بگذرد

وچنانکه میرخواند درحبیب‌السیر بنقل از کامل‌التواریخ در بارهٔ یعقوب‌لیث‌صفار گوید: «یعقوب... هرگز هیچ آفریده را بر اسرار خود واقف‌نگردانید...»(ج۳ر۳٤٦) و این رازداری صفت مشترك درویشان و عیاران است. آغاز شهرت عیاران در دوره خلافت عباسیان است و محل فعالیت ایشان در بغداد و سیستان و خراسان‌بوده‌است. تاریخ‌سیستان از نفوذ عیاران و تاثیر ایشان در رویدادهای گوناگون مطالب فراوان دارد. زندگی عیاران و تاریخ تصوف و شرح‌حال برخی از عارفان رفته رفته درهم‌میآمیزد ومیان عیاران و قلندران وملامتیه

نیز وجـوه اشتراك متعدد دیـده میشود . شیخ روزبهان بقلی در اشاره بدار زدن حسین‌بن‌منصور حلاج میگوید: «زبان انانت و انا الحق ببریدند. اگرچه آن عیاران را برآویختند... و خودرا نشانهٔ ظلم کردند لیکن‌آنهارا باز آشیان بساتین غیب‌قرب‌رسیدند واجسام بالیه‌را بدست‌ابن‌غزلان بگذاشتند» و در همین مورد باز گفته است: «... آنك در دام امتحـان چنـان بازی‌نگرفتند. چنان عیاری به‌حبل جذب برچوب‌نکشیدند...» (شرح شطحیات/۳۳). اما منصوررصفت عمدهٔ درویشی‌وعیاری‌راکه‌رازداری است‌ازدست‌داده بود. بهمین‌سبب مستحق دار ومثله‌شدن وسوختن گردید. چنانکه پیر مغان درجواب حافظ میگوید:

گفت آن دوست کـزو گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد ۱۴۲

که اشاره است به گفته ابن‌خفیف از ابوالیمان واسطـی « ابن‌خفیف گوید از قـول ابوالیمان واسطی شنیدم که گفت چون حسین‌را آن واقعه پیش‌آمد، حق‌سبحانه‌وتعالی را درخواب بدیدم. گفتم: الهـی بندهٔ تو حسین منصور تورا بهمه زبانی ستود، تو اینهمه بلاها او را فرمودی. فرمود که ما سری از اسرار خویش با او بگفتیم او با غیر ما در میان نهاد، لاجرم بدین بلاها مبتلاکردیم» (شرح‌شطحیات ۴۹ـ۵۰) و بـاز در مورد حسین منصور میگوید: «...چون‌ازعبادت مقصود نیافتند ، اصول متصوفه را نفی‌کردند... باولیاء حق عامه خلق را برانگیختند تا آن عیار را ایذاهاکردند» (ص۲٦) و درسبب تالیف‌کتاب‌خود «شرح شطحیات» گوید:

«چون دانستم کـه درد دل چند درچند است برای تسلی شروع کردم در جمـع الفاظ شطحیات عاشقان... تاتو نام‌ایشان بشنوی وسخن آن‌عیاران سردرچهارسوی بازار قدم وبقاء ازل وابد بگرادی» (ص ۳٤)

و در باره ابویعقوب یوسف بن حسین گوید : غواص بحر عشق، سالك بیداء ملامت ، عیـار بازار محبت...» (ص۳۷)

و درحق علی‌بن سهل اصفهـانی گفته است: «... نبود در میدان فقر چنـان سواری و در حلقـهٔ عاشقان‌چنان عیاری ...» (ص۳۹)

ونیز دربارهٔ ابوبکر واسطی‌گوید: ... و در مناحج اسرار و سبـــل

انوار چنان عیاری کس ندیده است...»
ازسخنان شیخ‌روزبهانی، هموطن سعدی و حافظ، بخوبی پیداست که لااقل از قرن ششم به بعد، بخصوص در دوقرن هفتم‌وهشتم، عیاری‌ودرویشی پیوندی‌ناگسستنی باهم می‌یابد و دو واژه مترادف میگرداد و با رندی نیز همگام میشود‌بدان گونه که‌حافظ‌میگوید:
نیست در بازار عالم خوشدلی ، وز زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست ۴۳
گذشته از صبغهٔ درویشی ورندی عیار، چالاکی و ظرافت وقهاری و چاره‌گری و آهن دلی و آشوبگری و بیرحمی‌عیاران نیز مورد توجه حافظ بوده است.
عیارانــ ج. عیار. ر ك: عیار.ش
عیار شهرآشوب ــ اضـ ــ بیان و وصف. ۱۲ر۱۲۰
عیار عاشق‌کش ــ اضـ ــ بیان و وصف. ۱ر۱۹
و درگفتهٔ سعدی:
گر آن عیار شهرآشوب ، روزی حال من پرسد
بگو خوابش‌نمیگیرد بشب‌ازدست عیاران
عیارشب‌دزد ــ صفت اختر «اختر شب‌دزد»
تکیه براختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود وکمرکیخسرو ۴۰۷
عیاری ــ با یاء مصدری و بند و زنجیر:
از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیاری کند ۱۹۱
ر ك: آئین عیاری. طریق عیاری. رند و عیار
عیاری‌کردنــ مص. م. ر ك: عیاری
عیانــ ع. (بکسرعین). ظاهر(ع) بچشم دیدن. یقین در دیدار. . آشکار. پیدا.
عیان‌نشدکه چرآآمدم؟ چرا رفتم؟
دریغ ودردکه غافل زکارخویشتنم ۳۴۲
گویا اشاره و تلمیحی است به حدیث نبوی یا قول منسوب به علی(ع): «رحم‌الله امرء علم‌من‌این وفی‌این والی‌این»
عیان بودنــ مص. م. ٦ر۲۱۳
عیان دیدن ــ مص. م. ٥ر۳۵۸ ، ۳ر۹۰
عیان شدن ــ مص. م. ۳ر۳٤۲، ٤ر٤۰٦، ۱۰ر۳۳
عیان‌کردن ــ مص. م. ٤ر٤۰۰
عیان‌گذرکردن ــ مص. م. ٥ر۲۹
عیبــ ع. (ابفتح عین و سکون یا)

بدی. نقص. نقیصه. عیوب جمع. پهلوی: âhuk بمعنی ضعف و نقص. و فارسی دری: آهو

دوچشم و دوگوش من آهو گرفت
سیه‌روزی و فقر نیرو گرفت
(فردوسی)

بکوش خواجه وازعشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری ۴۵۲

عیب بودن ــ مص. م. ر ک: بی خردی. خلل بودن. دلق ملمع. دخترگل.

عیب بی‌هنریــ اضـ ــ وصف و و بیان نوع. ر ک: عیب. ش

عیب پنهانی بودن ــ مص. م. ۹ر۲۷۱

عیب پوش ــ ص. م. ترخیم عیب پوشنده «ستارالعیوب». ۹ر۲۸۶، ۷ر۳۵۲

عیب پوشیدن ــ ص. م. ۳ر۳۹۳، ۷ر۳۴۰ و ر ک: خرقهٔ می‌آلود

عیب توبه‌کاران کردن ــ مص. م. ۲ر۳۴۶

عیب‌حافظ کردن ــ مص. م. ۷ر۸۳

عیب حرمان ــ توضیح و بیان

هنر بی‌عیب حرمان نیست ممکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود ؟ ۲۱۷

عیب دیدن ــ مص. م. ر ک: زاهد خرادبین

عیب درویش و توانگرــ تن. ر ک: درویش و توانگر.

عیب‌دل کردن ــ مص. م. ۲ر۴۰۲

عیب رندان‌کردن ــ مص. م.

عیب رندان مکن ای حافظ پاکیزه سرشت
کـه گناه دگری بر تو نخواهند نوشت ۸۰

اشاره و تلمیح است به «ولاتـزار وازرة وزراخری» (انعام۱۶۴)

عیب‌کردن ــ مص. م. سرزنش کردن. عیب‌جویی‌کردن. ۱ر۸۰، ۷ر۸۳، ۳ر۲۰۸، ۷ر۳۲۷، ۳ر۳۶۲، ۴ر۴۶۱ و ر ک: خـال رخ هفت کشور. پیرفرزانه. **دامن پاك.** مشك ختـن. وحشـی وضـع و (خانلری ۴ر۴۴۵ و ۴ر۳۰۶) و بر ون شد. رنـدی و عشق. همت طلبیدن. نظربازی. رنگ و ریا.

عیب‌گفتنــ مص.م. ۷ر۴، ۱۰ر۴۶، ۸ر۳۳۳ و رك: **عیب می گفتن**

عیب می گفتنــ مص. م.

عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند ۱۸۲

تلمیح و اشاره است به«یسئلونك عن‌الخمر والمیسر. قل: فیهمااثم

کبیر و منافع‌للناس و اثمهمااکبر من‌نفعهما» (بقره ۲۱۹)

عیب نهادنــ مص. م. ۹ر۲۰۳ ، ۷ر۳٤۰

عیب و خللــ تن و ترادف.

این چه‌عیب است کزان‌عیب خلل خواهد بود

ور بود نیز چه‌شد، مردم بی‌عیب کجاست ۲۰

و ر ك: از عیب بری بودن. نظر به عیب کردن. هزارعیب داشتن. ره عیب پوئیدن. مردم بی‌عیب.

عیدــ ع. (بکسرعین)جشن.سور. روزجشن. اعیاد جمع. دراصطلاح «آنچه که درنتیجهٔ اعمال برقلب تجلی میکند» (ابن‌العربی) و بقول عراقی عید مقام جمع است. در بین مسلمانان «عیدین» یعنی دو عید که عید اضحی و عید فطر باشد معروفست. ومیان ایرانیان مسلمان عید نوروز. بقوت خود باقی است.

حافظ، منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیام است ٤٦

عید آمدن ــ مص. م. (= آمدن عید). ۱ر۱۸، ۱ر۲۰

عید بودنــ مص. م. ر ك: آخر گل

عید رخسارــ اضـ ــ تشبیهی

عید رخسار تــو کو تا عاشقان

در وفایت جان خود قربان کنند

(خانلری ۸ر۱۹۲ــ انجوی ۹۳ر۲)

عید رمضان ــ اضـ ــ نسبت یـــا اختصاص. (= عید صیام ، عید فطر، عید روزه) ٦ر١٦٤

عید روزه ــ (= عیـد رمضان) . ۱ر۲۰ و ر ك : روزه یکسو شدن

عید صیامــ (= عید رمضـــان) . ۱۱ر٤٦

عیدنوروزــ اضـ ــ توضیحی. ر ك: عیدی و نوروزی

عیدوصالــ اضـ ــ تشبیهی۸ر۴۰۸

عیـد وصلــ اضـ ــ تشبیهـــی . (خانلری ۷ر۳۵۷)

عیدی و نوروزی ــ با یاء وحدت. تن و ترادف. ۱۳ر٤٥٤

عیسوی ــ با یاء نسبت. منسوب به عیسی. ر ك: معجز عیسوی . انفاس عیسوی. و ر ك: عیسی

عیسیــ ع. علم.(بکسر عین) ودر آخر الف مقصوره بصورت یاء) از پیامبران اولوالعزم . عیسی روح‌الله. مسیح . مسیحا. در۶۲۲ سال قبل‌ازهجرت پیامبر اسلام (ص) در فلسطین متولدشد و سال تولد او مبدأ تاریخ میلادی است . مسیحیان ویرا christ می‌خوانند . طبق روایات اسلامی

هنگامیکه مریم از اهل خود دور شد، روح‌القدس بصورت بشری بدو ظاهر گردید «فاتخذت من دونهم حجاباً فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشراً سویا» (مریم/۱۷) در سی‌سالگی به پیامبری مبعوث شد و در سی‌وسه سالگی مصلوب شد اما درقرآن آمده است که «ماقتلوه و ماصلبوه ولکن شبه لهم» یعنی او را نکشتند و بصلیب نکشیدند، بلکه امر بر ایشان مشتبه شد (النساء ـ۱۵۷) در شعر خواجه دم عیسی تأثیر نفس یا گفته یا اشارهٔ مرشد کامل است:

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود

عیسی‌دمی خدا بفرستاد وبرگرفت ۸۶

عیسی‌دم ـ ص. م. مرشد کامل ۳۶ر۷، ۸۶ر۵، ۱۸۶ر۸، ۲۱۹ر۵

عیسی‌صبا ـ اضـ ـ تشبیهی ۹۳ر۸

عیسی مریم ـ اضـ ـ بنوت. عیسی پسرمریم ناصری ۵۷ر۶

عیسی وآب خضر ـ تن. ۴۳۷ر۲

عیسی و روان‌بخشی ـ تن. روان بخشی ازجملـه معجـزات عیسی بوده. ۷۰ر۶

و ر ك: مسیحا. مسیح‌دم. انفاس عیسی. انفاس‌عیسوی. مسیحادم. مسیحای مجرد.

عیش ـ ع. (بفتح عین) زندگانی. طعام. خوراك. خوردنی وآنچه‌بدان زندگی کنند.. خوش‌گذرانی. خوشی و شادمانی. و در اصطلاح لذت انس با حق و شعور وآگاهی در آن لذت.

ساقی‌ومطرب‌ومی جمله مهیاست، ولی

عیش بی یار مهیا نشود، یار کجاست ۱۹

عیش‌بودن ـ مص.م. ر ك: اورنگ خسروی

عیش خوش ـ اضـ ـ وصف وبیان ۴۱ر۵، ۱۹۷ر۸، (۳۸۰ر۱۳ ص)

عیش در بوتـهٔ هجـران کردن ـ مص. م. ر ك: بوتهٔ هجران

عیش دردنوشان ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت ۳۸۶ر۳

عیش شبگیر ـ اضـ ـ ظرفیت. عیش شبانه. (انجوی ۲۷۲ر۴)

عیش‌کردن ـ مص. م. ر ك: پری زاده. بخت خداداد. رندبازاری.

عیش شبگیری ـ اضـ ـ وصف و بیان. ر ك: خواب سحر

عیش مدام ـ اضـ ـ وصف و بیان. ۴۶ر۹۹، ۴۱۷ر۱

عیش مدام بودن ـ مص.م. ۴۱۷ر۱

عیش نقد ـ مص. م. وصف و بیان. ۷ر۶

عیش نهادن ـ مص. م. وصف و

بیان ۱ر۱۰۱ و ر ك: رند بازاری
عیش نهانیــ اضـ ــ وصف وبیان ٤ر٤٨
عیش و امن ــ تن. (امن عیش). ۳ر۱
عیش و تنعمــ ٨ر٤٧١
عیش و طربــ تن‌وترادف وعطف ٤ر٢٥٤
عیش و ساقی ــ تن ٨ر١٩
عیش و صحبت ــ ن. ر ك: باغ و بهار. ١ر٦٥
عیش و عشقــ تن. ر ك: ملازمت عیش.
عیش و عشرت ــ تن و ترادف. (انجوی ٢٩٤ر١١)
عیش و مستیــ تن و عطف. ٩ر٥
عیش وعیبــ تن و سجع متوازن. ر ك: از در عیش درآمدن.
عیش و ناز و نوشــ تن وعطف. ر ك: موسم طرب
عیش و نشاط ــ تن وعطف. رك: نشاط.
و ر ك: گوی عیش. دانهٔ عیش. غنچهٔ عیش. دادعیش ستاندن. گل از عیش چیدن. بزم عیش. مژدگانی عیش. دوام عیش. ازدر عیش درآمدن. موسم عیش. مقام عیش. درطلب عیش مدام بودن. قرعه قسمت برعیش‌زدن. فرصت عیش نگه داشتن. از بهر عیش نشستن. باغ عیش. ارتفاع‌عیش. شیشه از پی عیش دادن. برگ عیش طلبیدن. گلبن عیش.
عیــن ــ ع. (بفتح عین) (چشم. چشمه). ذات. نفس. حقیقت. مثل. مانند. محض. اعین وعیون وأعیان جمع. در اصطلاح «عیــن اشارت بدان چیزی است‌که ازآن چیزها پیــدا شود. حقیقتش ذات قدیم است که هرچه هست از اوست. اسماء توحیــد است. آن نعت و وصف است‌کــه اهل این معنــی دانند» (شرح‌شطحیات٦٢٧ــ٦٢٨) وعین فناء، اصل نکره است بعد از معرفت (ایضا/٦٣٣) و عیناء: زن سپیداندام و درشت چشم و ماده گاه وحشی.
عین‌الطاف ــ اضـ ــ وصف وبیان. محض الطاف. الطاف محض.

بدرد وصاف تورا حکم نیست، خوش درکش
که هرچه ساقــی مــا داد عیــن الطافست ٤٤

عین آتش شدن ــ مص. م. آتش محض شدن. ٢ر١٥٢
عین‌الکمالــ (عین‌کمال) چشم‌زخم (زلق‌البصر)

فی‌جمال الکمــال نلت منی
صرف الله عنك عین کمال

منقول است که حضرت رسول (ص) فرمود: «العین حق» یعنی چشم زخم حقیقت دارد. و فرمود: «العین تدخل الرجل القبر والجمل القدر» یعنی چشم بد مرد را به‌گور می‌فرستند و شتر را در دیك می‌نهد. و ر ك: چشم بد. وان یکاد خواندن

عین انتظار - اضـ - بیان و وصف. درعین انتظار بودن. ر ك: نور چشم مستان

عین بقا - اضـ - بیان و وصف. بقای محض. محض بقا. ۱ر۳۷۵ص

عین خیر - اضـ - وصف و بیان. محض خیر. خیر محض ۱۱ر۲۴۳

عین سراب - اضـ - وصف و بیان سراب محض. محض سراب. خود سراب. مانند سراب.

عین سواد سحر - اضـ - وصف و بیان و تتابع. مانند سواد سحر بلکه اصل سواد سحر ۲ر۳۶

عین صواب - اضـ - وصف و بیان. محض صواب. صواب محض. (انجوی ۵۷ر۱۱)

عین عذاب - اضـ - وصف و بیان. محض عذاب. عذاب محض ۲ر۲۹

عین عنایت - اضـ - وصف و بیان. محض عنایت. عنایت محض. ۶ر۱۵۸

عین قصور - اضـ - وصف و بیان محض قصور (باایهام) قصور محض ۴ر۳۳۵

عین گوشه‌گیری - اضـ - وصف و بیان. درعین گوشه‌گیری ۶ر۳۰۷

عین نقصان - اضـ - وصف و بیان درعین نقصان بودن. ۷ر۲۹۴

عین نماز - اضـ - وصف و بیان. در عین نماز بردن ۸ر۴۰

عین وصل - اضـ - وصف و بیان. درعین وصل بودن. ۲ر۷۷

عین ولایت - اضـ - وصف و بیان. ولایت محض. محض ولایت. (خانلری ۴ر۱۵۴ عین بجای عنایت)

عینه - ع. (بعینه. عینا. ۵ر۳۸۸

عینی - ع. چشم من. ر ك: مقلة عینی. دموع عینی.
و ر ك: حور العین

غ = ۱۰۰۰

«غ» ــ حرف بیست‌ودوم ازالفبای فارسی وحرف نوزدهم از الفبای (ابتثی) عربی و در حروف جمل برابر است با هزار و در تجوید از حروف جهر ، با صفات ذاتی رخوت و استعلا وانفتاح‌واصمات. غین‌راغین‌معجمه وغین منقوطه هم می‌گویند. و بگاف‌نیز بدل‌میشود در «زگال» بجای زغال:

زگال شب که کند درقدح سیاهی مشك
دراو شرار چراغ سحرگهان گیرد قکز

و از حروف قافیه درشعرخواجه، روی مقید به ردف اصلی است در یك غزل هفت بیتی با مطلع:

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ... ۲۹۵

غائبــ ع. (بکسر همزه یا یاء) ر ك: غایب.

غارتــ ع. (بفتح راء) نهب (ع). چپاول. یغما. تاراج(تارات‌ــ تالان) ترکتازی

بیاکه ترك فلك خوان روزه غارت کرد... ۱۳۱

غارت‌عشقــ اضـ ــ نسبت‌یااضافه مسبب به سبب

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رهاکردم... ۱٤٦

غارت‌کردنــ مص. م. رك: غارت. ش. و رك: صنم لشکری. و ر ك: باده غارت‌کردن

غارتگری ــ حا. مص. غـارتگری باد خزانی. ۸ر٤۸ و در اصطلاح جذبۀ الهی است که پیوسته بدل سالك می‌رسد بی واسطۀ سلوك‌و مجاهدت (فرهنگ مصطلحات عرفانی بنقل ازکشاف)

از چشم شوخش، ای دل، ایمان خود نگه‌دار

کان جادوی کمانکش از بهرغارت
آمد ۱۷۱

غازی ـ ع. (بکسر زاء) جنگجو. مجاهد. کسی‌که درراه‌خدا جنگ کند. بدین‌جهت‌مجاهدات‌وجنگهای پیامبر(ص) را غزوه و غزوات گفته‌اند: جمع غازی: غزاة
۱ـ منصوربن مظفر غازی است
حرزمن... ۳۲۹
۲ـ شاه‌غازی خسروگیتی‌ستان...
۳۶۷

غافل ـ ع. (بکسرفا) بی‌خبر. فراموشکار. کودن. در اصطلاح کسی‌که حقایق و اسرار حق را درنیافته وگمان میکندکه دریافته است.
رموز سر اناالحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی قکز

غافل بودن ـ مص. م. ۹ر۲۰۷، ۱ر۲۹۰، ۳ر۳۴۲، ۴ر۴۰۲، ۴ر۴۱۲، ۲ر۴۵۶ و ر ک: دهر بدمست. و (خانلری ۸ر۲۱۱ به جای جاهلی بود درق ۸ر۲۱۷)

غافل شدن ـ مص. م. ۲ر۴۰۶، ۱۲ر۴۵۲

غافل‌کردن ـ مص. م. ۷ر۱۳۴

غالباً ـ ع .(بکسر با) بیشتر. اکثر
غالباً اینقدرم عقل وکفایت باشد
۱۵۸

غالیه ـ ع. (بکسر لام وفتح یاء). ترکیبی از مشک و عنبر و جز آن که موی‌را بدان خضاب می‌کردند. و برای تقویت دماغ و قلب و تسکین صداع ولقوه مفید بوده. غوالی جمع
گر غالیه خوشبو شد در سنبل او پیچد
ور وسمه کمانکش شد درابروی او پیوست ۲۷

غالیه خط ـ ص. م. ۱ر۴۳۶

غالیه خوشبوشدن ـ مص. م. رک: غالیه. ش

غالیه‌سای ـ ص.م. غالیه ساینده «خوشبوی ساز و خوشبو فروش را گویند» (برهان) ۵ر۵۸، ۷ر۳۶۸ و :
ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا بغالیه‌سایی وگل به‌جلوه‌گری ۴۵۲

غالیه‌سایی ـ حا. مص. م. ر ک: غالیه‌سای

غالیهٔ مراد ـ اضـ ـ تشبیهی.
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست ٤١٤

غالیه و زلف ـ تن. ۵ر۵۸، ۲ر۴۱۴، ۹ر۴۵۲

غالیه و سنبل ـ تن. ۱ر۱۲۴

غالیه و سواد - تن. ۷ر۳٦۸
غالیه و عطر - تن. ۷ر۳٦۸ و رك: نسخهٔ عطر.
غالیه و عنبر - تن. ۵ر۵۸
غالیه و نافه - تن. ۳ر٤۱٤
غایب - ع. (بکسر یاء) پنهان. مخفی. نقیض حاضر. پوشیده. ناپدید.
غایب ازنظر - ص. م. ۱ر۹۱، ٦ر۹۰
غایب ازنظر بودن - مص. م. ٤ر٤۵۲
غایبانه - ص. درحال غیبت. بطور نامرئی ۳ر۱۲۹
غایبانه باختن - ص. م. بطور نامرئی بازی کردن وادیگری راهنمائی کردن دربازی شطرنج تا او ببرد غایب باز. شطرنج باز کامل
فغان که با همه‌کس غایبانه باخت فلك ۱۲۹
غایب بودن - مص. م. رك: غایب بودن.
غایب‌شدن - مص. م. ۷ر۱ و رك: غیبت و حضور
غایت - ع. (بفتح یا) نهایت. انتها. مقصود. حد. اندازه. پایان
تا بغایت ره‌میخانه نمیدانستم ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد؟ ۱۵۸
غایت تعظیم - اضـ - وصف وبیان (خانلری ۷ر۳۱)
غایت توقع - اضـ - وصف و بیان ر ك: بوس وکنار
غایت حرمان - اضـ - وصف‌وبیان. ٤ر۳۵٦ (۷ر۳٦۲ ص)
غایت خوبی - اضـ - وصف وبیان. ۳ر٤۲٤
غایت دینداری - اضـ - وصف و بیان مصدر ۷ر۳٤۰
غاية النعم - ع. منتهای نعمت‌ها. رك: بشری‌اذالسلامة...
غبار - ع. (بضم عین) خاك نرم. گرد. مجازاً: اندوه و دلگیری. کدورت. در اصطلاح آنچه مایهٔ حجاب و مانع رسیدن به معشوق و حق است.
غبارآوردن - مص. م. ۲ر٦۱، ٤ر۲٤۹، ٦ر۲۲۲
غبار پدیدآمدن - مص. م. ٤ر۲٤۹
غبار بردن - مص. م. ۸ر۳۲۵
غبار تن - اضـ - بیان جنس. تن. یا اضافهٔ تشبیهی که حجاب جان میشود. ۱ر۳٤۲
غبار خاطر - اضـ - لامیه. ۸ر۱۵٦
غبار خط - اضـ - تشبیهی‌وایهام به خط غباری ۲ر۱۲۰ ر ك: خط غباری ۱ر۳۲۵
غبار داشتن - ص. م. ۲ر٤۹۰
غبار راه طلب - اضـ - وتتابع و ظرفیت

غبار راه طلب کیمیای بهروزی است ۳۷۹

غبار راه‌گذار – (انجوی ۱۲۰ر۱۶)

غبار ره (راه) – اضـ – ظرفیت .

غبار ره (راه) ۷ر۱۴۳

غبار غصه – اضـ – تشبیهی. رک: غبار نشستن

غبار غم – اضـ – تشبیهی ۱ر۱۹۴ ۸ر۲۴۷

غبار نشستن – مص. م. ۶ر۲۷۲

غباری – با یاء وحدت. ۲ر۶۱ ، ۶ر۲۷۲، ۶ر۲۲۲، ۱ر۳۲۵، ۳ر۴۴۴ ۲ر۴۹۰

و ر ك: رخ ازغبار شستن ۲ر۲۵۹

غبغب – ع. (بفتح هر دو غین). گوشت‌زیر چانه . غبغب و غباغب جمع. ر ك: طوق غبغب

غبغب ساقی – اضـ – اختصاص

ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود ۲۱۹

غراره – (بکسر یا بفتح غین و فتح را) «صاحب غیاث‌اللغات میگوید غراره تفریس (فارسی شده) غرغره است واین شعر الحاقی‌است زیرا لغت غراره هیچ درعربی نیست و باید این شعر (الحاقی) از متأخرین باشد»:

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی‌طهارتی آن‌را بمی غراره کنم ۲۱۵ – ...

(یادداشتهای دکترغنی)

غبن – ع. (بفتح غین وسکون باء) خدعه‌کردن در معامله . خسارت دیدن یا خسارت زدن در معامله. مغبون شدن وادعای غبن اصطلاح در معاملات است و خیار غبن از جمله‌خیارات‌است و مربوط به زیان در خرید و فروش. (در شعرخواجه‌غبن بمعنی حسرت و خسران و نیرنگ آمده است.

۱– تاج توغبن‌افسردارا و اردوان قیز

۲– بیا وزغبن این سالوسیان بین
صراحی خون‌دل و بربط خروشان ۳۸۶

(دربن بیت غبن بمعنی نیرنگ و نیز شر است)

غرام – ع. (بفتح غین) آزمندی. عشق، شیفتگی. عذاب

اتت روایح رندالحمی و زادغرامی ۴۶۹

غرامی – با یاء متکلم. عشق من. ر ك : غرام . ش

غرامت – ع. (بفتح غین و میم) وام. تاوان. آنچه‌اداکردن‌آن شرعاً و عرفاً لازم باشد و بمعنی زیان و ضرر و مشقت . در اصطلاح طعامی است که جانی (مقصر) یعنی صوفی‌که‌نسبت بیکی ازاهل خانقاه بدی و تخطی روا داشته

به خانقاه بیاورد، البته بعد از استغفار و عذرخواهی از مجنی‌علیه‌و آنرا حق‌القدوم هم گفته‌اند «چه جانی بواسطهٔ جنایت از دایرهٔ حضور و جمعیت بیرون آمده باشد و بسر تفرقه و غیبت رفته. پس چون دیگر باره بدائره حضور رجوع نماید بحق‌القدوم باید که طعامی پیش آرد و صوفیان آنرا غرامت خوانند» (مصباح‌الهدایه/ ۱۵۹) و هر نوع عملی که تلافی مافات کند و مایه تنبیه جانی و تسلی خاطر مجنی‌علیه شود می‌توان غرامت گفت

۱- شمع اگر زان لب‌خندان بزبان لافی زاد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست ۲۱

غرامت ستانیدن - مص. م. ۸۹ر۶

غرامت سپردن - مص. م. ر ك: به پی ماچان

غرب - ع. (بفتح غین و سکون راء) مغرب. جای پنهان شدن آفتاب در پایان روز وکشورهای غربی. ر ك: خاقان شرق و غرب

غربت - ع. (بضم غین و فتح با) دوری ازوطن. در اصطلاح دوری انسان است و نامتجانس بودن‌او باهمه اشیاء عالم‌نه‌تنهادر وجود، بلکه درصفات‌وادراك عقل. «غربت غیبت روح است در ازل» (شرح شطحیات ٦٣٦) «غربت آن است که انسان را از اقرباو پیوستگان خویش وحشت بود و از ایشان بیگانه باشد» (ابوحمزه‌خراسانی. تذکرةالاولیاء/ ۵۵۲) «غربت آن نیست که برادران یوسف را به درمی بفروختند . غریب آن مدبر است که آخرت را به‌دنیا فروشد» (ابوعلی دقاق. تذکرةالاولیاء / ٦٥٤)

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم ۳۱۳

و ر ك : غریبی و غریب . منزل غربت .

غرت - لهجه قدیم شیراز. بجای گرت (= اگرتو) غر (= گر) + تاء ضمیر. سعدی هم گفته است:

۱- غرش نان حاجی از حلوای‌تیز است...

۲- غر از مو میشنی با هرکس مگو راز...

(کلیات سعدی . تصحیح فروغی. مثلثات/۵۰۳)

خواجه گوید:

... غرت یك وی روشنی ازامادی ۴۳۸. و ر ك: پی‌ماچان

و ر ك: غرنه.

غرض - ع. (بفتح غین و را) .

قصد. مقصود. مراد. هدف. آهنگ آرزو . کینه . بدخواهی (غرض ورزی) شائبه.

۱ــ غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست ۲۵۸

۲ــ از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است ۷٤

۳ــ غرض اندرمیان سلامت‌اوست ٥٤

٤ــ غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست ٥۳

٥ــ کی دهد دست این‌غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان‌شما ۱۲

٦ــ خدا داندکه حافظ را غرض چیست ٤٦۳

۷ــ سخنی بی‌غرض ازبندهٔ مخلص بشنو ٤۸٤

۸ــ از امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد قلا

و ر ك: بی‌غرض. صاحب غرضان (صاحبان غرض)

غرفه ــ ع. (بضم غین و فتح فاء) بالاخانه. پرواره. غرف و غرفات جمع. (خانلری ۷ر۳٦۷) بجای روضه درق ۳ر۳۷٥)

غرق ــ ع. (بفتح غین وسکون را) فرو رفتن در آب. زیر آب رفتن. درون آب رفتن و در اصطلاح مستقرق شدن در مرتبه جمع و گذشتن از مقام تفراد و آنرا سه درجه است.

۱ــ استغراق علم است درعین‌حال یا غلبه حال بر علم بنحویکه علم حکم حال پیدا کند .

۲ــ استغراق‌اشاره‌است درکشف قهر، یعنی ز جهت توالی نور کشف مستقرق در آن شده و از کمال حال خود غافل شده باشد.

۳ــ استغراق شواهد در جمع که از شهودکشف خودمستغرق‌شده باشد و همت خودرا با حق جمع کرده باشد .

(فرهنگ مصطلحات عرفانی)

غرق آب و عرق ــ اضد ــ ظرفیت و عطف. غرق در آب و عرق . ۷ر۷۳

غرق بحرگناه ــ اضد ــ ظرفیت و تتابع. غرق در بحرگناه ۳ر۳۱۳

غرق خون دل ــ اضد ــ ظرفیت و تتابع ۳ر٤۱٦

غرق شدن ــ مص. م. ۳ر۱۷٥

غرق عرق ــ اضد ــ ظرفیت غرق در عرق ۳ر۱۷٥

غرق گلاب ــ اضد ــ ظرفیت. غرق

درگلاب. ر ک: آتش رشک
غرق گناه – اضـ – ظرفیت . غرق درگناه ۷ر۷۹
غرق گناه آمدن – مص. م. ۵ر۳۶۶
غرق می ناب – اضـ – ظرفیت و تتابع. غرق در می ناب . ۱ر۴۶۶
غرق نعمت حاجی قوام – اضـ – ظرفیت و تتابع. ر ک: حاجی قوام
غرقه – (بفتح غین و قاف) (غرق عربی + هاء اتصاف فارسی) غریق. غرق شده .
غرقه بخون بودن – مص. م.
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون
چو لاله باد ۳۶۴ص
غرقهٔ حال وصل – اضـ – ظرفیت و تتابع. ر ک: حال وصل
غرقه درخون جگر – ر ک: خون جگر
غرقه شدن – مص. م. ر ک: کشتی عمر .
غرقه گناه – اضـ – ظرفیت. غرقه درگناه بودن. ر ک: بحر توحید. ۳ر۳۸۱
غرقه گشتن – مص. م. ۸ر۴۲۳
غرنه – (بفتح غین و نون) (= گرنه، اگرنه) لهجه شیراز قدیم
... و غرنه او بی آنچت نشادی ۴۳۸
یعنی: وگرنه خواهی دید آنچه ترا نشاید
غرور – ع . (بضم غین و راء) فریفتن . امیدوارشدن یا امیدوار کردن به‌چیزی باطل. کبرونخوت. خودخواهی. جهل وحماقت. طمع بستن به مال دنیا: «وماالحیوة – الدنیا الامتاع الغرور»
(آل عمران/ ۲۰)
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
۲۵۴
غرور حسن – اضـ – مسبب به سبب. ۳ر۴
غرور داشتن – مص. م. ۶ر۸۴
غرور کامکاران – اضـ – نسبت . ۲ر۱۵۳
غرورکردن – مص. م. ۲ر۵۴ ۲
غرور ومستی – تن‌وترادف. ۳ر۴۰ و رک: مست غرور. شراب غرور. جام غرور. باد غرور.
غره – (ع). بکسر غین وتشدید راء مفتوح). غفلت . نادانی . «جماعة الذی لاخبر قلبهم» (المنجد) غرر جمع. درفارسی بمعنی مغرور. بی‌خبر و غافل. خودپسند. فریفتهٔ خود. گستاخ و خودبین. متکبر.
ای کبک خوش‌خرام، کجا می‌روی بناز ؟
غره مشو که گربه زاهد نمازکرد
۱۳۳ و ر ک: گربه زاهد
غره‌شدن – مص. م. مغرورشدن. ر ک: غره. ش

غره بودن ـ مص. م.
مباش غره به‌بازی خود که درخبر است
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
(خاقانی ۶ر۲۶۰)

غریب ـ ع. (بفتح غین) دور. دور از وطن. عجیب. بیگانه (غریبه). غرباء جمع. «غریب آن مدبراست که‌آخرت‌را بدنیا فروشد» (ابوعلی دقاق ـ تذکرةالاولیاء ۶۵۴) وگفت «غریب نه آنکس است، که کسی ندارد، غریب آن مدبری بود که آخرت بفروشد» (ایضاً ۶۵۷). وگفت: «غریب آن بودکه در هفت آسمان و زمین هیچ باوی یك تار مویی نبود و من نگویم که غریبم، من آنم که با زمانه نسازم وزمانه بامن نسازد» (ابوالحسن‌خرقانی ـ تذکرةالاولیاء ۷۰۵) وغریب درین معانی ردیف یك غزل هشت‌بیتی با مطلع زیر است:
گفتم ای سلطان خوبان رحم کن با این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب... ۱۴

غریبان ـ ج. غریب. ر ك: شام غریبان. کارغریبان. تیمارغریبان. مسکین غریبان.

غریبان جهان ـ اضـ ـ ظرفیت . ۳ر۴۶۳

غریبانه ـ (غریب+آنه اتصاف). ر ك: مویه‌های غریبانه

غریب بودن ـ مص. م. ۴ر۱۷، ۲ر۶۳، ۶ر۶۳

غریب‌بلاکش ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ۵ر۲۳۷

غریب دروه عشق ـ ص.م. باجمله وصفی . ۷ر۲۷۰

غریب وآشنا ـ تن وتقابل. ۴ر۱۷

غریب و دل سرگشته ـ تن . ۶ر۱۶۰

غریب و عجیب ـ تن و ترادف و سجع متوازی و عطف ۳ر۴۶۱

غریبی ـ با یاء وحدت. یك قریب ۷ر۴۴۸ و ر ك: غم غریبی

غریب وراه بدلالت بردن ـ تن . ۵ر۲۲۲

غریبی و غربت ـ تن و عطف . ۲ر۳۳۷

غریبی وغم ـ تن. ر ك: غم‌غربتی. ۲ر۳۳۷

غریبی وفراق ـ تن‌وعطف ۴ر۲۴۸

غریبی ووطن ـ تن. ۷ر۳۸۵

و ر ك: بلاد غریب. تیمارغریبان. حافظ غریب . دعاگوی غریبان . شام غریبان. غم غریبی . کار غریبان . قصهٔ غریب . مسکین غریبان .

غریق ـ ع. (بفتح غین) (=غرقه) غرق شده، فرو رفته در آب.

یکدم غریق بحر خدا شو، گمان مبر
کز آب هفت بحر بیك موی تر شوی ۴۸۷

غریق بحرخدا - اضـ - ظرفیت و تتابع و استعاره. ۶ر۴۸۷

غریق بحرخدا شدن - استعاره تبعیه. ۶ر۴۸۷

غریق‌العشق - ع. غریق عشق. ۵ر۴۳۸

غریق رحمت - اضـ - ظرفیت. ۱ر۳۶۳

غریو - (بفتح غین) سراخ. جلبه. بکاء و عویل (ع). فریاد.خروش. بانگ. نغمه موسیقی). ر ك: غریو انداختن. غریوکوس.

غریو انداختن - مص. م.
غریو وولوله درجان شیخ و شاب انداز (خانلری ۱ر۲۵۷)

غریو و ولوله - تن وعطف. ر ك: غریو انداختن

غریوکوس - اضـ - نسبت و بیان نوع
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس
از دشت روم رفت به صحرای سیستان قیط

غزا - (غزاة) ع. (بفتح‌غین)جهاد. جنگ درراه‌خدا (غزوه)رك: غزا کردن.

غزا کردن - مص. م.
تیر ره‌نفس کزو سینهٔما بتکده‌شد
تیر آهی بگشائیم و غزایی بکنیم
(۵ر۳۷۰ خانلری)

غزال - ع. (بفتح غین) ظبی (ع) آهو. آهوبره.
صبا بلطف بگو آن غزال‌زیبارا... ۴

غزال زیبا - اضـ - بیان ووصف و استعاره مقید. ر ك: غزال

غزال رعنا - اضـ - بیان و وصف و استعاره مقید (خانلری ۱ر۴ به‌جای غزال زیبا)

غزاله - ع. مونث غزال. ظبیه. ر ك: غزالهٔ خورشید.

غزاله‌خورشید - اضـ - تشبیهی. غزاله نام یا صفت دیگر خورشید است. چنانکه اثیرالدین‌احسیکتی گوید:
در دست پلنگینه شب ازنورغزاله
هرجاکه غزال است سراینده غزل شد دیوان/۱۱۷

و «غزال آسمان» در شعر فخری نیشابوری:
غزال آسمان افتد بدامش
اگر نیروش آید در نهاله
(فرهنگ رشیدی)

و «غزالهٔ فضل» یعنی خورشید فضل درسخن‌جمال‌الدین‌اصفهانی:

تویی غزاله فضل و تویی سلاله شرع
که کرد گوهر پاکت بیان آتش وآب دیوان/۴۸

و در جای دیگر غزاله را شعار و صفت خورشید آورده

خرچنگ کج‌رو است و مه اندر کنار او
خورشید ابخر است و غزاله شعار او دیوان/۳۰۷

وخواجه دوبار از«غزاله» دررابطه با نام دیگر خورشید سخن گفته یکجادر «غزاله‌خورشید» وادیگرجای در اشاره بموقع خورشید در برج اسد :

۱ـ آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود ۲۱۴

۲ـ شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی ۴۵۷

در فرهنگهای فارسی بنقل از دواوین شعری، تعبیراتی دررابطه غزاله «آهو» با نام خورشید آمده است از آن‌جمله : آهوی آتشین. آهوی فلك. آهوی زرین . آهوی آتشفشان. آهوی خاوری . آهوی ختن. آهوی دشت خاوران. آهوی شیرافکن. آهوی شیرگیر. آهوی نر. آهوی زرد اسد. آهوی ماده (فرهنگ اصطلاحات نجومی و مقاله‌ای با عنوان آهوی فلك در نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲۴ شمارهٔ ۱۰۲ ص۲۹۶ ، ۲۸۵) و «غزاله خورشید صیدلاغر حافظ» دراطلاعات. گلچرخ شماره ۱۳ و «غزالهٔ خورشید» در حافظ شناسی. جلد دهم. ص۱۹۹ از مؤلف)

غزل ـ ع. (بفتح عین و زا) «غزل در اصل لغت سمر دختران و حدیث ایشان است و مغازلت عشقبازی با زنان است و گویند: رجل غزل یعنی مردی عشقباز و سماع دوست و ازین‌جهت شرح احوال عاشق وصفت‌جمال معشوق را غزل خوانند» (المعجم ۱۵۱) دو عنصر مهم غزل بیشتر عشق و می است، چه‌غزل عاشقانه‌باشد وچه عرفانی. و غزلهای حافظ نیز که بیشتر تلفیق عشق و عرفان است اکثر دو واژهٔ عشق و می را با خود همراه دارد و در مواردی با «قول» یعنی صدای خوش و مطرب همراه است و «ساقی»یعنی رمزمعشوق‌نیزدر بیشتر غزلهااین شاعر نقش مطلوب‌خودرا نمایان

می‌سازد. الهام بخش غزل، بنظر حافظ عشق و طبیعت است و بهترین غزل «غزلهای پهلوی» یعنی فارسی دری است.

۱ـ آنکه درطرزغزل نکته به‌حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست ۵۱

۲ـ بصحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
بگلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی ۴۵۴

۳ـ مرغان باغ قافیه سنجند و بذله‌گوی
تا خواجه می‌خورد بغزلهای‌پهلوی ۴۸۶

۴ـ بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول‌وغزل تعبیه درمنقارش ۲۷۷

۵ـ تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول‌وغزل بساز ونوا می‌فرستمت ۹۰

۶ـ نه من برآن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب‌تو ازهرطرف هزارانند ۱۹۵

غزلخوان ـ ص. م. ترخیم غزل خوانند. خواننده غزل. قوال. ۱ر۲۶، ۶ر۲۵۹، ۶ر۳۵۹، و رك: بلبل غزلخوان.

غزلخوان رفتن ـ مص. م. ۶ر۳۵۹

غزل خواندن ـ مص. م. ۸ر۱۶۴

غزل خواندن و دست افشاندن ـ تن. ۴ر۳۷۴

غزل سرای ـ ص. م. (انجوی ۱۰۰ر۶)

غزل سرایی ـ حا. مص. سرودن غزل. ر ك: غزل سرایی ناهید.

غزل‌سرایی‌ناهید ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۸ر۲۵۸

غزل سرائیدن ـ مص. م. ۶ر۱۹۵

غزل‌گفتن ـ مص. م. ۹ر۳،۴ر۴۵۴

غزل‌گویی ـ حا. مص. (انجوی ۲۶۷ر۱۴)

غزل‌مست ـ (غزلی‌مست) (خانلری ۸ر۱۶۹ بجای غزلی نغز درق : ۸ر۱۷۳)

غزل ودف‌و چنگ ـ تن و موآخات ر ك : دف و چنگ .

غزل و سرود ـ تن. ۸ر۱۶۴

غزل وکاسه‌گرفتن ـ تن. ۷ر۳۲۰

غزل و قول ـ تن. ر ك: قول وغزل

غزلهای پهلوی ـ اضـ ـ بیان نوع ووصف ۳ر۴۸۶

غزلهای حافظ ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع

غزلهای عراقی ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع ۱۴ر۴۶۰

غزلهای نغز ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف (انجوی ۱ر۷۱ر۱۶)
غزلیاتــ جمع‌غزلیه. رك: غزلیات عراقی.
غزلیات عراقی ــ اضـ ــ نسبت و بیان نوع. غزلیات درآهنگ‌عراق (خانلری ۹ر۱۳۸) و ر ك: سرود حافظ .
غزلی نغز ــ اضـ ــ بیان نوع و (خانلری: غزلی مست ۸ر۱۶۹) و ر ك: دیوان غزل. سفینهٔ غزل. طرز غزل. قول وغزل .
غساله ــ ع. (بفتح غین وتشدید شین وفتح لام) مونث‌غسال. (زن مرده‌شوی) شوینده. آبی که با آن چیزی را بشویند یا غسل دهند. وکنـایه از شراب. ر ك: ثلاثـهٔ **غساله**.
غسلــ ع. (بضم غیـن و سکون سین) شست‌وشوی بدن بدستور شرع برای پاك شدن و شستن میت. دراصطلاح‌پاك‌شدن وشستن و شستن دل از بـداندیشیدن و چشم وگوش از بد شنیدن وزبان از بدگفتن و دست و اعضاء دیگر بدن از بدکردن.
غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اول و پس دیده بر آن **خاك انداز** ۲۶۴
و درین بیت شوئیدن یا شستن به معنی غسل است:
چنین‌که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشوئید، حـق بدست شماست ۲۲
غشــ ع. (بفتح غیـن و تشدید شین) آمیزش فلز کم‌بها در زر و سیم وآمیزش هرچیز بی‌ارزش یاکم‌بها درچیزی‌پربها. ناخالصی. بیغش یعنی خالص وسره. ر ك: صافی بی‌غش . شراب بیغش . می بیغش. می صاف بی‌غش. و بیغش .
غصه ــ ع. (بضم غین و تشدید صاد مفتوح) اندوه. حزن . غم. عشق. غصص جمع و بمعنی‌غیرت (ر ك: غیرت. رمیده زغیرت)
۱ــنـقـد عمرت ببراد غصهٔ دنیا بگزاف ۴۵۶
۲ــ دوش وقت سحـر از غصـه نجاتم دادند ۱۸۳
۳ــ دوش ازین غصه نخفتم کـه رفیقی می‌گفت ۱۵۸
۴ــ خوش برآ بـا غصه، ای دل کاهل راز ۱۹۷
۵ــ مکن زغصه‌شکایت‌که درطریق طلب ۲۳۹
۶ــ ز غصه برسرکویت چه بارها

که کشیدم ۳۲۲
۷ــ چون ازین غصه ننالم و چرا نخروشیم؟ ۳۷۶
۸ــ حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
(خانلری ۱۰ر۳۹۲. به‌جای:حافظ ز گریه سوخت درق ۱۰ر۴۰۰)
غصهٔ بی‌حدوشمارــ اضـ ـ وصف وبیان‌نوع (خانلری ۶ر۱۶۲ بجای محنت بی‌حد و شمار)
غصه خوردنــ مص. م. ۶ر۲۵۴
غصهٔ دوران ــ اضـ ـ مسبب به سبب. ۷ر۱۱۲
غصهٔ دنیاــ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۵ر۴۵۶
غصهٔ ساقیــ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۳ر۴۹۲
غصه‌سرآوردنــ مص. م. ۶ر۳۴۴
غصه سرآمدن ــ مص. م. ۸ر۲۳۱. ۶ر۲۳۲
غصه و درد ــ تن وترادف. ر ك: درد و غصه . مراد حافظ .
غصه وقصهــ تن‌وجناس‌لاحق.رك: قصه غصه و:
هرپاره از دل من وازغصه قصه‌ای ۴۳۷
و ر ك: شرح غصه. ملالت غصه
غضنفرــ ع. (بفتح غین و ضاد و فا) اسد. شیر. مرد درشتخوی و درشت‌اندام. ونام سلطان غضنفر پسر شاه منصور که درسال۷۹۵ در یورش تیمور به شیراز باتفاق اغلب افراد خاندان‌مظفری بفرمان امیرتیمور بقتل رسید. خواجه با ایهام و اشاره بدو میگوید:
شبل‌الاسد بصید دلم حمله‌کرد و من
گر لاغرم، وگرنه شکار غضنفرم ۳۲۹
غفران ــ ع. (بضم غین) (انجوی ۱۰۱ر۶) آمرزش. آمرزیدن. گناه
غفلت ــ ع. (بفتح غین‌ولام) غافل بودن. بی‌خبری. دراصطلاح غافل بودن دل از حقیقت و ذکر خدا . غفلت صادقین و غفلت عارفین. غفلت ایشان است از رجوع به عزائم. غفلت غافلین مهمل‌گذاردن حق است.
۱ــ غفلت حافظ درین‌سراچه عجب نیست
هرکه به میخانه رفت بی‌خبر آید ۲۳۲
۲ــ بغفلت عمر شد، حافظ، بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش ۲۸۸
غلامــ ع. (بضم‌غین) پسر. پسری که به حد بلوغ نرسیده باشد. پسربچه. غلمان جمع و در عرف غلام بمعنی برده و بنده و چاکر

و بیشتر با رنگ سیاه و از قاره افریقا است. و مجازاً بمعنی مرید و عاشق. هواخواه.

غلام آصف‌ثانی ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ۸ر۳۵۶

غلام‌بودن ـ مص. م. ر ك: سلطان جهان .

غلامان ـ جمع غلام، به جای غلمان عربی. ر ك: غلامان ماهرو

غلامان ماهرو ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ۷ر۴۴۶

غلام ترك ـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف. ۴ر۱۹۹

غلام چشم ـ اضـ ـ اختصـاص . عاشق چشم. ۲ر۴۱۲

غلام حافظ ـ اضـ ـ اختصاص . مرید حافظ. ۹ر۳۳۳

غلام داشتن ـ مص. م. ر ك: غلام کمترین

غلام دولت ـ اضـ ـ اختصاص . هواخواه دولت. ۷ر۳۷۹

غلام خاطر ـ اضـ ـ اختصاص (خانلری۹ر۹۵) به جای غلام‌همت

غلام را بازدیدکردن ـ مص. م. غلام را تفقدکردن. ر ك: ترحم

غلام شـاه ـ اضـ ـ اختصاص . ۱ر۳۲۹

غلام طبع‌بودن ـ مص. م. و رك: کمین غلام

غلام کلمـات بـودن ـ مص. م. (خانلری ٤ر۲۶۰)

غلام مردم‌چشم ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ۵ر۳۳۰

غلام کمترین ـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع. ۸ر۱۲۱

غلام مطیع ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ۵ر۲۹۲

غلام نرگس چشم ـ اضـ ـ وصف‌و تتابع. ر ك: تاجداران

غلام نرگس جماش ـ اضـ ـ وصف و تتابع. ر ك: نرگس جماش

غلام واستر ـ تن. ٤ر۱۹۹

غلام و بنده ـ تن. ۷ر۴۶۸

غلام و شـاه ـ تـن. ر ك: پیام فرستادن. شاه و غلام. و ر ك: غلام شاه

غلام همت ـ اضـ ـ اختصـاص . رك: دردی‌کشان یکرنگ . چرخ کبود. رند عافیت‌سوز. همت‌سرو

غلامی ـ با یاء وحدت. یك غلام . ر ك: غلام و بنده

غلامی داشتن ـ مص. م. ر ك: حافظ شب‌خیز

غلامی حـافظ‌کـردن ـ مص. م. ۹ر۱۴۵

غلامی‌که از خواجه گریزد ـ ر ك: عتاب .

غلط ـ ع. (بفتح غین و لام) خطا. خطا در سخن‌گفتن یـا نوشتن . سهو. اغلاط جمع.

مژهٔ سیاهت ارکرد بخون‌ما اشارت
زفریب او میاندیش و غلط مکن، نگارا ۶
غلط بودن ـ مص. م. ۸ر۶۹ ، ۳ر۴۹۳، ۱ر۳۶۹
غلط دادن ـ مص. م. باشتباه انداختن. ۲ر۴۵۴
غلط‌کردنـ مص. م. ر۶، ۵ر۱۵۱ ۴ر۳۶۹
غلط گفتنـ مص. م. (خانلری ۵ر۱۴۷ بجای غلط کردن درق ۵ر۱۵۱)
غلطها ـ ج. بجای اغلاط (ع) ۲ر۴۵۴
غلطها دادن ـ مص. م. ۲ر۴۵۴
غلطیـ با یاء مخاطب. یعنـی در اشتباه هستی.
۱ـ گفتا غلطی، خواجه، درین‌عهد وفا نیست ۶۹
۲ـ گفتا غلطی، بگذر زین فکرت سودایی ۴۹۳
ر ک: بغلط صرف‌شدن ایام‌شباب. بی‌غلط
غلغل ـ (بضم هردو غین) بروزن بلبل. اسم‌صوت. «شوریدن‌بلبلان و مرغان را گویند درحالت مستی و صدا وآواز بسیار از یک‌جا که معلوم نشود کـه چـه می‌گویند» (برهان) ونیز جوشیدن آب و هر مایع که حبابهای آن براثرجوشش بالا و پائین رود. برای مورد استعمال آن در عربی مستحدث ، ر ک: دزی. ج۲ ص ۲۲۳ (ذیل برهان) و صدایی‌که هنگام ریختن مایع ازکوزه، ازگلوی آن شنیده می‌شود . و غلغله هم می‌گویند و نیز قلقل
جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم ۳۴۸
غلغل بودنـ مص. م. ۳/قیط
غلغل جرسـ اضـ ـ اختصاص . ۲ر۴۵۵
غلغل چنگ ـ اضـ ـ اختصاص . ۷ر۲۳۶، ۶ر۳۴۸ ، ۴ر۲۹۳
غلغل‌وفغان ـ تن‌وترادف. ۳/قیط
غلغل و فریاد ـ تن و ترادف. ر۴۶۵
غلغله ـ (= غلغل) غلغل + ه اتصاف. ۲ر۲۶۴، ۴ر۲۹۳
غلغله انداختن ـ مص. م. ر ک: گنبد افلاک
غلغلیـ با یاء وحدت. ۲ر۴۶۵
غلمان ـ ع. (بکسرغین) جمع‌غلام. پسران (رک:غلام) «ولدان‌مخلدون» قرآن‌کریم: «یطوف علیهم ولدان مخلدون» (واقعه/۱۷) و «ویطوف علیهم غلمان کانهم لؤلؤ مکنون» (طور / ۲۴)

فردا اگرنه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز روضه، حور زجنت بدر کشیم ۳۷۵

غلمان و حورـ تن. رك: غلمان. ش.

غم ـ ع (بفتح غین وتشدید میم) حزان. اندوه ، انده. «عشق» ، «درد» غموم جمع . در اصطلاح غم بند اهتمام طلب معشوق را گویند .غمخوار یا غمگسارصفت رحیمی حق است که خصوصیت به سالك دارد و غمخواری (یا غمگساری) صفت رحیمی حق است بطور شمول و عموم. و غم گزارمقام‌مستعدی است (فرهنگ مصطلحات عرفا)

غم همراه با «عشق» و بیشتر بمعنی‌آن وازمهمترین عناصرشعر خواجه است . ومی‌توان گفت غم بزرگ خواجه غم عشق است . عشق عرفانی و خدایی یا عشق به حقیقت، ودیگر غمها یا عشقها که‌درامتداد این غم‌چندان رنگ و جلایی از خود بروز نمیدهد و نقشی چندان در الهام شعری او ندارند.

۱ـ اشك حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوزغم عشق نیارست نهفت ۸۱

۲ـ دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادارچه کرد ؟ ۱٤۰

۳ـ صبا بگوکه‌چها برسرم دراین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید ۲٤۲

٤ـ فرو رفت از غم عشقت دمم ، دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی، نمیگویی برآوردم ۳۱۸

۵ـ سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی دراین منزل ویرانه نهادیم ۳۷۱

٦ـ صنما، با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم ۳٤۷

۷ـ یك قصه بیش نیست غم عشق وزین سبب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است ۳۹

غمانـ جمع فارسی غم . غمها، غمهای‌گوناگون، سوای غم عشق. بجای غموم (ع)

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ

امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند
۱۸٦
غم‌احوال‌گرانباران بودن – مص.م ۸ر۳۵۹
غم ازآسیب‌زوال داشتن– مص.م، ر ك : آسیب زوال
غم‌از دل بدرکردن – مص . م ۲ر۱٤۳
غم از دل بردن– مص. م . ر ك: هوای میکده
غم اغیار – ا ضد . لامیه . ر ك : اغیار
غم افتادگان – ا ضد – لامیه ۲ر٤۵۱
غم افتادگان خوردن – مص. م. غم بیچارگان خوردن
آنکس که اوفتاد، خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری ٤۵۱
غم افلاك– اضد مسبب به سبب ۷ر٤۵۸
غم ایام – اضد – مسبب به سبب ۱ر۸ ، ۸ر۱۸۳
غم این دم– اضد – لامیه (انجوی ۲۵۵ر۱۲)
غم بیهوده – اضد – وصف و بیان (انجوی ۱۵۳ر۲)

غم با طبیبان گفتن – مص . م ۱ر۳۸۳
غم بباد دادن – مص. م. ر ك: خرمن عمر
غم بردن – مص . م . ر ك : جانداررو
غم بودن – مص . م . ر ك : تیر کج‌انداز حسود . باد پریشانی
غم پرست – ص . م ۲ر۲۹٤
غم تنهایی– اضد – مسبب به‌سبب ۱ر٤۹۳
غمت– اضد – موصول (غم تو) اضافه اسم به ضمیر ۵ر۹۰ ، ٦ر۹۳، ۳ر۱۵۷،۱ر۲۳۱، ۲ر۲۵۳، ورك: سیل‌غم، گنج‌غم، کشکان‌غم. لشکرغم. دیده دریابودن. روزگار عمر. سیم شماردن اشك. دست غم . مقراض غم . تیغ غم . راه غم . داغ غم . دل شاد . امید غم
غم تو – اضد – اسم به ضمیر ۱ر۲۳۱، ٦ر۳۰٦، ۱ر۳٤۷
غم جانانه – اضد – اختصاص ، عشق جانانه ۱ر۱۷
غم جهان – اضد –مسبب به سبب ۷ر۳۷
غم چندین غریب راتاب آوردن – **مص. م ۲ر۱٤**
غم حافظ – عشق حافظ
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به

خنده ... ۳۸ر۸
غم حبیب ــ اضد ــ لامیه . ر ك: حبیب
غمخوار ــ ص ، م ۳ر۶۵
غم خدمتکار ــ اضد ــ لامیه . ۲ر۲۷۷
غمخوار بودن ــ مص . م. ۳ر۶۵
غمخواری ــ حا ــ مص . م . ۹ر۳۱۴، دلسوزی، شرکت درغم واندوه‌دیگران، دراصطلاح صفت رحیمی حق است و با سالك خصوصیتی دارد
غمخوار خویش بودن ــ مص . م ۳ر۶۵
غمخواری شمشاد بلند ــ اضد ــ مسبب به‌سبب
رتبت دانش حافظ بفلك بر شده بود
کرد غمخواری‌شمشا بلندت پستم ۹ر۳۱۴
غم خود ــ اضد ــ اسم به ضمیر مشترك . (انجوی ۲۱۲ر۹)
غمخواری کردنــ مص . م ۸ر۱۹۱
غم **خوردن** ــ مص . م ۷ر۳۷ ، ۶ر۱۷۶، ۶ر۲۴۱، ۴ر۲۵۴، ۱ر۲۰۵ ۳ر۷۳۲، ۴ر۳۹۱ و ر ك: مرغ کم حوصله. محرمان خلوت انس
غم داشتن ــ مص. م. ۱ر۷۸، ۱ر۱۱۹ ، ۱ر۲۳۱ ، ۱۰ر۳۲۷ ،
۱ر۴۴۵ و ر ك: رفیق عشق
غم دردل تنگ بودن ــ مص . م ۲ر۳۷۸
غم در کمین بودن ــ مص . م ۴ر۴۷۹
غم‌دریا ــ اضد ــ مسبب به سبب، ترس‌دریا . ترس از دریا ۵ر۱۵۱
غم دل ــ اضد ــ اختصاص ۶ر۲۹، ۱ر۱۰۰، ۱ر۱۲۹، ۵ر۱۶۶
غم دل‌خوردن ــ مص . م . ر ك: بواتت، ۴ر۲۴۸، ۹ر۳۳۴، ۳ر۳۴۰ ۲ر۴۳۸ (۳ر۳۷۸ ص)
غم دیدن ــ مص . م ۶ر۴۶۷
غم دیده ــ (=غمدیده) ص. م. ر ك : دل غمدیده
غم‌دنیا ــ مسبب به سبب. ۴ر۴۵۱
غم دنیا و غم‌دنیی ــ اضد ــ مسبب به سبب ۶ر۱۵۹ ، ۶ر۴۳۶
غم دنیای دنی ــ اضد ــ و تتابع ۶ر۱۵۹
غم دنیی دنی ــ اضد ــ و تتابع ۶ر۴۳۶
غم روزگار ــ اضد ــ مسبب به سبب ۳ر۶۵
غم روزگار دون ــ (=غم دنیا ۷ر۴۱۴
غم‌زدهــ (= غمزده) ص. م. غمگین افسرده . ر ك : دل غمزده .
غم‌زدگان (غمزدگان) ــ ج غمزده ۱ر۲۳۵

غم‌زدهـ مص . م. ۷ر۱۸۹، ۳ر۴۳۸

غم‌زده‌ایـ با یاءوحدت ـ ۷ر۱۸۹.
ر ك : دل غمزده

غم زمانه (= غم روزگار) ۱ر۳۵۸

غم سودای عشق ـ اضد ـ لامیه و تتابع . ر ك : سودای عشق

غم طوفان ـ اضد ـ مسبب‌به‌سبب ترس از طوفان. ۶ر۲۳۴

غمش ـ اضد ـ موصول (اضافه اسم‌به‌ضمیر‌برای اختصاص) غم‌او.
ر ك : سر غم ـ شمشیر غم :
که هر گل کزغمش بشکفت محنت
بار می‌آورد ۱۴۶

غم عشق ـ اضد ـ مسبب به سبب بیان نوع. ر ك: غم. ش ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و۶ و ۷

غم غریبی‌و غربت ـ اضد ـ مسبب به سبب و عطف . ۲ر۳۳۷

غم فراق ـ (=غم هجران) ر ك: غم محنت

غم کهن ـ اضد ـ وصف و بیان. ۶ر۸۸

غم‌کهن و می سالخوردهـ تن . ۶ر۸۸

غم گرفتاری ـ اضد ـ مسبب به سبب. ۶ر۴۴۳

غم‌گسار ـ (= غمگسار) ص. م. ترخیم غم‌گسارنده ۱ر۲۳۵،۴ر۴۵۷

غم گفتن ـ مص. م. ۱ر۳۸۳. دارد گفتن ۱ر۲۳۵، ۶ر۲۴۳،۴ر۴۵۷

غم‌گیتی ـ اضد ـ مسبب به‌سبب ۳ر۳۳۱

غم ما ـ اضد ـ اسم به‌ضمیر برای اختصاص ۱ر۷۸

غممـ اضد ـموصول«اضافه اسم‌به صفت برای اختصاص». ۱ر۳۶۰
ص. ورك: زار وبیمار غم. خمارغم سحر و:
گر چو شمعش پیش میرم برغمم
خندد چو صبح ۴۰۱

غم‌گین (=غمگین) ۳ر۱۰۰ و رك: دل غمگین. اندرون غمگین.

غم‌گین بودن ـ (= غمگین بودن) ۳ر۱۰۰

غم لشکر ـ اضد ـ لامیه ۶ر۱۵۱

غم مخورـ فعل نهی مرکب . در مصدر مرکب غم خوردن . ردیف غزل ده‌بیتی با مطلع:
یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان
غم مخور ۲۵۵ن

غم محنتـ اضد ـ مسبب به‌سبب ۴ر۷۵

غم‌مسکینانـ اضد ـ لامیه ۷ر۱۸۵

غم‌محنت ـ اضد ـ مسبب به‌سبب ۴ر۷۵

غمناك ـ ص. م. ۳ر۱۶۱

غمناکیـ حا. مص. ۱ر۴۶۱

غم‌نگار ــ اضـ ــ لامیه. عشق نگار ۴ر۲۵۴
غم و اندوه ــ تن و ترادف وعطف ر ك: غم محنت
غم وجور روزگار ــ تن و عطف . ر ك: جور روزگار
غم و حسرت ــ تن. ۶/قکح
غم و شادی ــ تن و تضاد . ۷ر۳۲۶
غم و شراب ــ تن. ر ك: نقش غم
غم وفاداران ــ اضـ ــ لامیه ۶ر۲۴۱
غم و می ــ تن. ۱ر۱۵۱
غمها ــ جمع فارسی غم. بجای غموم (ع) ۸ر۲۶۵
غمهایش ــ اضـ ــ اسم به صفت برای اختصاص. ۸ر۲۶۵
غم هجر ــ اضـ ــ مسبب به‌سبب (انجوی ۸۳ر۲۳ ــ ۲۰۱ر۸)
غم هجران ــ اضـ ــ مسبب بـه سبب. ۵ر۸۲، ۳ر۱۶۴، ۷ر۲۵۴، ۱ر۳۷۷
غمی ــ با یاء وحدت. ر ك: بارغم. گوشهٔ دل. نیش غم. و:
هردم آید غمی از نو به مبارکبادم ۳۱۷
غمی داشتن ــ مص. م.
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی ۴۵۴
غمین ــ ص. ن. ۹ر۴۸۲
غمینی ــ غمین + یاء وحدت یانکره ۹ر۴۸۳و شواهد دیگر دربارهٔ غم:
۱ــ خفته برسنجاب شاهی نازنینی را چه غم؟ ۱۴
۲ــ جای غم بـاد هرآن دل کـه نخواهد شادت ۱۸
۳ــ حافظ ز غم ازگریه نپرداخت به‌خنده ۳۸
۴ــ غم این‌کار نشاط دل غمگیـن منست ۵۲
۵ــ از غم سبك برآمـد و رطل گران گرفت ۸۷
۶ــ صوفی به‌جام می زد و از غم گران گرفت ۸۷
۷ــ ترا زحال دل خستگان چه‌غم که مدام (خانلری ۸ر۸۹)
۸ــ ز غم پیوسته چون ابروی‌فرخ ۹۹
۹ــ هرجا که دلی است از غم تو ۱۰۷
۱۰ــ بدین ترانه غم ازدل به در توانی‌کرد ۱۴۳
۱۱ــ دل را اگرچه بال وپر ازغم شکسته شد (خانلری ۵ر۱۴۰)
۱۲ــ شدم خراب‌جهانی زغم تمام و نشد ۱۶۸
۱۳ــ از بند و زنجیرش چـه غم هرکس‌که عیاری کند ۱۹۱
۱۴ــ بگردابی چو می افتادم ازغم ۲۷۷

۱۵ـ ترسم که‌اشك برغم من پرده در شود ۲۲۶
۱۶ـ بجان دوست‌که غم پردهٔشما ندرد ۲۴۴
۱۷ـ فکری بکن که خون دل آید زغم به‌جوش ۲۸۵
۱۸ـ زمان زمان چوگل از غم کنم گریبان چاك ۳۰۰
۱۹ـ در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام ۳۱۱
۲۰ـ زان شب که من از غم بدعا دست برآرم ۳۲۵
۲۱ـ نذرکردم گر ازین غم بدرآیم روزی ۳۵۹
۲۲ـ اگر غم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد ۳۷۴
۲۳ـ ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق؟ ۴۰۴
۲۴ـ هلالی شد تنم زین غم که با طغرای آبرویش ۴۱۲
۲۵ـ بشنو این نکته که خودرا ز غم آزاده‌کنی ۴۸۱

و ر ك: آتش غم. ایام غم. بار غم. بحرغم. بند غم. بیخ غم. بی‌غم. بیمارغم. تلخی‌غم. جام غم. جور غم. خاکدان غم. خرمن غم. خیل غم. دست غم. درس‌غم. دمی با غم بسر بردن. روز غم. سوز غم. سیل غم. شادی غم. شیطان غم. غبار غم. لشکر غم. گنج غم. مکتب غم. محنت و غم. نقش غم. نیل غم.

غماز ـ ع. (بفتح عین ومیم‌مشدد) از مادهٔ غمز. اشاره‌کننده به‌چشم و ابرو. صفت‌کسیکه راز یاسخن دیگری را پیش دیگری یا دیگران میگوید. سخن چین. و این صفت در شعر خواجه بیشتر از آن اشك و دو بار از آن صباست :

۱ـ سرشکم‌آمد وعیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگی است غمازم ۳۳۳
۲ـ چو دام. طره افشاند ز گرد عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد ۱۲۰
۳ـ ترا صبا و مرا اشك دیده شد غماز ۱۹۵
۴ـ رقیب‌کی‌ره‌غماز داد درحرمت؟ (خانلری ۷ر۸۹)

غماز اشك ـ (= اشك غماز) . ۳ر۷۳، ۵ر۲۵۸، ۸ر۳۳۳

غمازبودن اشك ـ مص. م. ۴ر۴۰۰

غمازصبا ـ اضـ ـ تشبیهی۵ر۱۲۰

غماز خانگی ـ اضـ ـ بیان ووصف ۸ر۳۳۳

غمزه ـ ع. (بفتح غین و زا) . کرشمه. ناز. اشاره‌کردن باچشم

و ابرو. در اصطلاح اشارت‌مدرکه است.

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون غم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو گرفت
۳۰

غمزه ترکان ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۸ر۱۸۰

غمزهٔ جادو ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ۴ر۲۱۰ و(خانلری۲ر۱۰۶۹)

غمزهٔ چشم ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت و بیان نوع. ۷ر۴۸۶، ۵ر۹۴ و (خانلری ۵ر۱۴)

غمزه خنجرگذار ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ۷ر۹۱

غمزهٔ دلدار ـ اضـ ـ اختصاص. ۵ر۸۳

غمزه ساقی ـ اضـ ـ اختصاص. ۴ر۱۸۸، ۷ر۳۰۹

غمزهٔ شوخ ـ اضـ ـ بیان ووصف ۶ر۲۵۲، ۵ر۱۲۴

غمزهٔ صراحی ـ اضـ ـ استعاری. ۵ر۳۰

غمزهٔ فتان ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. (انجوی ۳۰ر۵)

غمزه‌کردن ـ مصـ. مـ. ۵ر۳۰

غمزهٔ مستانه یار ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع و تتابع ۱۰ر۱۲۸

غمزهٔ نگار ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۲ر۱۶۷

غمزه و ابرو ـ تن. ر ك: غمزه و تیر. ش(۲)

غمزه و رونق بازار ساحری ـ تن. ۱ر۳۹۹

غمزه وقلب ستمگر ـ تن. ۳ر۳۹۹

غمزه و مسئله آموختن ـ تن. ۲ر۱۶۷

غمزه و ناوك ـ تن و تشبیه. ر ك: ناوك غمزه. ناوك فشاندن

غمزه و تیر ـ تن و تشبیه. ر ك: نوك غمزه ۱ر۳۳۲، ۵ر۳۲۲ و:

۱ـ تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت ۱۵

۲ـ ز آبرو و غمزهٔ او تیروکمانی بمن‌آر ۲۴۸ . و ر ك: تیر بلا و ر ك: ناوك غمزه. کشته غمزه. ستم ازغمزه آموختن. حدیث‌غمزه.

غنج ـ ع. (بفتح غین و سکون نون)غمزه. کرشمه. ناز. حرکات چشم و ابرو. (گلگونه و غازه که زنان بر روی مالند ـ برهان)

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین ۴۰۲

غنچه ـ ا. (بضم غین) برغم (ع) گل ناشکفته. غوزه. رمز دهان تنگ .

جان فدای دهنش باد که در باغ

نظر
چمن‌آرای جهان خوشتر ازین‌غنچه نبست ۲٤
غنچه بستن– مص. م. ر ك: غنچه و ر ك: باغ‌بهشت (خانلری٦ر۲۱)
غنچه‌خندان – اضـ – تشبیهی. کنایه از دهان کوچك با لبخند ٤ر٤۸٥، ۳ر۳٥۰
غنچهٔ دهان– اضـ – تشبیهی. ر ك: دهان و غنچه. ش(۱) و (۲) و (۳) و ر ك: غنچه و دهان
غنچهٔ خندانت– غنچهٔ خندان تو. ٤ر٤۹٥
غنچهٔ عیش– اضـ – تشبیهی. ۸ر٤۷۲
غنچهٔ گل– اضـ – اختصاص وبیان نوع. ٥ر۱۰۲، (۱ر۳۷۹ ص)
غنچهٔ‌گلبن‌وصل– اضـ – اختصاص و تشبیه و تتابع ٥ر۱٤۱
غنچهٔ مستور– اضـ – وصف و بیان نوع. ٤ر۳۸۳ص
غنچه ودهان– تن وتشبیه ۳ر٤۷٥
غنچه دیدن– مص. م. ر ك: پردهٔ گل .
غنچه و عندلیب– تن ۱ر٦۳
غنچه وگل– تن. ر ك: گل وغنچه. گل پارسی.
غنچه و نسیم – تن. ر ك: نسیم گذشتن .
و ر ك: دل غنچه. قبای غنچه. زر نهان‌داشتن . کار بسته . کار فرو بسته ، مهر بر دهن بودن. در غنچه‌پنهان کردن . لب‌خندان. غرق عرق گشتن‌غنچه. دل‌گشودن غنچه. پـردهٔغنچه. دل‌تنگ. دل غنچه درون‌پردهٔ گل. قرابه پرداز.
غنودن – (بضم عین) نوم (ع). استراحه (ع) خفتن . آرمیـدن . آرامش از ماده غن یا گن gan پهلوی . ۱۳ر۳٦۷ ص
غنی– ع (بفتح‌غین و تشدید یاء) توانگر . مالدار . بی‌نیاز . در اصطلاح بکسی گـویند کـه غنای دل ونفس وغنای‌بحق داشته‌باشد و خود را از همه جهانیان بی‌نیاز بداند. و چون‌حق را داشته باشد چنان داند که همه چیز را یافته و توجهی به ما سوای حق نکند.
ر ك : هوالغنی . خورشید غنی .
و ر ك : استغناء .
غنیمت – ع (بفتح غین و میـم) آنچه در جنگ از دشمن گرفته شود و آنچه بی زحمت بـدست آید. غنائم جمع . ر ك : غنیمت شمردن. و غنیمت داشتن.
غنیمت دانستن– مص. م.۳ر۱۱٥، ٦ر۱۲۱،۳ر۱٦۲، ٦ر۱۷٥، ٥ر۲۸۸ ۱۰ر٤٦۰، ۱ر٤۳ و (خـانلـری ۷ر۲٥۱)

غنیمت شمردن- ص. م ۷ر۱۶۴، ۴ز۲۹۸ ، ۶ر۳۸۱

غنیمتی- با یاء وحدت. در غنیمتی شمردن.۶ر۱۷۹ و غنیمتی‌دانستن (خانلری ۷ر۲۵۱)

غواص- ع (بفتح غین و تشدید واو) آب‌باز. شناگر. صیاد مروارید و مرجان در دریا . و بسیار هجوم آورنده برچیزی.و نام مرغی است ماهی خـوار . (از مادهٔ غوص، یعنی شنا کردن و فرو رفتن در آب) ر ك: دردانه ۳ر۳۴۶

غوث -ع. (بفتح‌عین) اعانت.غیاث (ع) یـاری. یـاری‌گر. فریادرس ودراصطلاح‌قطب و ملجاء سالکان و ملاذ مردم و ولی و حامی مردم. غوث زمان صفتی یا لقبی است که خواجه‌به شیخ‌ابواسحق اینجوداده است:

خسرو روی زمیـن غوث زمـان بواسحق ۷ر۳۶۹

غوث‌زمان - اضـ - ظرفیت . ر ك: غوث . و ر ك : غیاث

غوث‌الامم - ع فریاد رس امتها . فـریـادرس مـردم. (انـجـوی ۲۸۲ر۱۰)

غوطه - ع (بفتح‌غین و طا) غوص (ع) فرو رفتن در آب. در فارسی غوته . ناغوش و باغوش هـم هم‌گفته‌اند. ر ك : غوطه خوردن.

غوطه خوردن- مص . م ۶ر۳۲۸

غوغا - (ع) (بفتح غین) مـردم بسیار و درهم . مردم پست و فرومایه. صفت رند (رند غوغا - رندان غوغادر تاریخ بیهقی - رك: رند) هیاهو و داد و فریاد . و در عربی بمعنی جراد (ملخ) و یک قسم پشه . ستیزه و مناقشه . و مترادف فغان و افغان :

در اندرون من خسته دل ندانـم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست ۲۱

و بمعنی‌آشفتگی‌وحالتی ازوانفسا:
درین غوغا که‌کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت‌پذیرم ۳۳۲

غوغا کردن- مص . م ۷ر۳۵۴

غول- ع(بضم غین) دیو . موجود خیالی یا افسانه‌ای زشت و بـد هیکل . هیکل بزرگ (دراکولا) هیولای مهیب. اغوال و غیلان‌جمع. بمعنی غار و گودال ژرف و جای گوسفندان آمده و به معنی گود و عمیق نیـز بکـار مـی‌رود. در لهجه اراکی میگویند : چه قـدر غوله ، یعنی چه قدر عمیق است و چال.

ابوشکور بلخی‌غول‌را بهردو معنی

بکار برده است:

گاهی چو گوسفندان در غـــول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان

فرهنگ اسلامی غول را به معنی حرام زاده نوشته است و از گفته رودکی صفتی برای دزاد آورده:

ایستاده دید آنجا دزد غول
روی زشت و چشمها همچو دغول

غول بیابان در شعر خواجه بمعنی شیطان و فـریبکار و وحشی و بی‌رحم آمده است.

دور است سرآب ازین بادیـــه هشدار
تاغول‌بیابان نفریبد به سرابت ۱۵

غول بیابان – اضـ – ظرفیت. ر ک: غول

غیاث– ع (بکسرغین) غوث. معین ناصر (ع)فریادرسی، فریاد رس. پناه دادن. الغیاث: کمك کنید. شبه‌جمله استرحامی و استمدادی. غیاث‌الدیـن سلطان: لقب سلطان محمد بن سلطان عماد الدین احمد مظفری‌که باتفاق سلطان ابواسحق بن سلطان اویس بن شاه شجاع و سلطان زین‌العابدین برادر شاه شجاع در منازعه با شاه منصور بسر مـی‌بردند و سرانجام از وی شکست خوردند.

حافظ، ز شرق مجلس سلطان غیاث‌دین
غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود ۲۲۵

غیاث‌الدین – (ع) لقب. یـاور دین. یکی از شاهزادگان مظفری شیراز. ر ك: غیاث.

غیب – ع(بفتح غین‌وسکون یـا) ناپیدا. ناپدید.

غیاب و غیوب جمع. مقابل‌شهود و حضور. در غیبت و حضور. در اصطلاح «غیب آنچ در دل بینـــد از آخرت»(شرح شطحیات ٦٣١)

۱– دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد ۱۱۹

۲– درونها تیره شد، باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینـــی ٤۸۳

۳– حسن بی‌پایان او، چندانکه عاشق می‌کشد
زمره‌ای دیگر بعشق از غیب سر بر می‌کنند ۱۹۹

غیب‌نما بـودن – مص. م. ر ك: غیب. ش

و ر ك: پرده غیب، خزانه غیب، لطف غیب، مکمن غیب، ملهـــم غیب، نقش بندی غیب، نگارنده

غیب ، هاتف غیب .
غیبت ــ ع (بفتح غین و با) ناپیدا شدن. از نظر پنهان شدن . در اصطلاح غیبت فراموش کردن سالك است خود را (هجویری) و حالتی است مقابل حضور و مراد از حضور شهود است و هرچه دل حاضر آن‌است شاهد آن است و آن چیز مشهود اوست ... و اما غیبت وضعی است در مقابل شهود(یاحضور ؟) (مصباح‌الهدایه ۱٤۱) و این دو حال با یکدیگر جمع نمیشود و ضد یکدیگر است و وجود حاضر و غایب معنی ندارد . عراقی‌گوید : حضورمقام وحدت‌است و غیبت مقام اثنینیت «غیبت‌غیبت دل‌است‌ازداشتن‌آنچه رود ا زاحوال خلق ... و حضور حاضری دل‌بود به‌حق. زیرا که‌او (سالك) چون از خلق غایب بود، بحق حاضربود...» (ترجمه رسالهٔ قشریه۱۰۹ ــ۱۱۱) و غیبت‌بمعنی پشت سر کسی سخن گفتن نیز هست که گناه است . «اما سه کس را غیبت نیست : صاحب هوا را، و فاسق را، و امام ظالم را» و «در کفاره غیبت بسنده است استغفار، اگر بحلی نخواهی» (تذکرة الاولیاء ٤۵ از سخنان حسن بصری)

۱ــ از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی‌نبود لذت حضور ۲۵٤

۲ــ در حضورت نیز می‌گویم، نه غیبت میکنم ۳۵۲

غیبت کردنــ مص . ر ك : غیبت. ش ۲

غیبت وحضورــ تن و تقابل و تناقض.حال غیبت و حال حضور ر ك : غیبت . ش (۱) و (۲) ورك: حاضروغایب، غایب‌شدن.

غیرــ ع(بفتح‌غین‌ؤ جز، سواء (ع) دیگری و بجای فعل نفی (ر ك : غیرمستغنی‌بودن) اجنبی ، بیگانه، بی‌اطلاع ، نااهل ، ناآگاه باحوال سالک . اغیار جمع . و ر ك : اغیار

۱ــ دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست ۷۰

۲ــ غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست ٤۸۹

۳ــ رازیکه بر غیر نگفتیم ونگوئیم با دوست بگویم که او محرم راز است ٤۰

٤ــ من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست... ٤۷٦

غیر از آن ـ جز آن. ۱ر۳۱۵
غیر ازینـ جز این ـ سوای این ۶ر۷۶ (خانلری ۷ر۲۸۷)
غیر از راستی ـ جز از راستی ۶ر۱۴۹
غیر حسنـ ۸ر۲۲۶
غیر عشق ـ سوای ۵ر۲۵۹
غیر او ـ سوای او ۹ر۴۹۱
غیر خال‌سیه ـ (بغیر خال سیه) ۶ر۴۲۷
غیردوستـ سوای دوست ۳ر۴۷۳
غیر مراد گردیدنـ مص . م . بر خلاف مراد شدن ۶ر۱۰۳
غیر مستغنی بودن ـ مص. م. مستغنی نبودن (خانلری ۸ر۲۵۴)
غیر ندانستن ـ مص . م . غیر، یا دشمن و یا بیگانه بی خبر بودن . ۴ر۴۷۶
غیری ـ با یا ، وحدت . ۶ر۳۵۴
و ر ك : خانه از غیر پرداختن، طاعت غیر ، سخن غیر ، نفعی بغیر رسیدن
غیرت ـ ع (بفتح‌غین و را) رشك بردن، حمیت، ناموس‌پرستی. دو اصطلاح «حمیت‌محب‌است برطلب قطع تعلق‌محبوب از غیر» (مصباح الهدایه ۴۱۴) جلال‌الدین بلخی واژه «رشك» را به جای غیرت و «رشکین» و «رشك‌خوی» و«رشك ور» را بجای غیور آورده است:

با چنین‌پنهانی‌ئی که روح راست
عقل بودی این چنین رشکین چراست ؟
از که پنهان میکنی ، ای رشك‌خو
آنکه پوشیده است نورش روی‌او
از که پنهان میکنی، ای رشك‌ور
کافتاب او را نمی‌بیند اثر
(مثنوی دفتر ششم سطر ۱۰و ۱۱ و ۱۲)

و خواجه گوید :

غیرتم گشت که محبوب جهانی، لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد ۱۳۶

۲ـ من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چودیدم بدست‌بیگانه ۴۲۷

غیرت آوردنـ مص . م ۲ر۱۸۶
غیرتت ـ اضـ ـ موصول (اضافه اسم به ضمیر. غیرت تو ۱۰ر۵
غیرت خلدبرین ـ اضـ ـ اختصاص ۴ر۱۰۸
غیرتم ـ اضـ ـموصول (اضافه اسم به صفت) ر ك: غیرت ش (۱)
غیرت روی ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۱ر۴۴۳
غیرت درویشان ـ اضـ اختصاص ۱۱ر۴۹

غیرت صبا ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره ٤ر۸۷

غیرت عشق ـ اضـ ـ مسبب به سبب و استعاره .

غیرت عشق زبان‌همه خاصان‌ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد ۱۱۱

اشاره‌وتلمیح است به‌حدیث‌نبوی‌ «من عرف الله کل لسانه» و این سخن جلال‌الدین بلخی :

هرکه را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

غیرت قرآن ـ اضـ ـ اختصاص یا تسعت و استعاره ۱۲ر٦۹

غیرت گشتن ـ مص . م . غیرت آوردن . ر ك : غیرت . ش ۱

غیرت و آتش ـ تن ۲ر۱۵۲

غیرت ماه تمام ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ۳ر۳۰۹

غیرت و قهر ـ تن ۱۱ر٤۹

و ر ك: بازی‌غیرت. بادغیرت. برق غیرت

غیور ـ ع (بفتح غین) با غیرت. غیرتمند. ناموس پرست ورشکمند رشك‌ور . رشك‌خو . حسود . ر ك : غیرت.

ضمیر دل نگشایم بکس ، مراآن‌به
که‌روزگارغیور است وناگهان‌گیرد
قکح

برادران غیور ـ (ورك: عزیز مصر یوسف)

ف = ۸۰

«ف»ـ فاء . حرف بیست‌وسوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای عربی (ابتثی) وازحروف جمل «سعفص» برابر بـا هشتاد است. و در تجوید از حـروف «همس» وصفت عارضی‌آن (نفحه) یعنی بوسیله لب تلفظ یا دمیده میشود. بهمیـن جهت با «ب» و «واو» قریب‌المخـرج و باین دو حرف تبدیل میگردد ونیز به«پ» چنانکه میگویند فااوگفت... بمعنی «باوگفت...» (برهـان) و مانند (فام = وام) و (فیل = پیل) واز حروف قافیه «ف» درشعر خواجه، روی مجرد ساکن آمده است. در غزلی با این مطلع:

طالع اگر مدد دهد، دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب، ور بکشد زهی شرف... ۲۹۶

وحرف قید، در غزلی با این‌مطلع:

صبحدم مرغ چمن باگل نوخاسته گفت
ناز کم‌کن که درین باغ بسی‌چون تو شکفت ۸۱

ف ـ (بفتح) عربی و بمعنی پس. برای عطف (وترتیب و تعقیب و جواب و سبب و استیناف و فاء زائد).

۱ـ فلعلی لك آت بشهاب قبس. یعنی ای‌کاش برای تو شعله‌آتش بیاورم. ر ك: لمع‌البرق‌من‌الطور..

۲ـفکم بحر عمیق من‌سواقی. ر ك: سواقی و: دموعی بعدکم...

۳ـ فقد جری مثل. در:

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل ٤٦١

٤ـ فاسقنی رحیقا . در :

قم فاسقنی رحیقا اصفی من‌الزلال ٤٦٢

٥ـ فحبك راحتی فی‌کل‌حین... ٤٦٣

٦ـ فلاتفرد عن‌روضها انین‌حمامی ٤٦٩

۷ـ فما تطیب نفسی وما استطاب منامی ٤٦٩

۸ـ فاسئلوا حالها عن‌الاطلال ۳۰۲

۹ـ فلاتمت... ر ك: حی

۱۰ـ فاین سلماك. در: ایا منازل سلمی، فاین‌سلماك ٤٦١

۱۱ـ فان‌الربح والخسران فی التجر ۲٥۱

فاتـ ع. (بفتح تا) فعل ماضی مفرد مغایب در «فات‌الصبوح...» یعنی صبوح از دست رفت. بجای هات‌الصبوح . یعنی صبوح را بیاور در اختلاف نسخ.

فاتحهـ ع. (بکسرتا) آغاز کار ، اول چیزی. فاتحةالکتاب. سورهٔ اول قرآن یا سوره‌حمد «ای‌سید، در اول سوره فاتحه که اول قرآن مجید است، الحمدلله واقع شده و معنی آن اینست که جنس عابدیت و محمودیت مخصوص اوست . یعنی‌حامد اوست ومحمود اوست، بهرحال و بهرصفت و بهرجا و بهرصورت، غیر او حامد و محمود نیست» (رسالهٔ نور وحدت)

فاتحه خواندنـ مص. م. ۳ر۸٥، ۹ر۱۲۳، ۱ر۳۸۲

فاتحهٔ صبح ـ اضـ ـ ظرفیت . ٦ر۱۸۷

فاتحه وحرزیمانیـ ۳ر۸٥

فارسـ (= پارس) (بسکون را) ولایت وسیع در جنوب ایران . استان هفتم. محدود است از شمال شرقی به اصفهان. و از شمال غربی به خوزستان . از مغرب به‌کرمان وازجنوب وجنوب غربی به خلیج فارس. طول این ایالت‌از نندرلنگه تا ایزدخواست آباده حدود ٦۸۰ و پهنای آن از بندر دیلم تا داراب حدود ٥۲۰ کیلومتر و مساحت آنجا باجزایر منضم به‌آن دویست هزار کیلومتر مربع است. فارس از قدیمیترین مراکز تمدن ایرانی و بعد از اسلام از زمان عضدالدوله دیلمی به‌بعد موقع‌ممتاز خودرادرمیان بلاد اسلامی حفظ کرده بود. اتابکان سلغری، و خاندان اینجو، آل مظفر و زندیه در آن حکومت کرده‌اند. تخت‌جمشید. پازارگاد. نقش‌رستم. کعبهٔ زردشت . کاخ سروستان . غارشاپور . شهر شاپور. بند امیر. بازار ومسجد و ارك وکیل (شیراز) از بناهای تاریخی فارس می‌باشند. یاقوت حموی بنقل از بطلیموس درکتاب «ملحمةالبلاد» از فارس نام‌می‌برد و طول آنجارا ۷٦ درجه و عرض آن‌را ۳٤درجه و طالع فارس را حوت و از اقلیم چهارم قلمداد کرده است (معجم‌البلدان) ازجمله

افتخارات اقلیم فارس و شیراز، ظهور دو شاعر نامدار، سعدی و حافظ است. این اقلیم به غلط «ملک سلیمان» لقب یافته است. ریشه این نامگذاری بیجا بقول عبدالله‌بن مقفع جهل و اهمال بوده و از یکی دانستن غلط سلیمان و جمشید ناشی شده است. رك: سلیمان. ملك‌سلیمان. آب و هوای فارس، عجب سفله پرور است

کو همرهی که خیمه ازین خاك برکنم؟ ۳٤۳

فارغ ـ ع. (بکسررا) خلاص (ع) آسوده. بیکار. آزادگشته.

ز پادشاه و گدا فارغم، بحمدالله گدای خاك در دوست پادشاه منست ۵۳

فارغ بودن ـ مص. م. ۳ر۵۳، ۳ر۱۰۳، ٤ر٤۷۰، ۱۳ر٤۷۳

فارغ‌کردن ـ مص. م. ۵ر۳۱٦

فارغ‌گذرکردن ـ مص. م. ۷ر۳۸۷

فارغ وآزاد ـ تن‌وترادف ۷ر۲۵۰

و ر ك: فراغت

فاش ـ ع. از اصل فاشی بروزن قاضی. از فشو: آشکار. آشکارا. پراکنده. احتمالا با پاش ازمصدر پاشیدن فارسی یکی است ونیز با افشاندن و فشاندن (؟)

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم ۳۱۷

فاش‌کردن ـ مص. م. ۹ر۳۰٦، ۵ر۳۳۵

فاش‌گفتن ـ مص. م. ۲ر۳۱۱، ۱ر۳۱۷

و ر ك: قصهٔ فاش.

فال ـ ع. یا فأل (بفتح فا و سکون همزه) شگون. هرچه بآن تفائل کنند. ضدشؤم. ضدطیره. فال زدن یعنی تفأل بخیرکردن. و تفأل با قرآن. فال دیدن. طالع دیدن. پیش‌بینی و عاقبت‌گویی. فؤول و افؤول جمع. فالگوی و فالك‌باز بمعنی فالگیروپیشگوی. با دیوان حافظ فال می‌بینند و پیش از آن نیز بادیگر دیوانهافال می‌گرفته‌اند. فال بینان بیشتراز مردم ناکده وکولی‌ها بوده‌اند. در زبان پهلوی: âvâdi بمعنی فال است و تطیر(ع) ودر زبان ادری‌مرغوا فال بد است و تطیربد.

بناامیدی ازین در مرو، بزن‌فالی بودکه قرعهٔ دولت بنام ما افتد ۱۱٤

فال بختیاران ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت. فال نیك. ۹ر۱۵۳

فال دوام ـ اضـ ـ بیان نوع. وادراصطلاح عنایت معشوق۵ر۳٤٤

فال زدن ـ مص. م. تطیر (ع). ۷ر۱۱٤، ۹ر۱۵۳، ۱ر۱٦٦،

۸ر۳۲۰، ۵ر۳٤٤

فالم - اضـ - موصول (اضافهٔ اسم به ضمیر. ر ك: لاتذرنی

فالمبارك - (مبارك فالی). ٦ر٦٧

فال مرا دوكام - ۸ر۳۲۰

فال نکو - اضـ - وصفی (= فال نیکو). ۸ر۵۸

فال نکو وحال نکو - تن. ۸ر۵۸

فال نیکو بودن - مص. م . ۱۱ر۳٦۹ص

فال و حال - تن و سجع متوازی. ر ك: حال و فال

فال و مال و حال - تن و سجع متوازی واعنات. ۱۰ر۱۱ر۳٦۹ص و ر ك: فرخنده فال.

فالق - ع. (بکسرلام) شکافنده. آفریننده (فالقه: شکاف کوه و زمین پست میان دو پشته) فالق الاصباح، شکافنده و پدیدآورندهٔ سپیده‌دم «فالق‌الاصباح‌وجعل‌اللیل سکاناً...» (انعام/٩٦)

سواد زلف سیاه‌تو جاعل‌الظلمات بیاض روی چو ماه تو فالق‌الاصباح ۹۸

فالق‌الاصباح - ع. ر ك: فالق

فام - مثل (ع) پسوند تشبیه . بجای مانند و چون وگون. ر ك: لعل فام. می لعل فام.

فان - ع. مخفف فانی، فانی می‌شود. فانی است.

الصبر مروالعمرفان... ٤٦۸

فانی - ع. (بکسرنون) . فنا شونده . نقیض باقی. رك: عالم فانی.

فانی دانستن - مص. م. ۳ر٤۸

فانی‌وباقی - تن و تناقض وسجع متوازن و اعنات‌القرینه .

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم ۳٥٤

فایض - ع. (بکسریا) فروریزنده آبی‌که پس از پر شدن ظرف از اطراف آن فرو می‌ریزد. فیض رساننده

انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل ۳۰٤

فتادن - مص. (بضم فا) (= افتادن). سقوط.عجز.خضوع(ع). ر ك: افتادن . از پا فتادن. خوش فتادن. فغان فتادن. دل فتادن. در پا فتادن. فتاده درچاه . باد نخوت از سر فتدن . عکس‌فتدن. زیرك افتادن و:

فتاده درسر حافظ هوای میخانه ٤۲۷

فتاده - آ. مف. ساقط. عاجز. خاضع(ع) واقع‌شده. رك: فتادن. ش

فتح - ع (بفتح‌اول وسکون دوم) گشودن. پیروزی . فتوح جمع .

در اصطلاح ظهورکمال‌وعلم‌است.
ر ك: نظر درویشان. آفتاب فتح.
نور فتح. قبای فتح.

فتح ابد ــ اضد ــ وصفی. ر ك: دیدهٔ فتح ابد.

فتح‌الله ــ ر ك: خواجه فتح‌الله

فتح باب ــ اضد ــ بیان مصدر . گشودن در . آغازکردن‌کار . در نجوم احکامی فتح‌باب موقع‌اتصال دوکوکب است که خانه‌های آنها مقابل‌یکدیگر باشند مانند اتصال ماه با آفتاب یا زحل که خانه‌های آندو مقابل خانهٔ زحل است . یا اتصال زحل با مریخ. اتصال اول نشانهٔ آمدن برف و باران بطور آرام و اتصال دوم دلیل باران تند و سیل وتگرگ ورعد و برق و طوفان و اتصال عطارد با مشتری فتح باب بادهاست . کلمهٔ فتح باب را منجمان احکامی ازسورهٔقمر آیهٔ ۱۱ «وفتحناعلیهم ابواب السماء بماء منهمر» گرفته‌اند. و خاقانی گوید:

ازخشکسال‌حادثه درمصطفی گریز
کاینك بفتح‌باب ضمان کرد‌مصطفی

دیوان/۱۳

وفتح باب در دیوان‌خواجه‌تلمیحی به فتح باب اصطلاح احکامیان است:

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز ۲۶۱

فتح باب وصال ــ اضد و تتابع . ر ك: فتح باب

فتح و بشارت ــ تن و عطف. ۱ر۲۴۲

فتح مژده‌دادن ــ مص.م. ۲ر۳۱۲

فتح و فیروزی ــ تن و ترادف و عطف ۱۴ر۴۵۴

فتراك ــ ا . (بفتح یا بکسر فا) دوال یا تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین‌اسب می‌آویزند تا با آن چیزی بترك اسب ببندند.

بفتراك ار همی بندی ، خدا رازود صیدم کن
که آفتها است در تاخیر و طالب را زیان دارد ۱۲۰

فتراك جفا ــ اضد ــ تشبیهی ۲ر۱۹۴

فتنه ــ ع (بکسر فا و فتح نون) آشوب . بلا . شر . فتن جمع. و بمعنی مفتون(مصدر بجای اسم مفعول) عاشق

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
چون گوهر اشك غرق خون باد ۱۰۷

فتنهٔ انگیختن ــ مص. م. ر ك: مشاطهٔ قضا

فتنه‌انگیز ــ ص. م. ۲ر۴۱

فتنه‌انگیز جهان ـ اضـ ـ ظرفیت و اضافه صفت به اسم . آنکه در جهان فتنه برمی‌انگیزد.
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود. ۲۱۰

فتنه آخر زمان ـ اضـ ـ ظرفیت. ۸ر۳۲۱

فتنه‌باریدن ـ مص. م. ر ك: سقف مقرنس

فتنه تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ر ك: فتنه. ش

فتنه‌برخاستن ـ مص . م ٦ر٤٣٥

فتنه چشم ـ اضـ ـ مسبب به سبب. فتنه چشم یار ۹ر۳۵۹ ص ص

فتنهٔ چشمت ـ اضـ ـ مسبب به سبب. ۸ر۳۲۱

فتنه در جهان انداختن ـ مص. م ۳ر۱٦

فتنه در عالم اوفتادن ـ مص . م (خانلری ۱۰ر۸۷)

فتنه‌رفتن ـ مص . م ر ك : درون پرده

فتنه دیدن ـ مص. م. ۱ر۴۱۲ ۱ر٤٨٤

فتنه و شر ـ تن. در شر و فتنه. ر ك : فتنه آخرزمان

فتنه‌ها ـ جمع فتنه . بجای فتن (ع) ۸۷۷

فتنه‌ها انگیختن ـ مص . م . (خانلری ۱ر۱۵۱)

فتنه‌های طولانی ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ٤ ر قکد

فتنه‌ها در سر بودن ـ مص . م ۲ر۲۲ و ر ك : باد فتنه.

فتوت ـ ع (بفتح فـا و فتح واوِ) جوانمردی (انجوی ٦٦ر۲)

فتوح ـ ع (بضم فا) جمع فتح. پیروزی‌ها . گشایش‌ها . آنچه از طریق نذر به خانقاه یا صومعه میرسیده و باعث گشایش درامور آنجا میشده (رك: نـذر وفتوح صومعه) و فتوح در معنای دیگر پیش‌صوفیان‌واولیاءایشان تهذیب اخلاق و ادراك انـوار عطاهـای خدای تعالی وانشراح صدر به سبب ریاضت است . و «کیمیای فتوح» در شعر خـواجه استفاده برای شراب است و اشاره بهمین نوع فتوح. ر ك: کیمیای فتوح. اختصاص ۳ر٤٤

فتوی ـ ع (بفتح فا و سکون تا) (فتوا) حکم و رای فقیه و حاکم شرع و مفتی . فتاوی جمع.
سالهای‌پیروی مذهب رندان کردم تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم ۳۱۹

فتوی پیرصاحب‌فن ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص و تتابع ۷ر۳۸۸

فتوی پیر مغان ـ اضـ ـ نسبت یا

اختصاص و تتابع ۱ر۳۶۷
فتوی حافظ ـ اضـ ـ نسبت یـا اختصاص ۹ر۳۷۹
فتوی خرد ـ اضـ ـ نسبت یـا اختصاص و تتابع ۱ر۳۱۹
فتوی دادن ـ مص. م. ۳ر۴۴
فتـوی دف و نی ـ اضـ ـ و عطف ۵ر۴۳۰
فتوی عشق ـ اضـ ـ نسبت یـا اختصاص (انجوی ۲۷۲ر۱۲)
فتوی فقیه ـ اضـ ـ نسبت یـا اختصاص ۳ر۴۴
فتوی من (حافظ) ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ۷ر۲۴۴
فجر ـ ع (بفتح فا) سپیده صبح. فجر آب راندن (ترجمـان‌القرآن) ر ك : مطلع الفجر .
فخر ـ ع(بفتح‌فا) مباهات‌مفاخرت (ع) نازش. سربلندی
سری که بر سر گردون بفخـر می‌سودم
براستان که نهادم برآستان فراق ۲۹۷
فخر دین ـ فخرالدین عبدالصمد. ر ك : عبدالصمد
فخر و افتخـار ـ تن و جناس
فداء ـ ع (بکسر فا) فدیه دادن. چیزی برای رهایی خود و دیگران دادن. آنچه اسیران برای رهایـی خود می‌دهند. سربها ، قربانی .
ر ك : جان فدا کردن . جـان و دل فدا کردن . دل و جان فـدا بودن . جانها فدای مردم نیکـو نهاد بودن . جان فدا بودن . دل فدا بودن . و :
۱ـ فدای قد تو هر سرو بن که برلب جوست ۵۸
۲ـ سرو زرو و دل و جانم فدای آن یاری ۱۲۲
فـدا بودن ـ مص. م. ۷ر۱۰۲، ۵ر۱۰۵، ۲ر۲۶۶، ۲ر۴۰۹، ۳ر۴۲۷، ۱ر۴۶۹
فـدا شدن ـ مص . م ۱۰ر۵۶ ، ۶ر۵۸، ۵ر۱۱۴، ۳ر۱۶۷، ۱ر۳۶۰
فداك ـ ع . فدای تو ۶ر۳۰۰
فدا کـردن ـ مص . م ۱ر۶۲ ، ۶ر۱۳۵ ، ۶ر۱۳۹ ، ۷ر۳۱۸ ، ۱۲ر۳۶۲، ۷ر۳۹۸ ، ۶ر۴۸۲
فر ـ ا . (بفتح فا) نور ، شان ، جمال (ع) پرتو ، شکوه ، زیبایی فره
فـردولت ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت ۴ر۱۲۳
فر مظفر ـ اضـ ـ وصف و بیان . ر ك : مظفر فر
فـرهمایـی داشتن ـ مص. م. ۷ر۴۰۵
فر یزدانی ـ اضـ ـ وصف وبیان نـوع (ـفر ایزدی) فـره ایزدی

فرا ــ (بفتح فا) پیشاوند بمعنی به ، بسوی ، در . اوستایی frâ (ذیل برهان) و قید زمان یا مکان بمعنی نزدیك

فرا آوردن ــ مص .م نزدیك آوردن. آوردن . ر ك : فراگوش آوردن

فراگوش آوردنــ مص . م نزدیك گوش آوردن. سربگوشی کردن.

در سر فراگوش آوردن .

سر فرا گوش من آورد، به آواز بلند

گفت: ای عاشق دیرینه من، خوابت هست؟ ۲۶

فراز ــ ا. ص. قید و اسم (بفتح فوق . ارتفاع (ع) بالا ، بلندی. افراز، بمعنی باز و (ضد بسته)، پهلوی : frâc frâz اوستایی franak رك: نشیب و فراز.

فراز مسندخورشید تکیه‌گاه منست ۵۳

فراز کردن ــ مص . م . بستن ر ك: در فراز کردن

فراز مسند خورشید ــ اضـ ــ و تتابع.رك:فراز. و مسندخورشید

فراز و شیب بیان ــ عطف و اختصاص ۵ر۱۵۵

فراش ــ ع (بفتح‌فا و تشدید را) فرش‌گستر . فراش باشی . ر ك: فراش باد

فراش‌بادــ اضـ ــ تشبیهی ، نظیر «فراش باد صبا» از سعدی : (فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگستراند ...» (دیباچه گلستان)

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد

فراش باد هر ورقش را بزیر پی ۴۲۹

فراغ ــ ع (بفتح‌فا) آسوده شدن. آسودگی . ر ك : فراغ بال

فراغ بالــ اضـ ــ لامیه . آسودگی خاطر ۳ر۳۳۵

فراغ بردن ــ مص . م . آسودگی را از میان بردن

فراق برده زمن آن دو جادوی مکحول ۳۰۶

فراغ‌داشتن ــ مص . م. آسودگی داشتن. راحتی داشتن ۲ر۱۱۷، ۳ر۲۹۵، ٤ر۳۲۷

فراغت ــ ع (بفتح فا و غین) به جای فراغ ، چون فراغت در زبان تازی‌نیامده‌وبکار بردن آن‌برخلاف قیاس‌است . اما در زبان فارسی معمول و رایج است و پذیرفته. دراصطلاح ، فراغت تعویق موانع اسباب علائق است به مسبوق قضا(تذکرة الاولیا ٦١۲) و ازقول ابوعلی دقاق آمده : «فراغت ملك است که آنرا غایت نیست (تذکرة الاولیاء ٦۵۷)

خوشا آندم کز استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم ۳۳۲
اما در حالتی دیگر ، خواجه فراغت وبی‌نیازی خود را در سایهٔ خورشید سلطنت شاه منصور میداند:
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم ۳۹۲
در همان قصیده نیز میگوید :
ای شاه شیرگیر ، چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم ۳۲۹
و در حالتی اصلی خود که بسیار طالب آن بوده است بادهٔ عشق، یعنی غلبات عشق برای او فراغت می‌آورده است:
طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد ۱۲۹
فراق ـ ع (بکسر فا) جدایی ، دوری از یکدیگر . هجرت . و در اصطلاح مقام غیبت را گویند که از وحدت محجوب باشد و نیز غیبت است از عالم ظهور بعالم وحدت. ذوالنون در مورد فراق اول یعنی غیبت از وحدت بعالم ظهور گفته است : « بدان که خوف آتش در جنب خوف فراق به منزلت یك قطره آب است که در دریای اعظم اندازند . و من نمی‌دانم چیزی دل‌گیرنده‌تر ازفراق (تذکرةالاولیاء ۱۵۰) . فراق ، ردیف یك غزل دوازده بیتی خواجه است با مطلع زیر :
زبان خامه ندارد سر بیان فراق
و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق ... ۲۹۷
فراق افتادن ـ مص . م . جدایی افتادن، تفاوت داشتن ۳ر۲۱۲
فراقت ـ اضـ ـ موصول ، فراق تو (اضافه اسم به ضمیر) ر ك: کوه اندوه‌فراق. شرح‌فراق‌گفتن‌و:
۱ـ کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس ۲۶۷
۲ـ می‌سوزم از فراقت روی‌ازجفا بگردان ۳۸٤
فراقش ـ اضـ ـ موصول . فراق او. (اضافه اسم به ضمیر)
دارم من از فراقش در دیده صد علامت ٤۲٦
فراق تو ـ اضـ ـ لامیه. ر ك: حاشاك
فراق رخ ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع ۱۱۲
فراق و وصل ـ تن و تقابل و عطف. ۹ر٤۹۱
فراق یار ـ اضـ ـ بیان نوع ۵ر٤٦۹، ۱ر۸۸

فراقیـ بایاء نسبت. رک: غزلهای فراقی ۱۴ر۴۶۰
و ر ك: آستان‌فراق. آشیان‌فراق. اسیر فراق . ایام فراق . بادبان فراق. بحربیکران فراق. خوان فراق. داستان فراق. درد فراق . روز فراق. ریسمان فراق . زمان فراق. شرح فراق. ضمان فراق . عنان فراغ. غریبی‌وفراق. الفراق.

فرامش ـ (بضم میم) (مخفف فراموش). ر ك: فراموش
ظاهراً عهدفرامش‌نکند خلق‌کریم.. ۳۶۷

فراموشـ ا. ص. منسی(ع) . از یاد رفته. پهلوی: frâmôsh
فرامش وفرمش‌هم آمده وفرامشت در شعر رودکی آمده است:
چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست‌فرامشت
(پیشاهنگان شعرفارسی/۲۸)
در شعر نظامی:
زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بردیده انگشت
در شعر خواجه فرامش وفراموش هردو آمده
۱ـ ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم ۳۶۷
۲ـ صوفی از باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد ۱۰۵
۳ـ ... نگردد مهرت از جانم فراموش ۲۸۲
۴ـ ر ك: وقت دعای سحر

فرامش‌کردنـ مص. م. ش(۱)

فراموش بودنـ مص. م. ش(۲)

فراموش‌گردیدـ مص. م. ش (۳)

فراوان ـ ص. (بفتح اول) کثیر. وافر(ع) بسیار. اوستایی: fravan
ر ك: امید فراوان. شکارفراوان.

فراوان داشتنـ مص. م. ر ك: جمشید وکیخسرو

فراوان‌کردن ـ مص. م. ر.ك: دربانی میخانه

فرجـ ع. (بفتح اول و دوم) . گشایش‌کار. ر ك: امید فرج

فرجام ـ ا. (بفتح اول) نهایة . عاقبة.خاتمه.آخر (ع) . آخرکار. پایان. انجام. پهلوی: farjâm
ر ك: حاصل فرجام افتادن و:
پیرمیخانه همی‌خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن. ۳۹۱

فرجام‌وجام ـ جناس زائد.وسجع مطرف. رك: فرجام.

فرح ـ ع. (بفتح اول و دوم) شاد شدن. شادی. شادمانی.
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش

هوایی دارد ۱۲۳
فرح‌بخش — ص. م. ترخیم فرح بخشنده. ر ك: فرح. بادهٔفرح‌بخش شراب فرح‌بخش . هوایی فرح بخش .
فرح‌بخشی — حا- مص. م. فرح بخش بودن. ۲ر۳۵٦
فـرخ — ص. (بفتح اول و تشدید راء مضموم) مبارك. میمون. سعید (ع). پهلوی: farraxv خجسته. زیباروی. و ردیف‌یك غزل ۹بیتی با مطلع:
دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون روی‌فرخ
۹۹
«بگمان من این‌غزل خطاب به فرخ آقا یا امیرفرخ‌است‌که ازسرداران نامی شاه شجاع بوده. در لشکر کشی شاه‌شجاع همراه‌او بوده... از مضمون این غزل می‌توان گمان برد که خود او از حافظ شعری خواسته و حافظ این غزل‌را بنام او سروده...» (دکتر خانلری ۱۲۱۲). برخی‌هاگفته‌اند فرخ نام یکی‌از همسران‌خواجه بوده است.
فرخ‌پی — ص. م. «فرخنده‌پی».
مرحبا طایر فرخنده‌پی فرخنده پیام... ۳۱۰
و ر ك: خضر فرخ‌پی
فرخ‌شدن — مص. م.
فرخ شد ازلطافت تو روزگارحسن ۳۹٤
و ر ك: سروش‌فرخ. روح‌القدس.
فرخنده — ص. (بفتح اول وچهارم و ضم سوم). مبارك. میمون . سعید (ع). خجسته. فرخ. (فرخ + نده. پسوند ملحق به صفت (ذیل برهان)
فرخنده بخت — ص. م. ر ك: سمع رضا .
فرخنده بودن — مص. م.
فرخنده باد طالع خوبت که در ازل
ببریده‌اند برقد سروت قبای ناز
۲٦۰ (خانلری: طالع‌ناز ۲ر۲۵۵)
فرخنده پیام — ص. م. رك: طالع فرخنده پیام.
فرخنده‌پی — ص. م. ٦ر۳۵۱
فرخنده‌فال — ص. م. ٦ر٤۰۸ ، ۳ر٤۳۹
فـرد — ع. (بفتح‌اول) تك. تنها. یگانه. بی‌مانند. بی‌همتا. افراد و فرادی جمع. در اصطلاح ادب عبارت است از یك بیت شعر. خواه مصرع باشد، خواه غیر مصرع. و ر ك : جوهر فرد.
فـرداً — ع. فرد درحال نصب. (حال. از موارد نصب اسم). ر ك: لاتذرنی فرداً
فردا — ا. (بفتح اول) غداً. غد .

الغد (ع). قید زمان. روز بعد از امروز. پهلوی: frâtâk

۱ـ فردا که شدم خاك چه سود اشك ندامت ۸۹

۲ـ اگر امروز نبرده است که فردا ببرد ۱۲۸

۳ـ فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ۱۳۳

٤ـ ساقیا ، عشرت امروز بفردا مفکن ۲٤۸

٥ـ خازن میکده فردا نکند درباز م ۳۳٥

٦ـ من چرا عشرت امروز بفردا فکنم؟ ۳٤۸

۷ـ خاك کوی تو بصحرای قیامت فردا... ۳۷۳

۸ـ ... فردا شراب کوثر و حور از برای ماست ٤۲۹

۹ـ فردا بسرخاك تو آید دگری (خانلری ص٦۱ر۱۱۱٤)

۱۰ـ فردا که علایق از بدن قطع شود (خانلری ٦۳ر۱۲۱٥)

فردا دادن ـ مص. م. ر ك: کام دل. روضه رضوان. و:

۱۱ـ فردا اگرنه روضهٔ رضوان بما دهند... ۳۷٥

فردا دیدن ـ مص. م.

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا ۲۰۲

فردایی ـ با یاء وحدت.

آه، اگر از پی امروز بود فردایی ٤۹۰

و ر ك: امروز و فردا

فردوس ـ ا. (بکسرفا) (معرب) . بهشت. فرادیس جمع. «الذین یرثون الفردوس هم فیها خالدون» (۲۳ـ۱۱) و «لهم جنات الفردوس» (۱۸ـ۱۰۸) از pairi - daéza اوستایی بمعنی گرداگرد و پیرامون و بمعنی باغهای بزرگ. در زبان فرانسه: paradis آمد. بمعنی بهشت.

فردوس برین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ٤ر۳۰۹، ۳ر۳۱۷،۹۹ر٤۸۸

و رك: قصرفردوس. گلشن فردوس جنت فردوس. و ر ك: خاك کوی دوست . خازن جنت.

فرزان ـ ا. (بفتح اول) علم. عقل. حکمت (ع). دانش. نافرزان: بی دانش. پهلوی frazan

مخالفان تو بی فرم‌اند و بی‌فرهنگ

معادیان تو نافرخند و نافرزان

(بهرامی سرخسی. لغت‌فرس/ ۱٤٥). و ر ك: فرزانه

فرزانه ـ ص. (بفتح اول و پنجم) عاقل. حکیم(ع) خردند. دانشمند. پهلوی: frazan ر ك: پیرفرزانه

فرزانه رفتن ـ مص. م. ر ك: عاقل و فرزانه

فرزانه فرزند ـ اضـ ـ مقلوب .

فرزند فرزانه. ر ك: طاق رنگین
فرزانه شدنـ مص. م. ر ك: عاقل و فرزانه.
فرزانه لقب‌دادنـ مص. م. ۷ر۳۷۱
فرزند ـ ا. (بفتح اول و سوم). ولد. ابن. ابنة(ع) پسر یا دختر پهلوی: frazand ر ك: زن و فرزند. فرزانه فرزند.
فرزندیـ با یاء حاصل مصدر . ر ك: مهرفرزندی
فـرسای ـ ص. (بفتح اول) (= فرسا) معب. متلف. معدم. ماح. طاحن (ع) ترخیم فرسـاینده. از مصدر فرسودن و فرسائیدن جزء اول اسم مصدر فرسایش. محـو کننده (و دوم شخص مفـرد فعل امر بمعنی بفرسای) (فر-پیشوند + سای): ر ك: گنه فرسای. و ر ك: فرسودن
فـرستادنـ مص. (بکسر اول و فتح ششم) ارسال (ع). پهلوی: frastatan روانه‌کردن . راهـی کردن. ارسال داشتن. «نفرستاد» ماضی‌مطلق‌منفی. سوم‌شخص‌مفرد. ردیف یك غزل هفت‌بیتی بامطلع:
دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
۱۰۹
و «می‌فـرستمت» بصیغـه مضارع استمراری با ضمیر مفعولی‌ومتصل (ت). ردیف یك غزم ده‌بیتی بـا مطلع :
ای هدهد صبا، به‌سبا می‌فرستمت
بنگرکه ازکجا بکجا می‌فرستمت
۹۰
و ر ك: ۵ر۱۲، ۵ر۸٦، ۷ر۲٦۸ ، ۱ر۱۸۲، ٦ر۲۹٤، ۳ر۳۷٦
فـرسودن ـ مص . (بفتح اول و چهارم). سحـق. تلف. (اقلال) (ع) خسته کردن.
دلبر که جان فرسود ازو، کام دلم نگشود ازو
۱۹۱
فرشته ـ ا. (بکسر اول و دوم و فتح چهارم) ملك (ع) پهلوی: frêshtak موجود آسمانی باصورت و سیرت بسیار زیبا، دارای‌کمال و عقل وعشق ذاتی نه‌عشق‌صوری و مجازی.
فرشته‌خوـ ص. م. ۲ر۵۹. و(شاه فرشته‌خو. (خانلری ۳ر۱۹۰۹۱)
فرشته بحقیقت ـ فرشته‌ای‌حقیقی (ترکیب وصفی) ۳/ قکط
فرشته‌اتـ اضـ ـ موصول (اضافه اسم بضمیر مفعولی)
فرشته‌ات بد دست دعا نگه دارد
۱۲۲
فرشته و پری ـ تن. ۲ر۵۹
فرشته و دیو ـ تن‌وتضاد۲ر۲۳۲، ٤ر۳۷۱ ص
فرشته و سروشـ تن و ترادف و

بدن ۲/قکط

فرصـ ع. (بضم اول و فتح دوم) جمع‌فرصت، فرصت‌ها. مضت‌فرص الـوصال و مـاشعرنا (خـانلـری ۱۰ر۱ـ۴۵)

یعنی سپری شد فرصت‌های وصال و ندانستیم

فرص‌الوصال ـ ع، فرصت‌های وصال. ر ک : فرص

فرصت ـ ع(بضم‌اول و فتح‌سوم) وقت‌مناسب،مجال، نوبت، فرص جمع (ر ک : فرص) در اصطلاح: کامرانی و پیروزی استحقاقی. و گفته شده : «الفرصة تمرمرة ـ السحاب» یعنی فرصت همانند گذشتن‌ابرسپری می‌شود ودارای مضمون : «وفی التاخیر آفات»

۱ـ بر لب بحر فنا منتظریم ، ای ساقی

فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست ۷۴

۲ـ فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان

چون راه گنج بر همه کس‌آشکاره نیست ۷۲

فرصتی ـ با یاء وحدت، ۶ر۷۴، (خانلری ۱ر۱۴) و ر ک : وقت فرصت

فرصت بودنـ مص. م. ۹ر۴۹ ۵ر۱۲۴، ۱ر۴۲۲، ۲ر۴۴۸ (۱۱ر۳۵۹ ص ۱۰ر۳۷۵ صص)

فرصت دانستنـ مص . م ۶ر۷۴، ۵ر۴۵۴

فرصت‌درویشانـ اضه ـ اختصاص ۹ر۴۹

فرصت‌شمردن ـ مص.م.۳ر۵ر۷۲

فرصت غنیمت‌شمردنـ مص . م. ۴ر۲۹۸

فرصت نگه داشتن ـ ص . م . ۳ر۱۸۲

فـرصت نگریستن ـ مص . م . (خانلری ۱۰ر۸۷)

فرض ـ ع (بفتح اول) امر واجب و لازم. آنچه خداوند بر انسان واجب‌کرده،فریضه . ر ک : فرض ایزد.

فرض ایزد ـ اضه ـ (فریضه‌ایزد) اطاعت خداوند از طریق عبادت و انجام واجبات دین .

فرض ایزد بگزاریم و بکس بـد نکنیم

و آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

فرق ـ ع (بفتح‌اوم) جدا کردن. جدایی . تفاوت ، تمیز دادن و در اصطلاح صفت حیات الهـی را گفته‌اندو «آنچه به سالك منسوب است‌ازاعمال‌و خطرات وتفرقه...» (فهرست‌ترجمه رساله قشیریه)

فرق بودن ـ مص . م . ۸ر۳۹ ، ۳ر۶۳، ۵ر۲۴۴

فرق سر ـ اضه ـ ظرفیت ۶ر۳۷۳

فرق غنی و فقیر ـ مص . م . (خانلری ۹ر۴۰۷)

فرق فرقدان ـ اضه ـ ظرفیت و جناس زائد و شبه اشتقاق. ر ك: فرقدان

فرق ملك ـ ر ك: ملك

فرقت ـ ع (بضم فا و فتح قاف) فراق، جدایی ۹ر۲۵۵

مرا بگذشت آب فرقت از سر (خانلری ۱ ـ ۳ر۱۰۴۹)

فرقت تو ـ اضه ـ اسم به ضمیر. ۲ر۲۶۱

فرقت جانانـ و ابرام رقیب ـ تن و عطف. ۹ر۲۵۵ و:

فرقدـ ع (بفتح‌فاوقاف). گوساله از صور فلکی رك: فرقدان

فرقدانـ ع (بفتح‌فا و قاف) تثنیه فرقد. دو ستاره‌نزدیك قطب‌شمال در صورت دب اصغر، فرقدین هم‌گفته‌اند، درفارسی دوبرادران. بقول نظامی دو برادران همخوی:

گویی دو برادران همخوی
یکرنگ نشسته‌روی در روی
(لیلی و مجنون)

درشعر خواجه‌یکبار بصورت‌جناس شبه اشتقاق همراه با «فرق»آمده است.

گهی که بر فلك سروری عروج کند
نخست پایهٔ خودفرق فرقدان‌گیرد
قکط

فرمان ـ (مع) (بفتح اول) امر، حکم، فرامین جمع. پرمان هم گفته‌اند. پهلوی : praman

عزم دیدار تودارد جان‌بر لب آمده
باز گردد ،یا برآید ، چیست‌فرمان سما؟ ۱۲

ورك:۵ر۱۰۸ ، ۴ر۱۹۷، ۲ر۴۲۰، ۲ر۴۷۶ و ر ك: خط فرمان.

فرمان خط ـ اضه ـ (انجوی ۳۵ر۲۵)

فرماندهی ـ حا . مص . م . ۹ر۴۶۰

فرماندهی و غلامی ـ تن و عطف ۹ر۴۶۰

فرمودن ـ مص (بفتح‌اول و پنجم) حکم (ع)دستوردادن. فرمان‌دادن، پهلوی: framûtan

گفتم گره نگشوده‌ام ، زان طره تا من بوده‌ام.
گفتا منش فرموده‌ام ، تا با تو طراری کند ۱۹۱

و ر ك : ۵ر۲، ۹ر۱۹، ۷ر۵۱ ، ۵ر۴۲ ، ۶ر۱۱۵ ، ۶ر۱۴۶ ، ۲ـ۳ر۱۶۵ ، ۲ر۱۶۶ ، ۲ر۱۹۹ ، ۵ر۲۱۲ ، ۲ر۲۳۰ ، ۴ر۲۹۲ ،

۵ر۳۱۰ ، ۳ر۳۴۵ ، ۲ر۴۰۴ ، ۶ر۴۱۹ ، ۲ر۴۲۲ ، ۲ر۴۲۷ ، ۴ر۴۶۸، (۱۳ر۳۷۴ ص)

فرو ـ (بضم فا و را)پیشاوند (= فرود) (بکسر اول به معنی نشیب و زیر و پائین) (برهان) پهلوی : frôt (ر ك : فرود)

گنج قارون که‌فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست ۴۹

فرود آمدن ـ مص . م . نزول ، غروب. میل (ع) ر ك: سر فرو آمدن.

فرودآوردنـ مص . م . انزال(ع) ر ك : سر فرو آوردن.

فرو بسته ـ ص . مف . م . ر ك: کار فرو بسته .

فرو بردن ـ ص . م . ر ك : سر فرو بردن.

فروبستگی ـ حا ـ مص. پیچیدگی ۵ر۲۷۴

فرو خواندن ـ مص. م. ر ك: میوهٔ بهشتی .

فرو ریختن ـ مص. ر ك: رسم‌فنا.

فرو شدن ـ مص . م . غرق . نزول. غروب (ع)۱۱ر۴۹،۷ر۳۹۹ پائین آمدن.

فرو شستن ـ مص . م . غسل ، محو (ع) ۹ر۳۷۹

فروکش کردنـ مص . م . جستجو کردن و یا اقامت کردن .

دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود ۲۱۶

فرو کشیدن ـ مص . م . اقامه. توقف (ع)

ای ساربان ، فروکش کاین ره کران ندارد ۱۲۶

و ر ك : لنگر فرو کشیدن

فرو گذار کردن ـ مص . م . بخشیدن . صرفنظر کردن .

حافظ ، شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی‌الجمله‌می‌کنی و فرو می‌گذارمت ۹۱

جانب عشق عزیز است ، فرو مگذارش ۲۷۷

فروگذاشتنـ مص . م . ترك(ع) ترك کردن . ناتمام گذاشتن .

۱ـحکایت شب‌هجران فروگذاشته به... ۳۰۲

۲ـ یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت .
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد ۱۳۹

و به معنی مضایقه و اهمال:

نکته‌ها رفت وشایت کس نکرد
جانب‌حرمت فرو نگذاشتیم ۳٦۹

فرو ماندن – مص . م . عجــز . یاس . توقف .

تیز می‌روی جانم ، ترسمت فرو مانی ٤۷۳

فروختن – مص(بضم فا و را) بیع (ع) واگذاری چیزی به کسی در مقابل‌دریافت وجه. مقابل‌خریدن، در اصطلاح ترك تدبیر و اجتهاد را گویند با حق‌تعالی .

۱– بعالمی نفروشم مویی از سر دوست ٦۱

۲– یار مفروش بدنیــا که بسی سود نکرد

۳– پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
من چرا ملك جهان را بجــوی نفروشم ۳٤۰

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سبروزر در کنف همت درویشان است ٤۹

٤– آنکه یوسف بـه زر ناسره بفروخته بود ۲۱۱

که نیز اشاره و تلمیحی است به «الذین اشترو الضلاله بـالهـدی فماربحت تجارتهـم» (ابقره ۱٦) یعنی کسانیکه گمراهی را بـه هدایت خریدند ، تجارتشان سود نبخشیده‌است. ورك: فروش. می فروش . باده فروش .

فروختن – مص (بضم فا و را) اضاءة. اشتعال (ع) (فروزیدن) بر افروختن . افروختن ، روشن کردن .

۱– گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهـان سر بفرازم ۳۳۵

۲– دوش می‌آمد و رخساره بـر افروخته بود ... ۲۱۱

۳– ... و آتش چهره بدین کـار برافروخته بود ۲۱۱

فرود – ۱. (و پیشاوند = فرو) وقیدمکان. تحت. داخل(ع) زیر. درون. نقیض بالاوبلندی (و نـام گوشه‌ای ازآواز اصفهان. فرود واوج،دو اصطلاح موسیقی سنتی است).

۱– کرم‌نما وفرود آ که خانه خانهٔ تست ۳٤

۲– حافظا ، در دل تنگت چــو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای ، یعنـی چه ؟ ٤۲۰

فرود آوردن – مص . م .انـزال، تنزیـل، تـرحیل (ع) ر ك: سر

فرود آوردن ، همنشینی رندان.
فروردین ـ ا . (بفتح فا و واو) ماه اول سال شمسی برابر حمل، ماه اول بهار . پهلوی: frâvarti (= فروشی) «نیرویی است که اهورامزدا برای نگهداری آفریدگان نیك ایزدی ازآسمان فرو فرستاد ونیرویی است که سراسر آفرینش نیك از پرتوآن پایدار است» (فرهنگ ایران باستان) و ر ك: مژده فروردین .
فروز ـ ص (بضم فا و را) (صفت فاعلی . ترخیم فروزنده) مضیئی. لامع (ع) . ر ك : مسند فروز .
فروش ـ ص (بضم فا و را)صفت فاعلی یااسم فاعل ترخیم فروشنده. ر ك : باده فروش . می فروش . کیمیا فروش . باده فروشان . می فروشان .
فروغ ـ ا . (بضم فا و را) شعاع. ضیاء (ع) پرتو، روشنی . افروغ هم گفته اند.

اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود
یك فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد ۱۱۱

که تلمیح و اشاه است به «الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح فی زجاجته کانها کوکب دری یوقد من شجرة...» (سوره نور . آیه ۳۵)
فروغ چشم ـ اضـ ظرفیت وبیان نوع ۲ر۳۲۷
فروغ دل و دیده ـ اضـ ـظرفیت و بیان نوع و عطف ٤ر۳۵۹ ص
فروغ خور ـ اضـ ـ اختصاص ، فروغ خورشید (خانلری ۱ر۱۰۷۷)
فروغ رای ـ اضـ اختصاص و استعاره ۸ر٤۱۰
فروغ رخ ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۲۵۳
فروغ رخ‌ساقی ـ اضـ ـاختصاص و تتابع . ر ك : فروغ . ش
فروغ روی ـ اضـ ـ اختصاص ٦ر۳٦۳
فروغ ستاره ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر٤۹۱
فروغ ماه ـ اضـ ـ اختصاص ۳ر۱٤٦
فروغش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر (اضافهٔ موصول) برای اختصاص ۳ر۲۸٦
فروغ ماه حسن ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ۱ر۱۲
فرهاد ـ ا . علم . (بفتح فا) قهرمان داستان عاشقانهٔ خسرو و شیرین نظامی و فرهاد و شیرین امیر خسرو دهلوی ، و وحشی

باقفی و عرفی شیرازی و شیرین و فرهاد میرعقیل کوثری (معاصر امیر کبیر و فرهاد و شیرین قوام‌الدین محمد (معاصر اکبرشاه هند) که همه بتقلید از خسرو شیرین نظامی سروده شده . منظومهٔ فرهاد و شیرین وحشی باقفی را وصال شرازی در سال ۱۲٦٥بپایان رسانده است. فرهاد نمونهٔ یك عاشق واقعی و مظلوم زبانزدداشتان و شاعرانی همچون حافظ بوده است و نام وی در اشعار حافظ سوای یك جا با نام شیرین همراه است. ٤ر٥٤ ، ٦ر١٠١ ، ٣ر١١٢ ، ٤ر١٤٤ ، ٤ر١٩٠ ، ٧ر٣١٦ ، ٣ر٣٥٤ ، ٥ر٤٠١ ، ٥ر٤٨١ ، (٨ر٣٦٥ ص)

فرهاد دل‌افتاده ـ اضـ ـ وصفی ٥ر٤٨١

فرهادکشـ ص.م. کشندهٔ فرهاد ٣ر٣٥٤

فرهاد و شیرین ـ تـن و عطف. ر ك: فرهاد

فـرهـاد و شیریـن و خسرو ـ تن. ٤ر١٩٠، ٥ر٤٨١

فرهاد وفریاد ـ تن وجناس لاحق. و سجع متوازی ٣ر٣٥٤

فریاد ـ ا. (بفتح فا) استغاثـه . صیاح (صیحه) شکـوء (شکوه) (ع) بانگ بلند. آواز بلند. و از ادات استغاثه و استعانت و کمك خواستن. در اصطلاح ذکر جبر و عدم اختیار است.

١ـ فریاد حافظ اینهمه‌آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست ٦٣

٢ـ فریاد که از شش جهتم راه ببستند... ٨٩

٣ـ فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست ١٠٩

٤ـ ... و اندر چمن فکنده زفریاد غلغلی ٤٦٥

فریاد برآمدن ـ مص. م. ٤ر٢٣٣

فـریـاد بودن ـ مص. م. ١ر٣٥ و ر ك: جای فریاد بودن

فریاد حافظ ـ اضـ ـ اختصاص . ٦ر٦٣

فریاد جرسـ اضـ ـ اختصاص و استعاره. فریاد زنگ جرس . ٣ر١

فریـاد خمـار مفلسانـ اضـ ـ و تتابع. ر ك: خمار مفلسان

فریادداد‌خواه ـ ضـ ـ اختصاصی تظلم دادخواه. شکایت دادخواه . ر ك: کمال عدل.

فریاد داشتنـ مص. م. ٦ر٤٤٩، ٣ر١

فریاد دف و نی – اضـ – استعاره و عطف. آواز دف و نی ٤ر١٦٥

فریادرس – ص. م. ترخیم فریاد رسنده ٤ر١٧٤

فریاد رسیدن – مص. م. (بفریاد رسیدن) ١١ر٩٤، ٤ر١٦٧، ٨ر٣١٦ ٥ر٣٣١، و ر ك: خمار مفلسانو:
رحم کن برمن‌مسکین وبفریادم رس

فریاد رسیدن – مص. م. رسیدن فریاد
... تابخاك در آصف‌نرسد فریادم ٣١٦

فریاد کردن – مص. م. ٩ر١٤٤ و ر ك: ره دلسوز

فریادواعظ – اضـ – استعاری. وعظ واعظ. ر ك: فریاد بودن

فریاد وناله – تن‌وترادف وائتلاف ٦ر١٥، ٣ر٢٦٧، ١٠ر٤٤٥، ٦ر٤٤٩ و ر ك: غم هجر. طاقت فریـاد . محراب بفریادآمدن . جای فریاد بودن .

فریب – ا. (بفتح اول) مکر. حیله. خدعه. مغافله. طلسم (ع) نیرنگ. وسوسه. گول زدن. پهلوی: frêb **با یاء مجهول ریشهٔ فـریفتـن .** دراصطلاح مراتبی‌است‌که معشوق بطریق امتحان درباره عاشق بآن دست میازد ونیز استدراج الهی را گویند (عراقی)

مژه‌سیاحت ارکرد بخون‌ما اشارت
ز فریب او میاندیش و غلط مکن نگارا ٦

فریب چشم – اضـ – استعاری . جاذبه و تأثیر نگاه ٣ر١٦

فریب‌چشم جادو – اضـ – استعاری جاذبه و تأثیر نگاه ١ر٩٥

فریب جنگ – اضـ – استعاری. وسوسهٔ جنگ. ٣ر٣٦٩

فریب جهان – اضـ – استعـاری . وسوسهٔ جهان. ٨ر٣٦٠ص

فریب دادن – مص. م. ر ك: خیال وصل. چنبر زالف

فریب دختررز – اضـ – استعاری. ٦ر٢٩٩

فریب رنگ – اضـ – استعاری . وسوسه رنگ. (انجوی ٢٩٧ر٤) و ر ك: نیلی خم.

فریب نرگس – (= فریب چشم) ٤ر١٥٥

فریب نرگس مخمور – (= فریب چشم‌خمار) اضـ – وتتابع ١٠ر٤٣٦ ر ك: مغرور صد فـریب شدن . پند وفریب (طرهٔ شاهد دینی) . زاهد فریب. و ر ك: فریفتن

فریدون – ا. علم. نام‌پادشاه‌ایران در آغاز دوره پهلوانی شاهنامه . پایه‌گذار سلسله‌کیان. پسرآبتین. پایان دهنـده بـه سلطه ضحاك

ماردوش بکمك کاوه‌آهنگر و قیام مردم. ر ك: جمشید و فریدون . جم و فریدون.

فریفتن - مص. (بفتح‌فا) خداع. احتیال. تلاعب. غبن (ع) پهلوی: frêftan (با یاء مجهول). فریب. گول زدن.

۱- چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی... ۲ر۳۳۳

۲- ر ك: غول بیابان

فریفته- ص. (اسم مفعول) واله. مفتون. مجذوب. مغبون . مخدوع (ع) عاشق(ع) **گول‌خورده**.(انجوی ۱۱٤ر۱۷)

فزون - ص و قید (بضم فا و زا) (=افزون) کثرت. زیادت (ع) . ۱ر۱۰۷، ۲ر۱۰۷ و ر ك: درفزون بودن .

فساد - ع. (بفتح فا). تباهی.لهو ولعب. خرابکاری

نیست امید صلاحی زفساد حافظ ۳٤۷

فساد حافظ - اضـ - نسبت. رك: فساد

فسانه - ا. (بفتح فا و نون) (= افسانه) خرافه. اسطوره. قصه . حکایة (ع).

۱- برو فسانه مخوان و فسون مدم، حافظ...

کزین فسانه وافسون مرا بسی یاد است ۳۵

۲- ازین فسانه هزاران‌هزاردارد یاد ۱۱۰

فسانهٔ حافظ - اضـ - استعاری . شعر حافظ ۷ر۱۸۸

فسانه خواندن - مص. م. ۷ر۳۵

فسانه شدن- مص. م. ۳ر۳۷۹

فسانه و فسون و افسون - تن و ترادف و جناس اشتقاق و التزام واعنات. ۷ر۳۵

فسانه و افسون- تن وترادف و جناس اشتقاق ۷ر۳۵، ۷ر۱۸۸

فسانه و **فسون**- تن و ترادف و جناس اشتقاق. ۷ر۳۵، ۱۰ر٤۲۸ و ر ك: فسون وفسانه

فسحت- ع. (بضم فاوحا) فراخی. گشادگی (میدان)

بیا که فسحت این کارخانه کم نشود

(خانلری٤ر٤٦۸. ق:رونق٤ر٤۷۷)

فسق-ع. (بکسرفا)فسق‌وفسوق: از فرمان خدای تعالی بیرون‌آمدن (ترجمان‌القرآن)

دلا، دلالت خیرت کنم براه نجات مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش ۲۸۳

و رك: ٤ر٤٦٦ (نام‌فسق) ٤ر٤۷۷

فسوس- ا. (بضم فا و سین) .

استهزاء . ملامت (ع). ریشخند. سرزنش (ومخفف افسوس)
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد ۱۳۶

فسوسی کردن ـ مص. م. ر ك: فسوس. و رك: جام زر
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند ۱۹۲

فسون ـ ا. (بضم فا و سین.) . ر ك: افسون.

فسون بودن ـ مص. م.
که تحقیقش فسونست و فسانه ٤۲۸

فشاندن ـ مص. (بفتح فا) (= افشاندن و افشانیدن) نثار. نثر (ع). پراکندن. پاشیدن. نثار کردن. ریختن .
بفتراك جفا دلها چو بربندند ، بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند ۱۹٤
و رك: قطره‌فشاندن. عرق‌فشاندن نور فشاندن. آب فشاندن. جرعه فشاندن. قطره‌فشاندن. اشك فشاندن. دامن فشاندن. عمر بر‌ـ فشاندن. ناوك فشاندن . گرد فشاندن. و ر ك: افشاندن و آستین فشاندن. بودن سخن.

فصاحت ـ ع. (بفتح فا و حا در اصطلاح بدیع خالی روان بودن سخن خالی‌بودن سخن از مخالفت با قیاس. ضعف تالیف و غرابت استعمال و تنافر حروف و تنافر کلمات و تنافر جمل یا تنافر معنوی‌وتعقید لفظی ومعنوی و تتابع اضافات. و کثرت تکرار. ر ك: عندلیب فصاحت.

فصل ـ ع. (بفتح‌فا) جدا کردن . قطع کردن. بریدن. مانع و حاجز میان دوچیز. قسمت. قطعه (بخش مستقل از یك کتاب) یك قسمت از چهار قسمت فصول سال . فصول جمع

فصل بهار ـ اضـ ـ توضیحی.
ذخیره‌ای بنه از رنگ وبوی فصل بهار ٤۳۰
و ر ك: می‌ناب. بهار

فصمت ـ ع. (بضم فا وکسرصاد وفتح میم وسکون‌تا) ماضی‌مجهول سوم شخص مفرد. مغایب مونث. بریده شد.
فصمت هاهنا لسان‌القال ۳۰۲
بریده شد دراینجا زبان گفتار

فصیح ـ ع. (بفتح‌فا) گشاده‌زبان.

ر ك: لفظ فصيح.
فضا ـ ع. (بفتح فا) ساحت. زمين وسيع. در اصطلاح جغرافيائی مكانيكه كرهٔ زمين و هوای جو در قستی ازآن واقع است و از هيچ طرف محدود نيست.
فضای سينه ـ اضـ ـ ظرفيت. ۳۳۲ر٤
فضای سينهٔ حافظ ـ اضـ ـ ظرفيت و تتابع ۱۰ر۲۲
فضای عالم قدس ـ اضـ ـ ظرفيت و تتابع. ر ك: عالم قدس
فضائل ـ ع. (بفتح فا و همزه). جمع فضيلت. درشعر حافظ عشق و رندی است.
تحصيل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم دركسب اين فضائل ۳۰۷
فضل ـ ع. (بفتح فا). برتری. افزونی در علم و اخلاق. كمال. ضد نقص. (بخشش. احسان. نيكويی) علم.
در كارخانه‌ايكه ره عقل وفضل نيست
فهم ضعيف رای فضولی چرا كند؟ ۱۸٦
و ر ك: من يزيد فضل. اهل فضل
فضل و هنر ـ تن و ترادف.
شرمم باد ز پشمينهٔ آلودهٔ خويش
گر بدين فضل و هنر نام كرامات بريم ۳۷۳
فضول ـ ع. (بضم فا و ضاد). بوالفضول. كسيكه فضولی ميكند و بی‌سبب و بدون اجازه در كار ديگران دخالت ميكند
۱ـ مرا برندی و عشق آن فضول عيب كند ۱۸۸
۲ـ فضول نفس حكايت كند بسی ساقی ۳۹۷
فضولی كردن ـ مص. م. ر ك: رای فضولی. ر ك: فضل.
فضول نفس ـ اضـ ـ لاميه و استعاره بجای زاهد.
فضيلت ـ ع. (بفتح فا و لام). برتری. فضل. ر ك: فضائل
فطرت ـ ع. (بفتح فا و فتح را). طبيعت. ذات. خميرمايهٔ وجود. نهاد. سرشت. فطر (بضم فا و فتح طا) جمع. ر ك: ميراث فطرت و:
مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر زخاك خرابات بود فطرت او؟ ٤۰۵
فطرت حافظ ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: فطرت
فعل ـ ع. (بكسر فا وسكون عين) عمل (ع) كار. كردار. كنش. فعال و افعال جمع و افاعيل جمع جمع.
فعل عابد ـ اضـ ـ اختصاص و

نسبت. ر ک: استغفرالله. و رك: افعال و صفات .

فغان ـ ۱. (بفتح یا بضم فا) (= افغان) آه وناله. بانگ.. فریاد. و از ادات استغاثه و در اصطلاح ظاهر کردن جبر و احوال درون است.

۱ـ فغان که با همه کس غائبانه باخت فلك ۱۲۹

و ر ك: ۳ر۳ ، ۳ر۲۲ ، ٤ر۸۸ ، ٦ر۱۳۱، ٤ر۱۳٤، ۷ر۱٦۸،۱ر۲۳۷ ۸ر۲۱۵، ۷ر٤۸۵

۲ـ فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید؟ ۲۳۹

فغان‌فتادن ـ مص. م. رك: فغان. ش (۲)

فغان بودن ـ مص. م. ر ك: هند و زنگ

بازآی که دل درغم هجرت بفغان است (خانلری ۲ر۱۰٦۰)

فغان کردن ـ مص. م. ۵ر۱۳۷

فقد ـ ع. (بفتح فا وقاف وسکون دال) (ف + قد . حرف تحقیق در عربی) یعنی پس بتحقیق.

دع‌التکاسل تغنم، فقدجری مثل که زاد راهروان چستی است و چالاکی ٤٦۱

فقر ـ ع. (بفتح فا و سکون قاف) مسکنت. افلاس. درویشی. ناداری تنگدستی. در اصطلاح فقر از مراحل تصوف و سیر و سلوك و اول قدم آن محسوب میشود و «فقراء آن طایفه‌اند که مالك‌هیچ چیز از اسباب و اموال دنیوی نباشند و درطلب فضل و رضوان الهی ترك همه کرده باشند و باعث این طایفه برترك یکی‌از سه چیز باشد:

اول، رجاء تخفیف حساب باخوف عقاب. چه حلال را حساب لازم است وحرام را عقاب.

دوم، توقع فضل ثواب ومسابقت در دخول جنت، چه‌بفقرا بپانصد سال پیش‌از اغنیا به بهشت در آیند

سوم، طلب‌جمعیت‌خاطر و فراغت اندرون از برای اکثار طاعت و حضور دل درآن...» (نفخات‌الانس جامی/۱۰ـ۱۱)

ابراهیم‌بن احمدالخواص گفته: «فقر رداء شرف ولباس مرسلین‌و زینت صالحین وتاج متقین وزیور مؤمنین و غنیمت عارفین و آرزوی مریدین و سنگر مطیعین و سجن گناهکاران ومکفر سیأت و بزرگ کنندهٔ حسنات و رافع درجات و رسانندهٔ بغایات و کرامات اولیاء و ابرار است» (تاریخ تصوف در اسلام ۲۸۱ بنقل از اللمع فی ـ التصوف چاپ نیکلسن/٤۸)

گرچه گردآلود فقرم ، شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم ۳۴۶

فقرظاهرـ اضـ ـ وصفی. ۱۱ر۵۶

فقرواشتخارـ تن. ٤ر٤١١

فقروسلطنت ـ تن. ر ك: سلطنت فقر و ٤ر٤١١

فقروشعرـ تن.
حافظ، از فقر مکن ناله که گرشعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تومحزون باشی ٤٥٨

فقر و خلوت ـ تن. ۱۰ر۲۵۵

فقروقناعت ـ تن. ۹ر۱۳۹ و:
حافظ ، غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیاگری است ٤٥١

فقروهمت ـ تن. ۱۰ر۳٤٦

فقرومغرمـ تن. مغرم بمعنی گرفتار تاوان و قرض و غرامت
وللحافظ المسکین فقرومغرم
(خانلری ۹ر۱۰٤۳)

و ر ك: دم فقر . لباس فقر. دم فقر زدن.

فقیر ـ ع. (بفتح فا وکسر قاف) درویش . تهیدست . صوفی. در اصطلاح فقیر کسی است که نیازمند به حق باشد و ذات سوآل را تنها درآستانهٔ حق تحمل کند.

فقیرانـ ج. فقیر (انجوی۲۳۶ر۷)

فقیر و خسته ـ تن و عطف. ۱ر۲۶۶

فقیر و محتشمـ تن و تضاد . ۷ر٤١۵

فقیر و مسکین ـ تن و ترادف . ۲ر۳۳۲

فقیه ـ ع. (بفتح فا وکسر قاف) دانشمند. (ر ك: دانشمند مجلس) عالم باحکام شرع . فقها جمع . ر ك: شیخ و فقیه. و:
۱ـ اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز... ۳۹۷

فقیه مدرسه ـ اضـ ـ ظرفیت و نسبت ویا اختصاص ۳ر٤٤

فقیهیـ با یاء وحدت. یك فقیه . (خانلری متن دیوان: حکیمی ۷ر۱۵٤ . فرهنگ واژه‌نمای حافظ: فقیهی. ص ۸۷۰. ق: رفیقی. ۷ر۱۵۸)

فکر ـ ع. (بکسر فا و سکون کاف) اندیشه. افکار جمع. حرکت ذهنی از معلوم یا معلومات بسوی مجهول یا مجهولات. ر ك: طایر فکر. مرغ فکر. دفترفکر. مسالك فکر و:
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کآغوش که شد منزل آسایش و

خوابت ۱۵

فکر بدنامی‌کردن ـ مص.م. ۶ر۷۷

فکر بکر ـ اضـ ـ وصفی. ر ك: دختر فکر بکر. عروس طبع.

فکرت ـ اضـ ـ موصول (= فکر تو) اضافه اسم به‌ضمیر ۱۲ر۶۹

فکرت (ع) ـ فکر. ر ك: فکرت سودایی

فکربهبودکردن ـ مص. م. ۸ر۳۶۷

فکرت سودایی ـ اضـ ـ وصف. فکر سودایی

دیشب گلهٔ زلفش با باد همی‌گفتم
گفتا: غلطی، بگذر زین فکرت سودایی ۴۹۳

و ر ك: امرکن‌فکان. و:

در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی ۴۸۹

فکر تفرقه ـ اضـ ـ لامیه ۵ر۱۷۵

فکر جگر سوز ـ اضـ ـ وصفی. ر ك: فکر. ش

ر ك : فکرش

فکر حکیم ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص

کجاست فکر حکیمی ورای برهمنی؟ ۲۷۷

فکر خطا ـ اضـ ـ وصفی

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست .
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد ۱۳۶

فکر دور ـ اضـ ـ وصفی ۳ر۳۵۷

فکر صواب ـ اضـ ـ وصفی. ۵/ قکج. ۵ر۱۲۴

فکر سبوکردن ـ مص . م ۲ر۴۸۱

فکر عشق ـ اضـ ـ سببی.

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد ۱۴۰

فکر عمیق ـ اضـ ـ وصفی ۷ر۲۹۸

فکر کردن ـ مص . م . ۵ر۲۸۵

فکر لشکر ـ اضـ ـ لامیه .۵ر۴۵۱

فکر مشاطه ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۷ر۱۹۰

فکر معقول ـ اضـ ـ وصفی . ر ك: گل بی‌خار

فکر می و جام ـ اضـ ـ لامیه و عطف . ۱ر۳۹۱

فکرهرکس ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت

تو و طوبا و قامت یار
فکر هرکس بقدر همت اوست ۵۶

فکر و همت ـ تن و عطف.

نیل مراد بر حسب فکر و همت است ۴۵۱

و ر ك: فکر هرکس

فکندن ـ مص (بفتح فا و کاف و دال) (= افکندن) قذف. بسط اسقاط (ع).

بر آستان مرادت گشاده‌ام درچشم

که یك نظر فکنی ، خود فکندی
از نظرم ۳۳۰

و «فکنم» بصیغه مضارع ، اول شخص مفرد ، ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم .
و اندرین کار دل خویش به دریا
فکنم ۳۴۸

و ر ك : پرده از رخ فکندن . پرده فکندن . زمزمه عشق‌فکندن . در دام فکندن. دام فکندن . برقع از رخ برفکندن . برفکندن . چشم بحال گدا فکندن . رخت بدریا فکندن. گره فکندن . سایه شرف فکندن. عشرت امروز به فردا فکندن

فلا ـ ع (بفتح فا) در :

فلاتفرد عن روضها انین حمامی
۴۶۹

یعنی جدا مباد نالهٔ کبوتر من از مرغزارها یا باغهای آنجا

فلاتفرد ـ ع. جدا مباد. ر ك: فلا. و ر ك: تفرد

فماتطیب ... (ع) فعل ماضی . خوش و گوارا نشد. در:

... فلاتطیب نفسی و مااستطاب
منامی ۴۶۹

یعنی هرگز نفس من راضی نمی‌شود و خوش و نیکو نمیگردد

خوابگاه یا خواب من .

فلانمت ـ و من‌الماء کل شیءحی (خانلری۵ر۴۲۲) پس نمیر. چون از آب همه‌چیز زنده‌است . ماخوذ از «اولم‌یرالذین کفروان‌السموات و الارض‌کانتارتقافقتقناهماوجعلنا من الماء کل شی حی افلایؤمنون» (انبیاء ـ ۳۰)

فلاطون ـ ۱ . علم (=افلاطون) پلاتون. شاگرد سقراط. ر ك: افلاطون. جز این حکیم یونانی‌دو نفردیگربنام آفلاطون مشهورندیکی افلاطون طبیب از پنجمین اطبای کبار ثمانیهٔ یونان که وفات او را سال ۴۲۰ قبل از میلاد نوشته‌اند و دیگر افلاطون‌صاحب الکی است که صاحب ناسخ التواریخ او را در ذیل حکمایی نوشته که قبل از ظهور اسلام بوده‌اند و گوید کتاب «الکی» از مصنفات اوست و جالینوس بدواقتفا نموده(مطرح الانظا فی تراجم اطباء الاعصار ۲۰۹ـ۲۱۴). حافظ از «فلاطون خم نشین» یاد می‌کند که نباید هیچیك از فلاطونهای سه‌گانه‌فوق باشد خم‌نشینی صفت منسوب به «دژیون» است.

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز ۲۶۲

فلاطون خم‌نشین شراب ـ اضـ ـ

و تتابع . و تلمیح ر ك : فلاطون.
افلاطون
فلان – (بفتح فا) ضمیر مبهم و مترادف بهمان واشاره‌به شخص مبهم. فلانی هم آمده
۱– فلان ز گوشه نشینان خاك
در ته ماست ۲۳
۲– ... گذر بکوی فلان کن در
آن زمان که تو دانی ۴۷۶
۳– ای صبا نکهتی از کوی فلانی
بمن آر ۲۴۸
۴– که تاب من به‌جهان طره فلانی
داد ۱۱۳
۵– خوبی آنست و لطافت که
فلانی دارد ۱۲۵
فلانی – با یاء نسبت . ر ك : فلان . ش ۳ و ٤ و ٥
فلك – ع (بفتح فا و لام) سپهر . چرخ . مدار ستارگان . افلاك‌جمع. و سماوات هم گفته‌اند . خوارزمی این تعریف را از قول خلیل بن احمد آورده :«قال الخلیل : الفلك هو دوران‌السماء و هذه یشبه‌قول المنجمین لانهم یسمون السموات الافلاك و هی‌عندهم تدور بکلیتها» (مفاتیح‌العلوم ۱۲۵) و لفظ فلك احتمالا از کلمه بابلی گرفته شده است (تاریخ نجوم اسلامی ۱۳۵) فلك را مدار نجوم یا مدارالنجوم هم گفته‌اند بحکم «و کل فی ملك یسبحون» سورهٔ ۳٦ آیهٔ ٤۰) برای تفصیل بیشتر دربارهٔ فلك می‌توان به فرهنگ اصطلاحات‌نجومی‌تألیف‌این جانب مراجعه‌کرده. ا.م.) رك: افلاك.و:
سرود مجلست اکنون فلك برقص
آرد
که‌شعرحافظ شیرین‌سخن ترانهٔ
تست ۳۳
فلك پیر ژنده‌پوش – اضـ وصف و تتابع. ۹ر۲۸۵
فلك چوگانی – اضـ – وصف و تشبیه
در سه سال آنچه بیند و ختم
از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلك چوگانی
۳۷٤ ص
فلك‌حقه‌باز– اضـ – وصفی۱ر۱۳۳
فلك دیدن – مص . م مطالعه فلك برای تعیین‌طالع و وقت و اختیار ساعت‌وپیشگویی‌حوادث یا مراجعه به تقویم و دفتر نجومی یا زیج
دفتر دانش ما جمله بشوئید به‌می
که فلك دیدم و در قصد دل دانا
بود ۲۰۳
فلك سروری – اضـ – بیان نوع و تشبیه. ٦/قکط، ۸ر٦٦
فلك و صدف – تـن و تشبیه و سجع متوازن
فلك را گهر در صدف چون تو
نیست ... ۳۵۹ ص

فلك و دهر ـ تن . ر ك : فریب فلك و زینت دهر

فلکی ـ ص . م . منسوب بــه فلك . ر ك : مهندس فلکی

و ر ك : گوی فلك ، مهر فلك ، نتیجه فلك . دریای محیط فلك . جنیبه‌کش . اوضاع فلك . مزرع سبزفلك. مسیحا و فلك، خورشید فلك، مـاه فلك، کاغذین جامـه گرد خـــوان فلك . دور فلك . جمشید فلك . چرخ فلك . محراب فلك . تیر فلك . نازبر فلك‌کردن. نتیجه فلك . ارغنون ساز فلك . سر بر فلك زدن (موج حـادثـه) سر برفلك‌کشیدن ، شیوه پردری فلك . دریای اخضر فلك .

فلکه ـ ع (بفتح یا بضم فا) با در ریسه. چرم یا چوب مدوری که در گلوی دوك نصب کنند برای یکجاجمع‌شدن‌ریسمان وبمشابهت با آن کماج خیمه ، یعنی تختــهٔ مدور بالای ستون خیمه را نیــز فلکه گویند.

گردون برای‌خیمهٔ خورشید فلکه‌ات
از کوه و ابر ساخته نازیر وسایبان
قلیح

فن ـ ع (بفتح‌اول وتشدید دوم) علم . صنعت فرهنگ (حیلـه . مکر . تزویر)

فن شریفـ اضـ ـ وصفی. عشق در نظر حافظ :

عشق می‌ورزم و امید که آین فــن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود ۲۲۷

و ر ك : پیر صاحب فن

فناء ـ (ع)(بفتح فا) نیست‌شدن. نقیض بقاء . در اصطـلاح زوال خصال ذمیمه است از سالك. از میان رفتن اوصاف مذمومه است و بقاء وجـود اوصاف پسنده. از جنید پرسیدند که فنا و بقــا چیست. گفت : «بقا حق راست و فنا مادون او را» و ابــوسعیـد خراز گفت: «فناء فناء بنده باشد از رویت بندگی‌و بقاء ، بقاء بنده باشد در حضور الهی» و گفت : «فنا متلاشی شدن است به حــق و بقاء حضوراست‌با حق» (تذکرة الاولیاء ٤٤٧ و ٤٦١)

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست ۷٤

و ر ك :بیابان‌فنا . دار فنا . رسم فنا . سیل فنا . سیلاب فنا . و محیط فنا و :

در ره عشق از آن سوی فنــا
صد خطر است ۳۱٤

فنای خویشتن ـ اضـ ـ اسم بــه ضمیر . ر ك : شبان تیره

فنا و بقاء ـ تن و تقابل (مقابله)
ر ك : بقاء

فناء و دوام ـ تن وتقابل (مقابله)
ر ك : دوام

فؤاد ـ ع (بضم اول) قلب
سبت سلمی بصدغیها فؤادی ... ۴۳۸
یعنی سلمی با دو زلف خود قلب مرا اسیر و به بند کشید

فوادی ـ با یاء متکلم: قلب من.
ر ك: فؤاد

فوت ـ ع (بفتح فا و سکون واو) مرگ . در اصطلاح بریدن ازحق است . ۶ر۱۳۴ ، ۷ر۲۴۶، ۴ر۴۱۰

فوت شدن ـ مص . م. رك : فوت.

فوق ـ ع (بفتح‌اول) بالا ، ازجهات سته: فوق. تحت. یمین. یسار و خلف . قدام .

فوق‌الرمال ـ بالای رمال بالای سنگ ریزه‌ها «الرمل نوع من التراب » (المنجد) و دار باللوی فوق‌الرمال ۴۶۳

فهم ـ ع (بفتح فا و سکون ها) دریافتن . ادراك مسائل . افهام جمع. و در اصطلاح آلت دریافتن.
۱ـ مدعی گر نکند فهم سخن. گو سروخشت ۸۰
۲ـ هر کسی بر حسب فهم‌گمانی دارد ۱۲۵
۳ـ زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد ؟ ۱۹۳
۴ـ عارفی کو که کند فهم زبان سوسن ۱۷۴
۵ـ ساقیا می ده که رندی های حافظ فهم کرد ۲۸۶
۶ـ هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز ... ۱۶۱

فهم کردن ـ مص. م . ادراك . دریافتن. ر ك: فهم. ش ۱ و ۶

فهمی ـ با یاء وحدت. رك : فهم. ش ۶

فی ـ ع (بکسر فا و سکون یاء) حرف جر در عربی به معنی در، حرف اضافه در فارسی

فی بحرالوداد ـ ع . در دریای دوستی . ر ك : غریق العشق فی بحرالوداد ۴۳۸
فی کمال الجمال نلت منی ... ۳۰۲

فی‌بعدها ـ ع. دوراز. و در دوری از او ۴ر۴۲۶

فی قربها ـ ع . در نزدیکی او ۴ر۴۲۶

فیه ـ (ع) (بکسر فا وها) در آن
... سلام فیه‌حتی مطلع‌الفجر ۲۵۱

فی مرعی ـ (ع). در چراگاه
ربیع‌العمر فی مرعی حماکم ...
بهار عمر در چراگاه شماست.

فی کل حال ـ (ع) در هر حال
فحبك راحتی فی کل حال ...

٤٦٣

عشق تو راحت منست در هر حال

فی‌الجمله ـ (ع) باری ، خلاصه (برای تلخیص . قید تلخیص)

۱ـ حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی‌الجمله میکنی‌و فرو می‌گذارمت ۹۱

۲ـ فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند ۲۰۰

فیروزه ـ (بکسر فا و فتح را) سنگ گرانبها برنگ آبی. ر ك : طارم‌فیروزه . ۵ر۲٤ ، خاتم فیروزه ۸ر۲۰۷. چرخ فیروزه ۳ر٤٥٤

فیروزه ایوان ـ اضـ ـ مقلوب. ایوان فیروزه . اضافهٔ بیان جنس و کنایه ازآسمان و جهان ۵ر٤٥٤

فیروزهٔبواسحقی ـ اضـ ـ نسبت‌و وصف. خاتم فیروزه بواسحقی ۸ر۲۰۷ با ایهام یکی از معادن فیروزه در نیشابور . بواسحاقیان گویا از جمله خاندانهای معروف نیشابور بوده‌اند و آن معدن بنام ایشان بوده است «و از معدنیهایی که‌در نیشابور بوده است بهترین معدن فیروزه، ابواسحاقی است و آن معروف و مشهور ترین معادن است و آن فیروزه صافی ورنگین است و با طراوت ...» (تنسوخ نامه ایلخانی با مقدمه و تعلیقات مدرس رضوی ص ۷٦)

راستی خاتم فیروزه بواسحقی
خوش‌درخشیدولی دولت مستعجل بود ۲۰۷

فیض ـ ع (بفتح فا و سکون یا) آب بسیار . چیز بسیار . فایده بسیار . فیوض جمع .

فیض روح‌القدس‌ار باز مددفرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد ۱٤۲

فیض ابر ـ اضـ ـ مسبب‌به سبب ۹ر۱۹۲

فیض جام ـ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۲ر۳۱۳، ۳ر۲٤٦

فیض جام می ـ اضـ ـ و تتابع ۳ر٤۷

فیض ازل ـ اضـ ـ مسبب‌به‌سبب ۵ر٤۳۹

فیض بخشی ـ حا. مص. م.

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد ۱٤۳

فیض بردن ـ مص. م. ۵ر۳۵٦

فیض حسن ـ اضـ ـ مسبب به

سبب ۹ر۳۶۲
فیض حق ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۲ر۳۸۱
فیض خواستن ـ مص. م. ۸ر۱۷۱
فیض خاك در ـ (انجوی ۲۷۹ر۲) مسبب به سبب و تتابع
فیض خورشید ـ اضـ ـ مسبب به سبب. ۶ر۳۴۶
فیض دولت ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۱ر۲۱۸
فیض رحمت ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۵ر۴۰۵
فیض روح القدس ـ اضـ ـ مسبب به سبب. ر ك: فیض. ش
فیض روح قدسی ـ اضـ ـ مسبب به سبب و تتابع ۴ر۲۷۹
فیض عفو ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۵ر۳۷۱
فیض قدح ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۹ر۳۷۱
فیض کرامت ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۳ر۲۳۰
فیض گل ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۴ر۲۷۷
فیض لطف او ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۵ر۳۵۱
فیض یك کرشمه ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۵ر۵۱
فیضی ـ با یاء وحدت. یك فیض ۸ر۱۷۱ و:

چوهر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یادآور که خدمتکار دیرینم ۳۵۶

و رك: خاطرپاك. و ر ك: رقم فیض ۸ر۴۸۱، در فیض خوشاب (خانلری ۱۱ر۲۵۱) قابل فیض شدن.

«ق» (قاف) حرف بیست وچهارم از الفبای فارسی وحرف بیست و یکم از الفبای عربی (ابتثی) و از حروف جهر در تجوید وازحروف جمل در «قرشت» و برابر صد . و حرف روی مقید به ردف اصلی در شعر خواجه. در غزلی با مطلع :

مقام امن و می بیغش ورفیق‌شفیق
گرت مدام میسرشود زهی‌توفیق
٢٩٨

قآنی - منسوب به قاآن (اکتای قاآن یا قبلای قاآن) (انجوی ٢٣٣ر٧) به‌جای خاقانی در ق: ٦ر٤٧٢)

قائل - ع. (بکسر همزه مبدل از یاء مکسور) گوینده. ر ك: لله در قائل ١ر٣٠٧

قابل - ع. (بکسر با) پذیرنده . مستعد. در اصطلاح اعیان ثابته است ازجهت فیض وجود ازفاعل حق که تجلی دائم وفعل اوست
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه‌کندسودکه قابل‌باشی
٤٥٦

قابل بودن - مص. م. ر ك: قابل

قابل تغییر - ص. م. (انجوی ١١٥ر٦)

قابل ساختن - مص. م. ٦ر٤٨٥

قابل‌فیض‌شدن - مص. م. ٣ر٢٢٧

قاتل - ع. (بکسرتا) کشنده.
انااصطبرت قتیلا و قاتلی‌شاکی.
٤٦١

قاتل وقتیل - تن‌وجناس‌اشتقاق. ر ك: قاتل

قاتلی - با یاء متکلم. قاتل من . ر ك: **قاتل**

قادر - ع. (بکسردال) توانا.مقتدر
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
٧٠

قادرحاکم - اضد - مقلوب . حاکم قادر (خانلری ٥ر٧٢)

قادرحکمت - ص. م. دارای حکمت قادر
این‌چه‌استغناست، یارب، وین‌چه

قادر حکمت است.

کاین همه زخم نهان هست و
مجال آه نیست 71

(خانلری: قادرحاکم ٥ر٧٢)

قارون ــ ا. علم (بضم را) معرب قوروح. از اعلام قرانی. درسوره های القصص ٧٦ و٧٩ و عنکبوت ٣٩ و المؤمن ٢٤ و «آتیناه من ــ الکنوز» درحق اوست. معاصر موسی واز اقوام وی. اما دشمن موسی بود و درحق او ستم‌کرد و نسبت ناروایاو داد. قهر موسی‌یا «غیرت‌درویشان» ثروت‌اورا باعماق زمین برد

١ــ گنج قارون که فرو می‌رود از
قهر هنوز

خوانده باشی همه از غیرت
درویشان است ٤٩

ر ك: احوال‌گنج‌قارون. گنج‌قارون. حشمت قارون و:

٢ــ من‌که ره بردم به گنج حسن
بی‌پایان دوست

صدگدای همچو خود را بعدازین
قارون‌کنم ٣٤٩

و ر ك: سودای زراندوزی

قارون وگدا ــ تن ومقابله. ر ك: قارون. ش(٢)

قاص ــ ع . (به تشدید صاد) ، (القصاص) قصه‌گو. مطلع‌غزلی‌است با ارسال المثل ازحافظ امین‌الشرع‌تبریزی (چاپ تبریز) بسال ١٢٥٩هجری قمری درحرف صاد که در حافظ قزوینی. غنی و خلخالی وخانلری و پژمان دیده نشد:

از رقیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لایحب القاص

که القاص لایحب‌القاص یعنی قصه گوقصه‌گوی دیگررا دوست‌ندارد ضرب‌المثلی‌است معروف درزبان عرب و یادآور ضرب‌المثلی است در فارسی بصورت شعر:

به پیش خداوند این روشن است
که هم پیشه هم پیشه را دشمن
است

قاصد ــ ع. (بکسر صاد) قصد کننده. پیك. برید. نامه‌بر. پست ١٤٦ر٥

قاصدمنزل‌سلمیــ اضد ــ اختصاص و تتابع.

قاصد منزل‌سلمی‌که سلامت‌بادش
چه‌شود گر بسلامی دل‌ما شادکند
١٩٠

قاصرــ ع. (بکسرصاد) کوتاه . نارسا. کوتاهی کننده .

عاقبت دست بدان سرو بلندش
نرسد

هرکرا در طلبت همت او قاصر
نیست ٧٠

قاصربودنـ مص. م. ر ك: قاصر
قاضیـ ع. (بکسرضاد) حکم‌کننده روا کنندهٔ حاجت . حاکم شرع. دادرس. دادیار و کسی که میان مدعی و مدعی‌علیه حکم کند . ۳ر۲۸۵، ۸ر۳۶۳ (۶ر۳۶۱ص)
قاضی‌حاجات ـ برآورنده نیازها. کنایه از خداوند
حافظ، آب رخ خود بردرهرسفله مریز
حاجت آن به که برقاضی‌حاجات بریم ۳۷۳
قاضی عضدالدین ـ ر ك: عضد
قاضی مجدالدینـ اسماعیل‌متوفی ۷۵۶. قاضی شیراز درزمان‌حافظ و مدرسه مجدیه شیراز بنام‌اوست و در آنجا تدریس می‌کرده.
ذکر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضیئی به ازاو آسمان ندارد یاد ۳۶۳ص
قاضی وعاشق‌ویرغوـ تن‌والتزام. ر ك: یرغو
قاضی یزدـ اضـ ـ ظرفیت یا اختصاص . قاضی‌القضات یزد . ر ك: منبع علم
قضاة ـ ع. (بضم قاف) جمع قاضی .
مجد دین سرور سلطان قضاة اسمعیل. (خانلری ۱ـ۲۳ر۱۰۷۵)
و ر ك : قاضی مجدالدین

قاضیئیـ با یاء وحدت. یك‌قاضی ر ك: قاضی مجدالدین
قاطع ـ ع. (بکسرطا) قطع‌کننده. برنده . قطاع جمع . قاطعان‌جمع فارسی. ر ك: قاطعان طریق
قاطعان طریقـ اضـ ـ ظرفیت. دزدان راه. راهزنان. ۴ر۲۴۲ ، ۴ر۲۹۸
قاعده ـ ع. (بکسر عین و فتح دال) قانون. رسم. قواعد جمع
جانا مگر این قاعده در شهرشما نیست؟ ۶۹
قافـ ا. کوه معروف و موهوم افسانهٔ. جایگاه عنقا یا سیمرغ. ر ك: عنقا. و ر ك: مرغان قاف
قاف تا قافـ برای بیان فاصله زیاد و مقیاس. ر ك: قیاس کار گرفتن. قیاس.
قافله ـ ع. (بکسر فا و فتح لام) کاروان . گروه همسفر. قوافل جمع .
هرصبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت ۹۰
قافلهٔامن ـ اضـ ـ وصف‌وتشبیه. (خانلری به‌جای: قافلهٔ عمر، درق ۵ر۱۵۶)
قافلهٔدلـ اضـ ـ تشبیهی ۶ر۲۷۷
قافلهٔ راه ـ اضـ ـ ظرفیت. قافلهٔ

در راه ۶ر۱۷۴
قافلهٔ عمر ــ اضد ــ تشبیهی ۵ر۱۵۶
و ر ك: لطف ازل. آتش و آه.
قوافل ــ جمع قافله
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید ۲۴۲
قوافل دل‌ودانش ــ اضد ــ تشبیهی و عطف. ر ك: قوافل
قافیه ــ ع. (بکسرفا وفتح یا). قافیه یکسان بودن آخرین جزء کلمات آخر بیت است، بشرط آنکه کلمات عیناً و بیك معنی در آخرابیات تکرار نشده باشد. اصل واژه قافیه از «قفوت فلانا» یعنی از پس فلان رفتم و «قفیت فلانا» یعنی فلان از پس فرستادم و در شعر از آنجهت قافیه گویند که بعداز اجزاء شعر در میآید نامها حروف قافیه بترتیب‌عبارتند از: حرف تأسیس. دخیل. قید. ردف. روی. وصل. خروج. مزید. نائره که مجموعاً ۹ حرفند چهار: تأسیس. دخیل. قید. ردف قبل‌از روی و وصل ــ خروج. مزید. نائره. بترتیب بعد از حرف روی قرار می‌گیرند
مرغان‌باغ قافیه‌سنجند و بذله‌گوی
تاخواجه می‌بخورد بغزلهای پهلوی ۴۸۶
قال ــ ع. (بسکون لام). گفتار. از مصدر قول. دراصل فعل‌ماضی مغایب مذکر سوم شخص مفرد. دراین بیت بمعنی قول است‌یعنی گفتار.
فصمت‌ها هنالسان‌القال ۳۰۲
(خانلری: لسان مقال ۶ر۲۹۶)
ر ك: فصمت.
قال وقیل ــ تن و عطف و جناس اشتقال. گفتگوی درهم و برهم عده‌ای. قال در ابتداء سخن وقیل‌بمعنی جواب. ممجوعاًبمعنی مباحثه و نیز سروصداو هیاهو
۱ــ مباحثی‌که درآن مجلس جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال‌وقیل مدرسه بود ۲۱۵
۲ــ از قیل‌وقال مدرسه باری دلم گرفت... ۳۵۶
قال ومقال ــ (= قال‌وقیل) جناس اشتقاق.
منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم ازبرای تو ۴۱۱
قال ومقال‌کشیدن ــ مص. م. رك: قال و مقال
قالب ــ (بفتح لام) معرب کالبد فارسی. ظرفی‌که درآن فلزگداخته

یا هرچیز دیگر برای دادن شکل دلخواه به‌آن بریزند. پهلوی kalpud و بمعنی تن دارای روح نیز آمده

۱ـ سایهٔ‌مهرتو برقالبم‌ای‌عیسی‌دم
عکس روحی است‌که برعظم رمیم افتاده است ۳٦

۲ـ نجوید جان ازآن قالب جدایی
که باشد خون‌جامش در رگ‌وپی ٤۳۱

قامت ـ ع. (بفتح‌میم) قد. اندام. بلندی تنهٔ‌آدمی. قامات جمع. رك: الف قامت. عارض و قامت. قد و قامت. خمیده قامت. سرو قامت. و :

۱ـ تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هرکس بقدر همت اوست ٥٦

۲ـ هر سرو که در چمن درآید
در خدمت قامتت نگون باد ۱۰۷

۳ـ قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد ۱۰۷

قامت او ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای اختصاص ۲ر۲۱۱

قامت بی‌اندام و ناساز ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۹ر۷۱

قامت‌چالاك ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ۹ر۲٦٤

قامت و چوگان ـ تن و تشبیه . ۳ر۱۹۷

قامت‌وحلقه ـ تن‌وتشبیه. ۳ر٤۳۲

قامت وسرو ـ تن وتشبیه. ٦ر۲۱ ۷ر۲۱، ۲ر۳٤۹، ٦ر٤۱۷

قامت‌وکمان ـ تن و تشبیه ٦ر۹۹

قامت‌وطوبی ـ تن وتشبیه ۲ر۱۸۰

قامت وقد ـ تن وترادف وائتلاف (قدوقامت) ٤ر۲۱،٦ر۲۱، ۳ر۱۹۷

قامع ظلم ـ (انجوی ۲۸۲ر۱۳) . اضـ ـ فاعل به مفعول. نابودکننده ظلم. و اضافه صفت به‌اسم

قانع ـ ع. (بکسر نون) خرسند. خشنود. راضی به بهرهٔ خود . قناعت کننده ۸ر۳۷۱

قانع به خیالی بودن ـ مص. م ۸ر۳۷۱

قانع شدن ـ مص. م. ۲ر٤٥٥

قانون ـ ع. (بضم نون) اصل و مقیاس در هرچیز. ناموس. قرار و قاعده (قانون شرع و قانون عرف) و قانون هرچیز. دستور و مقررات و احکام برای اداره‌جامعه و یك‌کشور و با ایهام نام‌یکی از آلات موسیقی. ونام کتاب معروف ابوعلی‌سینا در طب. و با شفاکه نام کتاب دیگر ابن‌سناست در در حکمت نظری همراه آمده:

قانون و شفا ـ تن‌وایهام

۱ـ دی گفت طبیب‌از سرحسرت چو مرا دید

هیهات که رنج تو زقانون شفا رفت ۸۲

قانون و شرع – تن و ایهام

۲– خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش

که سازشرع زین‌افسانه بی‌قانون نخواهد شد ۱۶۵

قباء – ع (بفتح‌قاف) نوعی لباس بلند مردانه. اقبیه جمع. قلندران حقیقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست ۶۶

قبای اطلس – اضد – بیان جنس. ر ك : قبا . ش

قبا بگرداندن – قبا رامرتب کردن یغمای عقل و دین رابیرون خرام سرمست

در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان ۳۸۴

یعنی اندام زیبای خود را برای تاراج عقل و دین مردم از روی ناز در بیرون بخرام و کلاه خود را در سر کج بگذارد و قبای خود را مرتب کن. دو رویه بودن قبا یا جامه در قدیم هم مانندامروز معمول بوده ویك رویه آن نوتر و فاخرتر بوده که در صورت لزوم بر تن میگردانیده‌اند (؟)

قبای پادشاهی – ۱ر۴۱۰

قبا پوش – ۲ر۲۸۲

قبای حسن فروشی – اضد – و تشبیهی ومصدر مرکب۸ر۴۴۶

قبای زرافشان – اضد – وصفی ۹ر۳۹۸

قبای غنچه – اضد – استعاری ۵ر۱۰۲ ، ۷ر۱۳۰

قبای فتح – اضد – تشبیهی. ۸ر۳۸۱

قبای قیصر – اضد – اختصاص ۲ر۴۲۹

قبای می فروشان–اضد –اختصاص ۲ر۳۸۶

قبای‌ناز – اضد – تشبیهی۲ر۲۶۰

قبای نرگس – اضد – نسبت. قبای نرگسی. نوعی‌قبا بوده ۲ر۳۲ و ر ك : اسب و قبا فرستادن. یك قبا. قصب‌زرکش قبا . نرگس قبا .

قباب – ع (بکسر قاف) جمع قُبه. گنبدها بناهای گنبدی. قبه‌ها خیمه‌ها

رایت من هضبات الحمی قباب خیام

یعنی : من از کوههای منزلگاه معشوق‌قبه‌های‌خیمه‌ها را می‌بینم.

قباب خیام – اضد – تشبیهی. قبه‌های خیمه‌ها . ر ك : قباب

قبس – ع (بفتح قاف وَ با) پاره آتش . شعله آتش

۱– ز آتش وادی ایمن نه منم خرم

و بس.
موسی آنجا بامید قبسی می‌آید
(خانلری ۳ر۲۳۵)
۲- ر ك: شهاب قبس.
قبله - ع (بکسر قاف و فتح لام) جهت. سمت. سمتی که در نماز بدان روی آورند. مجازا کعبه یا مکه. و نیز آنچه‌پیش رو گیرند. در اصطلاح محبوب و مطلوب و مرجع و مآل و توجه بذات و احد حقیقی.
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که بیاید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست ۴۰
قبلهٔ ابرو - اضـ - تشبیهی. ر ك: قبله. ش
قبله بودن - مص. م ۷ر۸۲. و ر ك: احرام بستن
قبلهٔ حاجات - اضـ - استعاری و بیان نوع ۷ر۴۹
و ر ك: روی سوی قبله آوردن.
قبله - ع (بضم قاف و فتح لام) بوسه. و تقبیل یعنی بوسیدن ر ك: قبلة العذارا.
قبلة‌العذارا - ع. بوسه‌ای که از گونه دوشیزگان برگیرند.
آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا ۵
قبول - ع (بفتح قاف و ضم با) پذیرفتن چیزی.
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت ۸۸
قبول دوتنیان - اضـ - بیان مصدر ۹ر۱۶۷
قبول خاطر - اضـ - بیان مصدر. پسند خاطر مردم شدن
قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست ۳۷
قبول کردن - مص. م. ۵ر۱۲۵، ۲ر۱۰۰، ۹ر۲۸۵
و ر ك: بارگاه قبول. رقم خیر و قبول.
قبه - ع (بضم‌قاف‌وفتح‌باءمشدد) گنبد. سقف‌برآمده و گرد. قباب جمع (ر ك قباب) و ر ك قبه طارم زبرجد
قبهٔ طارم زبرجد - اضـ - تتابع. کنایه از آسمان یا عرش
روح‌القدس آن سروش فرخ
بر قبهٔ طارم زبرجد... ۳۶۵
قبیله - ع (بفتح‌قاف و کسر با و فتح لام) طائفه. گروه از فرزندان یك پدر جزئی‌از اجتماع و بزرگتر از خانواده. قبائل جمع. ر ك: مستور و مست.
قتال - ع (بفتح‌قاف و تشدید تا) بسیار کشنده.
... گرچه درشیوه‌گری هر مژه‌اش قتالی است ۶۸

قتال وضع ــ ص.م . قتال صفت. صفت لولی.
دلم رمیدهٔ لولی‌وشی است شورـ انگیز.
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز ۲۶۶
قتل ــ ع (بفتح قاف و سکون تا) کشتن.
بضرت سیفك قتلی حیاتناابدا... ۳۰۰
با ضربت شمشیر تو کشتن من حیاتی جاویدبما (بمن) می‌بخشد.
قتلی ــ با یاء متکلم . کشتن من.
قتیل ــ ع (بفتح قاف و کسر تا) مقتول (برای‌مذکر ومونث هر دو) قتلا و قتلی و قتالی جمع
بخاك ما گذری کن که خون مات حلال ۳۰۳
و ر ك : ۳ر۳۰۸ (ناوك چشم)
قتیل و قاتل ــ تن وجناس‌اشتقاق ۳ر۴۶۱
قتیل عشق ــ اضـ ــ مسبب به سبب . ر ك : قتیل .
قتیلا ــ در حال نصب . مقتولا. ۳ر۴۶۱
قحط ــ ع (بفتح‌قاف و سکون‌حا) نایابی هر چیزو باز ایستادن‌باران
قحط جود ــ اضـ ــ بیان مصدر ۳ر۲۴۰
قحط وفا ــ اضـ ــ بیان مصدر ۴ر۵۰۱
قد ــ ع (بفتح‌قاف و تشدید دال) قامت ، بالا ، برز . در اصطلاح قامت و قد معشوق امتداد عنایت حضرت الهیت و سبق‌الهی (سابقهٔ عنایت) الهی را گفته‌اند بر محب سالك.
رخ برافروزکه فارغ‌کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی‌آزادم ۳۱۶
قد برافراختن ــ ص . م برخاستن ۵ر۳۱۶
قد بلند ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع. رك :بالای صنوبر. برگرفتن
قد چون سرو ــ اضـ ــ وصف و تشبیه . ر ك : طیرهٔ جلوهٔ طوبی
قد خمیده ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۳ر۱۵۴
قد دلجو ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع. ر ك: فرخ
قد رعنا ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۱ر۹۲
قد سرو ــ اضـ ــ تشبیهی. ر ك: قبای ناز . سرو قد
قد شمشاد ــ اضـ ــ تشبیهی . رك: شمشاد
قد و بالا ــ تن و ترادف . ر ك: صنوبر دوست و چشم و ابرو
قد و چهره ــ تن‌و عطف ۹ر۱۷۷

قد و سرو ـ تن و تشبیه و قد و سرو بن . ر ك: لبجو . جویبار حسن. سرو. دلجویی آموختن.

قد و قامت ـ تن و ترادف و ائتلاف. ر ك : قامت و قد

قد همه دلبران عالم ـ (مصراع) ۷ر۱۰۷

و ر ك: بندگی قد . سایهٔ قد .

قد ـ ع (بفتح قا و تشدید دام) حرف تحقیق درعربی. یعنی بتحقیق و بی‌شك و شبهه، حقیقة. رك: فقد .

قد طاب ـ (ع) ٦ر۳۰۰ براستی شاد شد .

قد ندمت ـ (ع) ٦ر۳۱۲ بدرستیکه پشیمان گشتی

قد تباهی ـ (ع) ۸ر۴٦۲ بدرستی که مباهات میکند

قد صرت ـ (ع) ۷ر٤٦۹ بدرستی که گردیدم .

قدح ـ ع (بفتح قاف و دال) ساغر پیاله . کاسه .جام زرین . قدحان واقداح جمع . در اصطلاح وقت را گویند. و نیز دل. و دل مرشد کامل . معنویت انسان .

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب‌جویم
۳۷۹

قدح آینه کردار ـ اضـ ـ وصفی ۹ر۲٤۹

قدح از دست نهادن ـ مص . م . ٦ر١٦٤

قدح باده ـ اضـ ـ بیان جنس یا ظرفیت ٤ر١٤٢

قدح بازپسین ـ (انجوی ۱۰۷ر٥)

قدح بشرط ادب گرفتن ـ مص. م ٤ر١٠١

قدح پر کردن ـ مص . م ٥ر٣٣٢

قدح در دادن ـ مص . م . ۱ر٨٤

قدح در کشیدن ـ مص. م. ٤ر٧ ٢ر١٧٦

قدح در دست بودن ـ مص. م

قدح ساز شدن ـ مص . م . ۱ر٣٧٩ ص

قدح کشیدن ـ مص. م. (= قدح نوشیدن) ٨ر٣٤٣، ٦ر٣٩٥

قدح گرفتن ـ مص . م . ٤ر١٠١، ١٠ر١٠١ ، ٦ر٣٧٦، ٦ر٤٠٤ ٧ر٤٧٢

قدح‌لاله ـ اضـ ـ تشبیهی ۱ر٤٢٩، ٦ر٣٧٦

قدح نوشیدن ـ مص . م (قدح کشیدن) ٤ر٣٤٠

قدح می ـ اضـ ـ ظرفیت (= قدح باده) ٥ر٣٨٧

قدح وپیاله ـ تن‌و ترادف وائتلاف ٩ر٣٦٤ ص

قدح و حباب ـ تن وشبیه ۷ر٣٩٥

قدح و خورشید ـ تن و تشبیه ٦ر١٦٤

قدح و ساغر ـ تن و تـرادف و ائتلاف ۳ر۴۳۹

قدح و لاله ـ تن وتشبیه ۸ر۳۷۹

قدح و نرگس ـ تن. ۸ر۳۷۹

قدح و یاقوت ـ تن‌وتشبیه(یاقوت قدح) ر ك : یاقوت

قدر ـ ع (بفتح‌قاف وسکون دال) اندازه ، ارزش ،ارج، بها، حرمت و وقار، اعتبار، اقدار جمع.

الا، ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی

گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش ۲۸۸

و ر ك: شب قدر

قدر او ـ اضـ ـ ضمیر به اسم . ر ك : سخن گفتن دری . عندلیب فصاحت

قدر بینش ـ(خانلری۸ر۲۹۴) ق: قدر دانش ۸ر۳۰۰

قدر دانستن ـ مص . م . ر ك : باد یمانی. گوهری. ومرغ سحر ۲ر۲۸۸ ، ۷ر۴۷۴

قدر دانش ـ ر ك: قدر بینش

قدر شناختن ـمص. م . ۹ر۳۷۳، ۳ر۴۲۰

قدر گوهر دانستن ـ مص . م . ر ك : گوهری

قدرمجموعه گل‌دانستن ـ مص .م ر ك : مرغ سحر

قدر مرتبه شناختن ـ مص . م . ۳ر۴۲۰

قدرنفس بادیمانی‌دانستنـ مص.م ر ك : بادیمانی

قدروقت‌دانستن ـ مص ۲۳ر۲۸۸. ۷ر۴۷۴

قدر وقـت‌شناختن ـ مص . م . ۹ر۳۷۳

قدر همت ـ اضـ ـ لامیه . ر ك : فکر هر کس

قدریـ با یاء وحدت. (بفتح قاف و دال) بجای‌قدری (ابسکون دال). ر ك: قدر و:

قدر ـ ع (ابفتح قاف و دال) قدر. قدرت. ر ك: قضا

قدر ـ ع (بفتح قاف و را) (قدر و اندازه . مقدار

۱ـ از وجودم قدری نام و نشان هست، که هست ۷۳

۲ـ سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین ۴۰۴

۳ـ این قدر هست‌که گه‌گه قدحی می‌نوشم ۳۴۰

۴ـ حافظ ، زخوبرویان بختت‌جز این قدر نیست ۳۸۴

۵ـ که این قدر ز جهان کسب‌مال و جاهت بس ۲۶۹

۶ـ هر قدرای‌دل که توانی بکوش ۲۸۴

۶ـ جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب ... ۷

و ر ك : آبروی‌شریعت . شعرتر. کار عشق. خم شکن . رقیبان تندخو.

قدر ــ ع (بفتح قاف و دال) (= سرنوشت) فرمان الهی . آنچه مقدر شده. و بمعنی قدر (بسکون دال) با ایهام و تناسب و اشاره به قضا و قدر :

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم

این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد ۱۳۶

و ر ك : کارفرمای قدر . تیغ قدر.

قدرت ــ ع (بضم قاف و فتح را) توانایی . نیرو . توانائی انجام‌کار یا ترك آن. اختیار و مترادف آن و دراصطلاح قوت مقارن با علم و مشیت و تقدیر

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو ؟

مردم ازین‌هوس‌ولی‌قدرت واختیار کو ؟ ٤١٤

قدرت و اختیار ــ تن و مترادف و ائتلاف. ر ك: قدرت

و رك: دست‌قدرت. نقاش قدرت.

ر ر ك: اختیار. قوت.

قدس ــ ع. (بضم قاف و سکون دال یا بضم قاف و دال). پاکی. پاك‌بودن. بهشت. ر ك: طایرقدس طایرگلشن قدس . عالم قدس . آشیان‌قدس(همای آشیان قدس). روح‌القدس وکروبیان قدس.

قدســع. (بضم قاف‌ودال) قدس. پاکی. ر ك: روح‌القدس

قدسیــ ع. منسوب به‌قدس. رك: شاهد قدسی . طایرقدسی. روح قدسی.

قدسیان ــ ج. قدسی. قدوسیان. (= کروبیان قدس) . ملائکه . فرشتگان. روحانیان. منسوبان به عالم قدس و ملکوت.

۱ــ یار ما چون گیرد آغاز سماع

قدسیان برعرش دست‌افشان‌کنند ۱۹۷

صبحدم از عرش می‌آمد خروش

قدسیان گویی‌که شعرحافظ از بر می‌کنند ۱۹۹

قدمــ ع. (بفتح قاف و دال) پا (اندازه پا ازسرانگشت تاپاشنه) اقدام جمع. (ر ك: اقدام‌دوست)

۱ــ حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق

بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف ۲۹٦

۲ــ سنگ سان شو در قدم نی همچو آب

جمله رنگ آمیزی و تردامنی ٤٧٨

قدمت ــ ع. (بفتح قاف وکسردال وفتح تا) ماضی مغایب مفردمذکر

از مصدر قدوم. قدم گذاشتی تو
قدمت خیر قدوم، نزلت خیر مقام ۴۶۹

یعنی قدم‌گذاردی، خوش‌آمدی، فرودآمدی، بودنت خیر و مبارک باد

قدم داشتن– مص. م. خوش قدم بودن. ۳ر۱۱۹

قدم داشتن – پایداری کردن. رك: **غلام همت سرو بودن**

قدم دریغ داشتن– مص. م. ر ك: جنازه حافظ

قدم زدن– مص. م. سیر. السیر (ع) راه رفتن. ۹ر۲۹۶، و بمعنی سر زدن (استعاره) ۵ر۳۲۶ و ر ك: شوق کعبه

قدم باد بهار– اضد – و تتابع. ۲ر۱۶۶

قدم و مقدم– تن وجناس اشتقاق
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست ۱۸

قدم نهادن – مص. م.
ای‌دوست بپرسیدن‌حافظ قدمی‌نه
ر ك: دارفنا. کوی عشق. میل جستجو داشتن. مجنون بودن

قدم برنداشتن– مص. م.
که‌گرسرم برود برندارم ازقدمت ۹۳

قدم برون نهادن – مص. م. رك: ره تقوی

قدم‌وقدوم– تن واشتقاق. ۶ر۴۶۹

قدوم – ع. (بضم قاف و دال). قدم نهادن. ر ك: قدم وقدوم

ر ك: در قدم نهادن. نثار قدم کردن. یك دوقدم. زر و سیم در قدم فشاندن. ثبات قدم.

قدیم– ع. (بفتح قاف وکسردال). دیرینه. قدماء جمع. رك: حق‌قدیم. عهدقدیم. قول قدیم. یار قدیم.

قرابه – ا. (بفتح‌قاف وبا) شیشه بزرگ شراب. ساتکینی. «بفتح قاف یعنی‌بطری‌بزرگ» (یادداشت های دکتر غنی) در عربی قربه (بکسر قاف) آمده به معنی‌ظرفی که در آن آب یا شیر می‌ریزند. جمع قرب (بکسر قاف و فتح را) (المنجد).

۱– حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله نوش ۲۸۵

۲– صوفی پیاله‌پیما، حافظ قرابه پرهیز ۴۳۴

۳– چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود ۳۷۹

قرابه‌کش– ص. م. ترخیم قرابه کشنده. قرابه نوش. ش(۱)

قرابه‌پرداز– ص. م. ترخیم قرابه پردازنده. قرابه‌ساز. کنایه از بازشدن گل پس‌از غنچه بودن.

قرابه پرهیز– ص. م. ترخیم‌قرابه پرهیزانده. صفت فاعلی. ازقرابه

و نوشیدن شراب با آن مایهٔ حجم پرهیزکننده

قرار- ع. (بفتح‌عین) آرام گرفتن. جای‌گرفتن. پابرجا شدن درجایی. آرامش و آسودگی. عهد وپیمان. شرط . در اصطلاح زوال ترادد از حقیقت حال. قرارحال عرفانی.

سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری‌رویان قرار ازدل چوبستیزند بستانند ۱۹۴

قراربخش- ص. م. ترخیم قرار بخشنده. (انجوی ۲۷۰ر۶)

قرار ازدل ستاندن- مص. م. رك: قرار. ش

قرار بازآمدن - مص. م. ۵ر۲۳۵

قرار بردن- مص. م. ر ك: طاقت وهوش. دو سنبل رعنا. (سنبل رعنا)

قرار برده - (انجوی ۱۶۱ر۵)

قرار بستن- مص. م. ر ك: دل ریش و ٦ر۳۳۲

قرار بودن - مص. م. ۵ر۴۴۲

قرارحسن - اضـ - قرارگاه حسن (اضافه ظرفیت) ۲ر۳۹۴

قرار دادن - مص. م. ۵ر۳۲۵ ، ۵ر۲۳۵

قرار دل - اضـ - لامیه. ۱ر۱۹۴

قرارکردن - اضـ - لامیه. ۳ر۱۸۵ ۵ر۹۳

قرارگاه - ا. م. منزل. مهبط . مستقر (ع). جای قرارگرفتن . احتمالا یك واژه قدیم لشکری است که امروز نیز رایج است.

خرابتر زدل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول ۳۰۶

قرارگاه نزول- اضـ - ظرفیت و تتابع ٦ر۳۰٦

قرار وخواب - تن و ائتلاف ۸ر۲ و ر ك: خواب وقرار

قرار وصبوری- تن. ۸ر۲ و ر ك: بیقرار. باقرارآوردن.

قرآن - ع. (بضم قاف) کلام‌خدا. نبی (بضم نون) کتاب آسمانی مسلمانان که شامل سی جزو و یکصد و چهارده سوره می‌باشد. هشتادو دو سوره در مکه و سی ودو سوره آن درمدینه نازل شده و جمعاً ٦٦٦۰ آیه است. حافظ چنانکه از لقب او پیداست، قرآن را بتمامی ازحفظ داشته است و مضامین قرآنی و برخی واژه‌های آن در شعر او اثر گذارده بنحویکه برای تشخیص و تجزیه آنها از شعر مدتهای مدید وقت ومطالعه لازم است.

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد

لطائف حکمی با نکات قرآنی
قکو
و ۱۰ر۹ ، ۱۲ر۶۹ ، ۱۱ر۹٤ ،
۱۰ر۱۵٤، ۱۰ر۱۹۳، ۱۰ر۲۵۵ ،
۸ر۲۷۱، ۹ر۳۱۹، ۷ر٤٤۷

قران - ع. (بکسر قاف) بهم پیوستن و مقترن بودن. بهم نزدیك شدن. نزدیکی یا اقتران واتصال دو یا چند سیاره دریکی ازدرجات بروج مانند قران مشتری و ماه (قران سعد) که نشانهٔ اعتبار و مناسب بودن وقت برای انجام هرکاراست ازآنجمله عروسی و به حجله رفتن:

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود؟
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند ۱۹۸

قران‌ها و اتصالات فراوانند. عدد یکصدوبیست مجموع قران‌هاست. «اکثر وقایع عالم را منجمان به قرآن نسبت میدهند و بنقل از ثمرهٔ بطلموس آمده: «ولاتغفل عن المأة والعشرین قرانات التی للکواکب المتحیره فان فیها علم اکثر مایقع فی العالم الکون والفساد» (ذیل التفهیم ۲۰۷-ج۲) و صدقران در شعر خواجه اشاره است بهمان یکصد و بیست قران که گذشت.

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن
گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران قیز

قران مشتری و مه - تن. قران سعد. ر ک: قران

قران و قرین - تن‌وجناس اشتقاق

رفیق خیل خیالیم‌وهمنشین‌شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق ۲۹۷

قران‌وقرن - تن و جناس‌اشتقاق. ر ک: قران . ش

قرب - ع. (بضم قاف وسکون‌را) نزدیکی. نزدیك. خلاف بعد. در اصطلاح ارتفاع وسائط است میان بنده و حق و بعضی گویند قرب عبارت از طاعت است که وسیله تقرب بحق میشود. حال قرب از احوال سالك است که بقلب خود نزدیکی خداوندرا مشاهده می‌کند و مبنای این عقیده منبعث ازقرآن کریم‌است‌که می‌فرماید: «واذاسالك عبادی عنی . فانی قریب» (بقره ۱۸٦) و اهل قرب برسه حالتند: اول - متقربون به خدا ، بانواع طاعات . برای آنکه میدانند خدا عالم است و نزدیك و قادر برآنها به‌حکم: «ونحن اقرب‌الیه من حبل الورید» (ق. ١٦)

خواجه گفته است:

بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت

قدم درنه، گرت هست استطاعت
۳۶۲ص

دوم- حال متحققین در قرب که بهرچه نگاه‌می‌کنند خدارا نزدیکتر به‌آن چیز می‌بینند تاخودرا، بحکم «نحن اقرب‌الیه منکم ولاکن لا تبصرون» (واقعه. ۸۵)

سوم - حال بزرگان واهل نهایات که باید از مرحلهٔ مبتدیان بگذرند و بطوری فانی شوندکه قرب خود را نبینند. یعنی خود حال قرب فانی شود و بنده‌ازبیخودی نداند که درحال قرب است. یعنی‌قرب درقرب و فنائرفی‌قرب. و درباره حالات قرب گفته شده: «قرب دنوحق‌است...» «قرب محل‌وصل است...» (شرح‌شطحیات/ ۶۳۶) «قرب نزدیکی بود بطاعت حق و متصف شدن اندر دوام اوقات به عبادت وی. اما بعد آوردن مخالفت بود و برگشتن ازطاعت او و اول بعددوری بود ازتوفیق...» (ترجمه رسالهٔ قشیریه/ ۱۲۴) و «ای سید یکی از بعد خبر می‌دهد و آنرا وجهی بود و دیگری ازقرب نشان می‌دهد وآنرا سببی‌باشد. حقیقت تو بزبان این رساله با تو حرف می‌زند و بروحدت اطلاع می‌دهد که آنجا تقرب‌است. وچون‌آفتاب وحدت طلوع می‌کند بعد و قرب عین وحدت باشد... و معلوم تو شد که قرب وبعد و مسافت همه ازتوهم تو است آن دوری بودکه نزدیکی حاصل شود وکی جدایی داشتی‌که پیوستگی پیدا کنی ؟ درعالم اگرهزارسال فکرکنی غیر از حقیقت مطلقه کـه عین وحدت است (وقـرب) هیچ نیـابی...» (رسالهٔ نور ووحدت) و خواجـه گفته است:

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
۹۰

و «صفای‌نیت» بقول خواجه اول شرط‌پا نهادن در مراحل «قرب» و طلب آنست

محل نور تجلـی است رای انور شاه
چو قرب او طلبی، درصفای نیت کوش
۲۸۳

قوبها- (ع). (بضم قاف وسکون را و حرکت با) نزدیکی‌او

فی‌بعدها عذاب، فی‌قربها السلامه
۴۲۶

قرب‌طاعت- اضد - مسبب به‌سبب وماده تاریخ‌وفات بهاءالدین‌عثمان کوه‌کیلوئی‌یا قاضی شیراز بحروف جمل برابر با ۷۸۲ هجری قمری است. ر ك: بهاءالدین. بهاءالحق

والدین
قرب و بعد – تن و تضاد. ر ك: قربها
قربان – ع. (بضم قاف) (= قربانی) هرچیز که بوسیلهٔ آن بسوی خداوند تقرب پیدا کنند. آنچه در راه خدا تصدق کنند. مانند گاو و گوسپند و شتر و گوشت آنها را میان فقرا تقسیم نمایند. عید قربان یا عید اضحی روز قربانی است درمکه. و هر سال بوسیله کسانیکه حج کرده‌اند رسم قربانی بجای آورده می‌شود.
دور دار ازخاك و خون دامن، چو برما بگذری
کاندرین‌ره کشته بسیارند قربان شما ۱۲
قربان تو کافرکیشم – جمله . در بیتی که متضمن این‌جمله است بدو معنی «قربان» و «کیش» با ایهام و توریه اشاره رفته‌است و یکی‌ازبهترین‌شواهدشعری است در باب‌ایهام‌التناسب که‌ازصنایع معنوی بدیع بشمار می‌رود و شاهکاری است درین‌مورد وتلمیح است بیکی از رسوم قربانی
برجبین نقش‌کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم ۳۴۱

توضیح‌آنکه: کیش دومعنی دارد: یکی بمعنی مذهب و دوم بمعنی تیردان و قربان نیز بدو معنی است. یکی قربان شدن درقربانی و دیگری بضم وکسر قاف بمعنی کماندان است یعنی غلافی‌که‌کمان را درآن جای می‌دادند . فردوسی گوید:
کشیدند رستم دلان زمان
زترکش خدنگ وز قربان‌کمان
(فرهنگ شاهنامه قربان‌رابمعنی کمان معنی کرده)
و سعدی نیز در بوستان گوید:
چه خوش‌گفت‌گرگین بفرزندخویش
چو قربان پیکار بربست وکیش
و انوری هم گفته است:
سر جفت کند افعی قربان و چو آن دید
پر بازکند کرکس ترکش طیران‌را
که مراد از افعی سرکش قربان کمان‌است‌که درقربان (کماندان) جای دارد و مقصود از کرکس ترکش تیر، که آنرا از پر کرکس و عقاب‌انتخاب می‌کرده‌اند که‌تیر سبکتر و سریعتر حرکت‌کند
و در معنی کیش نظامی‌گوید:
تیرکه درکیش کمان وش بود
عاقبتش تاب ز آتش بود
و دردیباچه راحت‌الصدورفی‌تاریخ آل سلجوق درستایش‌پیغمبر(ص)

آمده است: «... از ترکستان‌حرا
درآمد با کیش قرآن ، نه باکیش
و قربان...» (ص/۷) و درتاریخ
جهانگشای جوینی (جلد سوم
صفحه ٤٦ـ حاپ‌لیدن)درذکرجلوس
منکوقاآن دیده میشود: «... و
قومی از امرای بدکنش تباه‌کیش
را بی‌کیش و قربان فرمان شد تا
هم در آن موضع در مصاحبت
پادشاه زادگان نه‌نه (؟) تکمیشی
کردنــد و در انــدرون اردو
آمدند...

(و رجوع شود به‌تاریخ‌جهانگشای
جوینی جلد سوم از صفحه۲۹۶ـ
۲۹۸ و حواشی و اضافات)

و برجبین نقش‌کردن خال تلمیحی
است برسم قربانی، چه بهنگام
قربانی از خون حیوان قربانی
شده، با انگشت اندکی برپیشانی
کسیکه قربانی نذر او بوده است
می‌مالیدند ، مخصوصاً اگر آن
شخص بیمار می‌بود

و کافرکیش یعنی کسیکه کیش
کافران دارد و محتمل است یکی
از کولیان یا لولیان معشوق شاعر
بوده ، چه آنان دین شناخته
شده‌ای نداشته‌اند و محتملا بت
پرست یا مجوس و بهرحال غیر
مسلمان بوده‌اند.

قربان‌کردن ـ مص. م. قربانی در
عید قربان یا عید اضحی

عید رخسار تو، کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند
(خانلری ۸ر۱۹۲)

قره ـ ع. (بضم قاف و فتح راء
مشدد) خنك شدن یاروشن شدن
چشم و نیز بمعنی خشك شدن
اشك‌چشم‌وعلامت سرور وشادی
پیداشدن. قرةالعین روشنی چشم،
یا مایهٔ روشنی‌چشم و آنچه سبب
سرور و شادی است بجای نور
دیده. ماخوذ از «قرةعین لی‌ولك»
(قصص ـ ۹) و حدیث «حبب الی
من‌دنیاکم ثلاث : الطیب والنساء
و قرة عینی فی‌الصلوة» حربا یا
(هورپا = هورپت) آفتاب پرست
را «ابوقره» گفته‌اند ، بدان سبب
که‌همواره، درسرما و گرما بنظاره
خورشید مشغول است و گویا از
این بابت شادمان و خشنود می‌
باشد. (و قره نام گیاهی است
شیرین که‌در مجاری‌آبها می‌روید،
گفته‌اند که ترتیزك نام فارسی
آنست) خواجه در سوك فرزند
خود گفته است :

قرةالعین من ، آن میوهٔ دل یادش
باد
که‌چه‌آسان بشد و کار مراشکل
کرد

قــرةالعین ـ ع. خنکـی چشم. روشنایی چشم. ر ك: قره

قرصه ـ ع (بضم‌قاف و فتح‌صاد) قرص . گرده‌یاکلیچهٔ نان . گردی آفتاب و گاه دریك‌تشبیه‌محذوف آلادات‌یادرواقع در نوعی استعاره لفظ قرص یا قرصهٔ (نان) مورد استفاده قرار گرفته است .

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ مـاه و خور که هست

بر لب خوان قسمتت سهل ترین نواله باد ۳٦٤ ص

قرصهٔ ماه وخور ـ اضـ ـ تشبیه‌ی و عطف. قرصهٔ ماه و قــرصهٔ خورشید . ر ك : قرصه

قرضـ ع (ابفتح‌قاف وسکون‌را) وام.دین .قروض جمع . قرض‌دار: مقروض . مدیون

سه بوسه کز دو لبت کـرده‌ای وظیفهٔ من

اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی ٤٥٧

قرض‌دار ـ ص . م. ترخیم قرض دارنده . مقروض . مدیون . ر ك: قرض

قرعه ـ ع (بضم قاف و سکـون را و فتح عین)سهم. نصیب . تکه کاغـذ یا وسیله‌ای کــه سهم و نصیب کسی‌را در «قرعه کشی» تعیین می‌کند. فارسی آن (پشق» یا «پشك» است . در شروع بازی میگویند : پش بیندازیم و پشك انداختن یعنی قرعه کشیدن، قرعهٔ کار : پشك انداختن برای شروع بازی یا کار .

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

قرعه برغم زدن ـ قرعه زدن برای انتخاب غم . ر ك : قرعه قسمت

قرعه زدن ـ مص . م . رك : قرعه قسمت

قرعهٔ توفیق ـ اضـ ـ لامیه . ر ك: یمن دولت

قرعه دولت ـ اضـ ـ لامیه ۷ر۱۱٤۱

قرعهٔ قسمت ـ اضـ ـ لامیه

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند

دل غم دیدهٔ مابود که هم بر غم‌زد ۱٥۲

قرعهٔ کار ـ اضـ ـ لامیه . قرعــه برای انتخاب و شروع کار ر ك : قرعه . ش

قرعه‌و فال ـ تن وترادف. ۷ر۱۱٤۱

قرن ـ ع (ابفتح قاف و سکون را) سده. دوره. زمـان. صد سال، یا سی سال (شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها) ر ك : قران

قرن و قران ـ تن‌وجناس‌اشتقاق. ر ك : قرن .

قرین ـ ع (بفتح قاف وکسر را) نزدیك ، همدم ، (همسر ، یار مصاحب) قرناء جمع . ر ك : معما با قرینی گفتن.

قرین‌آتش‌هجران ـ اضـ ـ مجاورت و تقریب و تتابع . ر ك : قـران و قرین

قرین حقیقت ـ اضـ ـ مجاورت و تقریب یا معیت

نقشی برآب می‌زنم ازگریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
۴۰۰

قرین عشق ـ اضـ ـ مجاورت و تقریب یا معیت. مبتلای عشق . همدم عشق

گل یار حسن گشته و بلبل قرین
عشق ۴۶۵

قرین و قران ـ تـن و جنـاس اشتقاق . ر ك : قران وقرین

قسام ـ ع (بفتح قاف و تشدید سین) بسیار قسمت کننده . بهره دهنده. بخش کنند.

قسام بهشت و دوزخ ـ ترکیب وصفی کنایه از خداوند . ر ك : بهشت و دوزخ

قسام صنع ـ ترکیب اضافـی و وصفی

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد . (منسوب . ر ك : صنع)

قسم ـ ع (بفتح قـاف و سین) سوگند .

قسم به‌حشمت و جاه و جلال‌شاه
شجاع ... ۲۹۲

قسمت ـ ع (بکسر قاف و فتـح میم) نصیب.حصه. جزء . بخش. قسم (بکسر قاف و فتـح سین) جمع . ر ك : قرعه‌قست . دایـره قسمت. مشرب‌قسمت . دیـوان قسمت و:

مرا روز ازل کاری بجز رنـدی
نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا رفت از
آن افزون نخواهد شد ۱۶۵

قسمت ازلی ـ اضـ ـ ظرفیت و نسبت (= نصیبهٔ ازل)

۱ـ چو قسمت ازلی بی حضور ما
کردند

گراندکی نه‌بوفق رضاست ، خرده
مگیر ۲۵۶

۲ـ قسمت حوالتم به‌خرابات می‌ـ
کند ۳۲۱

قصب ـ ع (بفتح قاف و صـاد) نی . و هر گیاهی که ساقهٔ آن مانند نی تهی باشد . وجامهٔ‌کتان سفید. مروارید آبدار . گریبان

۱ـ مرا و سرو چمن را به خاك

راه نشاند
زمانه تاقصب‌نرگس قبای توبست
۳۲

قصب نرگس قبا ـ اضـ ـ و تتابع و اختصاص و اشاره به «قبای نرگسی» که نوعی قبا بوده است و ر ك : قبا . حاصل معنی: رنج بسیار کشیده شد تا تو بالغ‌شدی و برومند گشتی . یاد آور این شعر سنائی است

سالها باید که‌تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد دربدخشان یا عقیق‌اندر یمن

قصارت ـ ع(بکسرقاف و فتح‌را) شستن جامه . گازری . و قصار بعربی یعنی گازر . رختشوی . ر ك : امام خواجه

قصب و ماه ـ تن وتلمیح واشاره به آسیب پذیری جامه قصب در مقابل نور ماه . طبق یك باور قدیمی، چه‌گمان میرفته‌که نورماه جامه قصب (توزی) یاکتان راتباه میکند و بر عکس سبب رشدقوزه پنبه واستقامت‌بیشتر جامهٔ کرباس میشود. (ونیز رنگ‌سرخ به‌سیب می‌دهد)

گفتم ز چهرهٔتو تنمرا زیان رسید
گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان
(معزی) ۵۹۵

فتنه آن ماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب سوخته
نظامی ـ مخزن‌الاسرار ص ۵۹

تو آن مبین که رخ سیب سرخ‌شد از ماه
قصب نگر که همی چون بریزد از مهتاب
(جمال‌الدین اصفهانی ٤٤)

قصب از پیش ماه دور انداخت
آفتابی ز صبح تابان کرد
کمال‌الدین اسماعیل ۲۰

و دیگر شواهد بسیار درین باره. (رجوع‌شودبه فرهنگ اصطلاحات نجومی از مولف . در مقاله ماه و توزی. ماه و قصب. ماه و کتان)

و خواجه با تلمیحی بسیار ظریف اما مضمر باین باور کهن اشاره میکند

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماه‌روز رشکش جیب قصب دریده
۴۲۵

قصد ـ ع (بفتح قاف و سکون صاد) عزم . اراده . آهنگ.

قصدبودنـ مص . م. ر ك : ترك کام گرفتن

قصد خون ـ اضـ ـ بیان مصدر، قصد کشتن . ر ك : زار ناتوان. **محتاج قصه بودن.**

قصد جگر داشتن ـ اضـ ـ بیان مصدرموتلمیح قصدجگر خوردن. کشتن . ر ك : چشم مخمور

قصد حافظ ـ اضـ ـ لامیه یا بیان مصدر : قصد کشتن حافظ . رك: دم زدن

قصد جان کردن ـ اضـ ـ بیان مصدر . ر ك : جان ناتوان . درد اشتیاق .

قصد خطابودنـ اضـ ـ بیان‌مصدر. ر ك : دردمندان

و ر ك : دین ودل بردن

قصد جان بودنـ مصـ . م . و اضافهٔ بیان مصدر

قصد جان است‌طمع در لب جانان کردن ۳۴۰

قصد جان من(حافظ) ـ اضـ ـبیان مصدر یا لامیه

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

بقصد جان من زار ناتوان انداخت ۱۵

قصیده ـ ع (بفتح قاف و کسر صاد و فتح دال) چکامه «اشعاری است که بر یك وزن و قافیه بـا مطلع مصرع ، و مربوط بیکدیگر دربارهٔ موضوع و مقصود معیـن ، از قبیل مدح‌و تهنیت جشن وعید وفتحنامهٔ‌جنگ ، یاشکر وشکایت و فخر و حماسه سرایی و مرثیه وتعزیت‌ومسائل‌اخلاقی و اجتماعی وعرفانی وامثال آن‌ساخته باشند و شماره ابیاتش حد متــوسط معمول مابین بیست تا هفتـاد و هشتاد بیت باشد و بیشتر ازآن تاحدودصد وپنجاه بیت وافزونتر نیز گفته‌اند وبعضی‌کمتر ازبیست بیت را تا حدود پانزده و شانزده بیت نیزقصیده‌نامیده‌اند» (صناعات ادبی تالیف استاد جلال‌الـدیـن همایی ص ۱٦۸) . قصیده ، از قصید بمعنی امری کـــه در آن استقامت و ادامهٔ کار باشد . در معنی اصطلاحی قصیده که یکـی از غالب‌های کهن و معروف شعر است‌خواجه رأچندین قصیده‌است یکی در مدح قوام الدین محمـــد صاحب عیار وزیر شاه شجاع و دیگری‌درمدح شاه شیخ‌ابواسحق وسه دیگر در مدح شاه شجـاع مظـفـری (رك: قیـــو . قلـب قکـد و قکـو ـ قلب.) و چنـد غزل قصیده گونه از آن جملـــه غزلی‌در مدح شاه منصور مظفری بامطلع:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم

یعنی‌غلام‌شاهم و سوگند می‌خورم

۳۲۹

که در غزلی باین قصیده اشاره کرده ، میگوید: دیدیم شعردلکش حافظ بمدح شاه
یك بیت ازین قصیده به از صد رساله بود ۲۱٤

قصر – ع (بفتح قاف و سکون صاد). کاخ. کوشك.قصور جمع
بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست ۳۷

قصر امل – اضه – تشبیهی . رك: قصر . ش

قصر آن حوری سرشت – اضه – ملکی یا اختصاص ۸ر۷۸

قصر بلند – اضه – وصفی

قصر حور – اختصاص ۲ر۳۵۳

قصر حورالعین – اضه –اختصاص ۸ر۳٥٤

قصر دل‌افروز – اضه – وصفی ۹ر۱٥

قصر زرد – اضه – وصفی « یا کوشك زرد نام قریه‌ایست ازبلوك سرحدچهاردانگه از بلوکات سرد سیر فارس و این بلوك دارای سی و یك پارچه ده و واقع است در شمال‌شیراز...» (ق : قك–ح ۳)

قصر فردوس – اضه – تشبیهی ۳ر٤۹، ۳ر۲٦۸

قصر فردوس برین – اضه – تشبیهی و تتابع ٤ر۳۰۹

قصر معلا – (انجوی ۲۸۲ر۱۵)

قصرهای‌قیصر– اضه – اختصاص یا نسبت . ٥ ر قیط

قصور – (بضم قاف و صاد) جمع قصور. ر ك: حور و قصور و رك: بام قصر. ر ك: عین قصور (با ایهام)

قصور – ع (بضم قاف و صاد) کوتاهی از کاری باز ایستادن . واگذاشتن کاری از روی عجز و درماندگی . تقصیر.
زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور ۲٥٤

قصور و قصور – تن و جناس کامل . ر ك : قصور

قصه – ع (بکسرقاف و فتح صاد مشدد) حکایت کوتاه . داستان کوتاه (فابل) گفتگو ، سئوال و جواب . قصص جمع.
۱– محتاج‌قصه نیست گرت قصد جان ماست ۳۳
۲– یك قصه بیش نیست غم‌عشق وین عجب ... ۳۹
۳– کوته نتوان کرد که این قصهٔ دراز است ٤۰

و ر ك : ۲ر۴۲ ، ۵ر۴۵ ، ۸ر۵۲، ۶ر۶۳، ۷ر۸۶ ، (خانلری ۵ ۹۶) ۶ر۱۱۹ ، ۶ر۱۶۶ ، ۲ر۱۸۰ ، ۴ر۱۷۸ ، ۴ر۱۸۹ ، ۱ر۲۱۰ ، ۸ر۲۱۳ ، ۸ر۲۴۳ ، ۳ر۲۴۶ ، ۹ر۲۶۵(خانلری۱ر۲۶۴) و۸ر۱۲۶۶ ۸ر۲۷۱ ، ۲ر۲۹۶ ، ۲ر۳۰۲ ، ۱ر۳۳۳ ، ۶ر۳۴۴ ، ۱ر۴۰۰ ، ۳ر۴۱۸ ، ۳ – ۱ر۴۳۷ ، ۵ر۴۵۶، ۱ر۴۶۱ ، ۴ر۴۶۶ ، ۵ر۴۸۶

و ر ك : شرم از قصه داشتـــن. درد و **غصه.**

قصه آشنا پرسیدن – مص . م . (خانلری ۱ر۲۶۴)

قصه‌باد صبا پرسیدن – مص.م. (خانلری ۳۶۴۰۳)

قصه ارباب معرفت– اضـ –وتتابع (خانلری ۶ر۴۰۷)

قصه برآوردن– مص . م ۶ر۳۴۴

قصه بردن – مص . م. ۲ر۲۹۶

قصه بهشت – اضـ – اختصـاص ۱ر۴۳۷

قصه بلند شدن – مص. م. قصه بدازا کشیدن ۲ر۱۸۰

قصه پرداختن – مص . م ۱ر۳۳۳

قصـهٔ جمشید کـامکـار – اضـ – اختصاص ۳ر۲۴۶

قصه خواندن – مص . م ۵ر۴۵، ۸ر۵۲، ۶ر۱۱۹ (خانلری ۲ر۴۰۷)

قصه خونابهٔ‌چشم – اضـ – وتتابع ۸ر۲۱۳

قصه درازبودن– مص . م ۸ر۲۶۱

قصه‌سکندر ودارا – تن و تلمیح– (خانلری ۸ر۲۶۶)

قصه شوق – اضـ – اختصاص
کتبت‌قصة شوقی و مدمعی باکی ۴۶۱
یعنی : حکایت دلدادگـی خود را می‌نوشتم درحالیکه دیدگانم اشك می‌ریخت

قصة‌شوقی– ع. حکایت‌شوق‌من.
ر ك : قصه شوق

قصه عجب – اضـ – وصف وبیان

قصه عشق – اضـ – اختصاص.
قصة‌العشق لاانقصام لها... ۳۰۲
حکایت عشق را پایانی برای آن نیست

قصة کوتاه کـــردن – مص . م ۱ر۴۰۰ ،۳ر۴۱۸ (خانلری ۵ر۹۶)

قصهٔ گفتن – مص . م ۴ر۴۶۶

قصهٔ غصه– اضـ – و جناس‌ناقص ۶ر۱۶۶

قصهٔ و غصه – تـن و جنـــاس ناقص ۳ر۴۳۷

قصهٔ فاش – اضـ – وصف و بیان نوع ۲ر۴۲

قصه گیسو – اضـ – اختصـاص ۱ر۲۱۰

قصهٔ لعل لب ـ اضـ ـ و تتابـع ۹ر۲۶۵

قصهٔ ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیـر برای اختصاص ٤ر۱۷۸، ٤ر۱۸۹، ۸ر۲٤۳

قصهٔ من ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر برای اختصاص ۲ر۲۹٦

قصهٔ مشکل ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ٥ر٤٥٦

قضاء ـ (بفتح قاف) حکم . حکم کردن. اداکـردن. گزاردن . روا کردن. «حکم‌کردن‌وگزاردن وتمام کـردن » و محکـم کـردن » (ترجمان القـران) . تقـدیـر. (قضا وقدر) حکم الهی که درحق مخلوق‌واقع‌شود . صنع و قدرت الهـی. پهلوی: barhinèsh در اصطلاح‌فقها، نماز یا روزه بجای آوردن درغیر وقتی‌که شارع معین کرده است. دراصطلاح حکما علم حق است بآنچه برای حسن‌نظام عالم می‌آیـد. حکـم الهی. «قضاء سابق ازلی» درسخن ابوواسطی. (تذکرةالاولیاء ۷٤٦)

۱ـ گر تو نمی‌پسندی ، تغییرکن قضا را ٥

۲ـ می بده تا کنمت آگهی ازسر قضا ۲٤

۳ـ این‌قدر هست که تغییر قضا نتوان‌کرد ۱۳٦

٤ـ که درمقام رضا باش وازقضا مگریز ۲٦٦

٥ـ من جهد همی‌کنم، قضا می‌ـ گوید:
بیرون زکفایت‌تو کاری دگر است ۲۷۷ص

و ر ك: دست قضا. حکم قضا. شاهین قضا. نقشبندقضا. دیوان قضا. مشاطهٔ قضا. وکیل قضا. سر قضا. و ر ك: هفت‌گنبدافلاك

قضای آسمان ـ اضـ ـ اختصاص‌و بیان نوع ۱ر۱٦٥

قضای خدا ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت (انجوی ۱۱٤ر۱٦)

قضاکردن ـ مص. م. ۲ر۸٤

قضا و جهد ـ تن. ر ك: قضا . ش (٥)

قضاو رضا ـ تن و سجع متوازی ش (٤)
۷ر۲٦٦، ۷ر۳۸٤. و ر ك: قضا .

قضـای نوشته ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع (انجوی ۱۰۹ر۱۷)

قضات ـ ع. (بضم قاف) جمـع قـاضی. ر ك: سلطان قضـات . (مجدالدین اسماعیل)

قطره ـ ع. (بفتح‌قاف و را) چکه. چك. ژیك. آب یا هر مایعی که بصورت دانه درآید. قطرات جمع
روز ازل از کلك تـو یك قطـره

سیاهی
برروی مه افتادکه شد حل‌مسائل
۳۰۴
که مراد از «قطره سیاهی» خال است و مقصود از «مه» یا ماه روی یا رخ می‌باشد بطریق استعاره. خال در اصطلاح عرفا وحدت ذات است و روی حقیقت من‌حیث هی، که شامل ظهور و خفاست و تجلیات ویا مرآت این تجلیات ، تجلی جمال و جلال بدانگونه که شبستری می‌گوید:
تجلی گه جمال و گه جلال است
رخ وزلف‌آن معانی رامثال است
(گلشن‌راز/۱۷۱)
و مسائل مباحث است.
قطره افتادنـ مص. م. ۵ر۱۱۵
قطره ایثارکردن ـ مص. م.
(خانلری ۳ر۲۵۴)
قطرهٔ بارانـ اضـ ـ بیان جنس‌و استعارهٔ تحقیقیه بجای اشك
۱ـ در سنگ خاره قطرهٔ باران
اثر نکرد ۱۳۸
۲ـ قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه
شد ۱۷۰
قطره باریدنـ مص. م. استعاره تحقیقیه برای اشك ریختن
هزار قطره ببارد چو درد دل
بشمارم ۳۳۰

قطره بخشیدنـ مص. م. ٦ر۲۷۵
قطرهٔ پاك ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ٤ر٤٦١
قطره چکیدنـ مص. م. ٤ر٤٦١
قطره سیاهی ـ اضـ ـ بیان نوع. و استعاره تحقیقیه برای خال.
رك: **قطره**
قطره‌ای سیاهی. یك‌قطره سیاهی ۲ر٤۸۹
قطره فشاندنـ مص. م. ٤ر۳۲۲
قطره‌قطرهـ قید تکرار. چکه‌چکه. ۹/قیبز
قطره و بدره ـ تن و سجع‌متوازی ۹/قیبز
قطره قطره و بدره بدره ـ قید تکرار و اعنات ۹/قیبز
قطرهٔ محال‌اندیشـ اضـ ـ وصف و بیان نوع و استعاره تحقیقیه برای انسان این موجود ناتوان و ناچیز در خلقت و در مقایسه با کائنات، ازجهت‌کمی ونه ازجهت کیفی که بمحالات می‌اندیشد ودر صدد ممکن ساختن آنهاست و پیش اوغیرممکن غیرممکن است.
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد،هیهات
چهاست درسر این قطرهٔ محال
اندیشی ۲۹۰
قطره و سیل ـ تن و مواخات.
قطره وگوهرـ تن و تشبیه . ٦ر۱۷۰

قطره‌ها - جمع فارسی قطره. بجای قطرات (ع) ۴ر۳۲۲

قطره‌های شبنم - اضـ - بیان‌جنس ۴ر۴۶۱

قطره‌ای - بایاء وحدت. یك‌قطره ۵ر۱۱۵، ۵ر۱۹۹۱، ۶ر۲۷۵

قطع - (بفتح قاف و سکون طا). بریدن. جداکردن. ر ك: مرغ سلیمان. همرهی خضر.

قعر - ع. (بفتح قاف وسکون‌عین) عمق. انتها. گودی. ته. درشعر خواجه مقابل اوج آمده و اوج مقابل حضیض است.

عزیز مصر برغم برادران غیور ز قعر چاه برآمد، باوج‌ماه رسید ۲۴۲

قعره چاه - اضـ - بیان‌ظرف مکان. ر ك: قعر

قف - ع. (بکسر قاف و سکون فا) فعل‌امر. بایست. توقف‌کن. ر ك: احادیاً

قفا - ع. (بفتح قاف) پشت سر. خلف. دنبال

چون سایه از قفای تو دولت بود دوان قیز

قفس - (بفتح قاف وفا) قفص(ع) جایگاه چوبی یا فلزی که برای پرندگان یا حیوانات دیگر درست می‌کنند. بمعنی صندوقچه مشبك و جوال توری نیز آمده. قفص وقفس هردو صحیح است. برخی کلماتیکه دارای حروف مستعلیه (صاد. ضاد. طا. ظا. ق) هستند با سین نوشته می‌شوند از قبیل صراط یا سراط. اصطرلاب. اسطرلاب. اصطخر، استخر و قفص که قفس نوشته میشود. چنین قفس نه‌سزای چومن خوش الحانیست

روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم ۳۴۲

و: ۳ر۷۰، ۲ر۶۲،۶ر۳۳۵،۶ر۳۴۳ ۷ر۴۵۵

قفس خاك - اضـ - تشبیهی. ۶ر۳۳۵

قلاب - ع. (بفتح یا ضم قاف و تشدید لام) قلب‌کننده «صفت شغلی)کسی‌که پول قلب (تقلبی) سکه می‌زند (... قلاب (بضم‌قاف) در عربی=قلب (ابضم قاف) ای محتال بصیر به تقلب الامور (صحاح)...» (یادداشتهای دکتر غنی)

خموش حافظ وین نکته‌های چون زر سرخ

نگاهدارکه قلاب‌شهر صراف‌است ۴۴

قلاب شهر - اضـ - ظرفیت. رك: قلاب.

قلاش - ص. (ابفتح قاف وتشدید

لام) کلاش. بیکاره.ولگرد. مفلس. بی‌چیز. رند.
ساقی بیارجامی، وز خلوتم برون کش
تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی
۴۶۲

قلبـ ع. (بفتح قاف و سکون‌لام) در فارسی برگردانیدن. وارونه و باژگونه کردن چیزی. زر یا سیم ناخالص (ناسره) و درعربی بضم قاف آمده (ر ك: قلاب) و باایهام قلب بمعنی دل. ر ك: نقد قلب. و ر ك: قلب. و:
نقد دلی‌که بود مرا، صرف باده شد
قلب سیاه بود، از آن در حرام رفت
۸۴

قلب‌اندودهٔ‌حافظـ اضـ ـاختصاص و تتابع و ایهام ۹ر۲۰۳

قلب بی‌حاصل ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۲ر۲۴۸

قلب دل ـ اضـ ـ تشبیهی. سکه تقلبی‌رك: عاشق مفلس و۷ر۳۲۵

قلب رمیده ـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع ۴۲۴

قلب ستمگری شکستنـ مص. م ۳ر۳۹۹

قلب سیاه ـ اضـ ـ تشبیهی. سکه تقلبی‌استعاره برای دل.رك: قلب. ش و ۴ر۴۹

قلب‌شناسیـ حا.مص.م. بصیرت در شناختن زر یا سیم قلب یا هر چیز تقلبی و عوضی و بدلی.
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب‌این‌قلب شناسی زکه‌آموخته بود؟
۲۱۱

قلب و اکسیرـ تن ۲ر۲۴۸

قلب وعیارـ تن. ۷ر۳۲۵،۸ر۲۴۶

قلب و دغلـ تن وائتلاف ۳ر۱۹۹

قلب وکیمیافروش ـ تن. ۳ر۴۶۸

قلب ـ ع. (بفتح قاف و سکون لام) دل. عضو صنوبری شکل و بشکل مشت بسته زیر استخوان سینه (عظم قص) و متمایل به چپ. بطور مجاز رمز احساس و مرکز عواطف بشمار می‌رواد و ازین جهت گفته‌اند که قلب لطیفه‌ای است ربانی و متعلق به قلب جسمانی ویا جوهر نورانی که متوسط میان روح و نفس است. و نیز قلب را برزخ میان روح حیوانی و نفس ناطقه دانسته‌اند بحکم: «مرج‌البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان». (الرحمن-۲۰) و در شرح کلمات باباطاهر است‌که: «القلب میزان-الحق» (فرهنگ مصطلحات عرفا بنقل از اصطلاحات صوفیه ۸۵۴). و قلب بمعنی مرکز (قلب

سپاه) ومرکز فرماندهی با میمنه و میسره (جناحین) و عقبه از اصطلاحات نظامی و لشکری قدیم است.

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد ۱۵۳

قلب رمیده ـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع ۱ر۴۲۴

قلب ستمگری شکستن ـ مص. م. ۳ر۳۹۹

قلب شکستن ـ مص. م. با ایهام به هردو قلب: قلب لشکر وقلب عاشق

۱ـ یار دلدار من ارقلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری‌خود پادشهش ۲۸۹

۲ـ شاه شمشاد قدان . خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب‌همه صف شکنان ۳۸۷

قلقل ـ آ . صوت(بضم‌هردوقاف) (=غلغل). ر ك: نعره‌های قلقل ۵ر۳۰ . و ر ك: غلغله

قلم ـ ع. (بفتح قاف و لام) نی تراشیده برای نوشتن. خامه . کلك. اقلام جمع. «قلم صنع» یا «قلم اعلی» و «اول‌ماخلق‌الله‌القلم» (حدیث) وعقل‌اول. یا قلم‌آفرینش و «ن‌والقلم‌وما‌یسطرون» (القلم-۱)

پیر ما گفت خطا برقلم‌صنع نرفت
آفرین برنظر پاك خطاپوشش‌باد ۱۰۵

ظاهر این بیت چنان مینماید که خطا برقلم صنع رفته است وپیر این خطا را نادیده می‌گیردولی نظر او با نظر غزالی یکسان است‌که: «لیس فی‌الامکان ابدع ماکان» و این بیت مشهور برمبنای همین عقیده سروده شده:

جهان چون چشم وخط و خال و ابروست
که هرچیزی بجای‌خویش‌نیکوست

و حافظ نیز خود بر این اعتقاد است. آنجاکه می‌گوید:

خیز تا برکلك آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب درگردش پرگار داشت ۷۷

قلم شاه‌جهان ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ر ك: مقسم رزق

قلم صنع ـ اضـ ـ سبب به سبب. ر ك: قلم

قلم زدن ـ مص. م. محوکردن . باطل‌کردن. ر ك: دل‌خرم. اسباب دل خرم

قلم‌زن ـ ص. م. ترخیم قلم‌زننده صفت فاعلی مرکب ۹ر۳۵۹

قلم و اقلامـ تن وجناس‌اشتقاق. ۹ر۲۶۵ و ر ك: آب حیوان
قلم و شانه ـ ر ك: شانه زدن.
قلم و دود دلـ تن. ر ك: دود دل
قلم و نقشـ تن. ر ك: یادگارعمر و ر ك: چون‌قلم بسررفتن. رشحهٔ قلم. زبان قلم. سهو برقلم. نی قلم
قلندر ـ أ . ص (بفتح قاف و لام) درویش. مرد مجرد بی‌قید و از دنیا گذشته. قرندل. کلندرهم آمده. وازفرقهٔ قلندریه. دراویش قلندریه که با سر تراشیده و گاهی‌عریان بسر می‌برند و قصد ایشان رسیدن به خمول ذکر یعنی ترك تعلق‌وگمنامی‌وناشناختگی است‌که خود نوعی فضیلت است و به ملامتیه ازین بابت نزدیکند.
هزارنکتهٔ باریکتر زمو اینجاست: نه هرکه سر بتراشد، قلندری داند ۱۷۷
در ارتباط ملامتیه و قلندریه گفته شده: «متشبه محق به ملامتیهٔ دوفرقه‌اند: یك طایفه به تعمیر و تخریب بنظر خلق خود را زیاده‌نمایند وجز بادای‌فرایض مواظبت نکنند، ایشان‌را قلندریه گویند. ازجهت عدم ریا به‌ملامتیه مشابهت دارند... اما طایفه‌ای که درین زمان (زمان ناصرالدین شاه قاجار) بنام قلندریه موسومند ، ربقهٔ اسلام ازگردن برداشته و از دایرهٔ ملاهی و مناهی و فسق و فجور قدمی بیرون نگذاشته...» (ریاض‌السیاحه تالیف حاج زین‌ـ العابدین شیروانی متخلص به تمکین)
قلندران حقیقتـ آضـ ـ استعاری عاشقان حقیقت ۷ر۶۶
قلندر و رند ـ تن. ر ك: رند و قلندر. رندان قلندر
قلندر و صوفیـ تن. ۶ر۳۹۷
قلندری ـ با یاء حاصل مصدر یا نسبت. ر ك: گنج قلندری. و قلندر. ش
و ر ك: رند قلندر. رندان قلندر. شیرین قلندر. گنج قلندری
قلیلـ ع. (بفتح قاف وکسرلام) کم. اندك. ر ك: متاع قلیل.
قمـ ع. (بضم قاف) فعل‌امر. بایست. برخیز.
قم‌فاسقنی‌رحیقاً اصفی من‌الزلال ۴۶۲
یعنی: برخیز وسیراب‌کن مرا از شرابی‌که از آب شیرین روشن پاك‌تر و صافی‌تر است.
قمر ـ ع. (بفتح قاف و میم) ماه، نام مطلق ماه بدون‌توجه به‌حالات آن. و(نام گروهی ازاجرام‌سماوی که تابع سیارهٔ اصلی هستند) .
ابونصر فراهی در نصاب قمررا ماه و هلال ماه را ماه نو و قمراء را

مهتاب آورده است:
هلال ماه نو است و قمر مه و قمراء ...
ر ک: دور قمری. دور قمری.
قمری ـ ا. (بضم قاف و سکون میم و کسر را) کوکو . کالتچه. پرنده‌ای کوچکتر از کبوتر وبرنگ خاکستری و (نام پرده‌ای از موسیقی). رک: بلبل‌وقمری. صوت بلبل و قمری.
قمری ـ (بفتح قاف و میم) با یاء نسبت . ر ک : دور قمری (دولت دورقمری)
قناعت ـ ع. (بفتح قاف و عین) خورسندی.راضی و خرسند بودن به قسمت و نصیب. تدبیرمعاش و صفت میانهٔ خست و اصراف یا تبذیر. یا خستی که سنایی آنرا دنائت شمرده :
از دنائت شمر قناعت را
همتت را که آز کرده بنام
و نه در «عزمن قنع و ذل من طمع»
ابوسلیمان دارانی گوید : «قناعت و قناعتی که عزت از لوازم آنست ازرضا ،بجای ورع است از زهد. و این اول ، رضاست و آن اول زهد» (تذکرة الاولیاء ۲۸۰) و از سهل بن عبدالله تستری نقل است : «ورع اول زهد است و زهد اول توکل| و توکل اول درجه عارف. ومعرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات است و ترک شهوات اول‌رضاست و اول رضا موافقت است» (همان کتاب ۳۲۰) و از ابن خفیف نقل است که : «قناعت طلب نا کردن است آنرا که در دست تو نیست و بی‌نیاز شدن از آنچه در دست توست» (همان‌کتاب ۵۷۸)
چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیی دون بگذر
که یك جو منت دونان دو صدمن زر نمی‌ارزد ۱۵۱
قنبر ـ آ . علم (بفتح قاف و با) از تابعان علی (ع) که بامر حجاج بن یوسف کشته شد . ر. ك : خواجهٔ قنبر
قند ـ أ . (بفتح قاف و سکون نون) معرب کند. از اصل هندی، سانسکریت khant در زبانهای اروپایی : candy فرانسه kandi انگلیسی kandi آلمانی cantito ایتالیائی. و به‌نبات هم می‌گویند. قند عبارتست‌از شکر بقالب‌ریخته و کلوخ شده (هر مزد نامه ۳۲) و شکر نیز از اصل هندی و سانسکریت است (ر ك : شکر) قند را در عربی فانید گفته‌اند و باید معرب پانید یا اصل هندی خود باشد .

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد
سعدی ـ بوستان

مصرف قند درطبابت قدیم رواج داشته و آنرا با ادویه و چیزهای دیگر می‌آمیخته‌اند از آنجمله با گلاب :

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند بر آمیز بدشنامی چند ۱۸۲

قند پارسی ـ اضـ ـ نسبت . استعاره برای شعر.

شکر شکن شدند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود ۲۲۵

قند آمیخته باگل ـ اضـ ـ وصفی گلقند. که برای علاج ضعف دل مصرف طبی داشته، و یا قند آمیخته با گلاب :

شفا زگفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد ۱۰۷

و ر ک : **قند** .

با عنوان « قند پارسی» حافظ‌دو کتاب‌دردست‌است. قند پارسی‌در زمینه دستور و گرامر فارسی تالیف سیف‌الدین محمودمحلاتی درهندوستا ن. چاپ بمبئی،سال ۱۳۳٤ قمری‌هجری و قند پارسی منتخبی از اشعار فارسی تالیف دکتر مظاهر مصفا . چاپ تهران. ۱۳٤۹.

قند پرست ـ ص . م . پرستنده قند. ر ک : مگس قندپرست

قند مصری ـ اضـ ـنسبت.قندی مرغوب و لطیف. با این وجود، بقول‌خواجه، در وصف‌شیراز،هر کس در این‌شهر نام قند مصری را ببرد شیرین دهنان آن شهر او را ملامت می‌کنند و اسباب انفعال و پشیمانی او را فراهم می‌سازند :

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا
که شرینان ندادند انفعالش ؟ ۲۷۹

بی‌تردید نظر به‌شعر سعدی‌داشته است که میگوید :

سخن لطیف سعدی ، نه سخن ، که قند مصری
خجل است ازین حلاوت که تو در کلام داری

قند و شکر ـ تن و مواخات ٦ر٤٦،۷ر۱۰۷،۵ر۳۲٤ ، ۱۰ر۳۹۷

قند وصال ـ اضـ ـ تشبیهی . ۱۰ر۳۹۷

و ر ک : شکر . شربت قند .

چاشنی قند .چشمهٔ قند . نی‌قند
قوافل ـ ع (بفتح قاف و کسر فا) ج. ر ك: **قافله**
قوام‌الدین ـ قوام‌الدین حسن ، وزیرابواسحق اینجو. رك: حاجی قوام. حاجی قوام‌الدین.
قوام‌الدین محمدبن عیسی صاحب عیار ـ وزیر شاه شجاع . ر ك سکه‌صاحب عیار . قوام دولت و دین. و رك: ۱ ر قکب و ٤ ر قکج
قوت ـ ع (بفتح قاف) . طعام. غذا. خورش.خوردنی. اقوات‌جمع
... قوت جان حافظش در خنده زیر لب است ۳۱
قوت ـ ع(قوة)(بضم قاف و بفتح واو مشدد) طاقت . نیرو ، زور، مقابل ضعف، قوی جمع
قوت‌بازوی‌پرهیز بخوبان مفروش ۱۸۵
قوت بازو ـ اضـ ـ اختصاص. رك: قوت. تیزی‌شمشیر. بازوی بندگان وزیر
قوت بودن ـ مص . م
خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود ۲۰۸
و رك: **قوت تاثیر بودن**
قوت‌تاثیربودن ـ مص.م. ۳ر۲۰۹
قوت شاعره ـ اضـ ـ وصفی. واتطبیق‌صفت‌با موصوف ٤ر۳۶۲
قوت عروج بودن ـ مص.م. رك: سیمرغ وهم
قوس ـ ع (بفتح قاف و سکون واو) خم. خمیدگی. خمینه (لهجه شیراز)کمان. قسمتی‌از دایره‌است «القسی و القوس قطعة‌من‌محیط الدایره» (شرح چغمینی ۸) وبرج نهم از ماههای شمسی برابـــر آبان و صورت بزرگی در منطقة البروج در نیمکره جنوبی با بعـد تقریبا ۱۹ ساعت و میل جنوبی ۲۵ درجه.قسمتی از صورت‌قوس (رامی) در کهکشان شیری واقع است. مجموع ستارگان قوس را بطلمیوس و صوفی و قـزوینـی ۳۱ عدد آورده‌اند . قوس خانـه مشتری» درشعرخواجه‌ایهام‌واشاره مشتری» در شعر خواجه اشاره ایست به آن چنانکه شیر (اسد) خانه‌آفتاب‌است در (شیرآفتاب):
به‌آهوان‌دوتا قوس مشتری‌بشکن
باابروان‌دوتا قوس مشتری بشکن ۳۹۹
قول ـ ع (بفتح قاف و سکـون واو) سخن ، کلام ، گفته، «گفتار»

یعنی گفتار خوش و به آواز و یا تصنیفی‌مقرون بشعر، ترانه،غزل، سرود،«خوشک‌خوشک می می‌خورد و نرمك نرمك سماعی و زخمه و گفتاری می‌شنید و کتاب می - خواند...» (تاریخ بیهقی ٤١٨) خوشگفتار یا نیکو خوان راقوال می‌گفتند.

قول - در معنی سخن و کلام :

١- طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول‌مفتی عشقش درست نیست نماز ٢٥٢

٢- بقول دشمنان برگشتی از دوست ... ٣٨٩

٣- ... ساقیا می‌ده‌بقول‌مستشار موتمن ٣٩٠

٤-... قول صاحب‌غرضانست ، تو آنها نکنی ٤٨٠

٥- فتوی پیر مغان دارم و قولی است‌قدیم ... ٣٦٧

٦- ... به قول حافظ و فتوی‌پیر صاحب فن ٣٨٨

قول ، درمعنی‌آواز ، ترانه، گفتار خوش و آهنگین :

٧- گوشم همه‌بر قول نی و نغمهٔ چنگ است ٤٦

٨- قول و غزل به‌ساز و نوا می‌فرستمت ٩٠

٩- ... که در میان غزل قول آشنا آورد (خانلری ٢ر١٤١)

١٠- ... اینهمه‌قول‌و غزل تعبیه در منقارش ٢٧٧

١١- چشمم بروی ساقی وگوشم بقول چنگ ٣٢٠

١٢- ... تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم ٣٧٧

١٣- بقول‌مطرب‌وساقی، به‌فتوی دف و نی ٤٣٠

١٤- مغنی‌نوائی طرب‌ساز کن‌بقول و غزم‌قصه آغاز کن ٣٥٩ ص

١٥- بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه ١٤٦

قول چنگ - اضـ - اختصاص و استعاره . آواز چنگ . ش (١١)

قول حافظ - اضـ - اختصاص یا نسبت . گفته حافظ . ش (٦)

قول دشمنان - اضـ - اختصاص‌یا نسبت ش (٢)

قول رباب- اضـ - استعاری. نغمه رباب. آوای رباب. (حافظ و موسیقی‌ص١٢٥) «سخن‌یادر هوا» (حافظ غنی ص ١٧٨) (قول‌رباب یعنی‌سخن‌یا درهوا. امروزمی‌گویند شعر است) (یادداشتهای دکتر غنی)

من که قول ناصحان را خواندمی

قول رباب
گوشمالی دیدیم از هجران کـه
اینم پندبس ۲٦۷
قول صاحب غرضان ـ اضـ ـ اختصاص‌یا نسبت . گفتهٔ‌صاحب غرضان ش (٤)
قول زاهد ـ (انجوی ۲۳۹ر۲۰)
قول ساقی ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت . گفته ساقی . ش ۱۳
قول مستشار ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص . گفته مستشار . ش (۳)
قول مطرب‌و ساقی ـ قول بهردو معنی : آواز و گفته . ش (۱۳) و (۱۵)
قول ناصحان ـ اضـ ـ نسبت یـا اختصاص . ر ك : ناصحان بجای دشمنان
قول نی ـ اضـ ـ استعاری . آوای نی . ش ۷
قول و پرده ـ و ساز و نوا ـ تن ر ك : قول
قول و غزل ـ تن و موآخات . ش ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۲ و ۱٤
قولی قدیم بودن ـ مص . م ش ٥
قومـ ع (بفتح قاف‌وسکون واو) گروه و مردمان ازیك طایفه یا از یك مرام
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمرو خسروان بی‌کلهند ۲۰۱
و ٤ر۸ ، ٤ر۱۹۳ ، ۱ر۱۹۳ ، ۳ر۲٥۲ ، ٦ر۳۱٦ (۱ر۳۷۱ ص)
قوماً ـ ع (با تنوین) قوم درحال نصب.٦ر۳۱٦ور ك : عسی‌الایام...
قومی ـ با یاء متکلم ـ قوم مـن (خانلری ۳ر۱۰٤۲)
قوی ـ ع (بفتح‌قاف و کسر واو) توانا . زورمند . ر ك : دل قوی داشتن
قهر ـ ع (بفتح‌قاف و سکون ها) خشم ، چیرگی، غلبه، دراصطلاح صوفیه عبارتست از تائید حـق بفنا کردن مرادها و بـاز داشتن نفس‌ازآرزوها بحکم: «وهوالقاهر فوق عباده و هوالحکیم الخبیـر» (انعام ۱۸) از قول شبلی بهنگام مرگ آمده‌است‌که گفت: «دو باد می‌وزد : یکی باد لطف و یکـی باد قهر ، بر هر که باد لطف وزد بمقصود رسد و بر هر که باد قهر وزد درحجاب گرفتار آید...» (تذکرةالاولیاء ٦۲٦) و مقصـود شبلی از حجاب ، حجاب تن یـا حجاب چهرهٔ جان است که خواجه می‌گوید :
حجاب چهرهٔ جان میشود غبـار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پـرده

برفکنم ۳۴۲
و قهر در شعر حافظ نیز همان قهر خداوندی است که غیرت درویشان گاه سبب نزول آن‌است بر بندگان طمع‌کار و بی‌انصاف ،
ر ک : گنج قارون

قهقهه ــ ع (بفتح هر دو قاف) خندهٔ شدید . خنده بلند و پر صدا

۱ــ دیدی آن قهقهٔ کبک خرامان،
حافظ ؟ ۲۰۷

۲ــ چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر ؟
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع ؟ ۲۹۳

قهقهه کبک خرامان و جام در قهقهه آمدن هر دو شاهد یادآور این بیت منوچهری است:
از قهقهه قنینه چو می‌زو فرو کنی
کبک دری بخندد شبگیر تاضحی

قهقهه و غلغله ــ تن و سجع متوازن . ر ک قهقهه . ش (۲)

قیاس ــ ع (بکسر قاف) مقایسه. چیزی را با چیزی دیگر اندازه و برابر کردن از روی مشابهت . دو چیز را با یکدیگر سنجیدن. قیاس‌ادرمنطق گفتاری است مرکب از دو یا چند قضیه که تسلیم‌آن موجب تسلیم و پذیرش گفتار یا قول دیگر باشد که نتیجهٔ آنست . انواع قیاس : قیاس اقترانی. قیاس مساوات. قیاس استثنایی.

همچون حباب دیده بروی قدح کشای
وین خانه راقیاس اساس ازحباب کن ۳۹۵

قیاس و اساس ــ سجع متوازی.
ر ک : قیاس . ش

قیاس کردن ــ مص . م . مقایسه کردن . ر ک : قیاس و :

۱ــ قیاس‌کردم‌و آن چشم‌جاودانه مست
هزار ساحرچون سامریش درگله بود ۲۱۵

۲ــ قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چوشبنمی‌است‌که بربحر می‌کشد رقمی ۴۷۶

قیامت ــ ع (بکسر قاف و فتح میم) معاد . رستاخیز . رستخیز. برانگیخته شدن پس از مرگ . روز حشر .قیامت‌کبری . ومرگ قیامت صغری است (تن پسین یا فرشگرد، در پهلوی ــ مینوی‌خرد پرسش ۱ بند ۹۵ و پرسش ۲۰ بند ۲۶) و در اصطلاح عود و بازگشت اشیاء است به خرد و بحق. چنانکه مولوی گوید :

هر که گوید کو قیامت ، ای صنم
خویش بنما که قیامت نك منم!
جزء ها را روی ها سوی کل است
بلبلان را عشق با روی گل است
آنچه از دریا ، بدریا می‌رود
از همانی کامد ، آنجا می‌رود
و نیز قیامت مجازا بمعنی امری است که‌زیاده از حد بزرگ باشد.
۱ـ چه قیامت است ، جانا ، که بعاشقان نمودی ؟
دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را ؟
و ر ك : آشوب قیامت ، روز قیامت .هول‌قیامت. صبح قیامت، صحرای قیامت . و سویدای دل. و رك: قیامه. القیامه. و:
۲ـ مباد تا بقیامت خراب طارم تاك ۲۹۹
۳ـ دراوج ناز و نعمتی ای‌پادشاه حسن
یارب ، مباد تا بقیامت زوال تو ۴۰۸

قیامت بودن ـ مص . م . (۱)

قیامت نمودن ـ مص . م . (۱)

قیامه ـ (= قیامت) . القیامه. ۱ر۴۲۶

قید ـ ع (بفتح قاف و سکون یا) بند . ریسمان . زنجیر . و یا چیز که بپای اسیران و مجانین و چهارپایان می‌بندند .

خرد که‌قیدمجانین عشق می‌فرمود
ببوی سنبل زلف تو گشت‌دیوانه ۴۲۷

قید سلسله ـ اضـ ـ بیان نوع. و وصف. قید زنجیر ۳ر۴۵۹

قید مجانین ـ اضـ ـ لامیه . ر ك: قید . ش

قیروان ـ (مع) (بفتح قاف و را) نام شهری‌است در شمال افریقا، درتونس،و از مراکز اسلامی قدیم که بوسیلهٔ عقبة بن نافع تاسیس شد و در سال ۱۸۸۱ با تصرف تونس بقید فرانسویان در آمد. در زمان حافظ ، یعنی در قرن هشتم قیروان از شهرت لازم برخورداربوده و مانند بابل رمز مغرب و قرارگاه شبانه خورشید (عروس خاوری) بوده است.
عروس خاوری از شرم آنور تو
بجای خود بود ار راه قیروان‌گیرد قل
و ر ك : چین و قیروان و مصر و روم

قیصر ـ مع (بفتح قاف و صاد) لقب پادشاه روم قدیم . قیاصره جمع و قیصران. «قیصر بزبان رومی فرزندی باشد که مادرش بیش از آنکه او را بزاید بمیرد و شکم مادر را بشکافند و آن فرزندرابیرون آورند...» (برهان)

و این وصف ژول سزار است که او رد سزارین کردند. پهلوی caèsar واویولیوس سزارامپراتور روم است (تولد ۱۰۰ وفات: ۴۴ قبل از میلاد) و بعد از وی همه امپراتوران روم را قیصر خواندند

قیصر و قصر – تن و جناس شبه اشتقاق. ر ک : قصرهای قیصر

قیل و قال– تن و جناس اشتقاق. ر ک : قال و قیل

قیمت – ع (بکسر قاف و فتح میم) (قیمه) بها ، ارزش ، ارج، نرخ . ر ک : زلف عنبری

ك . (کاف) حرف بیست و پنجم از الفبای فارسی و حرف بیست و دوم از الفبای عربی (ابتثی) و از حروف «همس» در تجوید. با صفات دیگر شدت و استعلا و انفتاح و اصمات. بحساب ابجد در «کلمن» برابر با ۲۰. وپساوند تصیغر در کلماتی چون : پسرك، دخترك، مردك ، حسنك ، جعفرك و در شعر خواجه نظیر «دورترك» یعنی کمی دورتر.

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب ازبراو یکدوقدم دورترك
۳۰۱

و ازحروف‌قافیه حرف روی مقید به ردف اصلی، در غزلی بامطلع:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاك
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك ؟ ۲۹۹

و در غزلی دیگر با مطلع :

هزاردشمنم ارمیکنند قصد هلاك
گرم تودوستی ، از دشمنان ندارم باك ۳۰۰

وروی‌مجرد ساکن درغزلی‌بامطلع:

ای‌دل ریش مرا با لب تو حق‌نمك
حق نگه‌دارکه من می‌روم، الله‌معك
۳۰۱

و روی مطلق بحرف‌وصل درغزلی با مطلع:

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی‌تو بجان آمدم زغمناکی
٤٦۱

ك – حرف تصغیر. رك: دورترك

رك: ك

ك – (ع) حرف‌ضمیر مخاطب.در حماك. سلماك. منك.

ك – (ع)حرف‌تشبیه. در:کهلال.

کائنات – (انجوی ۱۸۲ر۹) جمع کائنه. موجودات

کابین– ا. (بکسر با) (=کاوین) مهر. مهریه عروس. پول یا هر چیز که وقت نکاح بر ذمه مرد

است که عندالمطالبه بپردازد. رك: دختر رز . رك: کاوین. کاوین دادن.
کابین کردن ـ مص.م. رك: دختر رز یا نقد عقل
کاتبین ـ ع. (بکسر تا و با) جمع مذکر سالم در مورد جرو نصب (و کاتبون در مورد رفع) فرشتگان. نویسندگان اعمال. رك: کرام ـ الکاتبین. کتیبه و کتاب جمع مکسر. «وان علیکم لحافظین کراماً کاتبین یعلمون ماتفعلون» (انفطار ـ ۱۱)
کاج ـ قید طلب و تمنی و تأسف (= کاش، کاشکی) (وکاج وکاجکی هم آمده است)
۱ـ ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل ۳۰٤
۲ـ دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی ٤۳٦
۳ـ ای کاج هرچه زودتر از در در آمدی ٤۳۹
٤ـ زپرده کاج برون آمدی چوقطرهٔ اشك ٤٤۱
۵ـ بمی کاج بنمودمی دستبرد (خانلری ۲۹ر۱۰٦۲)
٦ـ ای کاج که بخت سازگاری کردی ۲۸٤ ص
۷ـ کمینه ذره خاك در تو بودی کاج ۹۷
کاخ ـ ا. قصر. عمارت (ع) کوشك. ساختمان بزرگ عالی اشرافی و شاهانه ، مقابل کوخ.
کاخ ابداع ـ اضـ ـ استعاری . استعاره مکنیه. کنایه از آسمان . ر ك: ابداع.
کاخ جلال ـ اضـ ـ تشبیهی . ٦ر۳٦۱
کاخ وصل ـ اضـ ـ تشبیهی . ۸ر۳۷۲، ۹ر۲۲٦
کاخ رتبت ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: ذروهٔ کاخ رتبت.
کاخر ـ (که + آخر) مخفف که آخر. ۲ر۱
کار ـ ا . عمل . شغل . قتال . حرب. زراعت (ع) کاشتن. سرـ نوشت. پهلوی: kâr (اسانسکریت و فارسی باستان)
۱ـ عیب درویش و توانگر بکم و بیش مکن
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم ۳۷۸
۲ـ چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد قلا
۳ـ می‌گریم و مرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت ۹۱
کارآخرشدن ـ مص. م. پایان

گرفتن‌کار ۱ر۱۶۶
کارآموز ـ ص. م. ترخیم کار آموزنده. استاد وراهنما (انجوی ۱۸۴ر۱۳)
کار از دست رفتن ـ مص. م. ۵ر۳۶٤
کارافتاده ـ ص. م. مجرب . آزموده ۳ر٤۸
کار اهل دولتـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۳۵۲
کار بد ـ اضـ ـ ووصف و بیان نوع. ۲ر۳۷۸
کاربازیـ اضـ ـ اختصاص وحا. مص.م.کارشوخی.، کارسرسری‌و سهل انگارانه ٦ر۲٦۷
کار به‌بنیادآمدنـ مص. م. کار منظم شدن. کار بروال خودآمدن ۳ر۱۷۳
کار بستهـ اضـ ـ وصف و بیان نوع (= کارفروبسته) عدم گشایش درکار و اشاره به غنچه بودن‌گل ۳ر۱٤۵
کار بکام بودن ـ مص. م. کار مطابق آرزو انجام شدن ۱ر٤۱۷
کار بدولت حواله بودنـ بودن اقبال و بخت درکاری ۱ر۲۱٤
کار بنوا بودن ـ ٤ر۲۲
کار بی‌بنیاد ـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع. ۱ر۱۰۱

کـارت ـ اضـ ـ موصول (اضافه اسم به ضمیر) کار تو ۳ر٤۳۵
کار توـ اضـ ـ اسم به ضمیر . ۵ر۲۲۲
کارجهانـ اضـ ـ اختصاص یا ظرفیت ۵ر۲۲ ، ۱ر۱۱ ، ٤ر٤۵، ۷ر۳٦۳، ۳ر٤۰٤، ۲ر٤۳۵ و رك: آخرکار جهان
کار جهان سرآمدن ـ مص. م. ۲ر٤۳۵
کار حسن‌گرفتنـ مص. م. رونق گرفتن کارحسن . رواج حسن . ۱ر٤٦٤
کارخانه ـ ا. م. مصنع. معمل(ع) وکنایه از جهان ۵ر۱۸٦، ۲ر۹۳، ۹ر۲۰۰، ٤ر٤۷۷
کارخانهٔ دورانـ اضـ ـ تشبیهی. ۲ر۹۳
کارخانهٔ‌عشاقـ (انجوی. ۲۸۱ر۱۱)
کارخانهٔ‌عشقـ (انجوی. ۲۸۱ر۱۱) ۲۰ر۳۲۹
کارخداییـاضـ ـ نسبت. کارخدا. مشیت خداوند. ۱۱ر٤۹۲
کار خرابات ـ اضـ ـ اختصاص. ۵ر۹
کار خیرـ اضـ ـ وصف وبیان‌نوع ۲ر۷۲
کاردان ـ ص. م. بصیر. واقف. مطلع
کاردانی‌کامل بودنـ مص.م. رك:

جان پریشان

کاردانی ـ حا. مص. م. خبرت. وقوف. اطلاع. بصیرت ۸ر۴۷۴، ۶ر۲۱۷

کاردر پا افکندن ـ مص. م. سهل انگاری در کار یا اهمیت ندادن بآن. ۹ر۳۸۹

کار دعا ـ ۶ر۸۲

کار دگر ـ (=کاردیگر) اضـ ـ وصف و بیان نوع بطور مبهم «منظور سیر الی‌الله است» (در جستجوی حافظ) ۹ر۱۴۳

کار دل ـ (انجوی ۱۰۴ر۱۴)

کار رفتن ـ مص. م. انجام شدن کار. ۲ر۲۲۵، ۵ر۳۶۴، ۹ر۴۰۰، (ر۳۶۲ ص)

کار زلف ـ (انجوی ۹۶ر۷)

کار ساختن ـ مص. م. (۱۳ر۳۸۰ ص)

کارساز ـ ص. م. معالج. معد. معین (ع). ترخیم کارسازنده. چاره‌گر کار. کار راه‌اندازنده. ۶ر۴۰۰

کارساز بنده‌نواز ـ اضـ ـ وصف و بیان. کنایه از خداوند ۱ر۲۵۹

کارساز ربانی ـ اضـ ـ وصف و نسبت. ر ك: تبارك‌الله

کارساز رحمانی ـ (انجوی ۲۸۷ر۱۸)

کارسازگردیدن ـ مص. م. ۶ر۴۰۰

کارسازی ـ حا. مص. م. کار انجام دادن

کارستان ـ ا.م. حسب‌حال. شرح حال. کارنامه. حکایت ۱ر۵۵

کار شب‌تار ـ (انجوی ۸۳ر۱۶)

کار صواب ـ اضـ ـ وصف. کار درست ۶ر۳۹۶

کار صومعه را جلوه دادن ـ مص. م. ر ك: جلوه دادن

کار عشق ـ (انجوی ۸۵ر۱)

کار غریبان ـ (انجوی ۴۱ر۸)

کارفرمای قدر ـ کنایه ازخداوند. مقدر. ۳ر۳۴۵

کار فروبسته ـ اضـ ـ وصف و بیان (= کار بسته) ۷ر۳۶۷

کارکردن ـ مص. م. ۲ر۱۳۵

کارکردنی ـ بایاء نسبت ولیاقت. کار لازم. ضرورت درکار ۳ر۴۷۹

کارگاه ـ ا. م. معمل. مصنع. کارخانه. ۶ر۳۲۰، ۱ر۳۲۲، ۲ر۴۳۵

کارگاه خیال ـ اضـ ـ تشبیهی. ۴ر۳۰۳

کارگاه دیده ـ اضـ ـ تشبیهی. ۱ر۳۲۲

کارگاه دیدهٔ بی‌خواب ـ اضـ ـ تشبیهی ووصف و تتابع ۶ر۳۲۰

کارگاه هستی ـ اضـ ـ تشبیهی. جهان. خلقت. ۲ر۴۳۵

کارگه کون ومکان ـ اضـ ـ وتتابع وعطف (=کارگاه هستی) ۱ر۲۳۷

کارگرآمدن- مص. م. ۲۳۷ر۶
کارگرشدن- مص. م. (= کارگر آمدن) ۲۲۶ر۴
کار شدن - مص. م. ۳۴۶ر۲
کارگلاب وگل- سرنوشت گلاب و گل. ۱۶۱ر۶
کار ملك - اضـ - مملکت داری . ۲۷۶ر۳
کارنکرده - اضـ - وصف و بیان (انجوی ۲۰ر۶۴۰)
کاروان - ا. م. قافله. ۴۵۵ر۶
کاروانی- باباء نسبت ۳۵۰ر۴ص
کاروانی‌شدن - مص. م. ۳۵۵ر۴
کـاروان سحر- اضـ - تشبیهی . ۲۲۵ر۵
کاروبار- تن و سجع متوازی . و از اتباع. شغل وحرفه. ۶۰ر۴ ، ۱۳۵ر۴، ۲۸۸ر۲
کاروباری خوش- عطف و وصف ۲۸۸ر۲
کارها- ج.کار (انجوی ۱۷ر۲۱۳)
کارهای‌بسته- (انجوی ۱۶ر۲۹۰)
کارهای دگر- (انجوی ۴ر۲۹۹)
کاریست کردنی - (جمله) ۴۷۹ر۳
کاری و صعب‌کاری - (انجـوی ۷ر۲۶۱)
کار یك رنگ - ر ك : یکرنگ. و ر ك: وقت‌کار. قرعهٔکا. نکته‌ای درکارکردن. درکارکشیدن. صلاح کار. گره ازکارگشودن. قیاس‌کار گرفتن. غم این‌کار. انجام کار . عاقبت‌کار. اندیشهٔ کار . در کار داشتن.
کاریـدن - مص. (بفتـح دال) . زراعة. نشر. عمل (ع) کاشتن . زراعت‌کردن . ر ك: کار. ش(۳)
کأس- (ع). (بفتح‌کاف و سکون همزه) ازاصل سریانی . کاسه . پیاله. جام یا ظرفی که‌درآن‌آب‌یا شراب بنوشمند.
سقاك‌الله من‌کاس دهاق ۴۶۰
سیراب‌کند تو را خداوند از جام لبالب
کـاس دهاق - (ع) جـام لبالب مأخوذ از «کاساً دهاقا» (انبیاء ۳۴)
کاساً - ع. (بـا تنوین نصب). جامی. یك جام
حتی یذوق منه کاساً من‌الکرامه . ۴۲۶ و ر ك: ادرکاساً
کاس‌الکرام- ع. جام‌کریمان. جام بخشندگان و مأخوذ از «من‌الارض من‌کاس‌الکرام نصیب» (رك:جرعه برخاك افشاندن)
خاکیان بی‌بهره‌انـد از جـرعهٔ کاس‌الکرام ۳۶۶ص
کاساً من‌الکرامه - ع. جـامی از کرامت.
حتی یذوق منه کاساً من‌الکرامه. ۴۲۴

کاسه ـ ا. (بفتح‌سین) (کاس) ظرف سفالین یا مسین یا چینی گود. پیاله. جام وهرظرف یا چیز شبیه بآن. ر ک: سیه‌کاسه

کاسهٔ چشم ـ اضـ ـ تشبیهی. حدقه. ٦ر۲۸۸

کاسهٔ زر ـ اضـ ـ بیان جنس. جام زرین. جام طلایی. ١ر٢٦٤

کاسهٔ سر ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: کاسهٔ سرجمشید. وکاسهٔزر. و:

زنهار کاسهٔ سر ما پرشراب کن (خانلری ٤ر٣٨٨)

کاسهٔ سرجمشید ـ اضـ ـ وتتابع و اختصاص. ر ك: جمشید

کاسه‌گردان ـ ص. م. ساقی. و صفت لاله

هرکه چون لاله کاسه‌گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز ۲٦۲

کاسه‌گرفتن ـ مص. م. استعاره تبعیه. شراب نوشیدن یا شراب نوشاندن (سقایت) نشانه دوستی و احترام و تعظیم درآن زمان بوده است. (خانلری ۱۲۱۵ـ۱۲۱٦)

ساقی بصوت این غزلم کاسه می‌گرفت ۳۲۰

کاسهٔ نسرین ـ اضـ ـ تشبیهی. تشبیه‌گل نسرین به‌جام یا کاسه. ر ك: نسرین

کاستن ـ مص. (بفتح تا) تقلیل. تنقیص. اضرار. اتلاف. پهلوی: kâhinitan , kâhitan. کاهیدن. کاهش. کاهیده شدن. بصورت ماضی نقلی:

بـا چنین حیـرتم از دست برد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام ۳۱۱

و ر ك: کاهیدن.

کاش ـ قید تمنی وآرزو وحسرت و طلب. «دار مستتر گوید: بنظر می‌رسدکه کاش مخفف ومدغم «که باش» باشد» (ذیل برهان بنقل‌از تتبعات ج۱ ص۲۵۵)

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش کـه این تخم نکشتی ٤٣٦

کاش وکشتن ـ جناس‌شبه‌اشتقاق ر ك: کاش

کاشکی ـ (= کاش. ای‌کاش)

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای‌کاشکی‌که پاش بسنگی درآمدی ٤٣٩

کاشتن ـ مص. (بکسرشین و فتح تا) غرس. بذر. زرع (ع) پهلوی: kâritan کاریدن. کشتن.

هرکاو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود ۲۱٤

و در یکجـا از دیـوان خواجـه «می‌کشدم» بجای «می‌کشت مرا» یا «می‌کارد مرا» برخلاف معمول بکار رفته

من اگر خارم وگر گل، چمن‌آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم ۳۸۰

که مضمون آن ازشاهنامه‌فردوسی گرفته شده:

چنان‌رست‌بایدکه‌یزدان سرشت...

که در ترجمهٔ آن از قول بنداری آمده : «ولیس ینبت الشجر کما غرس» (داستان رستم و سهراب بتصحیح مجتبی مینوی. ص۵۰).

و ر ك: **کشتن.**

کاشانه ـ ا. (بفتح نون) کوخ . منزل. عش‌الطیور (ع) خانه‌کوچك و محقر زمستانی.

کاشانهٔ رندان ـ اضـ ـ اختصاص یانسبت یا مالکیت . خانهٔ حافظ

گر بکاشانهٔ رندان قدمی‌خواهی‌زد
نقل شعـر شکرین و می بیغش دارم ۳۲۶

کاشانه و خانه ـ تن وائتلاف یا ترادف ویا سجع مطرف. (خانه و کاشانه) ۱۲ر۱۷

و ر ك: شمع دلفروز. و ۷ر۳۶۰

کاغذ ـ ا. (بفتح غین) قرطاس . کاغذ. «بقول لوفر این‌کلمه ازاصل چینی‌است... اما فرای‌گوید‌بیشتر احتمال می‌رودکه کلمهٔ قدیم عربی از اصل ترکی باشد تا بقول‌لوفر از اصل چینی، هرچند که اصل (کاغذ) ازچین است» (ذیل برهان) ر ك: کاغذین وکاغذین جامه.

کاغذین ـ ص. نسبی (کاغذ + ین) از جنس‌کاغذ. ر ك: کاغذین‌جامه.

کاغذین‌جامه ـ اضـ ـ مقلوب. جامهٔ کاغذین. پیراهن کاغذین جامه‌ای که از کاغذ میساختند و برروی‌آن خطوطی ازشکایات‌خود می‌نوشتند و بـرای رفع ستم و دادخواهـی می‌پوشیدند و بر سر راه پادشاه می‌ایستادند و یـا بنزدیك «علم داد» می‌رفتند وگـاه برای تمرین تیراندازی هدف را جـامهٔ کاغذین می‌پوشاندند .

کاغذین جامه بخونابه بشوییم کـه فلك
رهنمونیم بپـای علم داد نکـرد ۱٤٤

این ترکیب یا این‌اصطلاح درشعر سخنوران‌پیش از حافظ دررابطه با تیراندازی نیز دیده میشود :

کاغذین جامه‌هدف‌وار علی‌الله‌زنیم
تا بتیر سحری دست‌قدر بربندیم
خاقانی/۵۵۲

حاسدانم‌چون صدف بین کاغذین جامه که من

تیرشحنه از پی‌امن‌شبان آورده‌ام
خاقانی/۲۶۳

و کاغذین پیراهن:

تا که دست قـدر از دست تـو
بربود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد
پدر خاقانی/۵۵۷

و در شعر جمال‌الدین اصفهانی
بسکه در من کشد این چرخ‌کمان
کاغذین جـامه ازو چـون هدفـم

کاف و الف ـ ازحروف‌جمل برای ماده تاریخ برابر با بیست ویك و بیست‌ویکم ماه صفر در ۷۸۲ هجری قمری «میل بهشت» برای تاریخ‌وفات جلال‌الدین تورانشاه :

ناف خفته بد وازماه صفر «کاف
و الف»
که بگلشن شد و این گلخن پردود
بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی وحق
گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از «میل
بهشت» ۳۶۱ص

همچنین بیست و یکم ماه رجب، سه‌شنبه (ناف هفته) سال ۷۵۶ «رحمت حق» ماده تاریخ وفـات شیخ‌مجدالدین‌اسماعیل بن محمد خداداد :

ناف هفته بد واز ماه رجب «کاف
والف»
که برون رفت‌ازین خانهٔ بی‌نظم‌و
نسق
کنف رحمت‌حق‌منزل او دان‌وانگه
سال‌تاریخ‌وفاتش طلب از «رحمت
حق» ۳۶۹ صص

کافر ـ ع (بکسر فا) پـوشانندهٔ حق. بی‌دین. بت‌پرست . ناسپاس (کافر نعمت) ناگرونده. ضدمومن کفار و کفره جمع . در اصطلاح صاحب مقام تفرقه، کفر وتاریکی عالم تفرقه است .

کافر مبیناد این غم که دیـدست
از قامتت سرو ، از عارضت ماه
۴۱۷

کافران ـ جمع فارسی به جـای کفار و کفره (ع)

دوش آن صنم چه خوش گفت در
مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌ـ
پرستی ۴۳۵

کافردل ـ ص . م. بی‌رحم. ظالم. ستمگر ۴ر۹۶

کافر دلان ـ جمع کافر دل ۴ر۹۶

کافر درعشق.منکر عشق ۵ر۲۶ (خانلری ۱۰ر۱۲۷)

کافر کیش ـ ص . م بی‌رحم . ستمگر. کافر دل. کولی. لولی(؟) ۲ر۲۹۰، ۴ر۳۴۱

کافری ـ با یاء حاصل مصدر .

کافر بودن ٤ر٢٧٦ ، ٢ر٣٩٣
کافی ـ ع. بسنده . بس. ر ك: کافی و وافی
کافی و وافی ـ تن و سجع‌متوازی (انجوی ٢٨٢ر١٤)
کافور ـ (بضم‌فا)جوددانه. داروییی سفید رنگ وخوشبو با دانه‌های متبلور از درختی که در چین و ژاپن و هند می‌روید بدست می‌آید و نیز از جوشاندن چوب آن. چون در هوای آزاد فاسد می‌شود آنرا در شیشه دربسته باید نگاه داشت و مقداری جو روی آن می‌ریزند و آنرا کافور جو دانه می‌گویند. معروف‌ترین کافور و بهترین آن کافور قیصر است که در شهری بهمین نام در هند به دست می‌آید . ر ك : شمامهٔ‌کافور
کاکل ـ ا ـ (بضم‌کاف دوم) موی سر. موی پرچمی‌سر. دسته‌ای از موی میان سر که آنرا بلند نگاه می‌دارند . کلاله و کلالك هم گفته‌اند «کاکل ترکانه» نوعی از همان است، ، که در میان مغولان و شاهان و ترکان بیشتر رواج داشته است.خواجه درمدح‌سلطان احمد بن شیخ اویس که ازسلاله ایلخانان مغول بوده می‌گوید :
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش وکوشش خاقانی وچنگیز خانی ٤٧٢
و ر ك : مشکین کاکل .
کاکل شکستن ـ مص . م کاکل را شانه کردن . ر ك : کاکل
کالبد ـ ا . (بفتح یا بضم با) کالب. قالب (مع) قالب هر چیز. تن . بدن. جسم . پهلوی karp kalpux عمریشه corps فرانسه بمعنی تن وجسم overcarp
کالبد مثالی
نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاك کالبدش صد هزار لاله برآید ٢٣٤
کالبد وجان ـ تن. ٧رقیز ٦ر٣٦٢
کام ـ ا . فم . مراد . مقصود امل (ع) دهان. داخل دهان. کامه . آرزو . پهلوی : kâm فارسی باستان : kâma
١ـ چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد ١١٤
٢ـ ساقی بنوربادہ‌برافروز جام‌ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ١١
کام‌بخشی ـ حاـ مص .م ٦ر٤٥٤ ٢ر٤٧٣، ٤ر٦٤و ر ك : طریق کام بخشیدن
کام برآوردن ـ مص . م ر ك : نهاد نیك

کام برآمدن ـ مص . م ۷ر۶۲ ۱ر۲۳۷
کام بودن ـ مص . . ر ك : لب شیرین
کام جهان ستاندنـ ۲ر۳۸۲ص
کام خواستن ـ مص . م ۲ر۳۲۹
کام داشتن ـ مص . م. ۵ر۱۱۸
کا دادن ـ مص . م . ر ك : جان ستاندن
کام‌دل ـ اضـ ـ لامیه یا اختصاص ۶ر۱۲۶
کام دل بخشیدنـ مص. م۵ر۳۴۴
کام دل بیسار آوردن ـ مص. م ۱ر۱۱۵
کام دل دادن ـ مص . م ۹ر۱۵۳ ۷ر۳۳۵
کام دل دیوانه ـ اضـ ـ و تتابع ۵ر۳۶۰
کامران ـ ص . م . ر ك : جوز شاه
کامران شدن ـ مص. م ۲ر۳۲۱ ، ۲ر۳۲۱ ، ۲ر۸۳
کامران کردن ـ مص. م. ر ك: دهان و لب
کام دل دوستان ـ اضـ ـ و تتابع وا اختصاص ۷ر۳۲۱
کام دل گرفتن ـ مص . م ۶ر۹۸
کام دوست ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۶۲
کامرانی ـ حا . مص . م. ر ك : **شکرستان**

کام روا ـ ص . م ۵ر۱۸۳
کام رقیبان ـ آضـ ـ اختصاص ۴ر۳۸۳
کام طلبیدن ـ مص . م ۵ر۳۱۹
کامگارـ ص.م ۳ر۲۴۶، ۹ر۱۸۲، ۹ر۱۵۶ و رك : ناکامی چند
کامگارانـ ص . م ۲ر۱۵۳
کاممـ اضـ ـاسم‌موصول‌برضمیر. رك: جان‌ستاندن. تلخی‌غم. تمنای لب
کام گرفتن ـ مص . م ۴ر۲۳۴
کام ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای اختصاص ۱ر۱۱
کام من ـ اضـ ـ اسم بر ضمیر ۱۱ر۱۶
کام و دهن ـ تن و ائتلاف یا ترادف ۴ر۴۷۵
کام و آرزو ـ تن و ائتلاف یا ترادف ۳ر۳۲۷
کام و ناز ـ تن و عطف ۶ر۴۷۰
کام و مراد ـ تن و ائتلاف یا ترادف . ر ك : درخت‌کام ومراد.
کام و نام ـ تن و سجع متوازی ۵ ر قکا
کار هزارساله ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۶ر۲۳۴
کامی ـ با یاء ـ نکره یك کام ۴ر۲۳۳
کام یافتن ـ مص. م ۹ر۸
و ر ك : ترك کام‌خود گفتن . باده

بکام رفتن . کار بکام بودن . خود کامی . چوگان کام . آستین کام . کام‌تنگدستان . دوست‌کام. ناکام.

کامل ـ ع (بکسر میم) تمام . بی‌عیب . مقابل ناقص ۶ر۲۱۷. و ر ك : خسرو کامل

کاملی ـ با یاء وحدت ۶ر۲۱۷

کان ـ ا . معدن (ع)مرکز طبیعی و مکان احجاز و فلزات و سایر چیزها در زیر زمین

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست

تابش خورشیدو سعی باد وباران را چه شد ۱۶۹

کان جهان ـ اضـ ـ تشبیهی یا ظرفیت ۷ر۴۵۰

کان حسن ـ اضـ ـ تشبیهی ۵ر۳۳۸

کان‌شکوه وشعوکت ـ اضـ ـ تشبیهی ۹ر۴۶۲

کان‌گرم ـ اضـ ـ تشبیهی۹ر۴۶۲

کان مروت ـ اضـ ـ تشبیهی.رك: کان . ش

کان و معدن ـ تن و ترادف یا ائتلاف ۴ر۲۱۳، ۱۱ر۴۸۹

کان یمین ـ ترکیب تشبیهی . کسی که‌دست‌راست او مانند کان زر و سیم است همراه با دریا و یسار، یعنی‌کسی که دست‌چپ او مانند دریا مروارید و گوهر

می‌دهد. در شان برهان الدین ابو نصر وزیر امیر مبارزالدین.

برهان ملك و دین که ز دست وزارتش

ایام کان‌یمین‌شد و دریا یسارهم ۳۶۲

کاووس ـ ا. علم . پادشاه کیان. پسر کیقباد .معرب آن قابوس. **پهلوی**: kayôs اورابسبب **داستان** پرواز کردن با عقاب به آسمان با نمرود یکی انسته‌اند .

۱ـ که آگهست که کاووس وکی کجا رفتند ؟ ۱۰۱

کاووس‌کی ـ اضـ ـ نسبت۱ر۳۵۱

کاووس و جم ـ تن ۱ر۳۵۱

کاووس و جمشید ـ تن۱۱ر۳۵۶

کاووس‌و کیخسرو ـ تن ۴ر۴۰۷

کاوین ـ ا . (بفتح واو یا با = کابین) مهرالعروس (ع) مهر . مهریه

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن

هر که پیوست بدو ، عمر خودش کاوین داد ۱۱۲

کاوین دادن ـ مص . م. ر ك : کاوین . و ر ك : کابین . **کابین کردن**

کاه ـ ا. تبن (ع). ساقه خشکیده گندم و خردشدن آن جهت‌خوراك چارپایان و تمثیل ناچیزی و

نادارى . پهلوى : kâh

۱- بگو بسوز که بر من ببرگ
کاهی نیست ۷۶

۲- ز شوق روی تو شاها ، بدین
اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه
رسید ۲۴۲

کاهگل- ا .(بکسر چهارم) (کاه + گل) کاه مخلوط با گل برای اندودن بام (کهگل)

... چرخ فیروزه طربخانه ازین
کهگل کرد ۱۳٤

کاهی - با یاء وحدت . ر ك : کاه . ش (۱)

کاهی‌نبودن- مص . م. رك: کاه. ش (۱)

کاهل - ع (بکسر ها) پیر ، ناتوان ، تنبل ، کواهل جمع . در اصطلاح بطئی‌السیر در طریق را گویند. اگر این حالت ناشی از تقصیر و اهمال باشد نازلترین سیرهاست . و گاه بعلت موانع طریق‌باشد یاتوقف درآن به‌سبب امجذوبیت دراینصورت کاملترین سیراست. کاهل رو، بطئی‌مسیر.

کاهل روی چو باد صبا را ببوی
زلف
هر دم بقید سلسله در کار می‌-
کشی ٤٥۹

کاهل رو - ص. م. ترخیم کاهل رونده . بطئی‌السیر در اصطلاح.
ر ك : کاهل

کاهیدن - مص . (بفتح پنجم) - مص .
نقص. تقلیل . ضعف. نحول(ع)
کاهش، کم‌کردن، کاستن.

خار ار چه جان بکاهد ، گل
عذر آن بخواهد ... ٤٣٤

کائنات - ع (بکسر همزه یا یا) (= کاینات) جمع کائنه مونث کائن.
جمع‌دیگر کوائن . کائنات بمعنی حادثات و موجودات جهان حادث. عالم شهود . عالم حدوث ، عالم کثرت. عالم کثرات.عالم‌موجودات مادی که در معرض خلع و فساد و تغییر و دگرگونی است.

۱- چون کائنات جمله ببوی تو
زنده‌اند .
ای آفتاب ، سایه ز ما بر مدارهم
۳۶۲

۲- ر ك : بازار کائنات .

کباب - ا. (بفتح کاف) تکه یا تکه‌های گوشت که بر روی آتش بریان‌کنند . در اصطلاح کباب پرورش دل است در تجلیات و رمز ریاضت . رك : میل کباب . بوی کباب . سینه‌های کباب .و:
ز سوز شوق دلم شد کباب، دور
از یار

مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق ۲۹۷

کبر ـ ع (بکسر کاف و سکون با) عجب . نخوت . غرور . تکبر. حب نفس. بزرگی بخود گرفتن.

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو

کبر و ناز و حاجت و دربان بدین درگاه نیست ۷۱

کبر و ناز ـ تن و ترادف یا ائتلاف ۷ر۷۱، ۵ر۱۰۵، (خانلری ۹ر۲۱۹، ۲ر۴۲۹)

کبر گدایان ـ اضـ ـ اختصاص . ر ك : دماغ و کبر گدایان

کبریاء ـ ع(بکسر کاف و سکون یا) عظمت. بزرگی

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید

کبریائی است که در حشمت درویشان است ۴۹

کبریای شاه شجاع ـ ۷ر۲۹۲

کبریا وجاه و جلال ـ تن وائتلاف ۹ر۳۰۲

کبریای عزت ـ اضـ ـ بیان ونوع (خانلری ۸ر۴۸۰ بجای کیمیای عزت در ق ۱ر۴۸۹)

کبریایی ـ (انجوی ۳۱ر۳)

کبك ـ ا . (بفتح کاف و سکون با) حجل (ع) پرنده‌ایست حلال گوشت باندازه کبوتر، با دم کوتاه و رنگ خاکی و لکه‌های سرخ و سیاه(کبك نر)بیشتر درکوهسار و دره‌های خرم و خلوت زندگی میکند. معروفترین نوع آن کبك دری است که از انواع دیگر خود بزرگتر است . در شعر خواجه کبك تمثیل زیبایی و بی آزاری و بیمناکی و حیرت و غفلت و غرور است.

ای کبك خوش خرام کجا می‌روی بایست

غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد ۱۳۳

کبك خرامانـ اضـ وصف ۹ر۲۰۷

کبك خرامی ـ با یاء وحدت ۳ر۱۰۹

کبك خوش خرام ـ اضـ ـ وصفی ۸ر۱۳۳

کبك و آهو ـ تن ۳ر۱۰۹

کبك و شاهین ـ تن ۹ر۲۰۷

کبك و قهقهه ـ تن ۹ر۲۰۷

کبوتر ـ ا. ((بفتح کاف و تا)حمامة (ع) پهلوی kapôtar kapôt (کبود)درشعرتمثیل شوق وطپش وتحرك وبی‌تابی ومشبه‌به برای‌دل

کبوتر دل ـ اضـ ـ تشبیهی ۴ر۱۶۸ و ر ك : دل چون کبوتر. و ر ك : صید حرم

کبوتر و شاهین ـ تن و تقابل ۵ر۱۷۶

کبود ــ ص (بفتح کاف و ضم با) نیلی ، ازرق (ع) آسمانی پهلوی kapôt

۱ــ رك چرخ کبود ۲ــ دائره چرخ کبود

کبیر ــ ع (بفتح کاف و کسر با) بزرگ .کبارو کبراء جمع . رك: صغیر و کبیر

کت ــ (بکسر کاف) مخفف که‌تو که تو را

ای نازنین پسر تو چه منهب گزیده‌ای

کت خون ما حلال تر از شیر مادرست ۳۹

کتاب ــ ع (بکسر کاف) نوشته، اوراق خطی یا چاپی مجلد ، کتب جمع .

۱ــ صراحی و کتاب ۲ــ فراغتی و کتابی ۳ــ کتاب قرآنی ۳ ر قکو

کتبت ــ ع (بفتح کاف و تا و سکون با و ضم تا) فعل ماضی متکلم وحده . نوشتم من .

۱ــ کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی . ر ك : قصه شوق

کثیر ــ ع(بفتح کاف و کسر ثا) بسیار . فراوان . نقیض قلیل . ر ك : عطای کثیر .

کج ــ ص (بفتح کاف) معوج . منحن (منحنی)(ع) نقیض‌راست. ر ك : کله کج نهادن . کلاه کج کردن . خیال کج . سودای کج. و :

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست

کج دلم خوان گر نظر برصفحه دفتر کنم ۳۴۶

کج‌انداز ــ ص. م‌ترخیم وتحریف کج انداخته . کج افکنده ۶ر۳۱۴ ر ك : تیر کج‌انداز

کج باختن ــ مص.م. فریب‌دادن در بازی و مکر و دغل

... عاقبت با همه کج باخته‌ای، یعنی چه ؟ ۴۲۰

کج بودن کلاه ــ مص. م کنایه از نااستواری حال و کار

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن ۴۵۲

کج دل ــ ص . م . بد سلیقه. کج طبع ر ك : کج ۳۴۶

کج طبع ــ ص . م (= کج دل) ۵ر۲۷۸

کج طبعان دل‌کور ــ اضد ــ صفت به صفت و بیان نوع ۵ر۲۷۸

کج کردن کلاه ــ مص. م. کج نهادن کلاه بعنوان نخستین اثر مستی از شراب

صوفی سر خوش ازین دست که کج کرد کلاه

به‌دوجام‌دگر آشفته شود دستارش ۲۷۷

و ر ك : خیال کج . سودای کج
کج نهاد –ص . م (= کج طبع)
(انجوی ۲۲ر۱۹ ، ۱۷ر۱۰)
کجا – (بضم کاف) این ؟ (ع) از ادات استفهام مرکب از ك استفهام + جا بمعنی محل . یعنی : کدام جا، چه جا (واژه‌نما: ۱۱۱ بار.)
حافظ ،چو ترك غمزه‌ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو ؟ خوارزم یا خجند ۱۸۰
و ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع :
صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره‌کز کجاست تابکجا ۲
کحل – ع (بضم کاف و سکون حا)سرمه .کحل‌الجواهر : جواهر سرمه و سرمه مروارید ، ترکیبی ازمروارید‌ناسفته و سایر جواهر کوبیده که برای‌تقویت چشم بکار می‌برند و کحل کوبیده سنگ سیاه رنگی است که عرب آنرا ثمد می‌گوید.
۱– چو کحل بینش ما خاك‌آستان شماست
کجا رویم ؟ بفرما ، ازین جناب کجا ؟ ۲
۲– کحل الجواهری بمن‌آر، ای نسیم صبح

۳– بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاك میکده کحل بصر توانی کرد ۱۴۳
کحل بصر – اضـ – لامیه . ش (۳)
کحل بینش– (= کحل بصر) رك: کحل. ش (۱)
کحل الجواهر – جواهر سرمه ، سرمه مروارید. ر ك: کحل. ش (۲)
کدام – (بضم کاف) ای؟ من؟ (ع) از ادات استفهام بجای چه و که. پهلوی katâm (۱۲ بار. فرهنگ واژه‌نما)
کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری
کز اول چون برون آمد، ره شب زنده‌داران زد ۱۵۳
کدامین – (= کدام.کدامی) کدام + ین نسبت.
یارب، این‌تاثیر دولت از کدامین کوکب است؟ ۳۱
۲– در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم؟...
کدو– ا. (بفتح کاف و ضم‌دال). قرعه. کاس (ع) میوهٔ بوته کدو. باندازهٔ خربوزه و زردرنگ با انواع مختلف
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله

ریخت
این نقش‌ها نگرکه چه خوش در
کدو ببست ۳۰

کدورت ـ ع. (بضم کاف و دال و فتح را). دلتنگی. نقیض صفا.
۱ـ ... هرکدورت را که بینی
چون صفایی رفت، رفت ۸۳
۲ـ کدورت از دل حافظ ببرد
صحبت دوست ۴۰۳

کر ـ ع. (بفتح کاف و تشدید را) تکرار. ر ک: کر اللیالی

کراللیالی ـ تکرار شبها، مرور شبها. پیاپی رسیدن شبها. رك: سلام‌الله...

کرا ـ ع. (بکسر کاف) (کری) کرایه. مزد. آجرت. صرفه. رك: کرا کردن.
بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی
۴۹۱

کراکردن ـ مص. م. صرف‌کردن. ر ك: کرا

کرا ـ (بکسررا) مخفف «که‌را» بمعنی چه‌کس را
... داوری دارم بسی، یارب، کرا
داورکنم؟ ۳۴۶ و ر ك: که

کرام ـ ع. (بکسر کاف) جمع کریم. بخشندگان ...
... بسی شنیدم یکتایی برکرام
و نشد ۱۶۸

کرام‌الکاتبین ـ ر ك: کاتبین

کرامات ـ ع. (بفتح کاف) جمع کرامت. امر فوق‌العاده که گاه از مشایخ بروزمی‌کند. «کرامات‌آثار و انوار اولیاست. معجزات اخراج شئی است از عدم بوسیله انبیاء (مناقب‌العارفین/ ۳۵۸) خاقانی شروانی دررثاء فرزندخود اولیاء ادعایی را «کرامات فروشان» لقب داده می‌گوید:
ای کرامات فروشان دم و افسون
شما
علت افزود که معلول ریائید همه
دیوان/ ۴۲۰
حواجه از کرامات و مدعیان آن اغلب با زبان طنز یاد می‌کند. از آنجمله:
۱ـ چندانکه زدم لاف کرامات و
مقامات
هیچم‌خبر از هیچ مقامی نفرستاد
۱۰۹
۲ـ با خرابات نشینان ز کرامات
ملاف... ۱۲۵
۳ـ شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ
خویش
گر بدین فضل وهنر نام کرامات
بریم ۳۷۳
۴ـ حافظ، این خرقه بینداز مگر
جان ببری
کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت
برخاست ۳۱

و ۳ر۲۳۰ ، ۳ر۴۷۶ ، ۵ر۱۹۵ ، ۸ر۸۹، ۶/قکه (۸ر۳۵۶، ۵ر۳۶۶ ص)

کرامت ـ ع. (بفتح کاف و میم) . مفرد کرامات. ر ك: کرامات . ش (۴) و: ۸ر۳۵۶ ، ۵ر۳۶۶ ص ، ۵ر۵، ۵ر۵۲ و رك: صاحب‌کرامت. فیض‌کرامت

کرامت‌فزودن ـ مص. م. ۸ر۳۵۶

کرامت و لطف بودن ـ مص. م. ۶/قکه

کران ـ ا. (بکسر کاف) (= کرانه) حافه. ساحل. انتهاء. غایت (ع) پایان. پهلوی: kanâr kanârak

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکشه کاین ره‌کران ندارد ۱۲۶

کران تا بکران ـ قید یا ظرف مرکب مکان. ۹ر۴۹

کران داشتن ـ مص. م. پایان داشتن. ر ك: کران. ش

کران دیدن ـ مص. م. پایان چیزی دیدن. ۱ر۳۵۸.

کران گرفتن ـ مص. م. کنار نشستن. دخالت نکردن. فاصله گرفتن. ۲/قلب و (خانلری ۱۰ر۸۷)

کرانه ـ (= کران) ر ك: تیر دعا و ر ك: کران

کرانه پدید شدن ـ مص. م. پیدا شدن انتها و پایان. ۴ر۲۸۰ و رك: ناپیدا کرانه. بادیهٔ عشق.

کردار ـ ا. مص. (بکسر کاف) . عمل. قاعده . طرز (ع) پهلوی: conèsh , kardâr ر ك: نیك کردار و:

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد زکردار ناصواب ۳۰۵

و بمعنی مثل و مانند
ر ك: آینه‌کردار

کردار اهل صومعه ـ (انجوی ۲۲۳ر۴)

کردگار ـ ص. م. فعال. (ع) و صفت بجای موصوف. و یکی از نامهای خداوند

۱ـ ... تا درمیانه‌خواسته‌کردگار چیست ۶۵

۲ـ ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار...
(خانلری ۳۶ر۱۳۰)

۳ـ ... روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنین ۳۷۰ص

در شعر رودکی کردگار بمعنی فعال مختار و متعهد آمده:

نه چون پور میر خراسان که او
عطاار نشسته بود کردگار

کردگار و آموزگار ـ ایطاء خفی.
... مغنی عف و رحمت آموزگار چیست

تا درمیانه خواسته‌کردگار چیست
۶۵

کردن – مص. (بفتح کاف و دال) عمل. صنع. انهاء (ع) ساختن. انجام‌دادن. بجاآوردن. کردن فعل معین است‌و معنی مستقلی‌ندارد. معنی قدیم فعل بیشتر ساختن بوده «شهروستان خوارزم نرسیه یهودکان‌کرد، شهروستان‌مروروز و هرام یزکاتان کرد. شهروستان هرای کجستك سکندر هرو می کرد...» (کتاب شهرهای ایران. بزبان پهلوی. طبع انکلساریا. بمبئی. ص۱۹)

مصدر کردن با صیغه های خود چنانکه گفتیم فعل معین و بیشتر به صورت ترکیب و بعداز متمم بکار میرود. برای نمونه «کرد» ردیف غزل:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی‌گل با ما چها کرد
۱۳۰

و چهارده غزل دیگر با ردیف‌های «کرد» به شماره‌های ۱۳۰–۱۴۴. این فعل و دیگر صیغه‌های آن بصورت فعل کمکی بالغ بر۱۱۴۶ بار در دیوان خواجه آمده است.

گردنی – با یاء لیاقت

درکار باده باش که کاری است
کردنی
۴۷۹

کرده – ا. مق. (بفتح دال) عمل. فعل. کار انجام شده

۱– خجل ازکرده خود پرده دری
نیست‌که نیست
۷۳

۲– هرعمل اجری و هر کرده
جزایی دارد (خانلری۷ر۱۱۹)

۳– ... که چنانم من ازین‌کرده
پشیمان که مپرس
۲۷۱

کرشمه – ا. (بکسر کاف و را و میم) غمزه. دلال (ع) کرشم. ناز. اشاره با چشم وابرو (وگوشه‌ای از دستگاه شور)

رمز عنایت و هدایت در اصطلاح

بهای نیم‌کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
۴۰۳

و تجلی جلالی، به قول عراقی:

یك کرشمه کرده با خود جنبش
عشق قدیم
در دوعالم‌اینهمه‌شوروفغان‌انداخته

کرشمه ازحد بردن – مص. م. ۲ر۴۰۹

کرشمه برسمن‌کردن – ۷ر۳۹۷

کرشمهٔ تو– ۸ر۱۶۷

کرشمهٔ جادو – اضد – ۶ر۳۶۴

کرشمهٔ چشم– ۹ر۶۶

کرشمهٔ حسن– ۸ر۲۵۸

کرشمه دیدن– ۶ر۳۳۰

کرشمه ساقی– ۶ر۱۴۵، ۴ر۲۱۵، ۶ر۲۳۹، ۴ر۲۴۶

کرشمهٔ صوفی‌وش– ۶ر۳۹۷

کرشمهٔ صوفی‌کش ــ (انجوی ۲۱۳ر۱۲)
کرشمه‌کردن ــ ر ك: شاهد بخت. کرشمه نرگس. نور هردو دیده. رخ. دولت. شاهد بخت. یار برگزیده
کرشمه و جفا ــ ۲ر۱۸۷
کرشمه و ابرو ــ ر ك: ابرو.
کرشمه شاهد بخت ــ ٤ر۳۸۱ صورت
کرشمه و عتاب ــ ۷ر۲
کرشمه ناز ــ ر ك: رخ دولت
کرشمه نرگس ــ ۳ر۱٦
کرشمه وناز ــ تن و ائتلاف. رك: سهی‌قدان. و ر ك: ناز وکرشمه. نیاز اهل دل
کرشمه‌ها ــ ۱ر۳۲ و رك: گشادکار
کرشمهٔ یار برگزیده ــ ۸ر٤۲۵
کرشمهٔ یار پری چهره ــ ۲ر۱۸۷
کرشمه‌ای ــ با یاء وحدت. ر ك: بازار ساحری شکستن (۱ر۳۹۹)
کرم ــ ع (بفتح کاف و راء) جود (ع) بزرگواری. بخشش. دهش. أبوحفض‌حداد گفت: «کرم انداختن دنیاست برای کسیکه به آن‌محتاج است و روی آوردن بـه خـدای تعالی ـ بسبب احتیاج کـه تـو راست به حق»
(تذکرةالاولیا. ۳۹۸)
رواق منظرچشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ۳٤
کرم‌آصفی ــ آضـ ــ نسبت. (انجوی ۱۳۲ر۱۱) و ر ك: حسود.
کرم پادشه عیب‌پوش ــ اضـ ــ و تتابع ۷ر۲۸٤ و رك: جرم‌صوفیان بخشیدن
کرمت ــ اضـ ــ موصول ۱ر۹۳
کرم‌خویش ــ اضـ ــ اسم به ضمیر ۹ر٤۵۷
کرمش ــ اضـ ــ اسم به ضمیر. ۳ر٤۸۵
کرمم ــ اضـ ــ موصول. اضافهٔ اسم به‌ضمیر. ر ك: امید کرم
کرم‌کردن ــ مص. م. ر ك: رندی آموختن
کرم نمودن ــ مص. م. ر ك: کرم. ش.
کرم ورزیدن ــ مص. م. ۹ر٤۳۰
کرم ولطف ــ تن و ائتلاف. ر ك: راشحهٔ قلم
کرم و نکوکاری ــ تن و ائتلاف. ۱ر۱۹۱
کرم و وقت طرب ــ تن. ۲ر۳۷٦
کرمی‌کردن ــ مص. م. ر ك: پیك صبا
و ر ك: اهل‌کرم. امیدکرم. بحر کرم. خوان‌کرم. ذیل‌کرم. سوابق کرم. شمامهٔ‌کرم. شیوهٔ‌کرم. فضل وکرم. مردمی‌وکرم. و رك: کریم.

کریمی. (فرهنگ‌ واژه‌نما: کرم۳۷ بار)

کرم – ع. (بفتح کاف وسکون را) کرمه. تاك. درخت انگور. ر ك: شمسهٔ کرم.

کرو بیان – ع (بفتح کاف و ضم راء مشدد) فرشتگان مقـــرب . **کروبیون** جمع. کروبیه. مفرد آن کروب. در عبری کروبیم (بفتح کاف و ضم را) کروبیان‌قدس. فرشتگان پاك و منزه .

۱– ای ملهمی که در صف کروبیان قدس... قك

۲– درون خلوت کروبیان عالـم قدس ... قکد

کروبیان قدس – اضـ – وصف و بیان . ش (۱)

کروبیان عالم قـدس – اضـ – و تتابع ش (۲)

کریم– ع (بفتح کاف و کسر را) بخشنده . صاحب کرم .. کـرام و کرماء جمع

ر ك : حضرت کریم . خلق کریم. خسروی کریم . و ر ك : کـرام. و ر ك : حاجی قوام

کـریمان عالم – **اضـ** – ظرفیت . ر ك : شکر آویزخواجکی

کریم عیب پوش – اضـ – وصف و بیان نوع یا اضافهٔ صفت بـه صفت

دیدهٔ بد بین بپوشان ، ای کریم عیب پوش

زین دلیریها که‌من در کنج خلوت می‌کنم ۳۵۲

کریم‌زوبخش– اضـ ـوصفـوبیان. ر ك : زربخش

کریم نفاع – اضـ ـ وصف و بیان نوع ۷ر۲۹۳

کریمی – با یاء وحدت

کوکریمی که زبزم‌طربش‌غمزده‌ای جرعه‌ای در کشد و دفع خمـاری بکند ۱۸۹

کریمی – با یاء مصدری (حاصل مصدر)

با لبی و صد هزاران خنده آمـد گل بباغ

از کریمی‌کوئیا در گوشه‌ای بوئی شنید ۲٤۰

کز – (بفتح کاف و سکون را) مخفف که از

۱– ...ببین‌تفاوت ره کز کجاست تا بکجا ۲

۲– ... جور از حبیب خوشترکز مدعی رعایت ۹٤

کزلك – ا. ر ك :گزلك

کس – ا. مبهم (از مبهمات ـاسم مبهم) کنایه از شخص . ذات . انسان . ر ك بیکس و :

۱– بعد از کیان بملك سلیمان نداد کس

این ساز و این خزینه و این لشکر گران قیط
۲ـ زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت ؟
کس ندارد ذوق مستی، می‌گساران را چه شد ؟ ۱۶۹
کسیـ با یاء وحدت.
ببین که رقص کنان می‌رود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع ۲۹۲
(واژه‌نما: ۲۰۰ بار)
کساد ـ ع (بفتح کاف) بی‌رونقی و عدم رواج در بازار. نخریدن متاع یا کالا
هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینـــم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع (خانلری ۷ر۲۸۷)
کساد متاع ـ اضـ ـ مقلوب، بجای متاع کساد . رك :کساد . و رك: متاع
کسب ـ ع (بفتح کاف و سکون سین) حاصل کردن . بدست آوردن فراهم آوردن . در اصطلاح افعال اختیاری بندگان است، واقـع در تحت قدرت الهی نه قدرت خود آنها. و مرادف اختیار
می خور، که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم ۳۱۳
کسب جمعیت ـ اضـ ـ بیان مصدر ۵ر۳۱۹
کسب فضائل ـ اضـ ـ بیان مصدر ۲ر۳۰۷
کسب شرف ـ اضـ ـ بیان مصدر ۱۲ر۴۲۱
کسب مال و جاه ـ اضـ ـ بیـان مصدر ۴ر۲۶۹
کسب هنر ـ اضـ ـ بیان مصدر ۵ر۱۵۰
کسب و اختیار ـ تن و ائتلاف . ر ك : کسب . ش .
کسری (بفتح یا کسر کاف) معرب خسرو . لقب پادشاهان ساسانی بطور اعـم. و بطور اخص لقب خسرو انوشیروان پسر هرمز
۱ـ سپهر برشده پرویز نی است خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تـــاج پرویز است ۴۱
۲ـ کسرای کی نشان . ر ك : کی نشان
کسمه ـ ۱ . (بفتح کاف و میم) موی پیچیده در کنار رخسار یـا پیشانی .. چتر زلف . زلف پر پیچ و خم بالای پیشانی و آنـرا پیچه هم گفته‌اند. کسمه شکستن یعنی بالا زدن چتر زلف یا پیچه.

عروس بخت در آن حجله باهزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده ۴۲۱
کسمه شکستن ـ مص . م باﻻزدن پیچه یا چتر زلف. ر ك: کسمه
کش ـ ص. (بفتح کاف) ملیح. جمیل (ع) زیبا . طناز . دلکش. خوب. خوش (و بمعنی زیربغل)
۱ـ کو حریفی کش وسرمست که پیش کرمش ... ۱۲۸
۲ـ بنفشه‌شاد و کش آمد، سمن صفا آورد ۱۴۵
۳ـ دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری ... ۳۰۷
کش ـ بکسر کاف. ترکیب مزجی و تخفیفی از که + ش ضمیر متصل و بمعنی «که او را»
۱ـ حافظ چه طرفه‌شاخ نباتیست کلك تو
کش میوه‌دلپذیرتراز شهد وشکر است ۳۹
۲ـ کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست ۷۰
و ۴ر۱۶۲، ۹ر۹۴
کش ـ ا . فا (بفتح کاف) ترخیم کشنده. از مصدر کشیدن. ر ك: دردی کش . دردی کشان . جرعه کش . پیمانه کش . و رك: کشیدن و رك :دلکش . سرکش. فروکش . دامن کشان .
کش ـ فعل (بفتح کاف) دوم‌شخص مفرد فعل امر از مصدر کشیدن بمعنی نوشیدن یعنی بنوش
شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین... ۴۰۳
کشاف ـ ع (بفتح کاف و تشدید شین) (الکشاف) کتاب تفسیر معروف تالیف ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری خوارزمی متوفی ۵۳۸. دراین کتاب زمخشری درباره صرف و نحو و معانی بیان وشان نزول آیات و مسائل اعتقادی معتزله بحث کرده است . براین کتاب شروح بسیار نوشته شده. معروفترین آنها الکشاف یاکشف الکشاف تالیف سراج‌الدین عمر بن‌عبدالرحمن فارسی قزوینی متوفی ۷۴۵ معاصر حافظ است که حافظ ازآن بطوراختصاص «کشف کشاف» نام می‌برد و پیداست شخصا یا با هدایت اساتید زمان و بقول محمد گلندام در مقدمه بر دیوان حافظ «... اما بواسطه محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان و بحث کشاف و مفتاح و مطالعه مطالع و مصباح... بجمع اشتات غزلیات نپرداخت و بتدوین و اثبات ابیات مشغول نشد...» (ق : قو) بمطالعه آن

مشغول بوده است .
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست ٤٤
کشاکش ـ ا . مص (بفتح هر دو کاف و با الف واسطه) بهر طرف کشیدن . کنایه از حادثه . غم . اختلاف و اضطراب .
عشقست بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی ٤٣٦
کشت ـ ا . مص (بکسر کاف) یا مصدر مرخم ازکشتن . زراعت . ر ك : لب کشت و .
۱ـ ... وزو تخمی که حاصل گشت کشتم ۱ر٣٥٦ ص
۲ـ ... انار دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی ٤ر٣٧٤ ص
۳ـ ... که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت ۸ر٣٦١ ص
کشتزار ـ ا. م (بکسر کاف) مزرعه(ع)(انجوی ۲٥١ر۸) و رك: جگر تشنگان
کشتن ـ مص(بکسر کاف و فتح فا) فلاحت . بذر (ع) کاشتن.
۱ـ هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ۸۰
۲ـ دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی ٤٣٦
کشتن ـ مص (بضم کاف و فتح تا) قتل .ذبح (ع) پهلوی: kushan
ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی ٤٨۰
و ٦ر٥٧ ، ۲ر۷۸ ، ۱۲ر۱۲۰ ، ۸ر۱٣٦ ، ٦ر۲٣١ ، ۲ر۲۰٤ و:
۱ـ زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت ٤۷٣
۲ـ بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است ٥۰
۳ـ سینه گو شعلهٔ آتشکده فارس بکش ۲٥۰
٤ـ اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی ٤۷٦
٥ـ گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم ۲۱۱
٦ـ دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم ۲٥۰
۷ـ چون فلك سیر مکن تا نکشی حافظ را (خانلری ٦ر٣۰۹)
۸ـ بتیغم گرکشد دستش نگیرم ٣٣۱
۹ـ کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را ۹
۱۰ـ خود را بکشد بلبل ازین رشك که گل را ۲۱٦
۱۱ـ بکشدزارم و در شرع نباشد

گنهش ۲۸۹
گر بکشد زهی طرب ور نکشد زهی شرف ۲۹۶
عشرت کنیم ورنه بـه حسرت کشندمان ۳۷۵
۱۴ــ دلربایی همه آن نیست کـه عاشق بکشند ۲۷۷
۱۵ــ ازچشم خود بپرس که مارا که می‌کشد ۷۲
۱۶ــ حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد ۱۹۹
و ر ك : خون صراحی
کشته ــ ا. مف (بضم کاف و فتح تا) قتیل . مقتول . ذبیح(ع)
دور دار از خاك و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما ۱۲
کشته بسیار بودن ــ ص . م . کشته . ش
کشتهٔ چاه‌زنخدان‌بودن‌ــ مص. م. ۳ر۳۱
کشتهٔ خود ــ اضـ ــ اختصـاص و اضافه اسم به ضمیـر ۲ر۱۲٤
کشتهٔ خویش ــ اضـ ــ اسم بـه ضمیر برای اختصاص ۲ر۲۵۷
کشتهٔ دل زنده ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۵ر۱۱۰
کشته شدن ــ مص. م. ۹ر۱۱۱
کشتهٔ غمزه ــ اضـ ــ مسبب بـه سبب ۱۰ر۱۹۲ ، ۵ر۲۱۳ ، ۲ر۲۵۷ ، ۵ر۴۲۲.
کشتگان غم ــ اضـ ــ مسبب بـه سبب ٦ر۹۳
و ر ك : ازکشته غرامت‌ستاندن.
کشته ــ ا . مف (بکسر کـاف و فتح تا) کاشته ، بذری که زیـر خاك کرده شده‌برای‌رستن و درو.
۱ــ مزرع سبز ملك دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خود آمد و هنگام درو ٤۰۷
۲ــ ر ك: دهقان سالخورده
کشته‌زار ــ (= کشتزار) ر ك : تخم وفا و مهر . و ر ك : کهنـه کشته‌زار .
کشته‌زار جگر گوشگان ــ اضـ ــ اختصاص . ر ك : جگر گوشگان و ابر رحمت دوست
کشتهٔ آن کافرکیش ــ (انجوی ۱۵۳ر۱)
کشتی ــ ا . (بفتح‌کاف) سفینه‌ــ زورق (ع)
کشتی شکستگانیم،‌ای‌باد شرطه، برخیز
باشدکه بازبینم‌دیدار آشنا را ٥
و در دیگر دیوانها بنحو اکثـر کشتی شکستگان آمده از آنجمله در خلخالی و خانلری و پژمـان . و دربرخی‌دیگرکشتی نشستگان.

در مورد این اختلاف میگویند از حاج ملا هادی سبزواری یا از میرزا أبوالحسن جلوه نظر خواستند . جواب داده شد :

برخی نشسته خوانند جمعی شکسته دانند

چون نیست خواجه حافظ معذور دار ما را

و ر ك : باد شرطه

کشتی ارباب هنر ــ اضد ــ استعاری و تتابع ٦ر۳۷۸

کشتی باده ــ اضد ــ تشبیهی ۲ر۲٦۳ ، ۷ر٤۹۰ کشتی جام باده

کشتی بان ــ ص . م . و صفت شغلی . ناخدا .

ای دل ، ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند

چون ترا نوح است کشتی بان ز طوفان غم مخور ۲۵۵

یادآور این حدیث است : «مثل أهل بیتی کمثل سفینة نوح ، من رکب نجی و من تخلف عنه غرق»

و ر ك : کشتی نوح

کشتی بردن ــ مص . م . نجات دادن کشتی . ر ك : ورطهٔ بلا

کشتی در شط شراب انداختن ــ مص . م کنایه از دست یابی به جامی پر و مالا مال از شراب

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز

فروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز ۲٦۲

کشتی توفیق ــ اضد ــ تشبیهی. تشبیه محسوس به نامحسوس.

لنگر حلم تو، ای کشتی توفیق، کجاست ؟ ۳٦٦

کشتی سرگشته ــ اضد ــ وصفی ٦ر۳۷۱

کشتی شکستگان ــ ص.م. رك: کشتی. ش. و رك: باد شرطه

کشتی عمر ــ اضد ــ تشبیهی ٦ر۲۹۷

کشتی می ــ اضد تشبیهی ــ کشتی جام می . ر ك : خوش برآمدن

کشتی نوح ــ اضد ــ اختصاص و تلمیح ٦ر۹، ۷ر۱۸ (و ر ك : کشتی بان)

کشتی هلال ــ اضد ــ تشبیهی . تشبیه ماه نو به کشتی (زورق)

دریای اخضر فلك و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما ۱۱

تشبیه هلال (ماه‌نو) به کشتی در شعرظهیر فاریابی‌نیز دیده‌میشود:

روی فلك چو لجه دریا و ماه نو

مانند کشتئی که ز دریا کند گذار

کشف ــ ع (بفتح کاف و سکون شین) آشکار شدن . پیدا کردن. شرح دادن . در اصطلاح اطلاع از معانی غیبی در ماوراء حجاب و

اموری‌است که‌ازطرف حق بسالك دست می‌دهد.

۱ــ روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد ۱۰

۲ــ تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوك

بدر صومعه با بربط و پیمانه روم ۳۶۰

۳ــ کشف کشاف . ر ك: کشاف

کشف شدن ــ مص . م . ش (۲)

کشف کردن ــ مص . م ش (۱)

کشف کشاف ــ اض ــ بیان مصدر . ش (۳) و مخفف کشف الکشاف «تالیف شیخ‌العلامه ابی حفص‌عمر بن عبدالرحمن المدعو بسراج . از شاگردان خواجه قوام الدین‌عبدالله و از معاصرین خواجه که کتاب شرح اوبرکشاف (زمخشری) بسیار معروف است...» (یادداشتهای دکتر غنی)

کشمیر ــ ا. علم . (بکسر کاف و سکون شین) ناحیه‌ایست پر آب و حاصلخیز در شمال غربی شبه قاره هندوستان ، در دامنه جبال هیمالیا ، بیشتر سکنهٔ آنرا مسلمانان تشکیل می‌دهند و مورد اختلاف‌است میان هندوپاکستان. در نسبت کشمیری .

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی ٤٤٠

کشمیری ــ ص . م منسوب به کشمیر . ر . ك : کشمیر .

کشنده ــ ص . فا (بضم کاف و فتح شین) قاتل . ذابح (ع) از مصدر کشتن

بگشای تیر مژگان وبریزخون‌حافظ

که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی ٤٦٨

کشور ــ ا . (بکسر کاف و فتح واو) اقلیم . دولت . مملکة . ۲۱۸ر٦

کشور دوست ــ اض ــ وصف و بیان نوع ۱ر٦۱

و ر ك : هفت کشور .

کشیدن ــ مص(بفتح کاف وکسر شین) تطویل . جذب . سحب . امتداد. تحمل . توزین . میل(ع) و نوشیدن و نقش کردن . بر ــ داشتن . منجر شدن و از افعال عموم است که نیاز به متمم دارد.

۱ــ همه کارم ز خود کامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها ۱

۲ــ آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع

جز فنای خودم از دست توتدبیر نبود ۲۰۹

۳ـ خیال بروی تو در کارگاه دیده کشیدم ۳۲۲
۴ـ آسمان بار امانت نتوانست کشید ۱۸۴
۵ـ کشید در خمچوگان خویش چون گویم ۳۷۹
و(کشیم» بصیغهٔمضارع اولشخص جمع با متممهای مختلف ، ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع :
صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم ۳۷۵
و «میکشی» بصیغه مضارع دوم شخص مفرد استمراری، ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:
زین خوش رقم که برخط گلزار میکشی
خط برصحیفهٔ گل و گلزار میکشی ۴۵۹

و ر ك : ببر کشیدن . برکشیدن. بدر کشیدن . بسر کشیدن . پا کشیدن . پای کشیدن . بندنقاب کشیدن . بیرون کشیدن . تاب کشیدن . درآغوش کشیدن . جرعه کشیدن . دراز کشیدن . در کشیدن . دم در کشیدن . جور کشیدن . رنج کشیدن . رنجها کشیدن . جفا کشیدن . دشواری کشیدن. بیرون کشیدن. داغ صبوحی کشیدن . سرکشیدن. زلف کشیدن. زلف سنبل کشیدن. چوگان کشیدن . سر کشیدن . زحمت کشیدن. بدوش کشیدن . درد کشیدن . جام زر کشیدن . شراب کشیدن ، در کشیدن . قدح کشیدن . فرو کشیدن . عنان کشیدن . عتاب کشیدن . منت کشیدن . بلا کشیدن . زبونی کشیدن . پیمانه کشیدن . سبو کشیدن . صراحی کشیدن . نقاب کشیدن . ناله کشیدن . قیرابه کشیدن . کمان کشیدن . شراب لعل کشیدن. دردکشیدن. دردسر کشیدن . بند نقاب کشیدن. تیغ کشیدن . طغرا کشیدن (واژه‌نما: کشیدن ۱۴۵ بار)

کشیده ـ ا. مف (بفتح کاف و دال) مسحوب . مطول . ممتد. منسوج (ع) دوخته‌شده. ر ك : شرب زر کشیده و بمعنی خمار و بادامی بودن چشم در چشم خوش کشید. رویی لطیف و زیبا ، چشمی خوش کشیده ۴۲۵

کعبه ـ ع (بفتح کاف و با) خانهٔ چهار گوش .صفت بیت‌الحرام به علت داشتن چهار رکن و در اصطلاح مقام وصل را گفته‌اند ، چنانکه حج را سلوك الی الله گویند در اشاره به داستان شیخ صنعان:
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد

لیت
بر درمیکده‌دیدم که مقیم‌افتادست ۳۶

کعبه دل ـ اضه ـ تشبیهی ۴۳۶، ۷ر۳۲، (خانلری ۴ر۴۲۷)

کعبهٔ کوی ـ اضه ـ تشبیهی ، ۷ر۲۶۰، ۸ر۴۰

کعبهٔ مقصود ـ اضه ـ تشبیهی ، ۷ر۵۲

کعبه و بتخانه ـ تن و تضاد ، ۶ر۲۰۸

کعبه‌ومیکده ـ تن و تضاد ۸ر۳۶

کعبه‌وسعی و صفا ـ تن‌وموآخات ۷ر۸۲

و ر ك : شوق‌کعبه . سوی‌کعبه. جمال کعبه . طوف کعبه

کف ـ ع (بفتح کاف و تشدیدفا) سطح درونی دست یا پا . سطح هر چیز . جمع کفوف مجازاً از لحاظ علاقه مجاورت بمعنی دست و با تخفیف فا

۱ـ حافظا ، روز اجل گر بکف آری جامی ۸۰

۲ـ حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی ۲۲۲

۳ـ خزینه‌ای بکف‌آور ز گنج قارون **بیش**

۴ـ طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف ۲۹۶

۵ـ ساغر می برکفم‌نه تا زبر

و ر ك : بحر کف . می در کف بودن . بکف ایاغ داشتن ، بکف آوردن ، بکف ساغر گرفتن، جام می از کف ننهادن ، قدح از کف نهادن .

کف پای ایاز ـ اضه ـ و تتابع ۶ر۴۰ و ر ك : رخسارهٔ محمود ،

کف او ـ اضه ـ اسم‌بضمیر برای اختصاص ۱۰ر۵

کف پایش ـ اضه ـ اختصاص ۳ر۳۳۶

کف پای نگار ـ اضه ـ و تتابع ۱ر۳۲۵

کف تازه جوان ـ اضه ـ وصفی ۴ر۲۴۸

کف ساقی مهوش ـ اضه ـوتتابع ۷ر۱۵۹

کف غصه‌دوران ـ اضه ـ استعاری و تتابع ۷ر۱۱۲

کف گل ـ اضه ـ استعاری ۱ر۴۴

کف ـ ا . (بفتح گاف) رغوة(ع) مادهٔ سفید رنگی که بر روی آب دریا پیدا میشود یا از جوشیدن مایعی بدست می‌آید. در «کف زنان» با ایهام و توریه :

چون باده باز بر سر خم رفت‌کف زنان
حافظ که‌دوش از لب ساقی‌شنید راز ۲۶۰

کف زنان ـ ص . م .صفت حالیه

در حال کف زدن . با ایهام و توریه . ر ك : کف
کفایت ـ ع (بکسر کاف) کافی بودن. بس بودن . ر ك بی‌کفایت و :
۱ـ غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد ۱۵۸
۲ـ صد مایه داشتی و نکردی کفایتی ۴۳۷
۳ـ بیرون زکفایت تو کاری دگر است ۳۷۷ ص
کفایت بودن ـ مص . م . ش(۱)
کفایت تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ش (۳)
کفایت کردن ـ مص . م . ش (۲)
کفر ـ ع (بضم کاف وسکون فا) ناسپاسی . ناگرویدن . خلاف و ضد ایمان و در اصطلاح تاریکی عالم تفرقه .
۱ـ بمذهب همه کفرطریقت است امساك ۲۹۹
که یاد آوراین بیت سنائی است:
از دنائت شمر قناعت را
همتت را که آز کرده بنام
و ر ك : **قناعت** . **امساك**.
۲ـ خزینه‌داری میراث خوارگان کفر است ۴۳۰
۳ـ در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
٤ـ کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی ۴۹۳
کفر بودن ـ مص . م . ر ك : کفر ش (۲) .
کفر زلف ـ اضـ ـ استعاری . سیاهی زلف ۵ر۲۱۱
کفر طریقت ـ اضـ ـ ظرفیت . کفر درطریقت. ر ك : کفر . ش(۱)
کفر و دین ـ تن و تقابل(مقابله). ر ك : مطاع کفر و دین . و ر ك: کفر زلف.
کفنـ ع (بفتح کاف و فا) پارچه‌ایکه مرد را با آن بپوشند و دفن کنند اکفان جمع . ر ك : از خون کفن ساختن . پیاله بر کفن بستن و دود از کفن برآمدن. خونین کفن. دامن کفن. و:
بخاك حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم ۳۳۰
کفن دریدن ـ مص . م. استعاره تبعبه و کنایه اززنده شدن. ر ك: کفن . ش .
کل ـ ع (بضم کاف وتشدید لام) مقابل جزء و مرکب از اجزاء رك: عقل کل. و :
در پسین بود که پیوسته شد از جزء بکل .
و بمعنی هر (اسم مبهم) و بمعنی تمام :

کل حال ـ ۹ر۴۶۳ کـل حیـن ۹ر۴۶۳ کل‌شئی (خانلری ۵ر۴۲۲)
کل یوم ۱ر۴۳۸ و :
۱ـ و یامن‌علا کل السلاطین سطوة (خانلری ۸ر۱۰۴۳)
۲ـ لکل من الخلان وجد و نعمة (خانلری ۹ر۱۴۰۳)
۳ـ وکل اخ مفـارقـة اخـــوه (۴ـ۳۷ر۱۰۸۳)

کلاله ـ ا .(بضم کاف و فتح لام) موی مجعد. موی دیلمی. نغولـه. موی پرشکن . غلاله هم گفته‌اند. (در اصطلاح گیاه شناسی قسمت بالای مادگی گل ، برجستگی یـا رشته‌های بالای مـادگـی گیاه و کلالك هم گفته‌اند)
۱ـ آن نافهٔ مراد که می‌خواستـم ز بخت
در چین زلف آن‌بت مشکین کلاله بواد ۲۱۴
نسیم‌در سر گـل بشکنند کـلالهٔ سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلالـه برآید ۲۳۴
۳ـ ز دست برد صبا گرد گـل کـلاله نگر ... ۳۸۸

کلالهٔ سنبل ـ اضـ ـ اختصاص ش (۲)

کـــلالهٔ گل ـ اضـ ـ اختصاص. ش (۳)

کلالهٔ مشکین ـ اضـ ـ وصفـــی ش (۱)

کلام ـ ع (بفتح کاف)قول. سخن. عبـارت . جملـه تـام . سخـن حـق. مجازاً بـه معنی نـــامه:
دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
نتوشت کلامی و سلامی نفرستاد ۱۰۹

کلام فرستادن ـ مص. م. نـامه فرستادن . ر ك : کـلام . ش.
نه هر که نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذر و طرفه من گیرم‌که چالاکست شاهینم ۳۵۶

کـلام لطیف و موزون ـ اضـ ـ وصف و عطف ۵ر۵۴

کلام فرهاد ـ اضـ ـ اختصـاص ۴ر۵۴
و ر ك : اهل کلام . خوش کلام

کلاه ـ ا . (بضم کاف) (= کله قبعه. قلنسوه. عمامـه. تاج (ع) پوشاك سر
۱ـ به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسی شکست که با افسر شهی آورد ۱۴۷

کلاه انداختن ـ مص. م.کنایه از شادمانی کردن ۲ر۱۱۴

کلاه بر سر نهادن ـ مص . م. ر ك: آئین پادشاهی

کلاه بربستن یا کمر بستن ؟
یاد با آنکه‌مه من چو کله بربستی
«همهٔ نسخه‌ها جز قزوینی « کله
بر بستی» است ... اما «کلمه بر
باد آنکه نگارم چوکمر بربستی
بستی‌راهم یقین ندارم که درست
باشد» (خانلری ۱۲۱۷) ق:
یاد باد آنکه نگارم چو کمربربستی
۲۰۴

کلاه خسروی ـ اضـ ـ اختصاص
و وصف ۲ر۴۱۰

کلاهداری ـ حا. مص. م. ریاست
و سروری ۲ر۱۷۷

کلاهزو ـ اضـ ـ اختصاص ۶ر۴۰۶

کلاهی دلکش ـ ترکیب وصفی
۴ر۱۵۱

کلاه سروری ـ اضـ ـ اختصاص
و وصف ۸ر۴۵۲ ، ۶ر۴۵۴

کلاه شکستن ـ مص . م . ر ك :
کلاه گوشه شکستن

کلاه طرب ـ اضـ ـ لامیه (انجوی
۲۲ر۱۹)

کلاه کج بودن ـ مص. م ناستوار
بودن‌کلاه. کنایه از حالی نامناسب
و نا استوار داشتن ۸ر۴۵۲

کلاه کج کردن ـ مص. م. کنایه
ازآشفته شدن ازمستی‌وسرخوشی
۸ر۲۷۷

کلاه کج نهادن ـ مص . م کنایه
از مغرور بودن ۲ر۱۷۷

کلاه کی ـ اضـ ـ اختصاص .
۲ر۴۲۹

کلاه گوشه ـ اضـ ـ مقلوب .
گوشه کلاه (کله گوشه)

کلاه گوشهٔ خورشید ـ ۸ر۱۵۰

کلاه گوشهٔ گل ـ (کله گوشهٔ
گل) ۳ر۱۶۶

کلاه گوشه شکستن ـ مص . م
گوشه کلاه شکستن ، برگرداندن
گوشه کلاه ۲ر۳۹۹

گویا این عمل شکون هم داشته.
صائب گوید :

حسن چون آرد بجنگ دل سپاه
خویش را
بشکند بهر شگون اول کلاه
خویش را

کلاه نمد ـ اضـ ـ بیان جنس .
کلاه نمدی ۵ر۱۴۷

و ر ك : بیضه در کلاه شکستن ـ
طرف کلاه . ترك کلاه . افسر و
کله. بی کله

کله ـ ع (بکسر کاف و فتح لام
مشدد) پرده. روپوش. پرده
نازك از تور یا حریر . پشه بند.
خیمهٔ سپید. کلل جمع

۱ـ شقایق‌از پی سلطان‌گل‌سپارد
باز
بباد‌بان‌صبا‌کله‌های نعمانی قکد

۲ـ می‌دمدصبح‌وکله‌بست سحاب
۱۳

کله بستن ـ مص . م . خیمه بستن . ش (۲)

کله‌های نعمانی ـ جمع و اضافه استعاری و بیان نوع. ش (۱)

کلبهـ (بضم کاف وفتح‌با) کوخ. دکان . حجره (ع) پهلوی : از kurpak (= کربه : خانهٔ کوچك. میخانه) خانه روستایی.

کلبهٔ احزان ـ (= بیت الحزن) مقابل بیت الغزل . خانه محقر و فقیرانه با مفهومی خلاف بیت عشرت یا خانه عشرت . (اشاره به خانهٔ یعقوب پدر یوسف در اندوه‌فراق‌پسر خود یوسف ، در اصطلاح کلبهٔ‌احزان را وقت حزن گویند.

۱ـ کلبهٔ‌احزان شود روزی‌گلستان غم مخور ۲۵۵

۲ـ آینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت

اجرصبری است کزان کلبهٔ‌احزان کردم ۳۱۹

۳ـ شبی‌بکلبهٔ احزان عاشقان‌آیی ٤۵۷

٤ ـ حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو

باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی ٤۹٤

کلبهٔ گدایی ـ آضـ ـ اختصاص

بی‌تو در کلبهٔ گدایی خویش

رنجهایی کشیده‌ام که مپرس ۲۷۰

کلك ـ ا . (بکسر کاف و سکون لام) قصبه. قلم قصب. قلم (ع) نی. قلم نی . نی قلم و مجازا بمعنی نوشته یا شعر از لحاظ علاقهٔ سببیت . و بمعنی تیر هم آمده. در شعر فردوسی :

ز پروز پیکان کلك تو شیر

بروز بلا گردد از جنگ سیر

وبمعنی‌قلم نقاشی نیز آمده‌است. ر ك : کلك مشاطه . کلك نقاش

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن

از نی کلك همه قند و شکر می‌ـ بارم ۳۲٤

کلك بریده زبان ـ اضـ ـ وصفی ۷ر۵۸

کلکت ـ اضـ ـ موصول (اضافهٔ اسم به ضمیر برای اختصاص) ٦ر۳۷۳

کلك تو ـ ۲ر٤۸۹ ، ۷ر٤۸۹ ، ۹ر۲۵

کلك حافظ ـ ۱۰ر۳۹ ، ۹ر۲۵ ، ۷ر٤۰٤ و ر ك : کلك شکرخای

کلك خیال انگیز ـ اضـ ـ وصفی و کنایه از شعر ٤ر۱٦۱

کلك دبیرـ اضـ ـ وصفی ۷ر۳۳۲

کلك دوست ـ اضـ ـ اختصاص ٦ر۲٦۷

کلك رنگ آمیز ـ (انجوی ۱۲۷ر۱۸)

کلك زبان‌آور ـ اضـ ـ وصفی ۲ر۳۶۹ ص

کلك زبان بریده حافظ ـ اضـ ـ وصف واختصاص ۷ر۱۳۸

کلك زبان کشیده ـ اضـ ـ وصفی (خانلری ۷ر۱۳۹. بجای کلك‌زبان بریده)

کلك شکر خای ـ اضـ ـ وصفی. ر ك: طوطی خوش لهجه.

کلك‌صنع ـ اضـ ـ مسبب به‌سبب (= قلم صنع) ۷ر۱۴۴ ، ٤ر۱۵۶، ۵ر۴۶۱

کلك کوته نظر ـ اضـ ـ وصفی. (خانلری ۱ـ٤٤ر۱۰۸۸)

کلك ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ۱۰ر۱۲۵

کلك من ـ اضـ ـ اسم به ضمیر. ر ك : زاغ کلك

کلك مشاطه‌صنع ـ اضـ ـ وتتابع ۷ر۱۴۴

کلك مشکین ـ اضـ ـ وصفی . ۱ر۱۹۰ ، ۷ر۳۵۶

کلك نقاش ـ اضـ ـ اختصاص ۵ر۷۷ (خانلری)

و ر ك : زاغ کلك . صریر کلك. ماهی کلك . نوك کلك

کلمات ـ ع (بفتح کاف و کسر لام) ج کلمه (انجوی ۱۳۷ر۲)

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد

(خانلری ٤ر۲۶۰)

کله ـ ا. (بضم کاوفتح‌لام) مخفف کلاه . ر ك : کلاه . و :

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازیِ‌عالم درین کله‌دانست
۴۷

کلید ـ ا . آ (بفتح کاف و کسر لام) مفتاح ، آلتی که با آن قفل را می‌گشایند. با clef درزبان فرانسه از یك ریشه است.

۱ـ کلیدگنج‌سعادت . ر ك : گنج سعادت

۲ـ کلید گنج‌مقصود .ر ك : گنج مقصود

۳ـ دلم خزینه اسرار بود و دست قضا
درش‌ببست و کلیدش بدلستانی داد
۱۱۳

کم ـ ع (بفتح کاف) بدو معنی: کم استفهامی بـرای پرسش از عدد ومقدارمانند: «کم درهمالك؟» و معنی دیگر بیان کثرت و بمعنی چه بسا:

... فکم بحر عمیق من سواقی
۴۶۰

چه‌بسیار یا چه بسا دریای عمیق از جوی‌ها بوجود می‌آید

کم ـ ص (بفتح‌کاف)قلیل. نادر(ع) اندك. نقیض . بسیار مقابل‌زیاد

و هتمم یا قید برای فعل بعد از خود و صفت برای اسم
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد بشکرانه بسوخت ۱۷
کم آزاری ــ حا . مص . م . کم آزردن دیگران . بی‌آزاری . ر ك: رستگاری ، جاوید .
کم از ــ قید مرکب . لااقل (ع)
... بیمار آن دو لعلم ، آخر کم از جوابی ۴۳۲
کم التفات کردن ــ مص . م.
شاهان کم‌التفات به حال گداکنند ۱۹۶
کم ازچیزی‌بودن ــ مص . م .رك: سنگ خاره . و:
جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌باید... ۳۷۰
کم بودن ــ مص . م
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا ... ۲۴
۲ــ ... آنچه در مسجدم امروز کم است ، آنجا بود ۲۰۴
کم‌بینــ ص. م (انجوی ۱۷۳ر۸)
کمتر ــ ص . تفضیل . ۸ر۳ ، ۱ر۳۹ ، ۵ر۱۹۷ ، ۲ر۱۹۸ ، ۲ر۱۹۹ ، ۹ر۲۸٤ ، ۲ر۲۳۱ ، ۶ر۳۱۹ ، ۷ر۳۵۵ ، ٤ر۳۸۷ ، ۳ر٤۱۸ ، ۷ر۳۷۲ ، و ر ك : بحر جود نظم در . از ذره کمتر بودن.
کمترین ــ ص . عالی . ۸ر۱۲۱، ۱ر۳٤۳ ، ۳ر٤۷۷ ، ۷ر٤۸۸
کم حوصله ــص . م . بی‌شکیب. ناشکیبا . ر ك : مرغ کم‌حوصله. طایر کم حوصله
کم خرد ــ ص . م و کم خردی (حا ــ مص) ۳ر۳٤۱
کم دیدن ــ مص . م ۳ر۳۵۵
کم رسیدن ــ مص.م. رك: دست ناسزایان
کم شدن ــ مص. م . ر ك: بیاض کم شدن . سوز و گداز . برات خوشدلی . فسحت. کارخانه .
کم عیار ــ ص م. ر ك : نقد . کم عیار
کم غایت توقع ــ حداقل توقع . کمترین توقع . ر ك : بوس و کنار
کم کردن ــ مص . م تقلیل (ع) ر ك : کم و بیش . ناز کم کردن. حریفان دغا
کم گردیدن ــ مص. م. کم شدن. ر ك : شاه شیرگیر
کم لاف منی زدن ــ مص. م. رك: لاف زدن
کم نشستن ــ مص . م . ر ك : خرقه پوشان

کم و بیش ـ تن ومقابله و عطف. قید تخمین. ر ك : عیب درویش و توانگر کردن .

کم یاد کردن ـ مص . م

... وز آمده وگذشته کم یادکنیم (خانلری ٥٤ر۱۱۱۳)

کمال ـ ع (بفتح کاف) تمامیت . تمام شدن . آراستگی صفات . آراستگی‌درهر چیز ـ در اصطلاح کمال‌تنزیه ازصفات و آثاراست.

کمال ـ ا . علم . کمال الدین اسماعیل (یا کمال‌الدین خجندی شاعر معاصر حافظ)

کمال‌آوردنـمص . م ۸ر۳۵٦ص

کمال‌الجمالـ کمال‌جمال ـ اضـ اختصاص

فی کمال الجمال نلت منی ... ۵ر۳۰۲

کمال حلاوت ـ اضـ ـ اختصاص. ۱ر قلب (و ر ك : تنگ شکر)

کمال خیر ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۱۷۲

کمال سر محبتـاضـ ـاختصاص و تتابع ۲ر۱۸۸

کمال دلبریـ اضـ ـ اختصاص ر ك : دلبری

کمال‌دولت‌و دین ـ اضـ ـاختصاص و عطف . ر ك: ابوالوفا

کمال صدق‌محبتـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ر ك : نقص گناه

کمال صورت و معنی ـ اضـ ـ اختصاص و عطف . ر ك : ایمن صحت

کمال عدل ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۲٤۲

کمال عشق ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۲۹٤

کمال‌هنرـ با یاء وحدت ۱ر٤٦٤ ۳ر۵۷

کمالی ـ با یاء وحدت ۱ر٤٦٤ و ر ك : عین کمال . گفته کمال. حد کمال . صاحب کمال

کمان ـ ا . (بفتح کاف) قوس(ع) چوبی خمیده که دو سر آنرا با زه محکم ببندند و بکشند و آلتی بوده برای تیر انداختن ، هرچیز خمیده را کمان گویند. خمان‌هم گفته‌اند . واستعاره‌برای ابروست .

۱ـ ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است ۳۹

۲ـ جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم
در کمان ناوك مژگان تو بی‌چیزی نیست ۷۵

۳ـ با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه‌زین کمان که برمن بیمار میکشی

۴۵۹

کمان ابرو ـ اضـ ـ تشبیهی . و در اصطلاح عرض کـردن سقوط سالك است از درجه و مقامی که بدست‌آورده است در سلوك بسبب تقصیر و دوباره برگشتن او بمقصد مطلوب بحکم جذبـه و عنایت حق.

پیش کمان ابرویش لابه کنـم ، ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی‌کند ۱۹۲

کمان ابرویت ـ کمان ابروی تو ۲ر۳۳۱.

کمان ابروی جانان ـ اضـ ـ تشبیهی و تتابع .

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ ... ۲۷۸

کمان ابرویش ـ کمان ابروی او. ر ك : کمان ابرو . ش

کمان ابرو ـ ص . م ر ك: مـاه کمان ابرو .ساقی کمان ابرو. و:

۱ـ مرا چشمی است خون افشان ز دست آن کمان ابرو ۴۱۲

۲ـ به‌تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو ۴۱۲

۳ـ ر ك : ابرو کمان . کمان و ابرو

کمانچه ـ ۱ . آ (قوس الحلاج ـ کمان حلاجان) و کمان کوچك از آلات موسیقی شبیه ویالون با سه یـا چهار تار .ر ك : کمانچه‌زدن

کمانچهٔ ابرو ـ اضـ ـ تشبیهی . ر ك : محراب و کمانچه‌و :

امیدهست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی ۳۹۱

کمانچه زدن ـ مص . م ۶ر۳۳۴

کمانچه و ساز ـ تن و مواخات ۶ر۳۳۴

کمانخانهٔ ابرو ـ اضـ ـ تشبیهی ۲ر۲۱۰

کماندار ـ ص . م ترخیم کمان دارنده

ابروی کماندارت می‌برد به‌پیشانی ۴۷۳

کماندار و کمانداران ـ تن

راه عشق ار چه کمین گاه کمان داران است ... ۱۲۸

کمان داشتن ـ مص . م ۶ر۱۲۵

کمانکش ـ ص . م ر ك : جادوی کمانکش.و ۵ر۲۷ و ر ك : ابروی کمانکش

کمان کشیدن ـ ص . م .۶ر۴۵۹ و ر ك : کمان ملامت

کمان کشیده (انجوی ۲۲۵ر۱۱

کمان گرفتن ـ ص . م

بتیر چرخ برد حمله ، چون کمان گیرد قکط

کمان گوشه‌نشین ـ (انجـوی

۲۰ر۱۹)
کمان ملامت ــ اضه ــ تشبیهی.
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
۳٦٤
کمان و ابرو ــ تــن و تشبیه .
۳ر۲٤۸ و ر ك : ابرو و کمان
کمان و تیر ــ تن و مواخـات .
٦ر۱۲۵، ۳ر۲٤۸، ٤ر۲۹٦ و رك:
تیر و کمان
کمان و خم ابروــ تن و تشبیه ــ
ر ك: ابروی شوخ
کمان و قامت ــ تن و تشبیه
دوتاشد قامتم همچون کمانی ...
۹۹
کمانو کمینــتن و جناس. شبه
اشتقاق۳ر۵۵ ، ۹ر۱۲۸ ، ۳ر۲٤۸
کمان وناوكــ تن ومواخات . رك:
ناوك
و رك: در کمان انداختن
کمر ــ ۱ .(بفتح کاف ومیم) خصر.
حزام (ع) دور شکم و پشت .
میانهٔ بدن . **میان** .
کمربند . میانه کوه (کمر کوه ،
کوه و کمر) تنگنای کوه . کمره.
امید درکمرزرکشت چگونه‌ببندم
دقیقه‌ایست نگـا را در آن میان
که تو داری ٤۷٦
کمربستنــ مص. م. کمربندبستن
۷ر۲۰٤

کمر بر میان بستن ــ مص. م .
ر ك : کمرومیان . ش (۲)
کمر بستن نی ــ مص . م اشاره
است به بندهای نی
... استاده است سرو کمر بسته
است نی ٤۲۹
کمربندگی بستن ــ مص. م آماده
خدمت و اطاعت شدن . رخ چرخ
مینائی
کمر بسته ــ ص . م . (انجوی
۱۸۸ر۱۲ و ۲۵٤ر۱۵)
کمر ترکش ــ ۱ . م. حمایل. بند
ترکش. ر ك : کمر ترکش جوزا
کمربند توامان ــ اضه ــاختصاص.
کمربند برج جوزا . رك: توامان
(باید ترجه داشت که برج جوزا
کمربند یا منطقه ندارد و ایــن
نسبت از روی مجامله داده شده.
منطقه‌یاکمربند منسوب به‌صورت
جباراست جوزای معروف.رك:کمر
ترکش جوزا)
کمر ترکش جوزا ــ نطاق الجوزا.
منطقة‌الجوزا. قسمتی از صورت
جوزا یا جبار . سه ستاره **بشکل**
کمربندی درخشان . نظام الجواز
هم گفته‌اند .
... عقد در بند کمر ترکش جوزا
فکنم ۳٤۸
کمر زرکش ــاضه ــ بیان جنس یا
نوع. کمرزرکشیده . کمرمرصع.

ر ك : کمر . ش

کمر کوه ـ اضـ ـ استعاره و اختصاص . میان‌کوه . وسط کوه. طاقت کوه

کمرکوه وکمرمور ـ تن ومقایسه برای نشان دادن میزان توانایی و طاقت

کمر کوه کمست ازکمرمور ایه‌جا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست ۲،٤

کمر کیخسرو ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك : کیخسرو

کمر مور ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره طاقت مور. ر ك: کمر کوه و کمر مور

کمروار ـ ترکیب تشبیهی. مانند کمر

نبندي زان میان طرفي کمروار ...
٤٢٨

کمر و کلاه ـ تن و مواخات ٤ر۲۰۱

کمر و میان ـ تن وایهام التناسب. ر ك: کمروار . و:

۱ـ من بار کمر تو در میان کردم
دستم ۱۲ر۳۷٦ ص

۲ـ پیداست که‌درمیان چه‌بربست
کمر ۱۳ر۳۷٦ ص

ورك : دست‌درکمر رفتن. بی‌کمر.

کمند ـ ا . (بفتح کاف و میم) طناب . طیه. حبل (ع) رشته‌دراز آوردن صید زنده یا بالا رفتن ازدیوار و درخت بکار می‌رود. در جنگها نیز بکار برده میشده . پهلوی kamand رك : در کمند آوردن . گرفتار کمند شدن بستگان کمند . زلف کمند

حافظ‌درین کمند سرسرکشان‌بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو ٤۰۸

کمند خسرو مالك رقاب ـ اضـ ـ اختصاص یا ملکیت . و تتابع ۱۱ر٤۳۳

کمندت ـ اضـ ـ موصول (کمند تو) ر ك : زلف کمند

کمندش ـ اضـ ـ موصول (کمند او) رك : زلف چون کمند

کمندشان ـ اضـ ـ موصول (کمند ایشان) ر ك : زیرکان جهان

کمندصیدبهرامی ـ اضـ اختصاص و تتابع ٤ر۲۷۸

کمندها ـ جمع کمند .

بزیر دلق ملع کمندها دارند...
٤۰۳

کمیت ـ (ع) (بضم کاف وفتح‌میم) اسب سمند. اسبی که رنگش‌بین سیاهی و زردی و سرخی باشد. کمیت مصغر است اما تکبر آن معلوم نیست . مصغر بدون مکبر ر ك : کمیت اشك گلگون.

ضخیم و بلند که برای بسه دست
کمیت اشك گلگون ـ اضـ ـ تشبیهی و تتابع. وجه تشابه سرعت است درکمیت واشك. رك: اشك گلگون
کمین ـ ع (بفتح کاف و کسر میم) پنهان شدن به قصد از پای درآوردن دشمن. درفارسی «کمی» هم آمده .کمناء جمع (و به عربی قرموس خوانند» (برهان)
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه‌دارهمین ره که می‌زنی ۴۷۹
کمین ساختن ـ مص . م ۵ر۳۲۷
کمین کردن ـ مص . م ٤ر۱۲۰
کمین گشودن ـ مص . م ۳ر۲٦۹
کمین گاه ـ ا. م (= کمین گـه) جای کمین کردن. سنگر. جای دزدان برای حمله به قوافل. ر ك : کمان و کمانداران
کمین گاه نظر ـ اضـ ـ تشبیهی. در کمین گاه نظر بودن دزدانـه نگاه کردن. استراق بصر
در کمین‌گاه نظر با دل خـویشم جنگ است ... ۲٤۸
کمین‌گاه و کاروان ـ تن.
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب ... (خانلری ۵ر٤٤٦)
(ق : کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ... ٤۵۵)

راه کمین‌گاه ـ راهی که دزدان در آن کمین کرده‌اند .
کمین‌گه ـ (= کمین گاه) ر ك: کمین‌گه عمر .
کمین‌گه عمر ـ در کمین‌گه عمـر بودن: برای نابودی عمر کمین کردن. اضافهٔ اختصاصی رك: قـاطعان طریق. مگر عالم پیر
کمین گهی ـ با یاء وحـدت . ر ك : خیل حوادث
کمین و کمان ـ تـن و جنـاس شبه اشتقاق . رك : کمان و کمین
کمین ـ ص (بفتح کاف و کسر میم) حقیر . احقر (ع) کمتـرین (= کمینه)
(بگذار که بنده کمینم ـ تا درصف بندگان نشینم (سعدی)
بلابه گفت شبی میر مجلس تـو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد ۱٦۸
کمین غـلام ـ ص . م کمتریـن غلام . ر ك : کمین . ش
کمین کردن ـ مص . م . ر ك : وکیل قاضی
کمین گدا ـ گدای حقیر و بیچاره. کمترین گدا
... کمین‌گدای در دوست پادشاه منست (خانلری ۳ر۵٤)
(ق: گدای خاك در دوست پادشاه

منسست (خانلری ۳ر۵٤)
کمینه ـ (بفتح کاف و نـون) حداقل (ع) کمترین
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن‌بودی ۲ر٤٤
کمینه پایگه ـ ص . م کمترین‌درجه و مقام ۳ ر قلا
کمینه پیشکش ـ ص . م کمترین هدیه . ر ك : کمینه . ش
کمینه ذره خاك ـ اضـ ـ صفت با موصوف باسم ۸ر۹۷
کمینه شرط وفا ـ حداقل شرط وفا (خانلری ۷ر۲۳۳)
کُن ـ ع (بفتح کاف‌وسکون نون) فعل امر مفرد . مذکر حاضر از مصدر کون بمعنی هستی . «کن فکان» ازاصل «کن فیکون» درقرآن کریم سور و آیـات: (۱۹ ـ ۳۵) و (۱٦ ـ ٤۰) و (٤۰ ـ ٦۸) و (۳ ـ ٤۷ و ۵۹) و (٦ ـ ۷۳) و (۳٦ ـ ۸۲) و (۲ ـ ۱۱۸)
رسد زچرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امر کن فکـان گیرد قلا
کن‌فکان ـ ع بجای کن‌فیکون (امر شد: باش، پس ببود) درامرخلقت جهان و مدت آن. رك: کن
کنار ـ ۱ . (بکسر کاف) جانب ساحل. جنب . انتها (ع) گوشه. پهلو. آغوش. دراصطلاح دریافت اسرار و دوام مراقبت است .
کنار در دو معنی آغوش و ساحل (یا پهلو) با ایهام التناسب:
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج‌سرشکم که رساند بکنارم ۳۲۵
و سعـدی نیـز کنـار را بـه همین دو معنی آورده است.
یا زر بهر دو دست کند خواجـه در کنار
یا موج‌روزی‌افکندش مرده درکنار (گلستان)
که‌دارای مضمون‌شعر دیگراوست با کنار در معنی ساحل:
بدریا در منافع بیشمار است
اگر خواهی سلامت درکنار است (گلستان)
کنار آب رکناباد ـ اضـ ـ تقریب وتتابع ۲ر۳
کنار آب وپای بید ـ اضـ ـ تقریب و عطف ۲ر۲۸۸
کنار افق ـ اضـ ـ تقریب ۳ر٤۱٦
کنارتو ـ اضـ ـ تقریب ٦ر۳۳٦
کنارت ـ اضـ ـ موصول (کنارتو) ٤ر۳۸۲ ص
کنار جوی ـ اضـ ـ تقـریـب ٤ر۳۷۹ ص

کنار چمن ـ اضـ ـ تقریب ٤ر٤٤٨
کنارحسن ـ اضـ ـ تقریب ٦ر٣٩٤
کنار دامن ـ اضـ ـ تقریب ٧ر٥٤
کنار دیده ـ اضـ ـ تقریب. گوشه دیده ٤ر٤٠٩
کنارش ـ اضـ ـ موصول (کنار او) ر ك : لوح سیمین
کنار شفق ـ اضـ ـ تقریب (خانلری ٣ر٤٠٨ بجای کنار افق)
کنار طاق ـ اضـ ـ تقریب ٩ر٢٠٦
کنار گرفتن ـ مص. م ٧ر١٨٥
کنار گل و سرو ـ اضـ ـ تقریب و عطف ٤ر٢١
کنارم ـ اضـ ـ موصول (= کنار من) ٢ر٣٢٥ ، ٩ر٢٥٧ ، ٦ر٤٩٠
کنار من ـ اضـ ـ تقریب ٩ر٤٥٧
کنار و آغوش ـ تن و ترادف و عطف ١٦٥
کنار و بوس ـ تن و عطف ١٦٣ و ر ك : بوس و کنار
کناری ـ بـا یاء وحدت . ر ك: آسوده بر کنار رفتن ، بر کنار رفتن ، سرشك از کنار رفتن ، از کنار برخاستن ، در کنار آوردن، در کنار بودن، برکنار نشاندن. گوشه کنار، و:

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار ٩١

کناره ـ (= کنار + ه ناقله) پایان و کنار

١ـ راهی‌است‌راه‌عشق که‌هیچش کناره نیست ... ٧٢
٢ـ شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند ... ٢٨٣

کناره بودن ـ مص . م . ش (١)
کنارهٔ جوی ـ اضـ ـ تقریب . رك: کنار جوی
کناره کردن ـ مص . م . کناره گرفتن ٤ر٣٥٠
کنایت ـ ع (بکسر کاف وفتح تا) کنایه. پوشیده سخن گفتن ، استعمال لفظ در غیر معنی خود با حفظ یکی از لوازم معنی حقیقی یا امری از صفت آن به نحوی که اثر آن بدرجات بیشتر از لفظ حقیقی باشد . گفته‌اند : الکنایة ابلغ‌من‌التصریح چنانکه «آب‌خضر» بگفته خواجه کنایتی از نوش‌لبان معشوق است:

... آب ، خضر ز نوش لبانست کنایتی ٤٣٧

کنایت بودن ـ مص . م. ٢ر٨٨
کنایت گفتن ـ مص . م ٣ر٣٥٣
کنج ـ ا . (بضم کاف و سکون نون). زاویه. رکن (ع) گوشه . حافظا ، در کنج فقر و خلوت و شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور ٢٥٥

کنج اهل‌دل ـ اضـ ـ و تتابع

کنج‌خانقاه ـ اضـ ـ ظرفیت ۲ر۲۶۹
کنج‌خانه ـ اضـ ـ ظرفیت (انجوی ۲۲۸ر۱۳)
کنج خراب ـ اضـ ـ استعاری ، کنج خانه‌خراب ۵ر۴۳۳، ۲ر۴۶۶
کنج‌خرابات ـ اضـ ظرفیت ۷ر۴۶
کنج خلوت ـ استعاری ۷ر۳۵۲
کنج‌دماغ ـ اضـ ـ استعاری ۸ر۲۹
کنج فقـــر ـ اضـ ـ استعـــاری ۱۰ر۲۵۵
کنج صومعـه ـ اضـ ـ ظـرفیت ۲ر۲۸۵، ۹ر۴۴۶
کنج قلندری ـ نسبت واستعاره ۶ر۴۵۱
کنج قناعت ـ اضـ ـ استعـــاری ۴۷۷ ، ۴ر۱۱۲ ، ۳ر۴۷۷
کنج عافیت ـ اضـ ـ استعــاری . ۴ر۳۱۵
کنج‌محنت‌آباد ـ اضـ ـ استعاری ۴ر۳۷
کنج مدرسه ـ اضـ ـ ظــرفیت (انجوی ۲۶۲ر۳)
کنج و گنج ـ تن وجناس مجرف (نـــاقص) ۴ر۱۱۲ (خـــانلـری ۲ر۵۲ / ۱۰۶۱)
کنجی و فراغتی ـ تن (خانلـری ۳۰ر۱۱۰۶)
کندلان ـ ا . (بفتح یا بضم کاف و ضم دال) نوعی خیمه بزرگـ در پیش خیمه پادشاه . این واژه را بـــرخی ترکی دانسته‌انـــد.

... دولت گشاده رخت بقا زیــر کندلان (اح) ـ قیح

کندن ـ مص .(بفتح کاف و دال) حفر . هدم . سلخ . تقشیر(ع) جدا کردن پهلوی kandan

جویبار ملك را آب روان شمشیر تست
تو درخت علم بنشان بیخ بدخواهان بکن ۳۹۰

کننده ـ ا . فا (بفتح کاف و نون اول و دال) فاصل : قـالع (ع) کننده درخیبر: علی علیه‌السلام، در غزوه خیبر .

مردی ز کننده در خیبر پـرس ۱ر۳۸۱ ص

کنشت ـ ا . (به تثلیث کاف وکسر نون و سکون شین) کنیسه . معبد یهود. ر ك: چراغ کنشت . و:

... همه جا خانهٔ شرق است، چه مسجد ، چه کنشت ۸۰

کنشتی ـ با یاء وحدت. یك کنشت در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی (خانـلری ۴ر۴۲۷)

کنعان ـ ا . علم (بفتح کاف و سکون نون) مقام یعقوب (پیــر کنعان) پدر یوسف و محلی در شام بوده . فاصله آنرا تا مصر یکصد فرسخ نوشته‌اند (معجم ـ البلدان) و نیزگفته‌اند شامل صور و صیدا، بیروت و فلسطین و یك

قسمت از سوریهٔ بوده است.
یوسف گمگشته بازآید به‌کنعان غم مخور ۲۵۵
ر ك : پیر کنعان . پیر کنعانی
کنعانی ـ ص . ن . اهل کنعان.
ر ك : پیر کنعانی
کنف ـ ع (بفتح کاف و نـون) سایه . بال مرغ . حمایت . پناه. اکناف . جمع
۱ـ... سرو زر در کنف همت درویشان است
۲ـ یارب اندر کنف سایه آن‌سرو بلند ۲۲۸
۳ـ کنف رحمت حق ... ٤ر۳٦۹
کنگره ـ ا . (بضم کاف و گاف) شرفه (ع) دندانه‌های سر دیوار و بالای کاخها .
کنگره عرش ـ اضـ ـ استعاری ۵ر۳۷ ، ۵ر۳۷۳
کنگره کاخ وصل ـ اضـ ـ استعاری و تشبیهی و تتابع ۸ر۳۷۲
کنون ـ (بضم کاف) مخفف اکنون. قید زمان . ر ك : اکنون و :
کنون به آب می لعل خرقه می‌ـ شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمـی‌تـوان انداخت ۱٦
(واژه‌نما . کنون: ۲۱ بار)
کنه ـ ع (بضم کاف و سکـون نون) اصل . حقیقت . جوهـر.
معنی .
حلاوتی که تو را در چه زنخدان است .
بکنه آن‌نرسد صدهزارفکر عمیق ۲۹۸
کو ـ (بضم کاف) الـذی (ع) مخفف که او (ربط و ضمیر)
آن کیست کو بملك کند با تـو همسری ... ۱ / قک
کو ـ کلمهٔ پرسش ، پرسش از شخص یا اشیاء
شاه ترکان فارغست از حال ما، کو رستمی؟ ۲۷۰
(واژه‌نما : ۳۵ بار)
کوـ (بضم‌کاف) محله (ع) مخفف کوی
واقف نشدکسی‌که چه گوی است و این چه کوست (خانلری ٤ر۵۸)
(واژه‌نما . کو: ۸۱ بار)
کوت ـ (بضم کاف و سکون تا) مخفف کوی تو
گفتم ملالت آیت گر گرد کـوت گردم(خانلری ۵ر۱۷ ٤مطابق‌فرهنك واژه‌نما، لیکن درمتن دیوان دیده نشد. جای‌دیگرملامت‌آمده بازهم‌در متن دیده نشد)
کوتاه (= کوته) (بضم کـاف) قصیر . ع
قصه نکنم دراز ، کوتاه کنـم... ۳۸۲ ص و رك: زهـد دراز. او

دست اهریمن. قصه کوتاه کردن. دست طلب . و ر ك : کوته ،

کوتاه بودن ــ مص.م. ر ك : قامت ۹ر۷۱

کوتاه کردن ــ مص . م. ر ك : گفت و شنفت و ر ك : سلسله و ر ك : کوتاه. ش

کوتاهی ــ (= کوتهی) کوتاه‌بودن
برفلك برشد وادیوار بدین‌کوتاهی ٤٨٨

کوته ــ (بضم کـاف و فتح تا) (= کوتاه)
کوته نکنم قصه که عمرت‌دراز باد ۵ر۱۰۰
و ر ك : دست کوته.

کوته کردن ــ مص . م . ر ك: بحث سر زلف . آستین کوته . دست کوته و ر ك : کوتاه . کوته آستین.

کوته نظر ــ ص . م
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت ۸۷

کوتهی ــ با یاء مصدری. کوتاه بودن . کوتاه شدن . ر ك : روز محنت و غم

کوثر ــ ع (بفتح کاف و تا) خیر، کثیر، هر چیز فراوان و متراکم . شخص بزرگـ و خیر و بخشنده. نام نهری‌در بهشت. فرزند بسیار «انا عطیناك الکوثر» (کوثر ــ ۱) درشان‌پیامبر (ص). ساقی کوثـر کنایه از مولا علی (ع) است.

ر ك : شراب کوثر . حوض کوثر. آب زمزم و کوثر . آب کوثر . دامن کوثر ، ساقی کوثر .
شرابی خور که در کوثر نباشد ۱۶۲

کوچه ــ ا . (بضم‌اول وفتح سوم) حارة. محلة . مصغر کوی . راه باریك میان شهر یا محل.
۱ــ زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر... ۱۸۲
۲ــ ایکه در کوچه معشوقه مـا می‌گذری ... ۲۷۷

کوچهٔ رندان ــ اضـ ــ اختصاص . ش (۱) و کوچهٔ رندان نام اثـری از دکتر عبدالحسین زرین کوب.

کوچه معشوقه ــ اضـ ــ اختصاص. ش (۲)

کودك ــ ا . (بضم کاف و فتـح دال) طفل . طفله (ع) پهلوی : kôtak همریشه با کوتـه . کوتاه و کوچك . ر ك : کودکان.

کودکان ــ (انجوی۲۷٤ر۱۸)جمع فارسی کودك به جای اطفال

کور ــ ص. (بضم کاف) اعمی(ع) پهلوی : kôr (با واو مجهول) نابینا . ر ك : دل کور

کوری ــ با یاء حاصل مصدر . کور بودن .

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این‌دیدهٔ خونبار بیار ۲٤۹

کوری رقیب ـ اضـ ـ بیان مصدر. ر ك : کوری.

کوره ـ ا . (بضم کاف و فتح را) (انجوی ۲۱۵ر٤) منقل النار (ع) تنور . در اوراق مانوی (پهلوی kwrg از اصل سریانی واکدی kûru . در عربی «کور بالضم... کوره‌آهنگران ازگل» (ذیل‌برهان ـ منتهی الارب)

کوزه ـ ا . (بضم کاف و فتح زا) جرةلماء. و عاءللشرب (ع)معرف کوزك‌فارسی ازریشه‌کوژ (خمیده) وباقوز یاقوزك وقوزه، از یك‌ریشه است. کوزه ظرفی است سفالیـن برای حمل و نوشیدن آب . رك: گل کوزه‌گران

کوزه‌ها ـ جمع کوزه . با مضمون خیامی:
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن ۳۹٦

کوزه‌گر ـ ص .م . خزاف. صانع الجرار(ع)صفت‌شغلی . سفال‌گر. کوزه‌ساز . ر ك : گل کوزه گران

کوزه‌گران ـ جمع کوزه گر . رك: گل کوزه‌گران

کوس ـ ا . (بضم کاف) طبل کبیر (ع) طبل بزرگ . نقاره بزرگ. و بمعنی فرو کوفتن .

کوس نو دولتی زدن ـ مص . م . ر ك : ۲۳٦ر٦. نشانه پیروزی، مقابل طبل رسوایی

کوس ناموس‌زدن ـ مص. م . رك: ۲۷۳ر٥

کوشش ـ ا . مص (بضم کاف و کسر شین) سعی. جهد . کد . محنة . تجسس (ع) پهلوی : koushèsh و تلاش برای پیروزی و رسیدن به مقصود

۱ـ گر کوششیت باید پر دادهام بتیر ... قکا
۲ـ کوشش آن حق گزاران یادباد ۱۰۳
۳ـ خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش ۲۷۳
٤ـ ر ك : بخشش و کوشش

کوشك ـ ا . (بضم کاف و سکون شین) قصر. ع. عمارت عالی در خارج شهر که اطراف آن بـاغ و کشتزار باشد . پهلوی : kushk
ر ك : قصر زرد .

کوشیدن ـ مص (بضم کاف و فتح دال) (= کوشش) جد و جهد . سعی . حرب (ع) پهلوی: kôshitan

و از ریشه kôxsh شاید با کشتن از یك ریشه باشد (؟)
چون باده زغم‌چه بایدت جوشیدن؟
با لشکر غم چه بایدت کوشیدن؟
۳۸۳ ص
(واژه‌نما : کوشیدن ۲۵ بار) در صیغه‌های مختلف.
کوکب ـ ع (بفتح هردو کـاف) ستـاره. اختـر. کواکب جمـع.
در شعرخواجه‌واژه کوکب مانند ستاره و اختر در اشاره به‌احکام نجومی آنها آورده‌شده .
آن شب قدری که گویند اهـل خلوت امشب است
یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
کوکب بخت ـ اضـ ـ سبب بـه مسبب ۶ر۳۱۷
کوکب رخشا ـ اضـ ـ وصفـی ٤ر۳۸۵
کوکب طالع ـ اضـ ـ وصفی اختر طالع و کوکبی که در برج طالع است یا در درجه طالع. ۶ر٤۷
کوکب هدایت ـ سبب به مسبب دراشاره به دوعلامات وبالنجم هم یهتدون (سوره نحل آیهٔ ۱۶) و اشاره‌به‌ستارگان ثابت. ثوابت‌یا بیابانی که‌وسیله هدایت مسافران در شب وکنایه از مرشد و راهنما و پیر در سلوك.

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ، ای کوکب هدایت ۹٤
کواکب ـ ع (بفتح کاف اول و کسر کاف دوم) جمع کوکب
...جان می‌کند فدا وکواکب‌نثارهم ۳۶۲
کوکبه ـ ع (بضم کاف و فتـح کاف و با) ستاره . گل . جماعت. گروه مردم ، دسته‌ای از سواران. فر و شکوه . حشمت .
۱ـ مکن که کوکبه دلبری شکسته شود ... ۲۰۱
۲ـ کوکبه آصف دوران ۱۰ر۳۵۹
کوکبهٔ‌دلبری شکسته شدن ـ مص. م. ۶ر۲۰۱
کون ـ ع (بفتح کاف) بـودن . پدید آمدن . عالم هستی و عالـم بود. ر ك : دوکون . مدار کون.
کون‌ومکانـ تن وجناس اشتقاق. ۱ر۷٤،۱ر۱۰۸، ۲ر۱٤۲، ۷ر۲۶۸، ۳ر۳۰٤، ۲ر۳۳۶
کوه ـ ا . (بضم کاف) جبـل (ع)مقابل‌سهل(ع)واد‌شت‌پهلوی kôf
کمر کوه . شیدای کوه و دشت. سر در کوه نهادن.
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف

ای‌خضر پی‌خجسته‌مدد ده به همتم ۳۱۳

کوه اندوه فراق - اضـ - تشبیهی. و تتابع ۷ر۶۸

کوه صبر - اضـ - تشبیهی ۸ر۲۹٤

کوه و دشت - تـن و عطـف ۷ر۲۸

کوه و دریا - تن. رك: دریا و کوه. ش

کوه و فرهاد - تن در اشاره به لقب شغلی فرهاد. (کـوهکن) ٤ر۱٤٤

کوهسار - ا. م. (بضم کاف و سکون ها) کوهستان (جبال) رك: کوهساران.

کوهساران - جمع کوهسار. رك: خسرو خاور

کوی - ا. (بضم کاف) محله. کو، کوچه و بمعنی شاهراه وراه فراخ. در اصطلاح مقام عبـودیت است.

۱- خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست

چون کوی دوست هست بصحـرا چه حاجتست ۳۳

۲- حافظ بکوی میکده دایم بصدق کوش ۲۲۰

کوی آن ماه - اضـ - اختصاص یا نسبت ۱ر٤۱۸

کویت - اضـ - موصول. اضافهٔ اسم به ضمیر (کوی تو) ٦ر۷۳

کوی او - (خانلـری ۱۰ر۲۳۸) ۸ر۳۲۲، ۱ر۳۹۲، ۷ر٤۱۹

کوی تو - اضـ - اختصاص ۸ر٤۰، و رك: گدای کوی تو. غریـب بودن. خاك کوی تو. و رك: کون و مکان (۳٦۷ ص)[1]

کوی جانان - اضـ - اختصـاص ٤ر۲۱۷

کوی خرابات - اضـ - اختصاص یا توضیحی ۷ر٤٦، ۳ر۷٦، ۷ر۸۰، ۱ر٤٤۸

کوی دلبر - اضـ - اختصـاص ٥ر۲۳۱

کوی دلبران - اضـ - اختصـاص رك: خاك کوی دلبران

کوی دوست - اضـ - اختصـاص ۱ر۳۳، ٤ر۳٥۲، ۲ر۳٥۳، ٥ر۳۷۲ ٤۸٤

کوی رندی - اضـ - تشبیهـی یا نسبت ٦ر٤۷۰، ٤ر٤۸۲ (۱۱ر۳٦۷ ص)

کوی سربازان و رندان - ۱ر۲۹٤

کوی شما - اضـ - اسم به ضمیر برای اختصاص ٤ر۱۱۰

کویش - اضـ - وصول (کوی او) ٥ر۷٥

کوی طریقت - اضـ - تشبیهـی ٦ر۱٤۳

کوی عشق - اضـ - تشبیهـی

۶ر۱۶۸، ۴ر۱۹۸، ۱ر۴۸۲ (خانلری ۷ر۴۲۴)

کوی فلان ـ اضـ ـ اسم به ضمیر مبهم برای اختصاص ۱ر۷۶

کوی فلانی ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر مبهم برای اختصاص ۱ر۲۴۸ . ۷ر۲۴۸

کوی محبت ـ اضـ ـ تشبیهی (انجوی ۳۶ر۱)

کوی مغان ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۸۷ ، ۴ر۴۹۲

کوی ملامت ـ اضـ ـ تشبیهی . (خانلری ۴ر۸۵)

کوی میکده ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۱ر۴۷،۱ر۲۱۵، ۳ر۲۶۳ ۵ر۲۸۳ ، ۶ر۲۹۰ ، ۴ر۳۳۳

کوی می‌فروشان ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۱ر۴۶۸، ۸ر۷۱ ، ۹ر۱۳۰

کوی نیاز ـ اضـ ـ تشبیهی۲ر۲۵۹

کوی وفا ـ اضـ ـ تشبیهی۲ر۲۸۱

کوی و کوی ـ تن و جناس ناقص و لاحق (خانلری ۴ر۵۸)

کوی یار ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت۱ر۴۵۴، ۱ر۱۳۵، ۱ر۳۳۷، ۶ر۳۲۲

و ر لـ : سرکوی، مشرق‌سرکوی، هواداران کویش . ساکنان کوی رندی .

که ـ ح (بکسر کاف) استفهام . پرسش از شخص .

وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید ؟ ۲۴۰

آکه ـ ح (بکسر کاف) موصول، در «آنکه» ابتدای تمام ابیات یك غزل ۹بیتی بعداز «یاد باد» بامطلع:

یاد باد آنکه نهایت نظری با ما بود ... ۲۰۴

که ـ ح (بکسر کاف) برای بیان علت و ربط:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود ۲۰۵

و برای توضیح و ربط در هریك از دو مصراع بیت :

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز

چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ۲۰۷

و برای ربط و تاکید و جواب شرط :

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو

اگر امروز نبرده است که فردا ببرد ۱۲۸

و برای ربط و دادن خبر خوش یا مژده :

بیا که رایت منصور پادشاه رسید ۲۴۲

و برای دعا وامیدواری و بجای

(خدا کند) :

جمال صورت ومعنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد ۱۰۶

و بمعنی اگر :

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود، چه کردی که نهشتی ۴۳۶

و جزء دوم ضمیر مبهم مرکب «هر که» و «آنکه» :

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ۲۴۳ و ر ك : هرکه . آنکه. زانکه (واژه‌نما : که ۲٤٦۰ بار)

که ـ ا . (بفتح کاف مخفف کاه رك: کـاه. کهکشاه. کهگـل.

که ـ ا . (بضم کاف) مخفف کوه (رك : کوه)

کهکشان ـ ا . م (= کاهکشان) (بفتح‌بهر دوکاف) مجره . نهر-المجره . درب التبان . مجیرالدین بیلقانی گوید:

سنگ سخن از مجره بگذشت
تا یافت بطبع من فلاخن

کهکشان یا «مجره» خط سفید وابری‌مانندی است که ازستاره‌های بیشمارتشکیل شده و شبها در آسمان دیده میشود و شبیه است به راهی‌که در آن‌کاه پاشیده باشند.

«مجره را پارسیان راه کاهکشگان خوانند و هندوان راه بهشت واز جمله شدن (جمع شدن) بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری و این جمله بر دایره‌ای‌بزرك است که بر دو برج جوزا وقوس همی گذرد...» (التفهیم ۲۲۵)

در افسانه‌های یونان ، کهکشان راجای پای خدایان می‌دانستندکه بر آسمان عبور کرده‌اند و نیز راهی‌نامیده‌شده که مومنان‌ازآنجا به بهشت می‌روند. مصریان قدیم. کهکشان را رودی تصور می‌کردند که ارواح‌فراعنه در آن به‌قایقرانی مشغولند . ر ك : اوج کهکشان .

کهگل ـ ا . م (بفتح اول و کسر سوم) (= کاهگل) مخلوطـی از گل‌وکاه برای پوشش بام بجهت جلوگیری از نفوذ آب بـاران و برف .

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه‌طربخانه ازین کهگل کرد ۱۳٤

که که ـ جناس مزدوج «که» اول ربط و «که» دوم پرسشی

توپس‌پرده‌چه‌دانی که که خوبست

و که زشت ۸۰

کهن ــ ص (بضم کاف و فتح ها) قدیم . کهیر . پهلوی: kahun

ر.ك : دیر کهن . غم کهن . باده کهن.

کهن سپهر ــ ص . م دارای سپهر و حرکت قدیمی.

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت

از سپهر اختران کهن سپهر و ماه نو

۴۰۶

کهنه ــ ص . (بضم کاف و فتح نون) قدیم . عتیق (ع) کهن .

کهنه دلق ــ اضـ ــ مقلوب . دلق کهنه ۵ر۱۵۴

کهنه‌رباط ــ **اضـ** ــ مقلوب .رباط کهنه (انجوی ۵۹ر۱۸) کنایه از جهان .

کهنه کشتزار ــ اضـ ــ مقلوب. کشتزار کهنه . کنایه از جهان

تخم وفا ومهرد رین کهنه کشتزار

آنکه عیان شود که رسد موسم درو

۴۰۶

کی ــ ح (بکسر کاف) برای پرسش از شخص

آن کیست کو بملك کند با تو همسری؟ . ر ك : همسری

کیست ــ برای پرسش از شخص مخفف کی هست . ر ك: کـی (واژه‌نما: کی. ۱۷بار) ورك: کی

کی ــ ح (بفتح کاف) متی (ع) برای پرسش از زمان . چه وقت؟

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

۱

(واژه‌نامه : کی، ۷۷ بار)

کی ــ ا. (بفتح کاف) ازاصل اوستایی kavi عنوان kay و پهلوی

کلی پادشاهان کیـان . ر ك : کیخسرو . کاووس و کی

کي و کی ــ جناس مزدوج و جناس **تام.**

بده جام می و از جم مکن یاد

۴۳۱

که می‌داند که جم کی بود و کی کی

کیان ــ ا . (بفتح کاف) جمع کی «پادشاهان بزرگ جبار بود» **(برهان)**

بعد ازکیان بملك سلیمان نداد کس

این ساز و این‌خزینه و این لشکر گران

قیط

کیخسرو ــ ا . علم . از پادشاهان کیان پسر سیاوش پسر کیکاوس و نوه دختری افراسیابه ۶ر۱۲، ۴ر۴۰۷، (۱۰ر۳۵۶ ص ، ۹ر۳۵۷ ص)

کیقباد ــ از اعلام شاهنامه . پدر کیکاوس . ر ك : جمشید وکیقباد

کی نشان ــ ص . م . دارنده نشان کی وآثار کی. رك: دارای داد گستر

کی ــ ع (بفتح کاف وتشدید یا)

داغ. داغ‌کردن. سوزاندن پوست بدن یا جای زخم بوسیلهٔ آهن تفته. «کی القفا» اصطلاحا بکسی گویند که داغ ننگ با خود دارد وبمعنی‌بی‌آبرو، بدنام. آخرالدواء الکی : آخرین علاج سوزاندن است.

... علاج‌کی‌کنمت، آخرالدواء الکی ۴۳۰

کید ـ ع(بفتح کاف و سکون دال) مکر و حیله. (و نام سیاره‌ایست متوهم که آنرا شیطان فلك گویند و از سبعه منحوسه است . «الکید نجم و نحس فی سماء ولایری‌وله حساب معلوم...» (مفاتیح العلوم خوارزمی)

کیددشمن ـ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۷ر۵۵

کید زلف ـ اضـ ـ مسبب به سبب و استعاره ۶ر۲۵۹

کیسه ـ ا. (بکسر کاف و بفتح سین) جیب (ع) توبره .

۱ـ گنج در آستین و کیسه تهی ۳۸۱

۲ـ تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود ؟ ۳۸۷

۳ـ شاهدان‌درجلوه و من‌شرمسار کیسه‌ام ۲۴۰

کیسه‌ام ـ اضـ ـ موصول (کیسه ام هستم. ش (۳)

کیسه تهی بودن ـ مص . م. ش (۱) و (۲)

کیسه پرداز ـ ص. م. صفت شغلی‌به‌معنی گنجور شاه . کسی که بامرشاه کیسهٔ زر یاسیم‌جهت صله یا پاداش باشخاص می ـ پرداخته . در شعر خواجه صفت خورشید است. اشاره به زرساز بودن خورشید در زمین .

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز که خورشید غنی شد کیسه پرداز ۳۵۵ ص

کیش ـ ا . (بکسر کاف) دین . مذهب . قاعده . سنة . پهلوی: kêsh (با یاء مجهول) در دجال کیش. (خانلری ۶ر۲۳۷ به جای دجال فعل درق ۶ر۲۴۲)

کیش رندان‌ه‌ست ـ اضـ ـ و تتابع ۱۲ر۳۵۷ ص

کیف ـ ع (بفتح کاف) کلمه پرسش از کیفیت و چگونگی .

... این جیر انتا و کیف الحال ؟ ۳۰۲

کیف الحال ـ ع جمله پرسشی . یعنی حال چگونه است . ر ك : کیف

کیف ینام ـ ع پرسش انکاری: من له یقتل داء دنف کیام ینام ۳۱۰

کیمیا ـ ا . (بکسر کاف و میم)

بمعنی اختلاط و امتزاج. در اصل یونانی xêmeia و **شیمیا.** شیمی. در اصطلاح قدما ماده‌ایکه بتوان بوسیلهٔ آن مس را تبدیل به طلا کرد و آنرا اکسیر هم گفته‌اند. **در فارسی کیمیا مجازا بمعنی مکر** و فسون هم بکار رفته.

نگشتم نرفتم براه نیا
کنون ساخت بر من چنین کیمیا
(فردوسی)

کیمیا با پنج علم دیگر از علوم خفیه بشمار می‌رفته واین علوم در جمله «کله سر» با اختصار آمده است.

ك = کیمیا . ل = لیمیا . هـ = هیمیا. س = سیمیا. ز = ریمیا (عقول عشره)

در اصطلاح عرفا ، کیمیا عبارتست از قناعت به موجود و ترك میل بمقصود.

کیمیای خواص خالص کردن قلب از دنیا و کیمیای عوام بدل کردن حطام دنیوی فانی بمتاع اخروی باقی. وکیمیای سعادت تهذیب نفس باجتناب از رذائل و اکتساب فضائل است.

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان است ٤٩

ر ك : سیمرغ و کیمیا . و سخن کیمیا . عمل کیمیا گری.

کیمیا فروش ـ ص . م . فروشنده کیمیا ۳ر٤٦٨

کیمیا فروشی ـ حا . مص . م . (انجوی ۲٦٥ر٤)

کیمیا کار ـ ص . م (انجوی ۱۲٥ر۱۳)

کیمیا گری ـ حا ـ مص. م ٤ر۱۷۷، ۹ر٤٥۱

کیمیاگری و ستمگری ـ ایطاء خفی در قافیه

... که در گدا صفتی کیمیاگری داند
... وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند ۱۷۷

کیمیا و زر ـ تن. رك: زر و کیمیا ٤ر٤۹

کیمیا ومس ـ تن۹ر۱٦۷، ۳ر٤۸۷

کیمیای بهروزی ـ اضـ ـ سبب به مسبب یا تشبیهی ۷ر۳۷۹

کیمیای سعادت ـ اضـ ـ سبب به مسبب یاتشبیهی ۳ر۲۹۸، ۱۰ر٤۹۳ و نام کتاب معروف امام محمد غزالی با ایهام

کیمیای عزت ـ اضـ ـ سبب بـه مسبب یا تشبیهی ۸ر٤۸۹

کیمیای عشق ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر٤۸۷

کیمیای فتوح ـ اضـ ـ سبب بـه مسبب و کنایه از شراب ۱۲ر۳٥٦ ض

کیمیای مراد ـ اضـ ـ سبب بـه مسبب ۲ر۲۵۹

کیمیـای مهر ـ ایهام و تناسب. ۶ر۲۲۶ چون مهر یـا خـورشید کیمیاگر فلك نام دارد و یـادآور کیمیای محبت هم است.

کیمیای هستی ـ اضـ ـ سبب به مسبب یا تشبیهی

کین ـ ا .(بکسر کاف) (= کینه) عداوت. خصومت. بغض . انتقام (ع). اوستا kaéna پهلوی: kên (با یاء مجهول)

کین ـ (بکسر کاف) مخفف : که اینرا . حرف ربط و ضمیر اشاره

... کین کیمیای هستی قارون کند گدا را ۵

کین خواستن ـ مص . م. انتقـام گرفتن ۸ر۳۵۵

کین دل دانا ـ اضـ ـ بیان مصدر. دشمنی بادل دانا (خانلری ۳ر۱۹۹ بجای قصد دل دانا درق) ر ك : فلك دیدن

کینه ـ (بکسر کاف و فتح نون) (= کین + ه پسوند نسبت)

کینه‌داشتن ـ مص. م. ۱ر۴۴۷، ۴ر۴۴۷

کینه‌ورزیدن ـ مص . م ۱ر۴۱۷

گ ـ (گاف) حرف بیست و ششم از الفبای فارسی . این حروف درالفبای عربی وحروف(ابتثی نیامده . در حساب جمل آنرا به جای کاف و برابر ۲۰ به شمار آورند ، فرهنگ ها آنرا کاف فارسی نام‌داده‌اند. گاه‌به قاف و گاه به‌واو بدل می‌شود ودر جزء حروف قافیه در شعر خواجه دیده نشد.

گار ـ پسوندفاعلی در«پروردگار» «آمرزگار» و «کامگار» و پسوند نسبت در «روزگار»

گاز ـ ا. مقراض (ع) گاز انبر. آلت و وسیله‌ای که زر و دیگر فلزات را با آن می‌برند

تو که در بند حرص و آز شدی
همچو زر در دهان گاز شدی
(سنایی)

در شعر خواجه‌با ایهام و تناسب:

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زراگر برند مرا در دهان گاز

گام ـ ا . قدم . خطوة(ع) فاصله میان دو پا هنگام راه رفتن

آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
و آن رفتن خوشش بین و آن‌گام آرمیده ۴۲۵

گام آرمیده ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. گام آرام و سنگین و باوقار ر ك : گام

گامی چند ـ چند گامی ۲ر۱۸۲

گامی زدن ـ مص . م ۱ر۳۴۴

گامی نهادن ـ مص . م ۲ر۱۸۲

گاو ـ ا . ثور. بقره (ع)فارسی باستان gav پهلوی gâv گاو نر. گاو ماده . ر ك : بانگ گاو

گاه ـ ا. وقت. مکان. زمان(ع) (= گه) و پسوند زمان . در «سحرگاه»و «صبحگاه» و«صبحگاهی» و «قلب گاه» و «قرارگاه» و «کمین گاه» و «بارگاه» و «گذرگاه» و

«ناگاه»
ماه‌کنعانی‌من‌مسند مصر آن توشد
گاه آنست که بدرود کنی زندان‌را
(خانلری ۹ر۹)
ق : وقت آنست ۹ر۱۰
گاه آن بودن ــ مص . م . ر ك : گاه . ش
گاه وجود ــ اضـ ــ بیان ظرف‌زمان. ر ك : شکر آویز خواجگی
گاه عمارت ــ اضـ ــ بیان مصدر و ظرف زمان. رك: ویران‌سرای دل
گاه فکر صواب ــ اضـ ــ و تتابع و بیان ظرف زمان . ر ك: فکر صواب
گاه لطف ــ اضـ ــ بیان ظرف‌زمان. ر ك : نظم نظامی
گاه گاه ــ ا . م و ظرف زمان مکرر وقیدمرکب‌زمان. رك: دست‌اهرمن
گاه وبیگاه ــ تن‌وتقابل. رك:خون خوردن
گــاه هست و گاه نیست ــ دو جمله. رك: لطف شیخ و زاهد
و ر ك : گه، آنگاه ، بیگاه
گاه‌گاهی ــ ا. م. و ظرف زمان و قید مرکب زمان .
و ر ك : گه‌گاه . گه‌گه
گدا ــ ص (بفتح گاف) شجاد، متکدی، سائل، فقیر. محتاج(ع) در اوستایی gad (خواهش کردن

خواستن) دراصطلاح‌سالك وطالب و جوینده راگویند. وفقیر تجلیات حق.
ساقی به جام عدل بده باده تاگدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
۱۸۶. و ر ك : گهر پاك و ۳ر۵۳، ۹ر۱۱۱ ، ۹ر۱۲۱ ، ۷ر۱۸۲ ، ۷ر۲۰۶ ، ٤ر۲۰۱ ، ۳ر۲٦۸ ، ۸ر۲۹۰ ، ۳ر٤۰۳ ، ۳ر٤۲۰ ، ۱ر٤٦۸، (۱۰ر۳۵۸ ص)
گدا را از نظر راندن ــ مص . م. گدا را نادیده گرفتن . محــروم کردن گدا
بی‌بلازمان سلطان که رساند این دعا را
که‌بشکر پادشاهی ز نظرمران‌گدا را ٦
«اشاره و تلمیح به «و اماالسائل فلاتنهر» (۹۳ ــ ۱۰)
گدا را حاجت بودن ــ مص . م . ر ك : پادشاه حسن
گدادیدن ــ مص. م. رك: شایسته انعام افتادن
گدا صفت ــ ص . م . (انجـوی ۱۱۷ر۱۳)
گدا صفتی ــ حـا ــ مص . م . ٤ر۱۷۷
گدا و تمنای وصل ــ تن ٤ر٦۱
گدا و پادشاه ــ تن و تقابــل ۱ر٦، ۸ر٤۱۵، ۳ر۷۷

گدا و شاه ـ تن وتقابل ۱۲ر۱۹٦، ۲ر۲٤۳، ۸ر٤۱٥، ۱ر٤٦۸، ٥ر٤۷۲
گدا و قارون ـ تن و تقابل ۹ر٥ ٦ر۳٤۹
گدایان خرابات ـ اضـ ـ ظرفیت ۷ر۱۸۲
گدایان در میکده ـ اضـ ـ ظرفیت (انجوی ۲٥۷ر۱۲)
گدایان میکده ـ اضـ ـ ظرفیت یا اختصاص (انجوی ۱۱۹ر۱۰)
گدایان و خوشه چینان ـ تـن و ترادف ۳ر٤۰۳
گدا و سوآل کردن ـ تن ۳ر۳۳
گدا و لاف سلطنت ـ تن ر ك : لاف سلطنت ۲ر۷۹
گدایان عشق ـ اضـ ـ اختصـاص ٤ر۲۰۱
گدایان و شاهان ـ تن و تقـابل ٤ر۱۱۲
گدای او ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ۷ر٤۱۹
گدای بی‌نشان ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ٦ر۱۹۱
گدای تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ٤ر٤۱۱ (خانلری ۹ر٤۰۳)
گدای خانقه ـ اضـ ـ اختصـاص ٥ر۱۹۹
گدای ره‌نشین ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع . ر ك : راه نشین .
گدای‌شهر ـ اضـ ـ ظرفیت ۹ر٤۱۳، ٤ر۱٦۷
گدای عشق ـ اضـ ـ اختصـاص (خانلری ٥ر٤۰۳)
گدای کوی ـ ٤ر۳٥ ، ۷ر٤۱۹
گدای گوشه‌نشین ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۹ر۲۸۳
گدای میکده ـ اضـ ـ اختصاص ٦ر۳٥۰
گـدایی ـ حا ـ مص ۳ر۷۷ ، ۸ر۱٦۸ ، ۲ر۳٦۸ ، ۹ر٤۹۲ ، ۱۰ر۳٥۸
گدایی در جانانـ (انجوی ٦۳ر۱٦)
گدایی در میخانه ـ اضـ ـ و تتابع ر ك : طرفه اکسیر
گدایی و خواب امن ـ تن . ر ك : خواب امن
گدایی و خسروی ـ تن . ر ك : خسروی
گدایی‌و سلطانی ـ ر ك : سلطانی
گـدایی و سلطنت ـ ر ك: سلطنت و ر ك : عاشق گدا . پـادشاه و گدا . حال گدا . شاه و **گدا** . رند و گدا . دست هر گدا (دست رسیدن) کمین گدا . خط و خـال گدایان . دماغ و کبر گدایان . منظور گدایان شدن . رند و گدا. دلق گدای عشق .
گداختن ـ مص (بضم اول و فتح پنجم)اذابه. حل. صهر (ع) پهلوی

ذوب کردن فلز . ذوب vitâxtan
شدن. ۱ر۱٦۸ ، ۳ر۳۳٤، ۵ر۲۷۱
و رك: سوزو گداز. گداز.
جان گداختن

گدازا . مص(بضم اول)گداختن.
گدازیدن. رك: سوز وگداز.

گدازان ـ ص . حالیه . در حال
گداختن ۸ر۲۹٤

گذار ـ ا. مص (بضم اول) (=
گذر) عبور . مرور (ع) پهلوی:
vitar

۱ـ گذار بر ظلماتست، خضر راهی
کو؟ ۱۲۹

۲ـ دی در گذار بود و نظر سوی
ما نکرد.
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار
عمر ۲۵۳

گذار آوردن ـ مص . م ۳ر۳۱۸،
٤ر۱۱۵

گذاردن ـ مص . (بضم اول وفتح
پنجم) وضع ، اداء ، ترك (ع)
پهلوی : vitartan
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد
نکنیم ۲۰

گذار نبودن ـ مص . م ۵ر۲۸۷ و
ر ك: سیلاب فنا

گذاری ـ با یاء مخاطب ۲ر٤٤۸

گذاری ـ با یاء مصدری ٤ر۱۹۸
و ر ك : گوش گذاری

گذاری‌کردن ـ مص. م . ر ك :
کوی‌عشق. بنفشه‌زار . طایرقدس.
خاك کوی دوست

گذاشتن ـ مص (بضم اول و فتح
پنجم) (= گذاردن) . ر ك : فرو
گذاشتن (واژه‌نما : گذاشتن ۲۵
بار)

گذر ـ ا . مص (بضم اول و فتح
دوم) (= گذار ـ گذشتن)

۱ـ در خرابات مغان گر گذر افتد
بازم ... ۳۳۵

۲ـ جریده رو که گذرگاه عافیت
تنگست ٤۵

۳ـ در کوی نیکنامی ما را گذر
ندادند ۹۲

گذرانـ ص . حالیه . در حال
گذر کردن . ر ك : جهان گذران

گذران بودن ـ مص . م . ر ك :
دور خوبی

گذرانیدنـ مص .م(ـ گذرانیدن)
اعبار (ع) سپری کردن . ر ك :
منزل پیری.خوش گذراندن ، روز
گذراندن . سپر جان .

گذر آتش دل ـ اضـ ـ بیان مصدر
۳ر۸۲

گذر افتادن ـ مص. م. رك: گذر
ش (۱) و ر ك : طرف گلشن

گذر دادن ـ مص . م اجازه عبور
دادن. رك : گذر . ش (۳)

گذر کردن ـ مص . م . عبور
(ع) ر ك : کوی‌طریقت . شاهراه

طریقت. نسیم‌سحر. خاك وخون.

گذری ـ با یاء وحدت . یك بار گذر کردن. ر ك : کشور دوست. مقام ما

گذرگاه عافیت ـ اضـ ـ تشبیهی ر ك: گذر. ش (۲)

(واژه نما: ۲۷ بار . ر ك : گذر)

گذشتن ـ مص . م (بضم اول و فتح پنجم) (= گذر کردن) عبور. ترك. انهاء الوقت. پهلوی: vitashtan , vitartan رها کردن. رد شدن . عفو کردن .

گذشت برمن‌مسکین و بارقیبان گفت :
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد ۱۱۳

(واژه‌نما : ٦٦ بار)

گذشتن اختر ـ مص . م. اصطلاح نجوم احکامی . عبور سیاره از نصف‌النهار یا یکی از درجات نحس‌یا سعد برج طالع درمنطقهٔ البروج و یا در طالع شخص یا طالع‌وقت و یا در اختیار ساعت. درین بیت خواجه وقت مناسب و طالع نیك یا برآورده شدن آرزو مطرح بوده است و یا گذشتن وقت و ساعت نامناسب و نیکو شدن حال و تغییر حکم .

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر وکار آخر شد ۱٦٦

احتمالا به دو بیت‌زیرازخاقانی‌نظر داشته است.

من دست به شاخ مه مثالی زده‌ام
دل دادم و پس صلای مالی زده‌ام
او خود نپذیرد دل و مالم اما
اختر بگذشته است و فالی زده‌ام
دیوان ـ ۹۱٦

گر ـ حرف (به فتح اول) (مخفف اگر) اذا. ان (شرط). حرف‌شرط

۱ـ ساقی‌سیم‌ساق‌من گر همه درد می‌دهد
چیست که‌تن‌چوجام می‌جمله دهن نمی‌کند ۱۹۲

۲ـ نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم ۳۲۹

(واژه‌نما : ۲٦۳بار) ورك: اگر

گر ـ (بفتح اول) پسوند اسم فاعل‌و صفت شغلی در«ستم‌گر»و «دادگر» و «کیمیاگر» و ر ك : کارگر شدن .

گرچه ـ لوأن (ع) قید مرکب، بمعنی اگر چه . هر چند .

گر چه بد نامی است نزد عاقلان
ما نمی خواهیم‌ننگ و نام را ۸

(واژه‌نما : ۵۵ بار)

گران ـ ص (بفتح اول) ثقیل . غالی الثمن.کسول . عزیز . عظیم.

خطیر (ع) . پهلوی : garân
مقابل ارزان
... از گرانان جهان، رطل گران
ما را بس ۲۶۸
گرانان جهان ــ اضد ــ ظرفیت، آنچه در جهان‌قیمتی و کم‌یاب است ۲ر۲۶۸
گرانبار ــ ص . م . مقابل سبکبار. گرانباران جمع. مقابل سبکباران
تازیان را غم احوال گرانباران
نیست ... ۳۵۹
گران‌جان ــ ص. م. کاهل. (ع) پوست کلفت . خون سرد .
توبهٔ زهد فروشان گرانجان
بگذشت ... ۲۰
گرانجانی ــ (بایاء مصدری) حاصل مصدر گران جان بودن) لثامت(ع) کاهلی و تنبلی ، نفهمی . کودنی، ۸ر۲۱۸ ۹ ر قکه
وخاقانی هم گفته است :
ترسم این را ز جان گرانی
نه قدر آری ، نه قدر دانی
تحفة‌العراقین / ۴۹
گران خواب ــ ص . م . کنایه . بی‌توجه . بی‌اعتنا (دارای خواب سنگین) ر ك : بخت گران خواب
گران داشتن ــ مص . م . عزیز داشتن ۵ر۴۰۷ و سرگران داشتن یعنی بی‌اعتنایی ، قهر کردن
... سر چرا بر من دلخسته گران
می‌داری ۴۵۰
گرانمایه ــ ص . م . عزیز . عظیم القیمه . نجیب . طاهرالاصل ، نفیس(ع) گران بها . ر ك : حیات گرانمایه . عمر گرانمایه
گرانی ــ حا . مص. تکبر. عجب. تفرعن (ع)
تو نازك طبعی و طاقت نداری
گرانیهای های مشتی دلق پوشان
۳۸۶
گرائیدن ــ مص. (بفتح‌اول‌وپنجم) قصد. رغبة . میل . عشق . عزم. تمایل (ع) (= گرایش)
بی‌طلعت‌تو جان نگراید بکالبد...
قیز
گربه ــ ا. (بضم اول وفتح سوم) قط . قطة . سنور (ع) پهلوی : garbak ر ك : گربهٔ عابد ،
گربه زاهد ــ اضد ــ وصفی، طنزوتعریضی به‌عماد فقیه‌کرمانی. شاعر معاصر با حافظ که‌گربه‌ای راچنان‌تربیت کرده بود که با وی بنماز می‌ایستاد و این خود باعث ارادت شاه شجاع باو شده بود و از کراماتش می‌دانست و نیز یادآور داستان سیاسی و تلمیحی عبید زاکانی است و اشاره به خودخواهی و ریا و مکر که خصیصه‌ذاتی گربه و گربه صفتان است.

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد ۱۳۴

گرت – (بفتح اول و دوم) مخفف اگرتورا. ر ک: سجاده‌به‌می‌رنگین کردن . و ر ک :

گر – واگر – وگرچه – گرش. ر ک : گر . و ر ک : باربستن .

گرد – ا . (بفتح اول و سکون دوم) غبار . تراب (ع) . رمز تیرگی و آلودگی و تکدر

۱– بردلم گرد ستمهاست ، خدایا مپسند
که مکدر شود آئینه مهر آئینم ۳۵۵

گرد بدامن گرفتن – مص . م . ۴ر۳۱۸

گردخاطر عشاق – اضـ – و تتابع. ر ک : دام طره

گرد خط – اضـ – تشبیهی (= موی نورسته یا سبلت) به گردو غبار تشبیه شده است (در جستجوی حافظ ص ۷۶۶) (واژه نما : گرد gerd بکسر اول ص ۱۴۶۱)

گرد فشاندن – مص . م . ر ک: گیسوی حور .

گردشان – اضـ – اسم به ضمیر برای اختصاص . ر ک : هوای دیار

گردی – با یاء وحدت – ۴ر۷۳ ، ۵ر۲۴۹ ، ۳ر۳۳۶ و :

۲–همچوگرد این‌تن خاکی نتواند برخاست ۳۶

۳– مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد ۲۳۵

۴– چو گرد در پی‌اش افتم ، چو باد بگریزد ۱۵۵

گرد – (بفتح اول و سکون دوم) دوم شخص مفرد فعل امر . (= بگرد) ر ک : گردیدن .

گرد – ص (بکسر اول و سکون دوم)مدور(ع) . حلقه‌ای . دایره شکل .

گرد آب – ا . م . دوامةالبحر . جای گردیدن آب.

۱– شب‌تاریک‌و بیم موج وگردابی چنین هائل ... ۱

۲– ر ک : بحر غم

۳– بگردابی چو می‌افتادم از غم ۲۱۷

گرد بیت‌الحرام خم – اضـ – و تتابع ۷ر۲۶۲

گرد چمن برآمدن – مص . م . به چمن نزدیک‌شدن یا آنرا دور زدن (خانلری ۶ر۲۲۹)

گرد چمن بخور گرداندن– مص.م. ۳ر۳۸۴

گرد خرگاه افق – اضـ – و تتابع

۱۵۰ر۶

گرد خوان ــ ا . م و اضافهٔ مقلوب. خوان گرد . سفرهٔ گرد . گرد خوان : سفره مجلل اشرافی .

ز گرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت .

که بی ملالت صد غصه يك نواله برآيد ۲۳۴

گرد خوان نگون فلك ــ اضـ ــ تشبیهی و تتابع . ر ك : گردخوان

گرد دیوان عشق گردیدن ــ مص. م. ر ك : ديوانگان عشق

گردرخ ــ اضـ ــ اختصاص دوررخ. ر ك : مور خط

۶ــ گرد سرو خرامان ــ اضـ ــ و تتابع ۳۲۲ر۲

گرد سلسبیل ــ اضـ ــ اختصاص ۳۰۸ر۲

گردش ــ اضـ ــ موصول ــ اضافهٔ اسم به ضمیر رك: **خط هلالی**

گرد عارض بستان ــ اضـ ــ و تتابع ر ك : عارض بستان

گرد عارض ــ اضـ ــ اختصاص دور عارض ۴۲۵ر۲

گرد عارض گردیدن ــ مص . م. دور عارض گردیدن و فدا شدن با ایهام

که گرد عارض خوبان خوششت گردیدن ۳۹۳

گرد عنبر ــ (انجوی ۹۶ر۵)

گرد گل ــ اضـ ــ استعاری گرد رخ.

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد ۱۲۰ و سنبل استعاره برای موی است.

گرد لب ــ اضـ ــ اختصاص . دور لب . گرد لبت ۳۹۴ر۷

گرد گردیدن ــ مص . م . ر ك : گوت . و ر ك : ديوانگان عشق

گرد ماه تابان ــ اضـ ــ و تتابع

یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند (خانلری ۴۰ ر۴ ۱۰۶۸)

گرد ماه خط کشیدن ــ مص . م. ر ك : خط هلالی .

گرد ویرانهٔ عمر ــ اضـ ــ و تتابع

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر ۳۸۰ ص

گردان ــ ص ــ فا (بفتح اول) ترخیم گرداننده، از مصدر گرداندن یا گردانیدن . ر ك : حال گردان ، کاسه گردان، و صفت حالیه در گردون گردان

گرداندن ــ مص ــ (بفتح اول و ششم) (= گردانیدن) تصویر . تغییر . صیرورت . تنزه (ع) متعدی گردیدن .

۱ــ ساعتی نازمفرما و بگردان عادت چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای ۴۲۲

۲ــ مژده دادند که بر ما گذری

خواهی کرد
نیت خیرمگردان‌که مبارك فالیست
۶۸
۳ـ در غزلی هفت بیتی با ردیف «بگردان» بمطلع:
می‌سوزم از فراغت روی از جفا
بگردان
هجران بلای ما شد ، یارب بلا
بگردان ... ۳۰۴
(واژه‌نما: گرداندن ۲۵ بار)
گردانیدن ـ مص . (= گرداندن)
گردش ـ ۱ . مص(بفتح‌اول وکسر سوم) (گرد+ش . پسوندا‌سم مصدر) (= گردیدن)
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند برحسب اختیاردوست
۶۰
گردش ایام ـ (انجوی ۹۹ر۹)
گردش پرگار ـ ۶ر۱۴۰
گردش جام ـ اضـ ـ بیان مصدر ۴ر۴۶
گردش روزگار ـ اضـ ـ بیان مصدر و اختصاص ۱۰ر۳۷۹ ص
گردش ساغر ـ اضـ ـ بیان. مصدر ، و اختصاص ۷ر۲۷۶
گردش‌کردن ـ مص . م . ۳ر۱۱۵
گردش‌گردون ـ اضـ ـ بیان‌مصدر واختصاص ۹ر۳۴۶
گردن ـ ۱ . (بفتح اول و سوم)

گردن gardan پهلوی . ع عنق
گناه چشم سیاه تو بود و گردن
دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی
برمیدم ۳۲۱
گردنان ـ جمع گردن. اعناق(ع) مجازا بمعنی اقویا، پهلوانان . سرداران ،
سروران را بی‌سبب می‌کردحبس
گردنان را بی خطر سر می‌برند
۳۶۷ ص
خاقانی هم گفته است :
این عجب ترکان لب نوشین‌لطف
گرد نان را سر بشکر می‌برد
(دیوان ر ۷۳۹)
سرهای‌گردنان بشکر می‌بردلبت
کان‌لب نهان‌کشی است‌چوگردون
بدوستی
(دیوان ر ۸۷۴)
گردن بدخواه ـ اضـ ـ نسبت و اختصاص. ۷ر۳۰۴
گردن جان ـ اضـ ـ استعاری . ر ك : طوق غبغب
گردن چشم ـ اضـ ـ استعاری ۵ر۳۳۹
گردن زیربار منت‌بودن ـ مص.م. و استعاره تبعیه . ر ك : بارمنت
گردن خر ـ (انجوی ۳۰۶ر۱۶)
گردن دلخواه ـ اضـ ـ وصفی . ر ك : گردن . ش

گردن سالوس و تقوی ـ اضد ـ استعاری ر ك : سالوس و تقوی
گردن شکستن ـ مص . م . ر ك: سالوس و تقوی
گردن‌صبر ـ اضد ـ استعاری ۱۱ر۲۹۷
گردن نهادن ـ مص . م . ر ك : الحمدلله
گردون ـ ا. (بفتح اول وضم سوم) دولاب . فلك (ع) و هر چیز که بدور محوری می‌گردد.
منکه‌دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی‌طمع‌در گردش گردون دون‌پرور کنم ۳۴۶
گردون دون‌پرور ـ اضد ـ وصفی. ر ك : گردون . ش
گردون سای ـ ص . م ۳ر۴۱۰
گردون گردان ـ اضد ـ وصفی ۷ر۳۶۳
گردون و اختر ـ تن .
گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران قیز
گردون و نظم ثریا ـ تن . ر ك : نظم ثریا
گردون و خیمه ـ تن و تشبیه ۵ / قبح
گردون و مهر ـ تن ۳/۵ و ر ك: مهر گردون
و ر ك: سبز خنگ گردون . مهرگردون. تیرآه . آه سحرخیزان جور گردون . گردش گردون . دور گردون . سرگردون . اوضاع گردون. ورق هستی در نوشتن. کام بخشی گردون .
گردیدن ـ مص . (بفتح اول و پنجم) (= گردش . گشتن) تدویر . تغییر . صیرورة (ا ع) و بمعنی شدن
همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد ۱۳۲
و ر ك : آشنا گردیدن . آلوده گردیدن . باز گردیدن . بیگانه گردیدن . بیمار گردیدن . پخته گردیدن. پوسیده گردیدن . تشنه گردیدن . جلوه‌گاه‌گردیدن . چراغ گردیدن . جوان گردیدن . خاك گردیدن. در بدر گردیدن . دشمن گردیدن. دیوانه‌گردیدن. شکسته حال گردیدن . عاشق گردیدن . فراموش‌گردیدن. کارساز گردیدن. غیر مراد گردیدن. لعل گردیدن. گرد گردیدن . ملول گردیدن . منور گردیدن . هشیار گردیدن. یار گردیدن.
و ر ك : بلا گردیدن . عیار گردیدن . گرد عارض گردیدن .
گرشمه ـ ا. (= کرشمه) ۷ر۳۳۸

گرفتار ــ ا . مف . (بکسر اول و دوم) اسیر . مشغول (ع) پهلوی griftâr از گرفت . مصدر مرخم + آر پسوند صفت مفعولی .
بازپرسید زگیسوی شکن‌درشکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست ۱۹

گرفتار بودن ــ مص . م . و رك : گرفتار . ش

گرفتارگشتن ــ مص . م . ۵ر۱۸۰

گرفتارماندن ــ مص . م . ۱۱ر۱۷۸

گرفتاری ــ حا ــ مص . اسر . اشتغال (ع)

سوم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری ۴۴۳

گرفتن ــ مص (بکسر اول و دوم و فتح چهارم) اخذ . حصول . قبول . مسك . منع . تاثیر . استلام . ابتدا . تعرض ، صید (ع) پهلوی garaftan از ریشهٔ grab اوستایی و از افعال عموم . «گیرد» بصیغهٔ مضارع سوم شخص مفرد ازهمین‌مصدر ردیف قصیده‌ای‌در مدح ابو اسحق اینجو با مطلع :
سپیده دم که صبا بوی لطف‌جان گیرد
چمن‌ز‌لطف‌هوا نکته برجنان‌گیرد...
قکو

و «گرفت» بصیغه ماضی مفرد و مطلق از همان مصدر ردیف غزلی با مطلع :
حسنت‌باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری‌باتفاق جهان میتوان گرفت... ۸۷

و برگرفت ردیف غزلی بامطلع :
ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
کارچراغ خلوتیان بازدرگرفت... ۸٦

و رك : برگرفتن . در گرفتن . دل گرفتن . پیاله گرفتن . ساغر گرفتن . جام گرفتن . قدح گرفتن . کاسه گرفتن . لب گرفتن . کام گرفتن . کمال‌گرفتن . باده‌گرفتن . حذر گرفتن . جهان گرفتن . در زمان گرفتن . رحل‌گران‌گرفتن . در سر گرفتن . آفاق گرفتن . دست‌گرفتن . هوا گرفتن . گوشه گرفتن . پرده گرفتن . از سر گرفتن . در شکر گرفتن . پی کار دگر گرفتن . پا گرفتن . به زرگرفتن . در میان گرفتن . گران گرفتن . نکته گرفتن . ماه گرفتن . پاگرفتن . سر زلف گرفتن . دامن گرفتن . ملك گرفتن . سر خود گرفتن . راه صحرا گرفتن . لشکر گرفتن . رفته گرفتن . آسمان گرفتن . زلف نگار گرفتن . یاد

گرفتن . در بر گرفتن . طــره گرفتن . خرده گرفتن . بهانــه گرفتن . ترك گرفتن . ارتفــاع گرفتن. گوشه‌گرفتن. پاواگرفتن. به شست گرفتن . خطا گرفتن . وام گرفتن . ببر گرفتن . سخت گرفتن . رهی دیگر گرفتن . نقش گرفتن. (واژه‌نما: گرفتن ۲۲۴ بار)

گرگ ــ ا . (بضم اول) ذئب . تمثیل‌خدعه‌در (گرگ پیر)(جهان‌وا «گرگ ربائی»

۱ــ بده تا روم بر فلك شیر گیر
بهم برزنم دام این گرگ پیر
۳۵۰ ص

۲ــ تا کی بود این گرگ ربائی، بنمای
سر پنجه دشمن آفکن ، ای‌شیر خدای
۳۸۴ ص

گرگ پیر ــ آضـ ــ وصفــی و استعار برای جهان. ش (۱)

گرگ ربایی ــ حا.مص.م.استعاره بجای خدعه و نیرنگ یا کنایه از آن ش (۲)

گرمــ ص. (بفتح اول) حاره.حاد. حمیم . سریع. مشفق .(ع) مقابل سرد. پهلوی: garm رك: آفتاب گرم رو . گرم‌رو (کمیت گرم‌رو)

گرمانهــ ا. م. حمام(ع) گرم + آبه (= آوه) در اصل گرم آوه یعنی جای‌مسقف‌گرم . آوه بمعنی سقف در سردابه. خرابه. (خــرابات) و کجاوه و ایوان .

اگر رفیق شفیقی درست پیمــان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش ۲۸۳

(خانلری : حریف حجره و گرمابه و گلستان باش ۱ر۲٦۸)

گرم‌رو ــ ص. م. ترخیم‌گرم‌رونده ۱ــ بمعنی سریع ۲ــ بـ ایهام بـه گرمی‌اشك وگرمی و روشنی شمع ۱ــ ر ك : آفتاب گرم‌رو

۲ــ گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرم‌رو
کی شدی‌روشن‌بگیتی راز پنهانم چو شمع ۲۹٤

گرم‌شدن ــ مص . م . ر ك : رگـ و پی

گرم و سرد ــ تن و تقابل. ر ك: گرمی

گرمی ــ حا ــ مص . گرم بودن . محبت . شفقت .

... چو گرمی از تو می‌بینم چه‌باك
از خصم دم‌سردم ۳۱۸

گرم ــ (بفتح اول و دوم) مخفف اگرم . اگر مرا .

گرم از دست برخیزد که با دلدار
بنشینم...

و ر ك : گر. اگر .

گرو ـ (بکسر اول و فتح دوم) شرط. رهن. سبق (ع) پهلـوی: grav و گروگان (گرو + گان پسوند نسبت) ازهمین واژه‌است. در اصطلاح گرو کردن یا گـرو دادن تسلیم وجود است بحکم تقدیر و ترك تدبیر و اختیار.
چشم‌بددور ز خال تو که‌درعرصه حسن
بیدقی‌راند که برد از مه وخورشید گرو ۴۰۷

گـرو بـردن ـ مص. م. ر ك: گرو . ش

گروبودن ـ مص . م . ر ك : خرقه حافظ . خرقه و دفتر گرو بودن

گرو ستاندن ـ مص . م . ر ك : خرقه صوفی

گرو گرفتن ـ مص. م.
گروی آخر عمر از می ومعشوق بگیر ... (خانلری ۳ر۲۱۷)

گروی ـ با یاء وحدت. ر ك : گرو گرفتن

گروه ـ ۱. ج (بضم اول) جماعة. قوم (ع) پهلوی grôh
غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیه‌اند ۲۱۰

گرویدن ـ مص (= گرائیدن)

گـره ـ ۱. (بکسر اول و دوم) عقده‌مشکل (ع) و(و واحد طول) پهلوی grah از gratha (گراته) پارسی باستان . بند . پیوند . گرمی هم گفته‌اند .
گشاد کار مشتاقان در آن ابـروی دلبند است.
خدا را ، یك نفس بنشین، گره بگشا ز پیشانی ۴۷۴

گره‌ابرو ـ اضـ ـ استعاری. چروك میان دو ابرو ۳ر۱۵۳

گره افتادن ـ مص. م. ۱ر۳۲۴

گره افکندن ـ مص.م. ٦ر۳۲

گره باز کردن ـ مص . م. ۱ر۲٤٤ در گره از زلف باز کردن

گره بباد زدن ـ مص . م. کنایه از کاری بیهوده کردن ۷ر۸۸

گره بند قبای غنچه ـ اضـ ـ و تتابع ۷ر۱۳۰

گره پیشانی ـ در گره از پیشانی گشودن ٤ر٤۷٤

گره در کار افتادن ـ مص . م . ۱ر۳۲٤

گره دل ـ اضـ ـ استعاری در گره گشادن ۲ر۱۰۱

گره زدن ـ مص . م . ر ك : گره بباد زدن. طره مفتول و ٦ر۱٦، ۳ر۱۵۳ . ۷ر۸۸.

گره زلف ـ اضـ ـ اختصاص در گره از زلف باز کردن ۱ر۲٤٤

گره فکندن ـ مص. م. ٦ر۳۲

گره‌گاز ـ اضـ ـ استعاری درگره

افتادن ۱ر۳۲٤ و گره از کـــار گشودن ۱ر۲۰۲، ٤ر٤۰٤

گره‌گشا ـ ص.م ترخیم گره‌گشاینده ۳ر۳۲، ۳ر۱٤۵

گره گشودن ـ مص . م ۲ر۲۰۱ ، ۳ر۱۵۳ ، ٤ر۱۹۱ ، ۳ر٤۰٤ ، ۶ر۳۲ ، ۸ر۳۷ ، ۷ر٤٤٤

گره گشودن وگره زدن ـ ۳ر۱۵۳

گره‌گیر ـ ص.م. ترخیم گره‌گیرنده. صفت زلف مجعد . پر پیچ ۷ر۲۶

گیره‌واکردن ـ مص. م. ۷ر۱۳۰

گرهی ـ با یاء وحدت ، یك گره ۱ر۳۲٤

گریان ـ ص. فـا (بکسر اول) باکیا.منتحبا(ع) درحال‌گریستن. ضد خندان . از مصدر گریستن. ر ك : دیدهٔ گریان . و:

خواهم شدن بمیکده گریان و داد ـ خواه

کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود ۲۲۶

گریان‌و سرفکنده رفتن ـ مص .م ۶ر۲۹۰ و ر ك: گریستن

گریبان ـ ا . (بکسر اول و دوم) لبة‌الثوب . فتحة‌القمیص (ع) پهلوی giriv - pân

نفس نفس‌اگراز باد بشنوم بویش زمان‌زمان چوگل ازغم کنم‌گریبان چاك ۳۰۰

گریبان چاك کـردن ـ مص . م . ۱ر۳۸۹ و ر ك : گریبان . ش . و رك: چاك گریبان

گریبان گشودن ـ مص . م. رك: گوی گریبان

گریبان و دامن ـ تن و مواخات. ۱ر۳۸۹

گریختن ـ مص (بضم اول و فتح پنجم)فرار.انهزام. هروب. نفور. (ع) گر یغ. گریز. پهلوی virêxtan

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت

که در مقام رضا باش و ز قضـا مگریز ۲۶۶

گریختن حافظ ـ

حافظ نه غلامی‌است که از خواجه گریزد ۱۵

گریختن معشوق ـ

... چو گرد در پی‌اش افتم ، چو باد بگریزد ۱۰۵

گریختن دیو از قرآن ـ

دیو بگریزد از آن قوم که قـرآن خوانند ۱۹۳

اشاره‌و تلمیح است به خبری‌مروی از علی علیه‌السلام : (البیت‌الذی یقرء فیه القرآن و یذکرالله عزو جل فیه یکثر برکته و تحضـره الملائکة و یهجره الشیطان)

گریختن بندگان و چاکران ـ

مکن کـه کوکبهٔ دلبـری شکسته شود

چو بندگان بگریزند و چاکران
بجهند ۲۰۱
گریز ـ ۱ . مص . (= گریختن)
رهایی.
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و
ساز ۳۳۸
گریزان ـ ص . حا . در حال
گریز. ر.ك : قوت شاعره
گریز بودن ـ مص . م.. ر ك :
گریز
گریز ازین دایه ـ
سپهر گشت دایه ، گریز ازین
دایه (خانلری ۶ر۱۰۸۹)
گریز از طالعـ
... که من از طالع خواد می‌گریزم
(خانلری ۱ـ۳ر۱۰۴۹)
گریستن ـ مص (بفتح یا کسر
اول) بکاء . توجع (ع) پهلوی
gristan
ز جور کوکب طالع سحرگهان
چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه
دانست ۴۷
ورك : ۳ر۵۹ ، ۲ر۳۳۳ ، ۶ر۱۱۷
(خانلری ۸ر۱۶۹، ۷ر۴۰۷)
گریوه ـ ۱ . (بفتح اول و چهارم)
جبل . تل . هضبه (ع) زمین
ریوه. **کنلرگاه**دشوار. پهلوی grîv
اوستا griva (پشت گردن)
در شاهراه‌جاه و بزرگی خطربسی
است
آن‌به‌کزین گریوه سبکبار بگذری
۴۵۱
گریه ـ ۱ . مص(بفتح یا کسراول
و فتح یا) (= گریستن)
۱ـ ز گریه مردم چشمم نشسته
درخونست ... ۵۴
۲ـ ر ك : **گریان**
۳ـ می‌گریم و مرادم ازین سیل
اشکبار ... ۹۱
۴ـ گریه آبی برخ سوختگان باز
آورد ... ۱۷۶
گریه‌آغازکردن ـ مص . م ۱ر۳۳۳
گریه آمدن ـ مص. م. ۷ر۱۷۶
گریهٔ حافظ ـ ۷ر۳۸ ، ۹ر۴۷۰،
۸ر۳۸ ، ۱۰ر۴۰۰
گریهٔ سحری ـ اضـ ـ ظرفیت
۸ر۶۴، ۷ر۷۲ ، ۳ر۴۵۲
گریه شام و سحر ـ اضـ ـظرفیت
۶ر۱۷۰
گریهٔ صراحیـ اضـ ـ استعاری
۵ر۱۳۷
گریهٔ عشق ـ اضـ ـ مسبب به
سبب ۳ر۲۰۸
گریهٔ عشاق ـ ر ك : خنده وگریه
عشاق
گریه کردن ـ مص . م ۸ر۴۰۰
گریه‌و**خنده**ـ تن وتقابل ۹ر۱۴۹،
۸ر۳۸ و ر ك : خنده‌و **گریه**
و رك: مردم چشم . مهربان‌کردن.

نقش برآب زدن . و ر ك : گریان.
و ر ك : ماتم زاده

گزاردن ـ مص (بضم اول و فتح پنجم) اداء(ع) بجا آوردن . پهلوی voçartan انجام دادن . ادا کردن . بجا آوردن

فرض ایزد بگزاریم و بکس بـد نکنیم
وآنچه گویند روا نیست ، نگوئیم رواست ۲۰

ورك: حق گزاردن و نمازگزاردن و ۴ر۱۰۳ ، ۳ر۱۵۶ ، ۱ر۲۴۳ ، ۵ر۳۲۳ ، ۴ر۳۳۴ .

نماز گزاردن ـ مص . م ۴ر۳۳۴

گزاف ـ ص (بکسر اول) جزافه. **جزاف** (مع) لفظ بلا معنی. عبث کثیر . بلا حساب (ع) بیهوده ، سخن بیهوده . هرزه «فروش کالا یکباره به بهـای ارزان باصطلاح امروزی‌چکی. به قیمت مایه‌کاری» (خانلری ۱۲۲۰)

۱ـ نقه عمرت ببرد غصهٔ دنیـا بگزاف
گر شب و روز در این قصه‌مشکل باشی ۴۵۶

۲ـ تکیه بر جای بزرگان نتـوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماه کنی ۴۸۱

گزلك ـ ۱ . ۲ (بکسر گاف و لام) (گزلیك) سگین (صغیره) . رك: منکر حسن

گزلك غیرت ـ اضـ ـ تشبیهی . ر ك : منکر حسن

گزند ـ ۱ . مص (بفتح اول ودوم و سکون سوم) آفــة . ضرر . خسارة . الم(ع) پهلوی dôshvizand آسیب

۱ـ ...وجود نازکت آزرده گزنـد مباد ۱۰۶
۲ـ از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنك ... ۴۲۴

گزیدن ـ مص (بفتح اول و پنجم) وخـز. لسع. عض. قطـع (ع) نیش زدن پهلوی gazitan گاز گرفتن . ر ك : دست و لـب گزیدن . دست گزیدن .

ز میوه‌های‌بهشتی چه‌شوق‌دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهـدی نگزید

گزیدن ـ مص (بضم اول و فتح پنجم) قبول. انتخاب. اختیــار. اصطفاء. تـرجیح. تفضیل (ع) پهلوی viçîtan جدا کردن. و با چیدن از یك ریشه است. رك: سفـر گزیدن. پـاکدامنی گزیدن(پاکدل) و ر ك : مهرنگار گزیدن. دلبرگزیدن. چاکردیرینه.و عشرت گزیدن . و :

۱ـ اگر بر جای من غیری گزیند

دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجـای
دوست بگزینم ۳۵٤
۲ـ دانی که چیست دولـت ؟
دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی
گزیدن ۳۹۲

گزیده ـ ص . مف . (بضم اول و فتح پنجم) منتخب . مقبـول . مفضول از مصدر گزیـدن. رك: خلوت گزیده . و ر ك : برگزیده

گزیر ـ ا. (بضم اول) علاج(ع)
در عاشقی گریز نباشد و سوز
و ساز ... ۳۳۸

گزیر نبودن ـ مص. م. ر ك:

گساردن ـ مص . (بضم اول و فتح پنجم) اکل . شرب (ع) . نوشیدن . ر ك : باده گساردن. می‌گساردن . باده گسار . مـی گسار .

گستاخ ـ ص(بضم اول) جسور. وقح . جری . متهور . شجاع(ع) پهلوی vîstaxv بی‌ادب . دلیر

اگر چه خصم تو گستاخ میرود، حالی
تو شاد باش که گستاخیش‌چنان گیرد قلب

گستاخ رفتن ـ مص . م.گستاخ بودن . ر ك : گستاخ

گستاخی ـ حا ـ مص . گستاخ بودن . ر ك : گستاخ

گستاخی ما ـ اضد ـ اختصـاص یا نسبت
گستاخی ما ز حد برون رفـت
ولی ... (خانلری ٤۹ر۱:۱۱۱)

گستردن ـ مص (بضـم اول و فتح سوم و پنجم) فـرش. مـد. بسط . انتشار . توسیع (ع)
... زلف جانان از برای صیـد
دل گسترده دام ۳۰۹

گسستن ـ مص (بضم اول وفتح دوم‌وچهارم) قطع . فصل. کسر. تحریر (ع)
رشته تسبیح‌اگر‌بگسست معذورم
بدار ... ۲۰٦

گسل ـ ص. فا (بضم اول وکسر دوم و فتح پنجم) ترخیم گسلنده رك: مهر گسل

گسلیدنـدست از دامن‌گسلیدن. پیمان گسلیدن. دامن

گش ـ ص . (بفتح اول) ر ك : کش

گشا ـ (بضم اول) امر بگشودن. از گشودن یا گشادن . ر ك : بند قبا گشودن . بند قبا .

گشاـ (بضم‌اول) (=گشای)ص. فا . ترخیم‌گشاینده . از گشودن. یاگشادن. ر ك : دل‌گشا . ابروی دل‌گشا . گره گشا . نافه‌گشا.

گشاد – ص . (بضم اول) مفتوح. حریص. منبسط. انبساط. فرج. (ع) از گشاده و گشودن
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود ۲۱۰ و رك: تیرقضا

گشاد کار – اضـ – بیان نوع.
فتح‌باب ، پیروزی . سعادت . فرج بعد از شدت
۱– گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست ۳۲
۲– گشاد کارمشتاقان در آن ابروی دلبند است ۴۷٤

گشادی طلبیدن – مص . م: گشاد کاری طلبیدن .
... خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم ۳٦۸
و ر ك : چشم گشاد (با ایهام) و ر ك : گشادن

گشادن – مص(بضم اول وچهارم) (= گشودن) اطلاق. بسط . افتتاح (ع) پهلوی vishâtan
۱– ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا ... ۲۳۷
۲– بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم ۳۳۰
۳– ...دقیقه‌ایست که هیچ‌آفریده نگشادست ۳۵
٤– که بر من و تو در اختیـار نگشادست ۳۷

۵– ای درگه اسلام پناه توگشاده ۲ر٤۰۳
٦– کلك توبارك‌الله بر ملك ودین گشاده ۲ر٤۸۹
۷– بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد ۵ر۱۰۲
۸– شعرم‌به‌یمن‌مدح‌تو صدملك‌دل گشاد(خانلری ٦۵ر۱۰٤۰) و رك: زلف‌گشودن. لب‌گشودن . ضمیر دل گشودن . بوی نافـه گشودن (نافه). گشودن و گشادن . نقاب گشودن . در میخانه گشودن.

گشاده بودن – مص . م ش (٦)

گشاده داشتن – مص. م.
دل گشاده دار چون جام شراب ٤۷۸

گشایش – ا . مص (بضم اول و کسرچهارم). وسعة (ع) گشایش کار
۱– مگرگشایش‌حافظ‌درین خرابی بود ۱٦
۲– دولت‌در این سرا و گشایش درین دراست ۳۹

گشایش بودن – مص . م. ر ك: گشایش (۱) و (۲)

گشایشی – با یاء وحدت . ر ك: خم ابرو

گشت – فعل (بفتح اول و سکون دوم) صار (ع) ماضی مطلق سوم شخص مفرد

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل
مست ... ۲۵
(خانلری، گل خمری ۱ر۲۰) ورك:
گشتن .
گشتن ــ مص. (بفتح اول وسوم)
(= گردیدن) صیرورة . تحول.
دوران . تدویر. تبدیل (ع) پهلوی
vashtan ر ك : هوایی گشتن.
نامه سیاه گشتن (نامه سیاه)
گشتی ــ با یاء مخاطب و نگشتی
بصیغه منفی . دوم شخص مفرد
ماضی **مطلق**.
۱ــ تو آتش گشتی‌ای حافظ ولی
با یار نگرفت... ۳۷۰
۲ــ حافظ نگشتی شیدای گیتی...
۳۸۳
و ر ك : آشنا گشتن . آلوده
گشتن . آینه‌دار گشتن . افسانه
گشتن . بلند گشتن . بیگانه
گشتن . بیمار گشتن . پخته
گشتن . پروانه گشتن . چراغ
دیده گشتن . خاك راه گشتن .
خجل گشتن . خون گشتن . دراز
گشتن . در خون گشتن . دمساز
گشتن . دیوانه گشتن . روان
گشتن. زائل گشتن . زر گشتن.
شاد گشتن . شکار گشتن . ضایع
گشتن. عبیر گشتن . غرق گشتن.
غرقه گشتن . گم گشتن . کامروا
گشتن. قانع گشتن . مبتلا گشتن.
مشرف گشتن . مشهور گشتن .
معترف گشتن . ملول گشتن .
هشیار گشتن . همدم گشتن .
یار حسن گشتن. و ر ك : **گردیدن.**
گشودن ــ مص (= **گشادن**)
۱ــ ز کار ما و دل غنچه صد گره
بگشود ... ۳۲
۲ــ ر ك : گره گشودن
۳ــ گوئیا خواهد گشود از دولتم
کاری که دوش ... ۴۰
٤ــ آنروز بر دلم در معنی گشوده
شد ... ۳۲۱
گشوده شدن ــ مص. م . ش (٤)
گشودن و گشادن ــ تن و ترادف.
ر ك : معما و ر ك : بال بگشودن.
بوی نافه گشودن . پستهٔ خندان
گشودن . تربت گشودن . تیر آه
گشودن . تیر مژگان گشودن .
جان بگشودن . چهره گشودن .
رك: معما. و رك: بال بگشودن.
در گشودن. در معنی گشودن. در بسته
گشودن. چهره گشودن. در گشودن.
در معنی گشودن. در بسته گشودن.
در خانه گشودن . در خانه تزویر
گشودن . در میخانه گشودن .
دیده گشودن . زنار گشودن . طره
گشودن . لب گشودن . کنار
گشودن . کمین گشودن . گره
گشودن . گردن گشودن . گوش
گشودن . نامه گشودن . نرگس

پرخواب گشودن .

گشوده مص.مف (بضم اول ودوم و فتح چهارم) مفتوح (ع) ر ك : ناگشوده

گفتن - مص (بضم اول و فتح سوم) قول ، بیان (ع) پهلوی guftan

و بمعنی آواز خوش (قول. در قول و غزل)

ساقی ، بنور باده بر افروز جام ما
مطرب ، بگو که کار جهان شد بکام ما ۱۱

و ر ك : راز گفتن . سخن گفتن. غزل گفتن . و ر ك : چشمهٔ نور (واژه‌نما : ۵۷۵ بار در تمام صیغه‌ها)

گفت - (بضم اول و سکون دوم) قال (ع) فعل ماضی مطلق سوم شخص مفرد.

ردیف یك غزل ده بیتی با مطلع:
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان **گفت**
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان **گفت** ... ۸۸

گفتا - **گفت** + الف جواب . در جواب **گفتم**.

گفتم غم تو دارم ، گفتا غمت برآید
گفتم که ماه من شو ، گفتا اگر برآید... ۲۳۱

و ر ك : ۸ر۶۹، ۱ر۱۰۰، ۲ر۱۰۰، ۶ر۱۱۴، ۴ر۱۹۱ ، ۱ر۱۹۸ ، ۲ر۱۹۸ ، ۴ر۱۹۸ ، ۵ر۱۹۸ ، ۷ر۱۹۸ ، ۲ر۲۳۱ ، ۲ر۲۳۱ ، ۴ر۲۳۱ ، ۵ر۲۳۱ ، ۶ر۲۳۱ ، ۷ر۲۳۱ ، ۸ر۲۳۱ ، ۸ر۲۷۱ ، ۴ر۲۷۲ ، ۴ر۲۸۵ ، ۱ر۳۰۷ ، ۱ر۴۰۶ ، ۴ر۴۲۶ ، ۳ر۴۹۳ . .

گفتار - اِ- مص- (= گفتن) رك: نادره گفتار

گفت و شنود - تن و تقابل (= گفت و شنید) ۷ر۸۱

گفت و شنید - تن و تقابل ، سئوال و جواب . مکالمه. مشاوره (ع) گفتن و شنیدن ۵ر۶۳ ، ۵ر۲۳۸ ، ۶ر۲۳۹ ، ۷ر۲۸۶ .

گفت و گو - تن . (= گفتگو) محادثه . مجادله (ع) ۶ر۵۹ ، ۳ر۳۶۹ : پهلوی : hamporshih
و در اصطلاح عتاب محبت .

گفته - ا . مف (بضم اول و فتح سوم) لفظ . کلام (ع) سخن . شعر . کلام ادبی

درآسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحارا ۴

گفته باشد - ماضی التزامی

گفته باشدمگرت ملهم غیب احوالم
ر ك : ملهم غیب

گفتهٔ حافظ - اضـ - اختصاص. شعر حافظ

۱ـ مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان ... ۱۷۳
۲ـ چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل... ۱۷۶
۳ـ ... ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به ۴۱۹ ، ۵ ـ ر ك : گفته . ش

گفته خواجو ـ اضـ ـ اختصاص
چه جی گفته خواجـو و شعـر سلمانست ؟ (خانلری ۱۳ر۲۵۱)

گفتهٔ خود ـ اضـ ـ اسم به ضمیر
فاش می‌گویم و از گفته‌خود دلشادم ۳۱۷

گفتهٔ کمال ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت ۷ر۳۲۹

گفتهٔ سخن ـ اضـ ـ مقلـوب . سخن گفته . سخن ملفوظ یـا مکتوب. کلام منظوم
زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می‌برند دست به دست ۲۵

گفتهٔ شکر فشان ـ اضـ ـ وصفی
شفاز گفتهٔ شکرفشان حافظ جو... ۱۰۶

گفته و شنیده ـ تن و تقـابل . ۹ر۴۲۵

گفتم و گفتا ـ درسئوال و جواب (صنعت سئوال و جواب) ر ك : غزل ۱۹۸ و ۲۳۱

گل ـ ا . (بضم اول) ورد (ع) پهلوی gul «ورد» تازی گـل که نیز در پهلوی: Vvardâ ، vartâ آمده بنابراین ورد عربی معرب پهلوی آنست (؟)
نشاط عیش و جوانی چو گـل غنیمت دان... ۲۹۵
(واژه‌نما: گل ۲۱۹ بار)

گلاب ـ ا. م . (بضم اول) جلاب (معـ) عرق‌گل. مجازاً بمعنی‌شراب سرخ. می
... بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز ۲۶۶
و ر ك : غرق گلاب بودن .

گلاب بر خاك ریختن ـ مصـ . م.
نظیر جرعه بر خاك ریختن . رك: گلاب . ش .

گلاب پنهان کردن ـ مصـ . م .
ر ك : خیال لطف می

گلاب در قدح ریختن ـ مصـ . م.
آمیختن شراب با گلاب . ر ك : شراب ارغوانی

گلاب و قند ـ تن .ترکیبی از قند وگل. بنام‌گل قندکه جهت‌تقویت و ضعف دل بکار می‌رفته . ر ك : قند و گلاب .

گل از رنگ بگشتن ـ مصـ . م.
ر ك : باد بهاران .

گل از عیش چیدن ـ مصـ . م .
و استعاره تبعیه . از زنـدگـی بهترین فایده بردن ۵ر۷

گلاب و گل ـ تن وجناس اشتقاق.
گل و گلاب

گلاب و نبید ـ تن . آمیختن گل با نبید ٤ر٢٣٨ ، ١ر٢٣٩

گل افشاندن ـ مص . م. گل نثار کردن ١ر٤٩٥

گل‌اندام ـ ص. م. نازك اندام، زیبا. رعنا (بـا ایهام) ٣ر٤٦ ، ٤ر١٦٣

گل باغ جهان ـ اضـ ـ و تتابـع ٨ر٤٨

گلبانگ ـ ا . م . نعره (ع)، آواز رسا. صدای بلند درجنگ بوسیله لشگریان و مبارزان (و گوشه‌ای از دستگاه سه‌گاه) وآوایی که قلندران در راه از خود برآورند.

ناگشوده گل نقاب ، آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست ٤٣

گلبانگ پهلوی ـ اضـ ـ بیان و نوع. آوازی بزبان پهلوی یاآهنگی خوش در دستگاه‌های موسیقی ... ١ر٤٨٦

گلبانگ جوانان عراقی ـ اضـ ـ و تتابع ٣ر٤٦٠

گلبانگ دل افکـاران ـ اضـ ـ اختصاص یانسبت. رك: گلبانگ. ش.

گلبانگ رباب ـ اضـ ـ اختصاص (خانلری ٦ر١٤)

گلبانگ عاشقانه ـ اضـ ـ بیان و وصف ٣ر٣٤

گلبانگ رود ـ اضـ ـ اختصاص.
صدای رود ٣ر٣٥٨

گلبانگ زدن ـ مص . م . آواز بلندخواندن . ٢ ر قکه

گلبانگ عشق ـ اضـ ـ مسبب به سبب (= صلای عشق) ٣ر٣٤٤

گل بجوش‌آمدن ـ ص . م شگفتن یا بحرکت در آمدن گل در بهار ٣ر١٧٥

گل بخندید ... جمله. استعاره تبعیه ٢ر٨

گلبرگ ـ ا. م. ورق‌الورد (ع) برگ گل . استعاره برای رخ
گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن ٣٩٥

گلبرگ طری ـ اضـ ـ وصف و بیان . ر ك : طری

گل برافشاندن ـ مص . م . گل ریختن . نثار گل ١ر٣٧٤

گلبن ـ ا . م. شجرةالورد (ع) درخت گل

گلبن جوان ـ اضـ ـ وصف وکنایه. یا استعاره بجای یکی‌از ممدوحان که احتمالا شاه منصور مظفـری است (؟) ٣ر٣٢١

گلبن حسن ـ اضـ ـ تشبیهـی . ٥ر٣٦٩

گلبن عیش ــ اضـ ــ تشبیهی . ۱ر۴۱۴
گل بی‌خار ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۳ر۶۴
گل بی رخ‌یار ــ خوش نباشد... (مصراع) ۱۶۳
گل بوئیدن ــ ص . م. ۷ر۴۸۵ ، ۲ر۴۹۵
گلبیز ــ ص.م. گل بیخته. همراه بوی گل ۱ر۴۱
گل پارسی ــ اضـ ــ نسبت . «نام گلی‌است‌بغایت‌سرخ و خوشرنگ و آنرا گل صد بـرگ و گلنار پارسی گویند» (برهان) ۸ر۴۷۲
گل توفیق ــ اضـ ــ تشبیهی. ۷ر۴۸۵
گلچهر ــ ص.م. وتشبیه تناسی. باایهام به‌داستان گلچهر واورنگ ۳ر۳۴۴
۴ر۳۹۳ و ر ك : چیدن
گل چیدن ــ مص . م ۱ر۳۵۶ ، ۴ر۳۹۳
گل حمراء ــ (= گل‌حمری) ۱ر۲۵ و ر ك:حمراء «آوردن صفت مونث برای گل وجهی ندارد» (خانلری ۱۲۲۰)مگرآنکه بگوئیم‌که خواجه گل‌حمراء را بجای وردة حمـراء عربی‌آورده واگرگل خمری (بفتح خا) بگوئیم‌شاید درستر باشدیعنی گل برنگ شراب‌چون‌رنگ‌شراب بسرخی مایل به‌سیاهی می‌زند(؟)
گل خمری ــ گل برنگ خمـر (شراب) ر ك : گل حمرا
گلخن ــ ا . م (بضم اول و فتح سوم) آتشخانه . تون حمام . رك گلخن پردود
گلخن پر دود ــ اضـ ــ وصف و کنایه از جهان ۹ر۳۶۱ ص
گل خندان ــ اضـ ــ وصفـی . ۴ر۵۰ ، ۳ر۱۲۵
گل خوش نسیم ــ اضـ ــ وصفی. ۲ر۴۱۱
گل در چمن آمدن ــ مص. م. رك: عدم وجود
گل در بر بودن ــ مص . م ۱ر۴۶
گلدسته ــ ا. م. دستهٔ گل ۵ر۱۲
گل دمیدن ــ مص . م. ۴۵۶
گل‌دولت ــ اضـ ــ تشبیهی
گلرخ ــ ص . م. ۲ر۴۱۴
گل رخسار ــ اضـ ــ تشبیهی . ۱ر۴۵۹
گل‌رعنا ــ اضـ ــ بیان نوع ۳ر۱۲۸. ۴ر۴۹۵
گلرنگ ــ ص. م. ۶ر۳۰۹ رك: بی گلرنگ
گل روی ــ اضـ ــ تشبیهی۱ر۲۵۳
گلریز ــ ص . م ۴ر۳۰۳
گلزار ــ ا . م. ۶ر۵۱، ۱ر۴۵۹، ۴ر۴۵۴
گلزار ادب ــ اضـ ــ تشبیهی. رك:

نفحهٔ گلزار ادب

گلزار اقبال ــ اضـ ــ تشبیهی . ۹ر۳۲۷

گلزار و گلنار ــ تن ۶ر۵۱

گل زحد برد تنعم ــ جمله ۴ر۳۱۰

گلستانــ ا. م.رك: گلزاروگلشن ۲ر۴۹۵ ، ۷ر۳۷۳

گلستان ارم ــ اضـ ــ توضیحی ۵ر۸۱ «گمان می‌رود که در زمان حافظ باغی معروف و بزرگ در شیراز بوده و شاید به شاه شیخ ابواسحق تعلق داشته ...» (خانلری ۱۲۲۱) رك: ارم

گلستان جهان ــ اضـ ــ تشبیهی ۱ر۲۶۸

گلستان خیال ــ اضـ ــ تشبیهی ۴ر۲۸۷ مـاخوذ از همین ترکیب کتاب «در گلستان خیال حافظ» از دکتر خسرو فرشید ورد چاپ تهران ۱۳۵۷.

گلستان و سرو ــ تن . ۳ر۴۹۵

گلستان وصال ــ اضـ ــ تشبیهی ۵ر۸۵

گل سوری ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۵ر۱۴۱ ، ۲ر۲۹۵

گل شکفتن ــ مص . م . ر ك : بانگ مرغ

گلشنــ ا .م (= گلستان. گلزار) گل + شن . پسوند مکان (؟) یا تصغیـــر (؟) ۵ر۱۱ ، ۷ر۲۴۳ ، ۴ر۳۰۹، ۲ر۳۱۷، ۱ر۳۳۹، ۲ر۳۴۲، ۱ر۳۴۵ ، ۷ر۴۹۵ و بمعنی بهشت (۹ر۳۶۱ ص)

گلشن احباب ــ اضـ ــ ۵ر۱۱

گلشن جان ــ اضـ ــ تشبیهـــی ۸ر۱۱۴

گلشن چشم ــ اضـ ــ ۱ر۳۳۹

گلشن رضوان ــ اضـ ــ توضیحی ۲ر۳۴۲

گلشن زمانه ــ اضـ ــ تشبیهـــی. ۷ر۲۴۳

گلشن سبا ــ اضـ ــ تشبیهـــی . ۵ر۱۴۵

گلشن شاه ــ اضـ ــ ملکی یـــا اختصاص ۷ر۴۹۵

گلشن فردوس ــ اضـ ــ توضیحی ۴ر۳۶

گلشن‌فردوس‌عذار ــ اضـ ــ وصفی ۴ر۳۶

گلشن قدس ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع. بهشت. ۲ر۳۱۷ ر ك: طایر گلشن قدس.

گلشن نگارین ــ ر ك : نگارین گلشن ۲ر۴۱۲ وصف روی

گلشن و گل ــ تن ۱ر۳۴۵

گلشن و گلخن ــ تن و تقابـل و موازنه ۳۶۱ ص

گلعذارــ ص.م ۱ر۲۶۸ ، ۱ر۲۸۸، ۱۶ر۳۶۲ ، ۱ر۴۱۴

گل عزیز استــ ...جمله ۷ر۱۶۴

گل عیش ــ اضـ ــ تشبیهی. درگلی از عیش چیدن ۵ر۷

گلگشت ــ ا . م (گل + گشت مصدر مرخم.)سیر جاهای مرغوب (غیاث) گشتی که در گلزار برای تفرج کنند (مؤیدالفضلا)

گلگشت مصلی ــ اضـ ــ ظرفیت. جائیکه‌هم‌اکنون‌تربت حافظ است ۲ر۳

«شادروان مجتبی مینوی عقیـده داشت‌که‌این کلمه باید بکسرکاف تازی باشد در جزء دوم کلمه ــ از مصدر کشتن و کاشتن خـوانده شود . یعنی جای کشت گل . اما این ترکیب معادل و نظیر متعدد و یکسان درادبیات فارسی ندارد» (خانلری ۱۲۲۲)

گل گوش پهن کرده ــ ... جمله. ر ك : گوش پهن کردن

گلگون ــ ص. م . ترکیب‌تشبیهی و وصفـی ٤ر۲۹٤ ، ٤ر۳٤۹ ، ۱ر٤۵۸ با ایهام به «گلگون» نام اسب شیرین . اشک گلگـون (کمیت اشك گلگون) و ر ك : می گلگون ، باده گلگون

گل مراد ــ اضـ ــ تشبیهی ۵ر۳۵۰، ۳ر۱٤۳

گلنار ــ ا. م. گل صد برگ. گل پارسی ٦ر۵۱

گل نو ــ اضـ ــ وصفی . گـل تازه (= گل نورسته) ۷ر۵٦ ، ۲ر٤۱٤

گل نو خاسته ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۱ر۸۱

گل نو رسته ــ اضـ ــ وصف‌وبیان نوع ٦ر۲۸۹ کنایه ازشاهدوطفل

گل نو نقش ــ اضـ ــ وصف‌وبیان ۲ ر قکح

گل و سرو ــ تن ٤ر۲۱

گل و سرو و لاله ــ تن ۳ر۱٦۳، ۱ر۲۲۵.

گل و گلاب ــ تن وجناس اشتقاق ٤ر۲۳۸ و:

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهدبازاری و آن‌پرده‌نشین باشد ۱٦۱

گل و تنعم ــ تن ۸ر۱۳۰ و ر ك : تنعم

گل و خنده ــ تن. خندیدن گـل. ۷ر۱۲۰ ، ۲ر۸۱

گل وجود ــ اضـ ــ تشبیهـی ٤ر۲۳۸

گل وخار ــ تن‌و تلازم. رك: گل بی‌خار

گل‌وبلبل ــ تن ۷ر۱۲۰ ، ۲ر۲۳۹، ۱ر۲۷۷ ، ۳ر٤۵٤ ، ۱ر٤٦۵ ، ٤ر٤٦۵ ، ۱ر٤۹۵.

گل‌وریحان ــ تن وترادف(ائتلاف) ۲ر۹

گل و خردم (خردهٔ زر) ــ ر ك : گل و زر

گل و زر ــ تن و تشبیه (؟)

زر از برای می اکنون چو گـــل
دریغ مدار ... ۱۱۹

که مناسبت زر و گــل از لحاظ خرج کردن بدرستی معلوم نیست. شایـــد منظور ایــن باشد کــه سکه‌های زر سرخ ارزشی کمتراز برگهای زرین گل دارند می‌بایــد بدون مضایقه خرج کرد و ببهای می داد (؟) و مضمون آن تقریبــا با این بیت خواجه یکی است :

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را
صرف عشرت کن
که قارون را غلطهــا داد سودای
زر اندوزی ۴۵۴

گل و سبزه ــ تن ۸ر۲۱۶

گل و سنبل ــ تن و مــوآخات ۱ر۱۲۰ ، ۷ر۱۳۰

گل و سوسن ــ تن و موآخات. رك: سوسن و گل

گل و صباــ تن ۱ر۱۳۰ ، ۸ر۱۳۰

گل و غنچهــ تن وموآخات ۸ر۴۷۲ (۷ر۴۵۴ ، ۱ر۳۷۹ ص) ٤ر۴۹۵ و ر ك : غنچه گل

گل و گل ــ تن و جناس محرف ر ك : گل دمیدن

گل و گلزار ــ تن ۱ر۴۵۹

گل و گلشن ــ تن ۱ر۳۴۵

گل ولاله ــ تن٤ر۱۱۷ ، ۱ر۲۲۵، ۹ر۳۶۲ (۶ر۳۶۹ ص)

گل و مل ــ تن و جناس لاحــق ۵ ر قکه (خانلری ۵ر۱۵۹) و رك: مل

گل و می ــ تن ۵ر۱۵۷.

گل و می و معشوق ــ تن و التزام ۱ر۴۶

گل و نسرین ــ تن و موآخــات ۱ر۴۶، ۷ر۵۲، ۱ر۱۱۲، ۷ر۴۸۴، ۶ر۴۸۵ و ر ك : نسرین و گل

گل و نسترن ــ تن ۷ر۴۷۷

گل و یاسمن ــ تن (۶ر۳۶۹ ص) ور ك :حسن‌فروشی‌گل. جام گل. نقاب گل . حالت گل . بوی گل. عطر گل . تخت گل و لاله . تخت گل . کله گوشهٔ گل . بد عهــدی گل . موسم گل . مجموعهٔ گــل. وقت گل . عهد گل . ورق گل . فیض گل . دور گل . همدم گل. سلیمان گل . آتش رخسار گل. سراپردهٔ گل . جان خون گرفته چو گل . عشق روی گل . رونق گل . خندیدن گل.

گلــ ا. (بکسر اول) طین(ع)خاك با آب‌آمیخته(برهان) پهلوی gil رمز وجود . تن (آب و گل) ر ك: گل آدم و ر ك : خیال آب و گل:

گل آدم ــ اضـ ــ اختصاص (= طینت آدم)

۱ـ دوش دیدم که ملایک درمیخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند ۱۸٤

۲ـ بر درمیخانهٔ عشق ، ای ملك، تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند ۱۹۹

که اشاره و تلمیح است به «انی خالق بشراً من طین» (سورهٔ ص آیهٔ ۷۱) و حدیث «و خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا»

گل کوزه گران ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. گل‌سفال پزی۷ر۴۵۰ ۲ر۴۸۱

گله ـ ا . (بکسر اول و فتح دوم) شکایة. شکوة (ع) پهلوی gilak
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و ازسر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بما نمیکند ۱۹۲

گله بودن ـ مص . م ٤ر۲۱۵ . و ر ك : در گلله بودن ۵ر۲۱۵

گله زلف ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۳ر٤۹۳

گله کردن ـ مص. م. رك: گله. ش و : تو بنده‌ای گله از دوستان مکن حافظ... (خانلری ۸ر۲۸۵)
ورك: رازدار بودن، زاهدبدخو، ابر رحمت دوست.

گله‌های شب فراق ـ اضـ ـ و تتابع ٦ر۳۵۱

گله‌ای ـ با یاء وحدت . ر ك : دل شیدا ۱۰ر۱٤۲

گله ـ ا . جمع (بفتح اول و دوم) قطیع‌الانعام، فوج، جماعت، خیل، حشم (ع)، رمه، چارپایان
قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود ۲۱۵
در معنی این بیت «گله» را (بفتح اول) بمعنی شکایت هم گرفته‌اند.

گلیم ـ ا . (بفتح اول و کسر دوم) فرش (ع) فرش بدون پرز . بافته شده از نخ یا پشم و نمد . ر ك: پای از گلیم خویش کشیدن . طبل زیر گلیم

گلیم بخت ـ اضـ ـ تشبیهی .
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ۳۷۲

گم ـ ص (بضم اول) مفقود . ضایع (ع)
چنان پرشد فضای سینه ازدوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم ۳۳۲

گم شدن ـ مص. م . ر ك: گم. ش و ۱۱ر۳۷۳ و (خانلری ۷ر۲۲٤)

گم‌شده ــ مف. م ر ك : راه پوئیدن (خانلری ۱ر۳۷۳ به جای دل شده درق. ۱ر۳۸۰)

گم‌شدگان لب‌دریا ــ ص. م. کنایه از فلاسفه و اهل عقول . ۲ر۱۴۲

گمراه ــ ص . م . غافل . جاهل. خیال . منحرف. متحیر. وقح (ع) ر ك : بوی زلف و شیخان گمراه. بخت گمراه. حافظ گمراه و رك: گمراهی

گمراه بودن ــ مص . م. ر ك : صراط مستقیم .

گمراهیــحا. مص . غفلت . جهل. ضلالت . انحراف . تحیر . (ع)

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن

ظلماتست بترس‌ازخطر گه‌راهی ۴۸۸

گم‌گشتن ــ مص . م. ۶ر۹۴ ،

گمگشته ــ ص . م . مفقود(ع) ر ك : یوسف گم گشته . دلیل دل گمگشته . و ... گمگشته‌ای که بادهٔ نابش بکام رفت ۸۴

گماشتن ــ مص (بضم اول و فتح پنجم) (= گماردن) تفویض . پهلوی gumârtan تعیین. نصب(ع) واگذار کردن . ر ك : محصل گماشتن . دم همت گماشتن . اندیشه گماشتن .

گمان ــ ا. (بضم اول) ظن . وهم. خیال . تصور . حدس . فرض . احتمال . فکر (ع) پندار . پهلوی guman **گمانیدن** .مصدر جعلی بجای گمان کردن آمده است . از فردوسی .

گمانند که از تیغ او در جهان

بلرزید بکسر کهان و مهان

گمان بردن ــ مص.م.

۱ــ ... عکس خود دید گمان برد که مشکین خالی است ۶۸

۲ــ ... گمان مبر که در آن دل قرار باز آید ۲۳۵

۳ــ یکدم غریق بحر خدا شو ، گمان مبر ۴۸۷

گمانی داشتن ــ مص . م

هر کسی برحسب فهم‌گمانی دارد دراشاره‌و تلمیح به «... گل‌حزب بمالدیهم فرحون» (مؤمنون ۵۳) و«فرحین‌بما آتاهم‌الله من فضله» (آل عمران ۱۷۰)

گناه ــ ا . (بضم اول) (گنه) اثم. معصیة. خیانة. عصیان. تقصیر. قصور. غلط. معصیت (ع) جناح (معرب) پهلوی vinas نافرمانی . و جنحه در عربی اصطلاح حقوقی از ریشهٔ جناح = گناه فارسی است.

۱ــ نصیب ماست بهشت ، ای خداشناس ، برو

که مستحق کرامت گناهکارانند
۱۹۵

۲ـ بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او
۴۰۵

۳ـ ... از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك؟ ۲۹۹

گناه اختیار نبودن ـ مص. م . ۷ر۵۳

گناه باغ بودن ـ مص . م ۸ر۲۸

گناه بودن ـ مص . م . ۷ر۵۳

گناه بخت بودن ـ مص. م. ٤ر۲۳

گناه بس بودن ـ مص.م. ٦ر۲٦۹

گناه چشم سیاه بودن ـ مص. م. ۷ر۳۲۲

گناه داشتن ـ مص . م. ۱۰ر۱۲۷

گناه در حجاب ـ ۸ر۱۹٦

گناه طالع بودن ـ مص .م. ٤ر۷۲

گناهکار ـ ص .م. اثیم . مقصر. عاصی . ر ك : گناهکاران

گناهکاران ـ جمع گناهکار . رك: گناه . ش (۱) و (۲)

گناه نوشتن ـ مص. م ۱ر۸۰

... زانکه درجنت خدا بر بنده
ننویسند گناه (خانلری ۲ـ ۳۲ر۱۰۸۰)

و ر ك : بحر گناه . بی گناه . حروف گناه ستودن . عذر گناه . غرق گناه بودن . غرق گناه آمدن نقص گناه . و گنه

گنبد ـ ا. (بضم اول و فتح سوم) قبه . برج . محراب (ع)، جنبد (معرب) پهلوی gunbad
این واژه اصلا آرامی است (ذیل برهان)

ازصدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که دراین گنبد دوار بماند
۱۷۸ و ر ك : هفت گنبد

گنبد افلاك ـ اضـ ـ تشبیهی . ۲ر۲٦٤

گنبد چرخ ـ اضـ ـ تشبیهی . تشبیه فلك یا آسمان به گنبد ۱۰ر۲٤۳

گنبد دوار ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع . ر ك : گنبد . ش

گنبد مینا ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۵ر۱٤۲

گنبد نیلی حصار ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۱۳ر۳٦۲

گنج ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم) خزانه. کنز (معرب). دفینه (ع) پهلوی ganj

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مبادکس که درین نکته شك وریب کند
۱۸۸

گنج او ـ اضـ ـ استعاری . گنج عشق او ۱۱ر۳۳۲ و ر ك: گنج در سینه داشتن

گنج حضور ـ اضـ ـ تشبیهی.

۸ر۱٦۸

گنج حکمت ــ اضـ ــ تشبیهی ۷ر٤۱٤ . (۸ر۳٥۷ ص)

گنج خانه ــ اضـ ــ مقلوب . خانه گنج. کنایه از دنیا . مقابل خراب. و خرابات که ویران سرای عشق است ۸ر٤۲۱

گنج خانهٔ دل ــ اضـ ــ تشبیهی. ۲ر۳۳۹

گنج‌وکنج خراب ــ عطف و اضـ ــ استعاری ٥ر٤۳۳

گنج در آستین داشتن ــ گنج معرفت در آستین داشتن ۲ر۳۸۱

گنج در آستین کردن ــ مصـ . مـ. واستعاره ۲ر۳۸۱

گنج در سینه داشتن ــ مصـ . مـ. ۱۱ر۳۳۲

گنج درم ــ اضـ ــ بیان جنس (انجوی ۸۲ر۱٥)

گنج دنیا ــ اضـ ــ تشبیهی ۳ر٤۷۷

گنج روان ــ اضـ ــ استعاری گنجی که در جان و روان و دل وجود پیدا میکند و آن گنج باستعاره خداوند است و محبوب ازلی . در اشاره به حدیث قدسی « انا عندالمنکسرة القلوب » ۳ر۳۱۹

گنج زر ــ اضـ ــ بیان جنس ٤ر۱۱۲

گنج سعادت ــ اضـ ــ تشبیهی ۱۰ر۲۱٦ ، ٥ر۱۸۸

گنج سلطانی ــ اضـ ــ نسبت . گنج شایگان ۹ر۳٤٦

گنج شایگان ــ اضـ ــ ۳ ر قیح

گنج طرب ــ اضـ ــ تشبیهی ۹ر٥٦

گنج عافیت ــ اضـ ــ تشبیهی ٦ر٥۰

گنج عزلت ــ اضـ ــ تشبیهی ۲ر٤۹

گنج عشق ــ اضـ ــ تشبیهی ٥ر٤۳۳

گنج‌عطا ــ اضـ ــ تشبیهی ۷ ر قکج

گنج غم ــ اضـ ــ تشبیهی ٤٦

گنج غم عشق ــ اضـ ــ تشبیهی و تتابع ۳ر۳۷۱

گنج قارون ــ اضـ ــ نسبت ۱۲ر٤۹، ۹ر٥٤، ۷ر۱۲٦ ، ۸ر۲۹۰ (۱۲ر۳٥٦ ص)

گنج قناعت ــ اضـ ــ تشبیهی (انجوی ۷٦ر٥)

گنج مراد ــ اضـ ــ تشبیهی ۳ر۱۹۰

گنج مقصود ــ اضـ ــ تشبیهی ۲ر٤٤۰

گنج نامه ــ (= گنجنامه) ۷ر۱٦۸ راهنمای گنج . با ایهام به کتیبه معروف به گنجنامه در دامنه الوند همدان بخط میخی از داریوش هخامنشی .

گنجنامه مقصود ــ اضـ ــ تشبیهی تشبیه مقصود وهدف با ایهام به

گنج‌نامه ۷ر۱۶۸

گنجها ـ ج گنج ۶ر۳۴۶

گنجینه ـ ا . م . خزینه ۲ر۴۴۷

گنجی ـ با یاء وحدت . ر ک : خراب آباد . مایهٔ نیکویی

گنجینهٔ محبت ـ اض ـ تشبیهی ۱۱ر۵۶

گنج و گنج ـ تن‌و جناس مضارع ۳ر۴۷۷ و ر ک : کنج ویران

گنجاندن ـ مص (بضم اول وفتح ششم) ادخال (ع) جا دادن چیزی در ظرفی . **گنجانیدن**

۱ـ نمی‌گنجد در اینجا این‌حکایت (خانلری ۸ر۱۰۵۰)

۲ـ (خانلری ۳ر۱۰۳۱)

گندم ـ ا. (بفتح اول و ضم‌سوم) قمح (ع) جندم (معرب) پهلوی gantum ر ک : گندم‌گون

گندم‌گون ـ ص . م برنگ گندم. رنگ پوست یا چهره که نه سیاهست و نه سفید . کمی تیره برنگ گندم .

۱ـ خال مشکین که بدان عارض گندم گونست .

سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست ۵۷۰

۲ـ ر ک : روضهٔ رضوان

گندم در اصطلاح «معرفت» است که با خوردن آن آدم لیاقت زندگی در بهشت را از دست داد چون عقل بر عشق او غلبه کرد .

گنه ـ ا . (بضم اول وفتح دوم) (= گناه)

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر من فتد تقدیر ۲۵۶

در تلمیح و اشاره به حدیث «العبد یدبر والله یقدر» و : ۵ر۴۷ ـ و ر ک : غرقه گنه بودن . رندی و خرابی ، بار گنه

گنه آدم و حوا ـ خوردن گندم و براثر آن رانده شدن از بهشت ۱ر۳۴۸ و ر ک : **گندم**

گنه از جانب ما بودن ـ مص. م. ۲ر۶۹

گنه بخشیدن ـ مص . م ۱ر۱۸۶، ۳ر۲۳۰ ، ۱ر۳۸۴

گنه دانستن ـ مص . م. ۵ر۴۷

گنه‌عفوکردن ـ مص . م. ۵ر۲۷۵

گنه کردن ـ مص . م . ۵ر۲۵۶

گنه‌کار ـ ص. م. رک: دل تنگ گنه کار . و ۱ر۳۴۸ و گناهکار

گنه مابودن ـ مص . م . ۱۰ر۴۵۰

گنه و وسوسه ـ تن ۷ر۱۶۷

گو ـ فعل امر دوم شخص مفرد ر ک : گفتن و اسم مصدر . رک: **گفتگو**

گوا ـ ا . (بضم اول) مخفف گواه

گوارا ـ ص . مشبهه (بضم اول)

سائغ (ع) پهلوی govarâk
گوارا بادت این عشرت که داری
روزگاری خوش ۲۸۸
گواه ــ ا . (بضم اول) شاهد.
(ع) پهلوی gukâs gukâspi
شهادت ، گواه‌ا گوه نیز بتخفیف
آمده است.
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال
شماست
جز این خیال ندارم ، خدا گواه
منست ۵۳
گواه بودن ــ مص . م ٦ر۳۷۹
٤ر۵۳ و گوا بودن ۵ر۲۰
گواه عصمت بودن ــ مص . م ٤ر٥٦
گواهی ــ حا ــ مص ۱۰ر٤۸۹
و ر ك : **گوه**
گورــ ا. (بضم‌اول) حمارالوحش.
پهلوی gôr با واو مجهول،
گورخر . ر ك : بهرام
گوش ــ ا . (بضم اول) آذن (ع)
پهلوی gôsha با واو مجهول.
گوش مجازا رمز توجه ، اعتنا ،
التفات ، دقت ، دریافت و ادراك
است و فرمانبرداری و محافظت و
جاسوسی و خبر چینی و عبرت.
من که قول ناصحان را خواندمی
قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم
پند بس ۲٦۷
گوش کــردن ــ مص . م .

۷ر۳۷۸
گوش بتزویر کــردن ــ مص . م
۷ر۳٤۷
گوش باحمق کردن ــ مص. م.
۷ر۳۷۸
گوش بفرمان بودن ــ ۲ر٤۲۰
گوش بگشودن ــ مص . م۷ر٤۸۵
گوش بنادان کردن ــ مص . م .
٤ر۳۱۹
گوش پهن کردن ــ مص . م .
با دقت گوش کردن .
۳ر۲۹۱
گوش جان ــ اضـ ــ استعــــاری
۲ر۳۷۲ ص
گوش جمال ــ اضـ ــ استعاری
گوش‌داشتن ــ مص . م. ۹ر۲۸٤،
حفظ کردن . ۱۱ر٤۷۳
گــوش دل ــ اضـ ــ استعــــاری
۳۹۸، ٦ر٦۷٤، ۸ر۲۸۳ ، ۲ر۳۹۰
گوش‌زهرهــ ر ك : گلبانگ رباب
گوش سخن شنو ــ اضـ ــ وصفی
۲ر٤۱٤
گوش کردن ــ مص. م. استماع
(ع)۷ر۳، ٤ر۱۷۲، ۱ر۳۹۸، ۵ر۳۹۸،
۲ر٤٤۷، ۲ر٤۹٤، ۲ر۱۹۲، ٦ر۲۸٦
۲ر٤۹٤، ۲ر۱۹۲، ٦ر۲۸٦
گوش کشیدن ــ مص . م
٤ر۱۹۲
گوش گشودن ــ مص . م ٤۸۵ ،
گوش گذاری ــ حا . مص . م .

٤ر۱۸۹
گوشمالی ـ حا . مص . م تنبیه ٤ر۲٦۷
گوشمالی‌دیدنـ مص. م.٤ر۲٦۷
گوش‌گل ـ اضـ ـ استعاری۳ر۲۹۱
گوش گل یا گوش دل ؟ گـوش گل مرجح است:
احوال گنج قارون کایام داد برباد
در گوش گل فرو خوان تا زرنهان ندارد۱۲٦(متن گوش دل)خانلری:
با غنچه باز گوئید تا در نهان ندارد ۷ر۱۲۲
گوش من ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای اختصاص ٦ر۲۸٤ ، ٥ر٤۷۹
گوش نامحرم ـ اضـ ـ اختصاص ٤ر۱۸۹
گوش و دیده ـ تن و موآخــات ٨ر۲۸٥
گوش و چشم ـ تن وموآخــات ٥ر۲۸٦
گوش و دهان ـ تن و موآخـات ٤ر۲۷٤
گوش وصال ـ اضـ ـ استعـاری (خانلری ۲۰ر۱۱۰۲)
گوش و هوش ـ تن و سجــع متوازی ٤ر٤٤٦
گوش و باد ـ تن ... نصیحـــت
همه عالم بگوش من باد است
۳٥
گوش هـوش ـ اضـ ـ استعاری ٤ر۱۷٥، ۳ر۲٤٤ ، ٤ر٤٤٦ و رك: ٦ر٤۳٦ (بگوش آمدن) حلقـــه در گوش بودن ، حلقه بگوش کردن، حکایت شاه و گدا . مژده بگوش رسیدن ، سر فرا گوش آوردن .
گوشوار ـ ا. م. (بضم اول) قرط (بضم قاف) (ع) گوشواره. پهلوی gôshvâr حلقه گوش .
زینت گوش
گوشوار زر و لعل ارچه‌گران‌دارد گوش
دور خوبی گذرانست ، نصیحـت بشنو ٤۰۷
گوشوار زر و لعل ـ اضـ ـ بیان جنس . ر ك : گوشوار
گوشهـ ا . (بضم اول و فتح‌سوم) طرف . زاویه (ع) (و نامی برای تقسیم و بیان انواع آهنگها در دستگاههای موسیقـی) پهلـوی gôshak (گوش + ٥ ناقله یـا نسبت)
می‌رفت‌خیال تو ز چشم من و می‌ـ گفت:
هیهات ازین گوشه که معمــور نماندست ۳۸
و ر ك : سیل سرشك
گوشهـ با ایهام به‌اصطلاح‌موسیقی آن
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت

کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است ۲۹۹

گوشه‌ابرو ـ اضد ـ تقریب ۱۱ر۶۹، ۲ر۱۲۷ ، ۴ر۳۶۵. و ر ك : منزل جان .

گوشه‌افق ـ اضد ـ تقریب. گوشه‌ای از افق . ۶ر۹۴ و ر ك : کوکب هدایت

گوشه امید ـ اضد ـ استعاری، ۸ر۳۶۵

گوشه تاج سلطنت ـ اضد ـ و تتابع . ر ك : تاج سلطنت

گوشه تنهایی ـ اضد ـ تشبیهی ۸ر۴۹۳

گوشهٔ چشم ـ اضد ـ تقریب . ۱ر۱۹۶ ، ۳ر۴۸۰ ، ۲ر۴۵۰

گوشه چشمی ـ با یاء وحدت ۱۱ر۴۵۲ ، ۱ر۱۹۶

گوشه چمن ـ اضد ـ ظرفیت ۱ر۴۷۷

گوشه چمنی ـ با یاء وحدت . رك: فراغتی و کتابی.

گوشه خرابات ـ اضد ـ ظرفیت ۳ر۱۳۱

گوشه دل ـ اضد ـ استعاری ر ك: کمین گشادن

گوشه سلامت ـ اضد ـ استعاری ۵ر۴۳۵

گوشه کنار ـ ا . م. این طرف و آن طرف. این سوی و آن سوی (قید مکان) ۹ر۱۸۹

گوشهٔ کلاه ـ اضد ـ اختصاص ، پر کلاه . ر ك : کلاه گوشه .

گوشهٔ کلاه شکستن ـ مص . م. کلاه را بالا گذاردن ۲ر۳۹۹ ورك: آئین سروری

گوشه‌گیران ـ جمع گوشه گیر. ۲ر۱۱۷ ، ۹ر۳۹۰ ، ۵ر۴۱۲ ، ۴ر۱۹۴

گوشه گرفتن ـ مص . م. انزوا. زهد . اعتکاف (ع) گوشه گیری

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟ ۱۹

و : ۲ر۱۱۷ ، ۴ر۱۹۴ ، ۹ر۳۹۰، ۵ر۴۱۲

گوشه گیری ـ حا . مص. م . انزوا (ع) ایهام و تناسب . رك: عین گوشه گیری

گوشه محراب ـ اضد ـ ظرفیت ۷ر۸۹ ، ۲ر۳۲۰ ، ۷ر۴۰۲ ، ۲ر۴۱۳

گوشه معمور ـ اضد ـ وصفی . رك:معمور، گوشه‌میخانه و ۱ر۵۳ ۱ر۲۸۴

گوشه معین چشم ـ اضد ـ وتتابع ۴ر۳۳۹

گوشه نشین ـ ص . م . ۵ر۲۳ ۵ر۴۴ ، ۲ر۶۹ ، ۶ر۲۹۶ و ر ك:

گدای گوشه نشین
گوشه‌نشینان ــ جمع گوشه‌نشین.
زاهدان . عابدان . سالکان
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان... ۶۹
و : ۵ر۲۳ ، ۵ر۴۴ ، ۳ر۱۳۸ ، ۱۱ر۴۵۲
گوشه نشینی ــ حا . مص . م .
و با یاء ضمیر مخاطب... گدای گوشه‌نشینی‌تو ، حافظا ، مخروش ۲۸۳
گوشه‌ای ــ با یاء وحدت
... از گوشه‌ای برون آی ، ای کوکب هدایت ۹۴
ور ك : کمین‌کردن. بویی شنیدن.
سحر چشم . چشم مست.
و ر ك : باگوشه رفتن . دوگوشه ابرو .
گون ــ (بضم اول) لون(ع) (= گونه) ر ك: گلگون، می‌گون، لاله گون، وازدات تشبیه. رك‌لعل‌گون. واژگون
گونهــ ا . (بضم اول و فتح سوم) وجه . خد . عارض (ع)
... گونه‌ام‌زرد و لبم خشك وکنارم تر گیر ۲۵۷
گونه ــ ا . (بضم اول و فتح سوم) . جنس . نوع . قسم . شکل . هیات (ع)
۱ــ ... صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت ۹۱
... و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد ۱۴۲
۳ــ خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب ... ۱۵۹
۴ــ ... هزاران گونه پیغام است و حاجب‌در میان ابرو ۴۱۲
۵ــ از چرخ بهر گونه همی دار امید ۳۷۹ ص
و ر ك : چگونه
گون ــ ا. (بضم اول و فتح‌سوم) لون (ع) رنگ . ر ك : گلگون، می‌گون
گوهــ ا . (بضم‌اول و دوم) مخفف گواه
... کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم.
گوهر ــ ا . (بضم اول و فتح‌دوم) (= گهر) جوهر (معرب) لوء لوء اصل . ابن . ذات (ع) پهلوی gôhar مروارید
آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد ، بدریا چه حاجتست ۳۳
و ر ك :
گوهراز دیدهٔ باریدن ــ استعاره تبعیه. گریستن ۸ر۹۱
گوهر اسرار ــ اضد ــ تشبیهی ۲ر۴۴۶
گوهر اشك ــ اضد ــ تشبیهی

۴ر۱۰۷

گوهرباریدن ـ مص . م . (خانلری ۸ر۳۱۸)

گوهر پاك ـ ص ـ وصفی ۳ر۲۲۷

گوهرپاکیزه ـ اضـ ـ وصفی ۲ر۳۰۱ و ر ك : پاکیزه گوهر.

گوهرپروردن ـ مص . م ۱ ر قیز

گوهر جان ـ اضـ ـ تشبیهی ۵ر۳۳۶

گوهر خود ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر مشترك برای اختصاص ۳ر۲۵۲

گوهر دست دادن ـ مص . م . گوهر بدست آوردن . ۷ر۳۳

گوهر جان ـ اضـ ـ تشبیهی ۵ر۲۳۶

گوهر جام جم ـ اضـ ـ و تتابع ۷ر۴۵۰

گوهر جمشید و فریدون ـ اضـ ـ اختصاص و عطف ۶ر۴۵۸

گوهر خود بردن ـ مص . م ۳ر۲۵۲

گوهر داشتن ـ مص . م ۲ر۴۴۷، ۴ر۳۸۰

گوهر ذاتی ـ اضـ ـ نسبت ۶ر۴۵۸۶

گوهر عشق ـ اضـ ـ تشبیهی ۲ر۴۴۶

گوهر مخزن اسرار ـ اضـ ـ وتتابع ۱ر۲۱۳

گوهر معرفت ـ اضـ ـ تشبیهی ۹ر۳۶۷

گوهر مقصود ـ اضـ ـ تشبیهی ۵ر۲۳۴ ، ۳ر۱۲۰

گوهر منظوم ـ کنایه از شعر ۹ر۴۸

گوهر ناسفته ـ اضـ ـ وصفی ۹ر۲۰۴

گوهرناشناس ـ ص. م. (انجوی ۴ر۱۱۹)

گوهر والا ـ اضـ ـ وصفی ۱ر۴۱۰

گوهر و جوهر ـ تن و سجع متوازی ۸ر۱۷۷

گوهر و خر مهره ـ تن و تقابل ۱۳ر۳۵۵ ص

گوهر و صدف ـ تن ۲ر۱۶۲

گوهر و لعل ـ تن ۱ر۴۸

گوهر وصل ـ اضـ ـ تشبیهی ۶ر۳۲۸

گوهر هستی ـ اضـ ـ تشبیهی ۹ر۱۹۳

گوهرهرکس ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر مبهم‌مرکب برای اختصاص ۱ر۴۸

گوهر یکدانه ـ اضـ ـ وصفی ۶ر۱۷۰ ، ۳ر۱۵۷ ، ۸ر۱۷۷ ، ۶ر۳۷۱

گوهری ـ با یاء نسبت . گوهر فروش ۸ر۱۷۷

گوهری ـ با یاء وحدت ۱ر۱۴۲، ۴ر۳۸۰

ر ك :لطف در گوهر بودن . چشم گهر بار . زر و **گوهر**

گوی ــ ا . (بضم اول) کرهٔ (ع) تکمه «گوی گریبان» . گلوله . (= گو . به تخفیف) ، همراه با چوگان

ای جوان سرو قد گویی ببر
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند ۱۹۷

گوی ــ فعل امر دوم شخص مفرد ر ك : **گفتگوی**

گویا ــ ا . فا . صفت مشبهه از گفتن . ر ك : طوطی گویای اسرار. و قید تردید

گوی بردن ــ مص . م. و استعاره در زندگی ثمر بردن. به کمال رسیدن . ر ك : گوی . ش

گوی بیان ــ اضـ ــ تشبیهی .

گوی توفیق ــ اضـ ــ تشبیهی ۱۶۹٫۶

گوی خوبی ــ اضـ ــ تشبیهی ۱۲۵٫۴ ۴۳۳٫۳

گوی زدن ــ مص . م . ۱۹۷٫۳

گوی زمین ــ اضـ ــ تشبیهی ۳۶۲٫۱۳

گوی سپهر ــ اضـ ــ تشبیهی ۳۷۵٫۷

گوی عشق ــ اضـ ــ تشبیهی ۲۶۷٫۶

گوی عیش ــ اضـ ــ تشبیهی ۱۵۴٫۱۰

گوی فلك ــ اضـ ــ تشبیهی

ایهام به اسطرلاب کروی

گفتم از گوی فلك صورت خالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندرخم‌چوگان‌که مپرس ۲۷۱

یاد آور این رباعی خیام است در نفی اعتقاد خود باحکام نجومی:

در گوش دلم گفت فلك پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش‌خود اگر مرا دستی بود
خود را برهاندمی ز سرگردانی

گوی گریبان ــ اضـ ــ اختصاص. تکمه. رك: گوی‌گریبان گشادن

گوی گریبان گشادن ــ مص . م . و استعاره تبعیه . بمعنی نزدیك شدن و آمیختن و آمیزش کردن و دست ودل باز بودن مقابل دامن در کشیدن که بمعنی دوری‌جستن و اجتناب کردن است .

با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش
ص ۳۸۱

گوی و چوگان ــ تن و ملازمه ۱۰۸٫۱ ، ۱۹۷٫۳ ، ۲۷۱٫۷ ، ۳۳۴٫۱ ، ۳۷۹٫۳

گویی ــ با یاء وحدت . یك گوی ۱۹۷٫۳

گویی ــ با یاء ضمیر مخاطب . فعل‌تشبیه و از ادات تشبیه وفعل تردید . مثل اینکه . مانند اینکه

۱ـ صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب...
۲ـ ... قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند ۱۹۹
و: ۱۲ر۳۲۹ ، ۷ر۷۹۲ ، ۲ر۳۸۹
گوئیا ـ (= گویی + الف پسوند تردید و تمثیل)
گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند ۱۹۹
و : ۱ر۲۴۰ ، ۵ر۲۴۰
گه ـ (بفتح اول) مخفف گاه . رک: هرگه. راز نهفته گفتن. سر عشقبازی. جام‌زرکش. لعل دلخواه (واژه‌نما : ۲۳ بار)
گه و بیگه ـ قید زمان . پسوند مکان.
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه وبیگه ـ کزان راه‌گران قاصد خبر دشوار می‌آورد ۱۴۶
گهی ـ با یاء وحدت (= گاهی)
ر ک : زلف ضمیران . عراق و اصفهان . فلك سروری . انگشت بر دندان گرفتن
گهر ـ ا . (بضم اول و فتح دوم) (= گوهر)
۱ـ فلك را گوهر در صدف چون تو نیست ۶ر۳۵۶
۲ـ گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل ... ۱۱ر۳۷۳
۳ـ هر که برد سریت گهر بخشش (خانلری ۴ر۱۰۷۴)
گیاه ـ ا . (بکسر اول) عشب . علف . نبات (ع) رستنی .
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه ۴۱٦
و ر ك : مهر گیاه . رونق گیاه گیاه باغ .
گیتی ـ ا . (بکسر اول و سوم) ارض . دنیا (ع) پهلوی gîtêh
ر ك : گیتی‌ستان .
گیتی‌ستان ـ ص.م (فاتح. سائح(ع) ر ك : خسرو گیتی‌ستان. و رك: آسایش دو گیتی . رخ گیتی . شیدای گیتی . غم گیتی . مادر گیتی .
گیتی‌نمای ـ ص . م ترخیم گیتی نماینده . ر ك : جام گیتی نمای
گیسو ـ ا . (بکسر اول و ضم سوم) ذائبه . صفیره (ع) پهلوی gêsuk (با یاء مجهول)
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
گیسو بریدن ـ مص . م. استعاره تبعیه . عزادار شدن ـ رسم زنان بوده‌که درماتم همسران وعزیزان خود گیسو می‌بریده وسیاه می‌ـ پوشیده‌اند .
گیسوی‌چنگ ببرید بمرگ می‌ناب تاحریفان همه‌خون‌ازمژه‌ها بگشایند

۲۰۲

گیسوی تو ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر. ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست ۲۷
و : ۲ر۱۱۲ ، ۲ر۳۱

گیسوی چنگ ـ اضـ ـ استعاری. تارهای چنگ ۵ر۲۰۲ و رك: **گیسو** بریدن

گیسوی دوست ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت ۸ر۳۷۲

گیسوی سنبل ـ اضـ ـ تشبیهی ٤ر۳۸۸

گیسوی معنبر دوست ـ اضـ ـ و تتابع ۱ر٦۱

و رك : بوی گیسو . تاب گیسو. جعد گیسو . حلقهٔ گیسو . حلقه‌های گیسو . خم گیسو . زنجیر گیسو . سایهٔ گیسو ، سر گیسو. شکنج سر گیسو . گره‌گشودن از گیسو (گره گیسو) نکهت گیسو.

۳۰ = ل

«ل» ـ لام . حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و حرف بیست و سوم از الفبای عربی (ابتثی) و آنرا در حساب جمل برابر سی گیرند . در تجوید لام از حروف جهر است و با صفات انحراف و تغلیظ و ترفیق و ادغام واظهار. این حرف درفارسی در برخی کلمات به «ر» بدل می‌شود. از حروف قافیه در شعر خواجه، بصورت روی‌مقید به‌ردف اصلی در غزلهایی بمطلع‌های زیر دیده میشود:

۱ـ خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما می‌رسد زمان وصال ...
۳۰۲

۲ـشممت روح و داد و شمت‌برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال ...
۳۰۳

۳ـ اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول ...
۳۰۶

٤ـ ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت‌کرده‌جان و دل‌سبیل...
۳۰۸

و روی مقید بـه حرف دخیل و تأسیس در دو غزل:

۱ـدارای‌جهان نصرت دین‌خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملك عالم عادل
۳۰٤

۲ـ هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل
هرکوشنید. گفتا لله در قائل
۳۰۷

و روی مجرد ساکن با ردیف بود.
یاد باد آنکه سر کوی تـوام منزل بود ...
۲۰۷

ل ـ (بکسر) از حروف عامل جر در عربی بر سر اسم ، بمعنی

برای . در
۱ـ مالسلمی و من بنی سلیم... ۳۰۲
۲ـ ... الا تعسا لایام الفراق ۲۹۳

لا ــ ع . حرف نفی عربی . بمعنی «نه»، بقول صوفیه در مورد (نفی) و (انکار) قبل از (اله) در مقام (اثبات) در لااله الاالله . و نهی. ر ك : لا تخف . لاتقل . ولاء نفی جنس در لاجرم .

لآلی ــ ع (بفتح لام اول و کسر لام دوم) جمع لوء لوء . مروارید. استعاره برای دندانها
یا مبسما یحاکی درجامن الالی...
یعنی ای دهان خندان که حکایت از صندوقچه مروارید میکنی . ۴٦۲

لاابالی ــ ع (بضم همزهٔ ابالی): باك ندارم . جمله‌ایکه حالت صفتی بخود گرفته بمعنی شخص بی‌بند و بار و بی‌باك و بی قید و بند از هر چیزی که پیش آید در گفتار و کردار . مترادف قلاش ورند
۱ـ ساقی بیار جامی ، وز خلوتم برون کش
تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی ۴٦۲
۲ـ کجایابم وصال چون توشاهی
من بد نام رند لاابالی ۴٦۳

لااله الاالله ــ ع . جمله تهلیل ، نفی «اله» (بت) و اثبات «الله» . «ای سید ... لااله یعنی اینهمه چیزکه‌مشهوداند ، نیستند ، باین معنی که گمند در وحدت ذات و مستهلکند در وی . الاالله یعنی وحدت ذات بصورت این چیزها ظاهرست‌و درنظرها مشهود. پس اشیا باطنند و او ظاهرست در اشیاء . بس او هم ظاهر اشیاء باشد و هم باطن ... پس آشیاء ، اشیاءنباشند ، بلکه حق باشند و نام اشیاء بر اشیاء اعتباری بود، که این نیز عین حق ست» (رسالهٔ نور و وحدت)

لاانفصام‌لها ــ ع. یعنی: لاانقطاع لها (ع) جمله قرآنی ماخوذ از «فقد استمسك بالعروة الوثقی لاانفصام لها» (بقره ــ ۲۵٦) رك: قصة‌العشق

لابه ــ ا. مص. تملق. عجز. بکاء (ع) گریه . زاری . به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم ۱٦۸ . و ر ك : (خانلری ۸ر۲۲٦)

لابه کردن ــ مص . م . ٤ر۱۹۳.

لاتحقروها ــ (ع) در :
دموعی‌بعدکم‌لاتحقروها ... ٤٦۰
یعنی اشکهای مرا ناچیز مگیرید، چه آنهابدنبال شما هستند ،یعنی بعد از رفتنتان نیز همچنان جاری

خواهند بود.

لاتخف ـ ع . نترس . فعل نهی مفرد مخاطب. جملهٔ قرآنــی در «لاتخف ولاتحزن» (عنکبوت ۳۳) ز ك : لاتقل.

لاتذرنی فرداً ـ (ع) مراتنهامگذار، یعنی فرزندی بمن عطا کن ، تا از تنهایی برهم در «وزکریا اذ نادی ربه رب لاتذرنی فرداً و انت خیر الوارثین » (انبیاء ـ ۸۹)

... که فالم لاتذرنی فرداً آمد ۳۵۴ ص

لاتقل ـ ع . سخن مگو . فعــل نهی مفرد مخاطب .

بی‌خبرند زاهدان ، نقش بخوان و لاتقل

مست ریاست محتسب باده بده ولاتخف ۲۹۶.

لاتمت ـ (ع). ر ك: فلاتمت.

لاجرم ـ ع . در اصل لاجرم بضم جیم . یعنی جرمی نیست ، خطایی نیست. در فارسی بفتح جیم و را یك کلمه‌شده مانند لابد ، وبمعنی بناچار .

۱ـ ... لاجرم چشم گهر بــار همانست که بود ۲۱۳

۲ـ ... لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشم ۳۷

۳ـ ... لاجرم همت پاکان دوعالم با اوست ۵۷

لازم ـ ع (بکسر زا) واجب . رك: طور عجب . واجب و لازم .

لاشئی ـ ع . نیست‌چیزی، چیزی نیست.

... مجوز سفله مروت که شیشهٔ لاشئی ۴۳۰

لاملامه ـ ع . بدون ملامت ... والله مارایناحبا بلاملامه ۴۲۶

لایحتسب ـ (ع)، حساب نمیکند. بگمان و حساب نمی‌آید .

و من تیق‌الله یجعل‌له ویرزقه‌من حیث لایحتسب ۳۶۱ص

تضمین «و من یتق‌الله یجعل لــه مخرجاو یرزقه‌من حیث لایحتسب» (طلاق ۶۵)

لایزال ـ ع (=لایموت) و رك: لایزالی

لایزالی ـ با یا نسبت . ر ك : لطف لایزالی

لایعقل ـ (ع) . بی‌عقل . مجنون. مست. ناهشیار. رك: مفتی عقل

لایفوت ـ (ع) فوت نمیشود . رك: عمل‌الخیر

لایموت ـ ع نمی‌میرد . بی‌مرگ. جاودان . ر ك : رحمن لایموت

لاغــر ـ ص (بفتح سوم نحیف (ع) باریك ، ر ك : صید لاغر

لاف ـ ا . ادعا .دعوی. تفاخر(ع) و مترادف با گزاف . پهلوی lâf شکایت . سخن بیهوده .

گدا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه
لب کشت ۷۹

لاف بینایی ـ اضـ ـ بیـان مصدر ۲ر۳۵۷ ص

لاف تجرد ـ اضـ ـ بیـان مصدر ۷ر۱۱۹

لاف دروغ ـ اضـ ـ بیان مصدر ۷ر۱۹۳ (خانلری : لاف و دروغ ۵ر۱۸۸)

لاف زدن ـ مص . م . ۳ر۲۱، ۱ر۳۴۳، ۶ر۴۱۴، ۵ر۴۴۳ ۳ر۴۷۸ ، ۴ر۴۹۰

لاف زدن نرگس ـ مص . م . ۳ر۴۹۰

لاف زلف دلبندان ـ ۵ر۴۴۳

لاف سلطنت زدن ـ ۲ر۷۹

لاف سلیمانی زدن ـ مص . م . ۶ر۳۲۷

لاف صلاح زدن ـ ۵ر۳۵۵

لاف عشق زدن ـ ۵ر۲۸

لاف عشق و گله ـ ۷ر۱۹۳

لاف عقل زدن ـ ۱ر۳۵۱

لاف غلامی‌زدن ـ (خانلری ۹ر۴۰۲)

لاف کرامات ـ ۶ر۱۰۹

لاف منی زدن ـ ۳ر۴۷۸

لافها زدن ـ مص . م . حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن ... ۳۷۵

لافیدن ـ مص . جعلی

لال ـ ص ابکم (ع) گنگ ۶ر۳۷۴ زبان ناطقه در وصف شوق مالال است ... (خانلری ۹ر۵۷)
ق : زبان ناطقه در وصف شوق نالانست ۷ر۵۸

لاله ـ ا . (بفتح سوم) شقایق ، شقایق النعمان (ع) گل صحرایی سرخ رنگ از تیره خشخاش . لالـه بستانی . لاله بیابـانی «لال رنگ سرخ‌راگفته‌اند»(برهان) و «شک‌نیست که این کلمه با لال (سرخ) رابطه دارد و گلی که لاله خوانده شده‌بمناسبت‌رنك آنست» (ذیل برهان) بنابراین های بیان حرکت در آخر لاله ، های وصف است .
در گلبرگـ های لاله داغ یا لکه سیاهی دیده میشود . آلاله هـم گفته‌اند در اصطلاح لاله نتیجـهٔ معارف است بهنگام مشاهده .
چون پیاله دلم از توبه که کـردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت ۱۷

لاله بر آمدن ـ مص . م . روئیدن لاله ۲۳۴

لاله بر دمیدن ـ مص . م ۶ر۹۳، ۶ر۱۰۱

لالهٔ خودرو ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع . لالهٔ بیابانی

لالەزار ـ ا . م. (لاله + زار ـ پسوند مکان . چون گلزار وسمن زار) ر ك : لالەزار عمر و طرف لالەزار
لاله زار عمر ـ اضـ ـ تشبیهی ۱ر۲۵۳
لاله ساغر گیر ـ (جمله) ٤ر۳٤٦
لاله صفت ـ ص . م ۲ر۱۵۷
لاله عذار ـ ص . م ۲ر۱٦۳
لاله و اياغ ـ تن و تشبیه ر ك : اياغ
لالەوپیاله ـ تن و تشبیه و سجع مطرب
لاله و ژاله ـ تن و سجع متوازی ۲ر۱۳ ، ۷ر۲۲۵
لاله و شهید ـ تن . ر ك : شهید و لاله . و رك: خونین کفنان . کشتگان غم
لاله و قدح ـ تن و تشبیه . ورك: قدح لاله
لالەگون ـ ص . م . برنگ لاله
۱ـ رویت همەساله لالەگون بادباد ۱۰۷
۲ـ ر ك : ساغر لالەگون
لاله و نسرین ـ تن . ر ك : برگ نسترن
لالەهای یغمایی ـ (انجوی ۲۸۸ر۲)
و ر ك :آب روی لاله . آتش نمرود و رنگ لاله(آتش نمرود) بی‌وفایی دهر و لاله . تخت گل و لاله . تنور لاله ، چمن لاله ، خونین دل بودن لاله ، داغ لاله ، دورلاله، رنگ لاله . ساغر لاله ، سرو و گل و لاله ، قدح لاله ، کاسه گردان بودن لاله (کاسه گردان) میل لاله ، می و لاله.
لامع ـ ع (بکسر میم) درخشان . ر ك : برق لامع
لاهوت ـ (ع) (انجوی ۲۹۰ر۱۰) خداوندی . جهان مینوی . در اصطلاح عالم ذات
لایقـ(ع) (بکسر یاء) شایسته، سزاوار
۱ـ هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود ۲۰۸
۲ـ ... لایق بزمگه خواجه جلال‌ـ الدینی ٤٨٤
لایقترـ صفت‌تفصیل. شایسته‌تر، سزاوارتر .
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود ۲۰۹
لب ـ ۱ . (بفتح اول) شفة. طرف. ساحل . حاشیه(ع) پهلوی lâp بخش‌خارجی دهان. دراصطلاح‌کلام منزل که بوسیله جبرئیل برای انبیا آورده میشود و سخن اولیا بواسطهٔ تصفیه نفس و ریاضت. لب‌شیرین کلام بی واسطه بشرط ادراك و شعور .

شراب تلخ صوفی سوز بنیـادم
بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی وبستان
جان شیرینم ۳۵۶
لب او ـ اضـ ـ اسم به ضمیـر
برای اختصاص ۶ر۲۸۱ ، ٤ر۳۷۱
لب آب ـ اضـ ـ تقریب ۱ر٤۸٤
لب بازگرفتن ـ مص. م ۳ر۳۸۲
ص .
لب بحر فنا ـ اضـ ـ و تتابـع
٦ر٧٤
لب بر لب نهادنـ مص. م ۲ر۳۵٦،
٧ر۳۱۸
لبالب ـ (انجوی ۱۰۳ر۸) لبریز
لبانـ ج (انجوی۷۲ر۱ـ۱۷۸ر۷)
لب پیاله ـ ۱۱ر۳۹۷
لبتـ ۱ر۲٦۵، ۱ر۱۹۸، ۲ر۱۹۸،
٤ر۳۵٦،۲ر٤۰٤ و ر ك : یاد لبت.
روح فـزایی. خیال بستن (جان
فدای لب شدن) . ساقی لعل‌لب،
قصه‌لعل لب . شکر بـه مستان
دادن .
لب تو ـ ر ك : حـق نمك و
۵ر۱۱۸
لب جام ـ ۸ر۱۱ (خانلری ۸ر٤۸)
لب جام بوسیدن ـ مص . م .
٤ر۳۲۳
لب جانان ـ ۲ر۳٤۰ ، ۳ر۳٦٧
لب جـوی ـ ۱۵۱ ، ٤ر۱۵٧ ،
٧ر۲۰۳ ، ٤ر۲٦۸ ، ۱ر٤۸۵ ،

لب جویبار ـ ۵ر۲٧۵
لب جیحون ـ ۵ر۳٦۲ ص
لب چشمه خورشید ـ اضـ ـ و
تتابع ٦ر۳۵۹
لب چو قند ـ نبات مصر
لب چون آتشـ (انجوی ۳۰٦ر۵)
لب حوض ـ (انجوی ۱۹۱ر۱۲)
لب خاموش ـ (انجوی ۱٤۸ر۱۵)
لب خاموش بودن ـ مص . م .
۲ر۲۸۳
لب خندان ـ ۳ر۲۱ ، ۳ر۳۵۰ ،
۱۵ر٤٤۸ و ر ك : مجلس شاه
۲ر۲۸۳
لب خندان قدح ـ اضـ ـ و تتابع
۵ر٤٤۸
لب خوان قسمت ـ اضـ ـ و تتابع
۱۲ر۳٦٤ ص
لب خود ـ ۱٤ر۳۸۳ ص
لب خویش ـ ر ك : نواختن
لب دریاـ ٤ر٤۸۰ و رك: گمشدگان
لب دریا ۲ر۱٤۲
لب دوست ـ ٦ر۱۲٤ ، ۸ر٤۲٧
و ر ك : دور لب دوست
لب روان‌بخش ـ رك: عاشق گدا
لب روان‌بخش یارـ ر ك : عاشق
گدا
لب‌ساغر ـ ر ك: لب‌ساقی‌بوسیدن
لب ساغر بوسیدن ـ لب ساقی
بوسیدن
لب ساقی ـ ۹ر۲٦۰ (خانلری:

لب ساغر ۹ر۲۵۵)
لب ساقی بوسیدن ـ ۶ر۴۰۴ ، ۴ر۳۱۹
لب سبز ـ ۲ر۳۸۳ ص
لب سبزه ـ (انجوی ۳۰۳ر۴)
لب سرچشمه ـ ۶ر۳۵۵ ص
لب شکر خا ـ ۲ر۲۰۴
لب شیرین ـ ۶ر۴۶ ، ۳ر۱۱۲ ورك: کلام‌فرهاد . و ر ك : چشمهٔ نوش. حسرت لب شیرین .
لب شیرین تو ـ ر ك : کام‌بودن و ۶ر۳۶۸
لب شیرین پسران ـ رك : شیرین پسران
لب شیرین دهنان ـ ۴ر۱۹۳
لب قصر ـ (انجوی ۵۵ر۶)
لب کشت ـ ۲ر۷۹ ، ۵ر۴۳۶
لب گرفتن ـ مص . م ۴۹۵
لب گزیدن ـ ۴ر۳۱۹ و رك: دست و لب گزیدن .
لب گشودن ولب گشادن ـ مص. م. ۱ر۳۸۲
لب‌گل ـ اضـ ـ استعاری ۱ ر قکح قکح
لب لعل ـ اضـ ـ تشبیهی
لطیفه‌ایست نهانی کـه عشق از او خیزد
که‌نام آن نه‌لب‌لعل‌و خط زنگاری است ۶۶
و ر ك : ۶ر۳ ۶۶ر۴۶ ۱ر۸۵ ، ۵ر۹۲ ، ۴ر۱۲۱ ، ۶۵ر۱۶۸ ، ۶ر۱۹۸ ، ۶ر۲۱۳ ، ۷ر۲۴۰ ، ۵ر۲۷۰ ، ۹ر۳۲۵ ، ۵ر۳۳۸
لب لعـل گزیدن ـ مص . م . ۲۷۰
لبم ـ اضـ ـ موصول
۴ر۹۲ ر ك : بوسه ربایان ۳۲۳
لب ما ـ ۸ر۲۸۱
لب معشوق ـ ۹ر۱۴۳ ، ۹ر۳۹۳
لب می‌و لعل لبش ـ ۲۰۶ ورك: باده لعل لب
لب میگون ـ ۴ر۴۵۹
لب نوش ـ ۷ر۲۸۲
لب و دنـدان ـ تن و موآخـاتـ ۱۰ر۳۹۷
لب و دهان ـ تن و موآخـات وایهام ۶ر۷۴ ، ۱ر۱۹۸، ۸ر۲۸۱ و ر ك : دهان و لب . خراج مصر
لب و مهر ـ تن . ۱ر۳۴۰
لب و نای ـ تن ۳ر۳۵
لب و یاقوت ـ تن و تشبیه . رك: یاقوت لب
لب همچون شکر ـ ۳ر۶۸
لبی ـ با یاء وحدت ـ ۵ر۳۴۰
لـب یار ـ ۱ر۵۰ ، ۵ر۳۹۲ ، ۳۸۲ ص) و ر ك : شربت قند و گلاب
و ر ك : بلب حوالت کـردن ، جان بلب آوردن . جان بر لب

بودن . خنده زیر لب . زیر لب. مهر لب . نوشین لبان ، (واژه نما: لب ۱۴۹ بار)

لباس ــ ع (بکسر اول) جامه . پوشاك . تن پوش . البسه‌جمع. ر ك : ازرق لباس . و :

... در لباس فقر کار اهل‌دولت می‌کنم ۳۵۲

لباس آز ــ اضـ ــ تشبیهی : ر ك : بساط جور

لباس انسانی ــ اضـ ــ بیان وصف و نسبت ۸ ر قکج

لحد ــ ع (بفتح لام وسکون‌ها) (و بفتح حا نیز مستعمل است) قبر ، مزار ، گور ، شکاف گور طرف سر مرده . الحاد و لحود جمع . در فارسی کهن و دری و شاید پهلوی‌استودان، یاستودان بجای لحد یا قبر یا مزار یا سنگ‌مزار بکار می‌رفته . اسدی طوسی ازقول گرشاسب میگوید: ستودانی از سنگ خاره برآر ز بیرون بر آن نام من برنگار

۱ــ من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم ... ۱۵۷

۲ــ ... وانگهم تا بلحد وعده دیدار بده ۲۵۰

۳ــ ...تا‌ببویت‌ز لحد رقص‌کنان برخیزم ۳۳۶

۴ــ ... چشمم آن شب که ز شوق تو نهم سر به لحد ۲۰۵

۵ــ ... در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد ۱۳۴

لحظه ــ ع (بفتح حا و طاء) یکبار نگریستن با گوشه چشم. دم . یکدم . لحظات جمع

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم ۳۲۵

ور ك :۵ر۴۸ ، ۵ر۱۸۵ ،۱ر۲۶۰ ۴ر۳۲۵ ، ۷ر۴۱۶ ، ۴ر۴۶۴ ، (خانلری ۵۱ر۱۱۱۲ و ۵۴ر۱۱۱۳)

لحن ــ ع (بفتح لام و سکون حا) آواز خوش . آهنگ کلام و فحوای آن . الحان و لحون‌جمع ر ك : خوش الحان .

لخت لخت ــ (بفتح هر دو لام) (قید و صفت تکراری) پاره پاره (لخت حصه و پارهٔ چیزی)

... آتش زدم به تن لخت لخت خویش ۲۹۱

لخلخه ــ ا. (بفتح هر دو لام) ترکیبی از چیزهای خوشبومانند عنبر و مشك و کافور .

لخلخه‌سای شد صبا دامن پاکش از چه رو ... (خانلری ۲ر۱۸۷)

لذت ــ ع (بفتح‌لام و ذال مشدد) خوش ، گوارایی ، ادراك خوش، لذات جمع.

مادر پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
۱۱

لذت حضور ــ اضد ــ مسبب به سبب ۳ر۲۵٤

لذت داغ غم ــ اضد ــ مسبب به سبب و تتابع ٤ر۳٦۸

لذت شرب مدام ــ اضد ــ مسبب به سبب ر ك : لذت . ش

لذت مستی ــ اضد ــ مسبب به سبب ٤ر۳۹۸ (۸ر۳۷۸ ص)

لرزان ــ ص. حا (بفتح اول) راجف (ع) از مصدر لرزیدن . در حال لرزیدن

دل‌صنوبریم‌همچو بید لرزانست..
٦۱

و ر ك : بید لرزان

لرزیدنــ مص (بفتح‌اول وپنجم) تحرك . ارتعاش . اهتزاز .ارتعاد (ع) جنبیدن ، طپیدن .

چوبید بر سر ایمان خویش می‌لرزم ...
۲۹۰

لرزه ــ ا . مص(بفتح اول‌و سوم) رعشه . ارتعاد (ع) لرزیدن

تاقصرزراد تاختی و لرزه‌اوفتاد...
قیط

لرزه افتادن ــ مص . م . ر ك : لرزه

لسان ــ ع (بکسر لام) زبان. السنه‌جمع. مجازاً بمعنی‌لغت.لفظ. کلام . سخن

... فصمت هاهنا لسان القال.
۳۰۲

علت تأنیث آورده شدن «فصمت» آنست‌که لسان از کلماتیست که هم مونث استعمال میشود و هم مذکر . (یعنی : اکنون زبان‌گفتن بریده شد)

لسان عذب ــ اضد ــ وصفی . زبان شیرین . گفتار دلپسند ٦ر۳٤۲

لشکرــ ا. جمع(بفتح لام وکاف یا گاف) (=لشگر) جیش (ع) عسکر (معرب لشکر) یا جزیی از جیش در حدود دوازده هزار نفر . پهلوی artishtar rataeshtar اصل لشکر و عسکر .

تالشکرغمت نکند ملك دل‌خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرسمت
۹۰

لشکرانگیختنــ مص . م ۲ر۳۷٤

لشکر توفیق ــ اضد ــ تشبیهی ۷ر۳۷۵

لشکر خوبان ــ اضد ــ بیان نوع ۵ر۳۲۷

لشکر ظلم ــ اضد ــ تشبیهی ۹ر٤۹

لشکر شکن ــ ص . م. ۵ر۳۲۷

لشکر غم ــ اضد ــ تشبیهی ۵ر۹۰ ، ۸ر۱۹۱

لشکر کش ـ ص . م (انجوی ۲۵۶ر۵)
لشکرگران ـ اضـ ـ وصفی ۲ ر قیط
لشکرگیر ـ ص . م ۷ر۲۵۷
لشکری ـ ص . ن . ر ك : صنم لشکری . ترك لشکری
و رك: جای لشکر. ملك عافیت. بلشکر گرفتن .
لطافت ـ ع (بفتح‌لام و فا) نرمی و نازکی . زیبایی
... خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد ۱۲۵
لطافت یا لطائف ؟ ق : لطائف ۷ر۲۴۰ خانلری: لطافت ۷ر۲۲۵
و ر ك : ۵ر۸۵ ، ۱۰ر۴۲۹
لطافت یا ملاحت ؟ ق : ملاحت ۱۰ر۴۲۹خانلری : لطافت۱۰ر۴۲۱
لطایف ـ ع (بفتح لام و کسر یا یا همزه) جمع لطیفه . ۷ر۲۴۰
و ر ك : لطافت
لطائف حکمی ـ اضـ ـ وصف و نسبت.
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف‌حکمی با کلام قرآنی قکو
لطف ـ ع (بضم لام) توجه. عنایت.کرم. نرمی‌مهربانی ظرافت الطاف‌جمع. در اصطلاح پرورش دادن سالك عاشق است بطریق مشاهده و مراقبت .
صبا ،بلطف بگو آن غزال رعنارا
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را ۴
لطف‌ازل ـ اضـ ـ بیان‌ظرف‌زمان.و (= لطف الهی . لطف حق) (= عنایت ازلی) ۲۹۳ ، ۳۱۰،۳۱۹، ۳۳۷
لطف‌الهی ـ اضـ ـ وصف ونسبت (= لطف حق ـ لطف ازل) ۶۹، ۲ر۲۸۴
لطف او ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای اختصاص ۳۵۱ ، ۷ر۱۷۴
لطف بانواع عتاب آلوده ـ اضـ ـ وصفی ۹ر۴۲۳
لطف بودن ـ مص . م . رك : رشحهٔ قلم
لطف تو ـ اضـ ـ اسم بضمیر برای اختصاص . ر ك : خراب. ش (۱۸)
لطف بی‌نهایت ـ اضـ ـ وصف. ر ك : طمع بریدن .
لطف تهمتن ـ اضـ ـ اختصاص نسبت . ر ك : تهمتن
لطف جان ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت ۱۰ر قکو
لطف جان گرفتن ـ مص . م . ۱۰ ر قکو
لطف حق ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت . عنایت حق . کرم حق.

ابوالحسن خرقانی گفت : «خدای تعالی به اولیاء خویش لطف‌کرد و لطف خدا چون مکر خدا بود» و پرسیدند از مکر.
گفت : «آن‌لطف اوست لیکن مکر نام کرده‌است که کرده با اولیاء، مکر نبود » (تذکـرة اولالیا — ملحقات ۷۹۱ و ۷۱۰) .
دوام عمر و ملك او بخواه ازلطف حق،ای دل ... ۱۵۳
لطف خال و خط — ر ك : خال و خط .
لطف خدا — (= لطف‌حق) ۴ر۱۷۴ ۵ر۲۸۴ ، ۳ر۴۷۲
لطف خداداد — اضـ — وصف و بیان‌نوع. لطف خدا داده ۴ر۱۷۴ (خانلری : بخت‌خداداد ۵ر۱۷۰)
لطف دائم بودن — مص . م.
بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است ... ۷۱
لطف دوست — اضـ — اختصاص. ۱۱ر۳۴۶
لطف رخ — اضـ — اختصـاص . لطف رخسار. ۲ر۶۸
لطف روح — (= لطف جان) . ر ك : لطف روح حیوانی
لطف روح حیوانـی — اضـ — و تتابع ۱ ر قكه
لطف سخن — اضـ — اختصاص و نسبت . ظرافت سخن ۱۱ر۳۷ ، ۹ر۲۸۱ ، ۱۱ر۳۶۷
لطف شیخ — اضـ — اختصـاص و نسبت ۱۰ر۷۱
لطف‌شیخ‌وزاهد — اضـ — اختصاص و نسبت . ر ك : شیخ و زاهد
لطف طبع — اضـ — بیان نوع . لطافت طبع ۱۰ر۱۷۷ ، ۶ر۲۰۶
لطف عام — اضـ — بیان نـوع (انجوی ۶۶ر۱۶)
لطف عرق — اضـ — اختصاص و نسبت. لطافت عرق ۶ر۲۹
لطف غیب — اضـ — ظرفیت .
۱۰ ر قلا
لطف فرمودن — مص . م ۲ر۴۰۴
لطف کردن — مص . م ۱ر۴۳۳ (خانلری ۳ — ۱۰ر۱۰۶۶)
لطف لب — اضـ — اختصاص . لطافت لب ۱ر۳۱۴
لطف لایزالی — اضـ — نسبت و وصف . لطف خداوند لایزال . ۳ر۴۶۲ ، ۴ر۴۶۳
لطف مزاج — اضـ — اختصـاص ۱۰ر۴۲۹
لطف‌نسیم — (انجوی ۱۲۶ر۲۰)
لطف می — (خانلری ۴ر۱۴)
لطف نظر — (نظر لطف) ۴ر۳۵۷
لطف و احسان — تن . لطف و خلق — تن . ر ك ۶ر۱۴۶، صید اهل نظر
لطف نمودن — مص . م ۷ر۱۶۶

لطف و پاکی ــ ۳ر۳۰۹
لطف و خوبی ــ تن و ترادف ۵ر۱۰
لطف و عنا ــ تن ۹ر۴۲۳
لطف و کرامت ــ ٦ ر قکه ، ۸ر۸۹
لطف و کرم ــ تن ۱۰ر۳٦۲ ص
لطف هوا ــ اضـ ــ اختصاص و بیان‌نوع ۵ر۸۱ ، ۹ ر قکه و رك: آیتی ازلطف. (واژه‌نما: لطف ۸۸ بار)
لطیف ــ ع (بفتح لام و کسرطا) نرم . نازك . خوب . دلکش . لطفا . جمع ۵ر۵٤ ، ۹ر۱۳٦ ، ۳ر٤۲۵ ، ۵ر٤٤۵ . و ر ك : طبع لطیف . کلام لطیف
لطیفان ــ جمع لطیف ۸ر۸۹
لطیف و دلکش ــ تن و ترادف. ٤۸۲
لطیفه ــ ع (بفتح لام و کسر تاو فتح فا) مونث لطیف . لطایف . جمع. نکتهٔ نغز. سخن نیکو که باعث شادی و انبساط شود. در اصطلاح لطیفه اشارتی است بـه دل‌ازدقایق حال . یا اشارهٔدقیقی است که بفهم درآید و بعبـارت نگنجد «یدرك ولایوسف» گاهـی مترادف با نفس ناطقـه است . «وقال : لطیفه اشارتی است که در فهـم و ذهن متلالـی شود . حقیقتش شاهدتجلی در دل است بصورت‌علم...» (شرح شطحیات ٦۲٤)

لطیفه‌ای است نهانی کـه عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خـط زنگاری است ٦٦

لطیفه‌ای ــ با یاء وحدت . یك لطیفه ۵ر٦٦ ، ۲ر٤۳۷ ، ۸ر۳٦۵ ص
لطیفهٔ بمیان آوردن ــ
لطیفه‌ای بمیـان آر و خـوش بخندانش ... ۸ر۳٦۵ ص
لطیفه‌ایکه عشق از آن خیـزد ــ جمله . ر ك : **لطیفه . ش**
لطیفهٔ عشق ــ اضـ ــ تشبیهی یا لطیفه‌ایکه عشق از آن‌خیزد ۷ر۳۷
لطیفه گوی ــ ص . م . نغـز گفتار (خانلری ۲ ــ ۵۳ر۱۹۱)
لطیفه گویان ــ جمع لطیفه‌گوی. نغزگویـان. آنان که سخن نغز و لطیف گویند

... شادی همه لطیفه گویـان صلوات ۳۷٦

لطیفه‌های عجب ــ کنایه از مکر و خدعه و تمهید .

... لطیفه‌های عجب زیر دام ودانه اوست ۳٤

لعبــ ع (بفتح‌لام وسکون عین) مزاح . شوخی . بازی . ر ك :

لعب زهرهٔ چنگی

لعب زهرهٔ چنگی ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ۳ر۲۷۸

لعبت ـ ع (بضم لام و فتح بـا) درفارسی‌بجای ملعبه بکار می‌رود یعنی بازیچه و اسباب بازی . خواجه‌لعبت را در این‌بیت بمعنی دلیر وشجاع و چالاك بکارگرفته است :

۱ـتوخودچه لعبتی ، ای‌شهسوار شیرین کار

که تو سنی چو فلك رام تازیانهٔ تست ۳٤

۲ـتوخود چه لعبتی ،ای‌شهسوار شیرین کار ... ٤٥۲

لعبت‌باختن ـ مص.م. عشقبازی و معشوقه‌گرایی

درخیال اینهمه لعبت‌بهوزمی‌بازم... ۱۲۸

لعل ـ ع (بفتح لام و سکون‌عین) (معرب لال) و لال بمعنی سرخ است (برهان) (رك : لاله) لعل مانند یاقوت از جمله سنگهـای قیمتی است معروفترین لعـل ، **لعل بدخشان** و معروف‌تریـن عقیق از یمن بوده چنانکه سنایی گوید:

سالهابایدکه تا یك سنگ‌اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

لعل در شعر خواجـه رمز لـب است و استعاره برای آن و گاه رمز شراب و استعاره برای آن و رنگ شراب

۱ـ لعل تو که هست جان حافظ

دور ازلب مردمان دون باد ۱۰۷

۲ـ صوفی از پرتومی راز نهانی داشت

گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست ٥٤

لعل آبدار ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ۱ر۳۸۲ ص و کنایه از لب

لعل آتشینـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ۱ر۳۸۲ ص. و کنایه از لب

لعـل اشك ـ اضـ ـ تشبیهـــی ٦ر۳٤٦

لعل‌باده‌فروشـ اضـ ـ استعاری. استعاره تحقیقیه . و کنایـه از لب ٤ر۳۲۲

لعلت ـ اضـ ـ موصول . لعل تو ۸ر۱۱۸

لعل بیان ـ اضـ ـاستعاری . لب بیان ۳ر۳٦۲

لعل پیکانـی ـ اضـ ـ وصف و نسبت نوعی از لعل باشد که‌بر شکل‌وهیات پیکان باشد(برهان) و ۸ ر قکه و انواع دیگر لعـل : لعل رمانی . لعل پیازی . لعل تمری . لعل لحمی . لعل عنابی.

بقمی و ادریسی و دوشابـــی ، عقربی و قطبی (غیاث‌اللغه)

لعل تو ــ اضـ ــ اسم بضمیــــر برای اختصاص و استعاره برای لب ۹ر۱۰۷

لعل خاموش ــ اضـ ــ استعاری و وصف . و کنایه از لب ۸ر۳۲۷

لعل دلخواه ــ اضـ ــ استعاری و وصف . و کنایه از لب ۲ر۴۱۷، ۱ر۴۱۷

لعل دلکش ــ اضـ ــ استعاری و وصف . کنایه از لب ۴۲۵

لعل‌روان‌بخش ــ اضـ ــ استعاری و وصف. کنایـــه از لب. رك: روان بخش

لعل روح‌فزا ــ اضـ ــ استعاری و وصف. کنایـــه از لب. رك: روح‌فزا

لعل رمانی ــ اضـ ــ وصف وبیان نـــوع. نوعی از لعل. ۳/قکـه ۵ر۱۹۴ ، ۵ر۴۷۳

لعـل سیراب بخـــون ــ اضـ ــ استعاری و وصف . کنایه ازلب ۱ر۵۱

لعلش ــ اضـ ــ موصول ــ لعل‌او استعاره و اختصاص ۳۴۶

لعل شدن سنگ ــ مصـ . م و اشاره به تکوین لعل از سنگ و کوه و معدن آن ۲ر۲۲۶

لعل شکر افشان ــ اضـ ــ وصف و استعاره برای لب ۱۰ر۱۲

لعل شکر خا ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۶ر۳ صفت لب

لعل شکرین ــ اضـ ــ وصـــف و استعاره برای لب ۶ر۱۰۴

لعل فامــ صـ. م . ترکیب‌وصفی بمعنی‌لعل‌رنگ و لعل‌گون ۱ر۷، ۱ر۳۰۹

لعل گون ــصـ. م . (= لعل فام) ۶ر۳۶۲

لعل لب ــ اضـ ــ تشبیهی (= لب لعل) ۱ر۳۸۲

لعلم ــ اضـ ــ موصول . لعل‌من ۵ر۴۳۲

لعل مـــذاب ــ اضـ ــ وصف و استعاره بجای شراب

لعل من ــ اضـ ــ اسم به ضمیر برای اختصاص . استعاره بجای لب من ۶ر۴۱۴

لعل می‌پرست ــ اضـ ــ وصف و استعـــاره . لب بـــاده نوش . ۱۰ر۴۳۳

لعل نگار ــ اضـ ــ اختصاص و استعـــاره . لب نگار ۶ر۳۰۹ ، ۵ر۲۹۸

لعل نگینــ (انجوی ۱۰۵ ۱ر۳) ق: نقش نگین ۲ر۲۲۸ و خانلـــری لعل نگین ۳ر۲۲۲

لعل‌نوش‌لبانــ اضـ ــ واستعاره. ر ك : نوش لبان

لعل نوشیـــن ـ اضـ ـ وصف و استعاره ۵ر۲۴۷

لعل و زر ـ تن . ر ك : زر و لعل .

لعل و عتیق ـ تن . ر ك : عقیق

لعل و گهر ـ تن ۳ر۳۳۹ و ر ك : گوهر و لعل

لعل‌همچو شکر ـ تشبیه(انجوی ۲۱۳ر۹)

لعل یـار ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره بجای لب یار ۶ر۳۱

لعل‌ویاقوت اشك ـ تن. ۶ر۳۴۶

لعلـی ـ با یاء وحدت . ر ك : کان مروت

لعل یمن ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت ۴ر۳۸۵

لعل یمانی ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت ۴ر۳۸۵

ورك: آب‌می‌لعل. بادهٔ‌لعل. بادهٔ‌چون لعل . پر لعل کردن . جام لعل. خاتم لعل. در و لعـل. دل لعل. شراب لعل ، لب لعل . گوشوار زر و لعل . نوش لعل

لغز ـ ع (بضم لام وفتح عین) معمی (ع) چیستان . سخن سر بسته . الغاز جمع . علم الالغاز از مبادی ادب قدیم بوده است.

۱ـ مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش

کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد ۱۲۵

۲ـ گفت‌حافظ لغز و نکته‌بحافظ مفروش ... ۴۲۳

لغز و نکته ـ تن و ترادف . ش (۱) و (۲)

لغزیدن ـ مص . (بفتح اول و پنجم) زلل . سقـوط . تعثر . سهو . تقصیر . معصیة (ع) لخشیدن هم آمده

۱ـچه‌جای من ، که بلغزد سپهر شعبده باز

ازین‌حیل‌که‌در انبانهٔ بهانهٔ‌تست۳۴

۲ـ دلا ، معاش چنان کن که گر بلغزد پای

فرشته‌ات بدودست دعا نگه‌دارد ۱۲۲

لفظ ـ ع (بفتح لام و سکون فا) کلام.سخن ملفوظ . الفاظ جمع. ر ك : خوش لفظ

لفظ و معنی ـ تن ۸ر۲۴۵

لفظی فصیح و شیرین ـ ۳ر۴۲۵

لقاء ـ ع (بکسر لام) دیـدار . در شعر خواجه بمعنی چهـره و روی . ر ك : خجسته لقا . در اصطلاح ظهور معشـوق است . چنانکه عاشق (سالك) یقین کند که او معشوق است .

لقب ـ ع (بفتح لام و قاف) . مقابل کنیه. جمع القاب. پـاژ نامه. پاژ نامه‌ها (لسان التنزیل

۷۶)
المنة‌لله که چو ما بی دل و دین بود
آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم ۳۷۱

لقب نهادن ـ مص . م . لقب دادن . ر ک : **لقب**

لقمه ـ ع (بضم لام و فتح میم) پاره‌ای از غذا که بدهان برند. لقم (بضم لام و فتح قاف) جمع
۱ـ صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد ... ۲۹۶
۲ـ مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم ۳۵۰

لقمه پرهیزی ـ حا . مص . م . پرهیز از لقمهٔ شبهه ناك و غیر هلال. پرهیز کاری و دور بودن از منکرات . ر ک : لقمه . ش(۲)

لقمهٔ شبهه خوردن ـ مص . م . لقمه‌مشبه به‌حرام خوردن ۲۹۶ر۸

لقمهٔ شهد (انجوی ۱۰۷ر۱۱)

لك ـ ع (بفتح لام و کاف) :برای تو . ر ک : لمع

لمع ـ ع (بفتح لام ومیم و عین) فعل ماضی مفرد مذکر غایب : درخشید .
لمع البرق من الطور وآنست به فلعلی لك آت بشهاب قبس ۴۵۵

یعنی برق از کوه درخشید و من به آن مانوس شدم یعنی آنرا دیدم ، پس شاید برای تو کمی آتش افروخته بیاورم . اشاره او تلمیحی وتضمینی است بداستان موسی بهنگام بازگشت او بدیار خود وادیدن آتشی از کوه طور درآیهٔ: «فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا» (القصص ۲۹) و «اذ قال موسی لاهله انی آنست نارا ساتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون» (النمل ۷) و «هل اتیك حدیث موسی اذرأ ناراً فقال لاهله امکثوا انی آنست نارا لعلی اتیکم منها بقبس اواجد علی النارهدی» (سورهٔ طه آیه ۹ و ۱۰) و ر ک : آنست

لمعه ـ ع (بفتح لام) روشنی . پرتو . عکس . انعکاس .

لمعهٔ سراب ـ اضد ـ مسبب به سبب .
... کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی ۴۳۲

لمعهٔ نور ـ اضد ـ مسبب به سبب .
در آمدی ز درم کاکاشکی چو لمعهٔ نور ... ۴۴۲

لنا ـ ع (بفتح لام) : برای ما
۱ـ ر ک : اشهی لنا...

۲ـ لیست دموع عینی هذ النا
العلامه ۴۲۶
لنگ ـ ص (بفتح لام وسکون نون) اعرج (ع)
پای ما لنگ است و منزل بس
دراز ... ۳۰۸
لنگ بودن ـ مص . م . ر ك : لنگ
لنگر ـ ا . (بفتح اول و سوم) مرساة السفیه (ع) آهن زنجیر- داری که برای توقف کشتی بکار می‌رود. اصل کلمه یونانی است «تقی‌زاده. یادگار ٤ : ١ ص ٢٢» ومعرب‌آن : انجر . (ذیل برهان)
اگر عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
۱۲۹
لنگر حلم ـ اضـ ـ تشبیهی . ۵ر۳٦٦
لنگر فرو کشیدن ـ مص . م . ر ك : لنگر . ش ۳ر۲۲۷
لوء لوء ـ ع (بضم هر دو لام) مروارید. ۳ر۲۲۷
لوءلوء و مرجان ـ تـ‌ـن و (ائتلاف) ۳ر۲۲۷
لوء لوء لالا ـ اضـ ـ وصفی . لوء لوء درخشان ، لوء لوء و لالا احتمالا از یك ریشه و یك معنی است .
ز دریای دو چشمم گوهر اشك
جهان‌در لوء لوء لالا گرفته است
٤٦
(یادداشتهای دکتر غنی)
لوح ـ ع (بفتح لام) صفحه چوبی‌یا فلزی یاسنگی یاازجنسی دیگر . الواح جمع
حافظ ، از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود ۲۲۲
لوح بصر ـ اضـ ـ تشبیهی . ١ر٣٢٥ ، ٥ر٣٦٨
لوح بینش ـ اضـ ـ استعاری چشم ۳ر۹۵
لوح جبین ـ (انجوی ۱۰۷ر۷)
لوح خال هندو ـ اضـ ـ و تتابع ۳ر۹۵
لوح دل ـ اضـ ـ تشبیهی ۲۲۲، ۱ر۲۲۳ ، ۵ر۳۱۷
لوح ساده ـ اضـ ـ وصفی ٣٦٤
لوح سنگین ـ اضـ ـ وصف‌وبیان جنس ۸ر۳۷۰ ص
لوح سیمین ـ اضـ ـ وصف بیان جنس ۸ر۳۷۰ ص
لوح‌سینه ـ اضـ ـ تشبیهی۲ر۲۸، ۷ر۳۰۷
لوحش الله ـ جملهٔ دعایی بجای لااوحشه الله. در مورد تکریم و تعظیم و تفخیم و استعجاب و تحسین. یعنی خدای آنرا وحشت

ندهد ۲ر۲۷۹ و ر ك : رکناباد

لولی ـ ۱. (بضم‌لام‌وکسرلام‌دوم) لوری . کولی . سرود گوی ، کوچه و گدای در خانه و بمعنی نازك و لطیف و ظریف هم آمده است . در هندوستان قحبه و فاحشه میگویند (برهان) «کولی. درعربی «زط» (بضم‌زا) میگویند. گویا در سوریه «غجر» می نامند. دخویه رساله‌ای در باب کولی‌ها و غربال بندها نوشته است » (یاد داشتهای دکتر غنی) گفته شده‌این طایفه در هندوستان در حال رقص و طرب لخت و لور هستند (برهان) بنابراین کولی همان لوری است بمعنی لختی و لخت و لور یعنی عریان . لوری درشعر منوچهری به صورت‌جمع اشاره‌ای بنوازندگی ایشان دارد:

این‌زند برچنگهای‌سغدیان پالیزبان
وآن زندبرنایهای لوریان آزادوار
دیوان ۲۷

(پالیزبان و آزاد وار هر دو از الحان‌موسیقی سنتی قدیم است) در اروپا لولی را bohémien گویند چون‌سکونت‌کولیها دربوهم چکوسلواکی است .

در شعر خواجه«لولی» و«لولیان» مانند «ترك» از عرائس شعر اوست، و نمودار خوش اندامی و زیبایی و جذابیت و دلبری است و استعاره‌ای برای معشوق بوده است . و در اصطلاح ، لولیان «مشاهدات تجلیات ماسوای ملك منان» است .

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سر مست خریدار منست ۵۱

لولی سر مست ـ اضـ ـ وصفی. ر ك : لولی . ش

لولی شنگول سرمست ـ اضـ ـ وصف و تتابع ۶ر۲۷۹

لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب ـ اضـ ـ وصف و تتابع ۳ر۳

لولی وش ـ ص . م . مانند لولی

دلم‌رمیده‌لولی وشی است شور‌انگیز... ۲۶۶

لوی ـ ع (اللوی) بکسر لام با الف مقصوره بعد از واو) همان سقط‌اللوی در شعر امرء القیس است در قصیده معروف او از سبعه معلقه :

قفی نبك من ذکری حبیب ومنزل
بسقط‌اللوی بین الدخول فحومل

و آن ریگزار باریکی بوده میان منازل دخول و حومل و اللوی در لغت بریدگی میان ریگزار است و

نیز نام یك وادی است از وادی‌های قبیلهٔ بنی سلیم و دیگر شاعران عرب نیز از آن یاد کرده‌اند . و «یوم اللوی» واقعه یا جنگی است که میان طایفه بنی ثعلب و بنی یربوع رخ داده است .

... ودار باللوی فوق الرمان ٤٦٣
خانه‌ایست در اللوی بر بالای ریگزارها

لهجهـ ع (بفتح لام) زبان . طرز تکلم . بیشتر محلی است تا رسمی . سخن . رك : خوش لهجه .

له ـ ع(بفتح لام و ضم ها) برای او (مرد) رك: من‌**له** یقتل داء...

لها ـ ع (ابفتح لام) برای او (زن) یا برای آن. رك: قصة ـ العسق...

لی ـ ع (بکسر لام) برای من (متکلم)

... و روحی کل یوم لی ینادی
٤٣٨

لیت ـ ع (بفتح لام و تا) از حروف مشبهة بالفعل . کاشکی.
۱ـ اموت صبابة یالیت شعری...
(خانلری ٥ر٤٥٤) و ر ك : اموت.
۲ـ فیالیت قومی یعلمون بماجری
(خانلری ۲ ـ ٤١ر١٠٨٧)

لیست ـ ع (بفتح لام و شین) فعل ماضی‌مغایب مونث وازافعال ناقصه بمعنی‌مضارع‌منفی: نیست. ر ك : لنا . ش (۲)

لیل ـ ع(بفتح لام) شب . مقابل نهار (روز) ر ك : لیل مظلم .

لیل مظلم ـ ع. شب تاریك.

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله‌هادی ٤٣٨

لیل و نها ـ تن و تقابل ۳ر١١٥

لیلی ـ ا . علم . لیلی بن مهدی بن سعد . از قبیله کعب. متوفی بسال ٦٨ هجری قمری. معشوق مجنون ، قیس بن ملوح ، از بنی‌عامر . مجنون نیز در سال وفات لیلی وفات یافت . لیلی و مجنون ، داستان عاشقانه یا رمانتیك آن دو ، برای نخستین بار بوسیله نظامی گنجوی در ٥٨٤ هجری قمری بنظم آورده شد. بعد از آن لیلی و مجنون عبدالرحمان‌جامی و مجنون ولیلی امیر خسرو دهلوی و لیلی و مجنون هاتفی مولف تیمور نامه‌و لیلی و مجنون قاسمی گنابادی و لیلی‌و مجنون میر معصوم صفوی بانام (پری صورت) به سلك‌نظم کشیده شد ، داستان لیلی و مجنون در شعر فارسی تأثیراتی پراکنده داشته . کمتر شاعر و غزلسرایی است که نامی ازلیلی

ومجنون نبرده باشد و یا اشاره‌ای باین داستان نداشته باشد .

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است

خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد ۱۱۵

ر ك : ٤۰ر۶ ، ٥٤ر٤ ، ۱۱٥ر٤، ۱٤۰ر٤، ۳٤۹ر٥، ٤٥۸ر۲ و رك: مجنون

لیلی و مجنون ــ تن . رك : لیلی. (و گوشه‌ای از دستگاه‌های راست پنجگانه و همایون)

لیلای ــ ع . لیلای خود ، لیلای من. ر ك : لیلةالقمر .

لیلةالقمر ــ ع شب ماه . شب بدر. شب چهاردهم هر ماه . شب مهتاب .

بیمن همت حافظ امید هست که باز

اری اسامر لیلای لیلةالقمر ٤٥۲

می‌بینیم که با لیلای خود درشب مهتاب قصه می‌گویم .

م ـ «میم» حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی و حرف بیست و چهارم از الفبای عربی(ابتثی) و حرف سیزدهم از حروف جمل در «کلمن» و برابر است بـــا چهل. و از حروف جهر درتجوید با صفات عارضی غنه و اخفا و اظهار و حذف . و از حــروف قافیه در شعر خواجه روی مقید به ردف اصلی در :

۱ـ عشق بازی و جوانی وشراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام ... ۳۰۹

۲ـ مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیرمقدم ، چه خبر ؟ دوست کجا؟ راه کدام ۳۱۰

۳ـ فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم ۳۶۷

و غزلهای ۳۶۹ ، ۳۷۲ ، ۳۷۶، ۳۸۱.

و روی مجرد ساکن

بشری اذا لسلامة حلت بذی سلم
لله معترف نمایة النعم ... ۳۱۲

و حرف وصل در :

۱ـ باز آی ساقیا که هوا خــواه خدمتم ... ۳۱۳

۲ـ دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم ... ۳۱۴

و غزلهای : ۳۱۵، ۳۱٦ ، ۳۱۷، ۳۱۸ ، ۳۲۲ ، ۳۲۳ ، ۳۲٤ ، ۳۲۵ ، ۳۲۸ ، ۳۳۰ ، ۳۳۱ ، ۳۳۲ ، ۳۳۳ ، ۳۳٤ ، ۳۳۵ ، ۳۳۸ ، ۳٤۰ ، ۳٤۱ ، ۳٤۲ ، ۳٤۳ ، ۳٥٤ ، ۳٥٥ ، ۳٥٦ ، ۳٦۱ .

م ـ ضمیر متصل و شخص . «عمرم»، «دلم»، «مغانم» و نظایر آنها .

م ـ مفتوح . نهی یا نفی و دعا در «مباد» و «مبادا» و «مبیناد» و

«مپرس» و «مکناد» و «مکیر»و...
ما ـ ضمیر منفصل شخص و جمع . در حالت اضافه و فاعل و مفعول (واژه‌نما : ۵۰۷ بار) و ردیف یک غزل هفت بیتی بامطلع:
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما ۱۰
وردیف یك غزل ده بیتی بامطلع:
ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ۱۱
ما ـ ع : موصول
۱ـ متی ماتلق من تهوی، دع الدنیا و اهملها ۱
۲ـ سلام الله ماکر اللیالی ٤٦٣
۳ـ الاقی من نواها مالاقی ٤٦٠
٤ـ فیالیت قومی یعلمون بماجری (خانلری ۳ر۱٤۲)
٥ـ حکی الدمع ماالجوانح اضمرت (خانلری ٤ر۱۰٤۲)
٦ـ گردد بروزگار توفعال مایرید (خانلری ٥ر۱۰۷۱)
۷ـ در صف نگه کن بعد از آن مابعد من بعدی بخوان (خانلری ۲ ـ ٤۳ر۱۰۸۸)
ما ـ ع. نفی
۱ـفما تطیب نفسی و مااستطاب منامی ٤٦٩
۲ـ الان قد ندمت و ماینفع الندم ۳۱۲
۳ـ والله مارایناحباً بلاملامه
ما ـ ع. استفهام در : مالسلمی و من بذی سلم ۳ر۳۰۲
مات ـ ص . حیران ، تائه (ع) اصطلاح شطرنج و نرد ، حالت عدم دسترسی به مهره. شهقام و شهمات هم گفته‌اند (بدون شاهد)
ماء ـ ع. آب. میاه جمع. رك: حی
مائی ـ حاصل مصدر از ما و ضمیر شخص + یاء حاصل مصدر. مترادف منی، یعنی خودستایی و خود محوری.
در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی ٤۷۹
مات ـ ما + ت (ضمیر مفعولی)
... بخون ما گذری کن که خون مات حلال ۳۰۳
ماتم ـ ع (بفتح تا) عزا . سوك. سوگواری . از ریشه أتم بمعنی جمع میان دو یا چند چیز «وأتم بالمکان ـ ای اقام» (المنجد) و مأتم (بفتح میم و تا) اسم مکان یا مصدر میمی از أتم بمعنی مکان جمع‌شدن و بعد ماتم شده بمعنی جمعیت عزادار یا جمع عزادار و

مجازاً از لحاظ علاقه حال بمحل بمعنی سوگواری آمده‌است، مآتم جمع . ر ك : ماتم زده .

ماتم زده ــ ص . م . مف . عزادار. سوگوار

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست ۳۸

مآثر ــ ع جمع مأثره ، اعمال نیك. آثار نیك . ر ك : محیاك .

ماجری ــ (= ماجرا) ع (ماء موصول + جری (فعل ماضی) بمعنی آنچه گذشت . در فارسی ترکیب‌اسمی پیدا کراده . ماجرا کم کردن یعنی کوتاه کردن گله ودعوا وفیصله‌دادن اختلاف میان دو نفر یا دو درویش .

ماجرا کم‌کن و باز آ که مرامردم چشم
خرقه‌از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت ۱۷

وبمعنی سرگذشت . حسب‌حال.

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس ۳۳۵

ماجرا بودن ــ مص. م. ۶ر۲۲۰

ماجرا بخشیدن ــ مص . م . ۹ر۲۴۳ ، ۵ر۲۷۵

ماجرابذیل عفوپوشاندن ــ مص.م. (خانلری ۳۸ر۱۰۳۴)

ماجرا پرسیدن ــ مص . م . (خانلری ۲ر۲۶۴)

ماجرا را پایان‌نبودن ــ مص . م. ۳ر۳۱۰

ماجرا کم کردن ــ مص . م . ۷ر۱۷

ماجرا گفتن ــ مص . م. ۸ر۳۳۵، ۵ر۴۱۵

ماجرا داشتن ــ مص . م . ۳ر۳۶۹

ماجرایی رفتن ــ مص . م . ۵ر۸۳

ماچین ــ ا .چین‌بزرگ. مهاچین. ۲ر۹۷

ماچین و هند ــ تن ۲ر۹۷

ماحی آثار ــ محو کننده آثار (انجوی ۲۸۲ر۳)

مادر ــ ا . (بفتح دال) ام . امولد (ع) پهلوی mâtar رك: شیر مادر

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب ، از مادر گیتی به چه‌طالع زادم ۳۱۷

مادردهر ــ اضـ ـتشبیهی ۵ر۴۰۴

مادر زاد ــ ص . مولود . ر ك : دولت مادر زاد ۶ر۱۸

مادر و پسر ــ تن ۵ر۴۰۴

مادهٔ تاریخ ــ تاریخ تولد . وفات. هر واقعه‌ای را بحروف جمل ماده تاریخ‌گویند . و از صنایع‌شعری

است‌وچنانکه حافظ«رحمن‌لایموت» رابرابر ۷۸۶سال‌وفات‌شاه‌شجاع آورده و «قرب طاعت» را برابر ۷۸۲سال وفات بهاء الدین‌عثمان کوه کیلویی گرفته. و «خـاك مصلی» برابر ۷۹۱ سال وفـات حافظ است. ر ك: کاف و الف

مار ـ ا. حیه (ع) پهلوی mâr اوستایی mairya بمعنی زیان‌کار و میراننده از مصدر mar بمعنی‌مردن. از جمله«خسرفتران» حشرات زیانمند کـه کشتن و نابود کردن آنها «کرفه» ثـواب داشته است . و محکوم : «اقتل الموذی قبل‌ان یوذی»

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفا خانهٔ تریـاك انداز ۲٦٤

مار سر زلف ـ اضـ ـ تشبیهی و تتابع ص۲٦٤ر

مار شیبائی ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت . یا مار شیبایی . ر ك : شیبائي و ر ك : قبالهٔ دعوی

مارشیوائی ـ (انجوی ۲۹۵ر۱۰)

مار و مارا ـ جناس مذیل یازائد.
ر ك : مار . ش

ماش ـ ترکیبی از ما (ضمیرجمع شخصی) + ش (ضمیـــر مفعولی) یعنی ما او را ... ماش آئینه‌رخ چو مهیم ۳۸۱

مآل ـ ع (بفتح میم) عـــاقبت. بازگشت.

ره میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینـــی
۳٤۲ ص

مالامال ـ ص . م. پر . لبریـز . لبالب .

۱ـ سینه مالا مال درد است ، ای دریغا مرهمی... ٤۷۰

۲ـ ر ك : جام مالامال .

مال ـ ع. داراییوثروت.خواسته. اموال جمع . پهلوی hîr
ر ك : غم مال

مال اوقاف ـ مال وقف
ر ك : اوقاف

مال و جان ـ تن و سجع متوازن
ر ك : حال و مال

مال وقف ـ اضـ ـ بیان نوع .
ر ك : وقف

مال و جاه ـ تن . ر ك : حال و مال

مالك ـ ع (بکسر لام) صاحب. خداوند مال . ر ك : مالك رقاب

مالك‌رقاب ـ مالك الرقاب .مالك گردنها. فرمانروا. صاحب‌اختیار مردم . رك : خسرو مالك رقاب

مألوف ـ ع (بفتح میم و ضم‌لام) مأنوس(ع) الیف (ع) خوی‌گرفته

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
زرهروان سفر کرده عذر خواهت بس ۲۶۹

مالیدن ـ مص . (بفتح دال) مسح. دهن. صقل. تلمیع (ع) مالش. پهلوی mâlîtan ر ك : چهره مالیدن

مأمن ـ ع (بفتح هر دو میم) مصدر میمی . و اسم مکان . محل امن. پناهگاه

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق ۲۹۸

مأمن وفا ـ اضـ ـ تشبیهی

حافظ ، جناب پیر مغان مأمن وفاست ۴۰۶

ماندن ـ مص . (بفتح دال) بقاء (ع) بودن . پهلوی mândan بصیغه ماضی نقلی منفی «نمانده است» ردیف یك غزل هشت‌بیتی با مطلع:

بی مهر رخت روز مرا روز نماندست .
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست ۳۸

(واژه‌نما: **ماندن** ۷۱ بار)

مانـدن ـ مص (بفتح دال) (از مصدر مانستن) مشابه . مماثل. (ع)

... به ندیم شاه‌ماند که‌بکف ایاغ دارد ۱۱۷

مانع ـ ع (بکسر نون) عایق(ع) بازدارنده

مانعش غلغل چنگ است وشکر خواب صبوح ... ۲۳۶

مانند ـ (بفتح نون اول) مثـل . مشابه. مماثل (ع) ازادات‌تشبیه.

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یك گرفته جامی بر یاد روی یاری ۴۴٤

مانندـ شبیه(ع) (بفتح‌نون اول‌و دال) (= مانند) (انجوی۳۰۲ر۷)

مانی ـ (بکسر نون) فعل مضارع دوم شخص مفرد از ما مصـدر ماندن. با آوند «فرو» در فـرو ماندن.

... تیز می‌روی جانا ترسمت فرو مانی ٤۷۳

مانی ـ ا . علم mâni پسر فاتك fâtak از نجبای ایران و بروایتی از خاندان شاهان واز مردم همدان. متولد سال ۲۱۶ یا ۲۱۷ میلادی. وخود را«فار قلیط» که مسیح ظهور او را خبرداده بودخواند . سروش srâshâv «زروان» zurvân را اصل‌آفرینش عنوان‌کرد. سرانجام

بهرام‌اول او را بدست روحانیان زردشتی سپرد . آنان مانی را محکوم کرده بعنوان خروج ازدین بزندان افکندند و بقولی بقتل آوردند . خواجه به هنرمندی‌مانی و نقش آفرینی او در خط و دو اثروی ارژنگ و ار تنگ اشارهٔ گذراو لطیف دارد:

نه هرکه نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد .

تذر و طرفه من گیرم که چالاك است شاهینم

اگرباورنمیداری ، رو ازصورتگر چین پرس

که مانی نسخه می‌خواند ز نوك کلك مشکینم ۳۵۶

ماوا ــ ع (بفتح میم) مسکن . خانه . (انجوی ۱۷۴ر۵ــ۳۰۶ر۴)

ماواگه ــ ا . م . جای ماوا . (خانلری ۲ر۱۶)

ماتیم ــ مخفف ما هستیم . (انجوی ۸۱ر۱۰ ــ ۲۲۰ر۱۹)

ماه ــ ا . قمر (=مه) . شهر . برج (ع) مانگ . پارسی‌باستان mawngh سانسکریت mâs نام فرشته . ایزد ماه . دردین‌زردشتی‌که مانند خورشید مورد ستایش قرار می‌گرفته . مربی گیاهان و رستنی‌ها بوده و نام روز دوازدهم هر ماه درتقویم پارسی قدیم که تا اواخر قرن پنجم‌درایران رایج بوده ، مسعود سعد گوید :

ماه روز ، ای بروی خوب چو ماه

بادهٔ لعل مشکبوی بخواه

گشت‌روشن‌چو ماه بزم که‌گشت

نام این روز ماه و روی تو ماه

درشعر خواجه مخصوصاً درشعر فارسی بطور اعم ، ماه رمز فارسی بطوراعم، ماه رمز معشوق وزیبایی و روشنی رخسار اوست با گوشواره و ابرو فراوان بکار برده شده است.

ما هم این هفته برون رفت و به چشمم سالی است

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است ۶۸

ماه آینه‌دار ــ ۴ر۳۱

ماه‌ابروانــ اضـ ــ تشبیهی ۱۰ر۴۰۴

ماه امن و امان ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع‌و عطف. رك: هلال‌محرم

ماه بدو نیم زدن ــ مص . م . و تلمیح واشاره به «اقتربت‌الساعة وانشق القمر» (سورهٔ قمر آیه ۱)

ماه برج دولت ــ کنایه از شاه منصور مظفری ۳۵۹ ص

ماه برج منزلت ــ اضـ ــ و تتابع ۳ر۳۶۴ ص

ماه برآمدن ــ مص. م. ۱ر۴۳۹

ماه بروی کسی دیدن ـ مص. م. با ایهام و اشاره ۱ر۲٤٦ .
ماه‌پاره ـ استعاره ، برای‌معشوق ٥ر٧٢
ماه پرور ـ ص. م . رك: خورشید خاوری
ماه پیکر ـ ۱ر۸٥
ماه تابان ـ اضـ ـ وصفی ٦ر٤٩٤
ماه‌تا ماهی ـ کنایه . بیان‌فاصله تا زمین . همه جهان ۷ر٤۸۸
ماه تمام ـ اضـ ـ وصف . بدر . پر ماهی . حالت امتلاء ماه ۸ر۱٥۰ ، ۳ر۳۰۹
ماه تمام بودن ـ مص . م. اشاره بحالت بدر و امتلاء ماه
در مجلس ما ، ماه رخ دوست تمامست ... ۲ر٤٦
ماه تمامی ـ (انجوی ۱۳ر٤)
ماه جبینان ـ ص . م. زیبایان . ر ك : روی ماه جبینان
ماه چرخ ـ اضـ ـ ظرفیت . ماه آسمان ٦ر۱۳٤
ماه چهارده ـ اضـ ـ ظرفیت . ماه چهاردهم ماه . بدر ، ماه تمام ٥ر۲۸۹
ماه چهر ـ ص . م. و تشبیه تناسی ٤٥
ماه حسن ـ اضـ ـ استعاری ٥ر۱۲
ماه حسود ـ اضـ ـ وصفی. ۱۳٤

ماه ختن ـ اضـ ـ استعاری . محبوب. ر ك : ختن ۲ر۳۲۷
ماه‌خرمن ـ (= خرمن ماه) ٦ر۱٤۷
ماه خورشید نمایش ـ اضـ ـ وصفی ۳ر۱۲٤
ماه‌خورشید کلاه ـ اضـ ـ وصفی ٤ر۳٤۸
ماه خرگهی ـ اضـ ـ ظرفیت و نسبت و استعاره. ماه درخیمه. معشوق مستور . ماه خانگی ٦ر۱٤۷
ماه در شبستان ـ ۸ر٤۹۱
ماه رخ ـ (= ماهرخ) ص . م و تشبیه تناسبی ۷ر۳۱۲
ماهرخ زهره جبین ـ اضـ ـ تشبیهی و وصف ٦ر٦۷
ماه رخ دوست ـ اضـ ـ و تتابع ۲ر٤٦
ماه رمضان ـ اضـ ـ توضیحی ۱ر٤٦۷
ماه روی ـ (= ماهروی ـ مه روی) تشبیه تناسی ۳ر۳۸٥ ، ۳ر٥۲
ماه روی و اشك چو پروین ـ تن و تشبیه ۳ر٥۲
ماهرویان ـ ج . و استعاره . و تشبیه تناسی ۱ر۱٤۹ (انجوی ۷ر۱۰٦ ـ ۱۳٦ر۱۹)
ماه سیما ـ ص . م ۱ر٤۹۱ ، ٥ر٤

ماه شعبان ـ اضـ ـ توضیحی ۶ر۱۶۴

ماه صفر ـ اضـ ـ توضیحی ۹ر۳۶۱ ص

ماه صیام ـ اضـ ـ توضیحی (= ماه رمضان) ۱ر۸۴

ماه طلعت ـ ص . م ۷ر۳۶۹ص

ماه‌عاشق‌کش‌عیار ـ اضـ ـ وصفی و تتابع . و استعاره مقید ۱ر۱۹

ماه مهر پرور ـ اضـ ـ وصف و ایهام التناسب ماهی‌که خورشید یعنی روی را با خود دارد ۳ر۲۲۰

ماه فلك ـ اضـ ـ ظرفیت و اختصاص ۴ر۱۳۶

ماه کمان ابرو ـ اضـ ـ وصف و استعاره مقید

ماه کنعانی من ـ اضـ ـ وصف و نسبت و استعاره برای یوسف و تتابع ۹ر۹

ماه گرفتن ـ مص . م . کسوف. ر ك : خط عذار

ماهم ـ اضـ ـ موصول و استعاره مقید ۱ر۶۸

ماه مجلس ـ ۱ر۱۶۷

ماه مجلس‌افروز ـ اضـ ـ وصفی ۵ر۱۷۱

ماه مراد ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر۱۱۴

ماه مطرب ـ اضـ ـ موصول و تشبیه مقلوب مطرب ماه سیما ۵ر۴۳۱

ماه منظر ـ اضـ ـ موصول یا تشبیه مقلوب ۱ر۳۹۴

ماه مهر افروز ـ اضـ ـ وصف و استعاره مقید ۲ر۳۴۴

ماه نامهربان ـ اضـ ـ وصف و استعاره مقید ۴ر۸۸

ماه نو ـ اضـ ـ وصف (= هلال) ۳ر۳۰ ، ۷ر۲۰۴ ، ۷ر۳۷۵

ماه نو سفر ـ اضـ ـ وصف و استعاره مقید . ر ك : کوس نو‌دولتی

ماه نو عید ـ اضـ ـ و تتابع (= هلال عید فطر)

ماه نو و داس ـ تن و تشبیه (= داس مه نو)

ماه نو و کشتی ـ تن و تشبیه (= کشتی هلال)

ماه نو محرم ـ (= هلال محرم)

ماه‌نو ولعل سمند ـ تن و تشبیه. ر ك : نعل سمند

ماه و اوج ـ تن (= اوج ماه)

ماه و چوگان ـ تن و تشبیه ۴ر۹

ماه و پروین ـ تن، ۹ر۳۵۶ ، ۳ر۵۲

ماه و خرمن ـ تن (= ماه خرمن) ر ك : خرمن ماه

ماه و خط هلال ـ تن و استعاره ۸ر۴۶۳

ماه و خور ـ تن. ماه وخورشید

۱۲ر۳٦٤ ص

ماه و خورشید ـ تن ۳ر۳۸۵ و ر ك : ماه آینه‌دار

ماه و خورشید و آینه ـ تن، رك: آینه گردانیدن

ماه‌و روی ـ تن و تشبیه ر ك : روی ماه . روی چو ماه

ماه و سال ـ تن٦۸ ، ۵ر۳٦۲ص

ماه و سرو ـ تن ٦ر٤۱۷

ماه و شاه ـ تن و سجع متوازی ۱ر۲٤٦

ماه و عارض ـ تن و تشبیه ٦ر٤۱۷

ماه و قرصه (نان) ـ تن‌وتشبیه (= قرصه ماه و خور)

ماه و ماهی ـ تن و جناس مذیل (جناس زاید) ۷ر٤۸۸

ماه و مهد ـ تن . لیلی وکجاوه. ر ك : عماری‌دار لیلی

ماه و مهر ـ تن و ایهام ۲ر۵۸ و ر ك : مهر و ماه در اشاره به قصه مهر و ماه . در آن قصه مهر نام مردی است که بر ماه‌که نام زنی بوده عاشق بوده است واین‌قصه مشهور است (برهان)

ماه و ناهید ـ تن (= ناهید و مه) ر ك : ناهید

ماه‌ونظارگان ـ تن ر ك : نظارگاه ماه

ماه و هفته ـ تن ۱ر٦۸

ماهر ـ ع (بکسر ها) حاذق(ع) زیرك . استاد ٦ر۷۰

ماهر بودن ـ مص . م . ٦ر۷۰ و ر ك : سه ماه و نه ماه وسخن با ماه گفتن . خرمن ماه . عذار چو مه (واژه نما : ماه و مه ۱۰۹ بار)

ماهی ـ ا. (بکسر هاء) سمك. سمکه (ع) پهلوی: mâhîk آب زی معروف در انواع مختلف. در اصطلاح ماهی عبارت ازعارف کامل یا تمثیل اوست و مستغرق دربحر معرفت چنانکه جلال‌الدین مولوی گوید :

هرکه جز ماهی زآبش سیر شد
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد

این جهان دریاست تن ماهی و روح
یونس محجوب زا نور صبوح

ر ك : ماه تا ماهی .

ماهی کلك ـ اضـ ـ تشبیهی . تشبیه قلم به ماهی بعلت شکل دوك مانند هر دو

چو من ماهی کلك آرم بتحریر
تو ازنون و القلم می‌پرس تفسیر

۳۵۵ ص

ماهی و مرغ ـ ر ك : مرغ و ماهی

مایل ـ ع (بکسر یا یا همزه)

خمیده ، برگردیده ، راغب ، گراینده، میل کننده، عاشق . صفت ابرو

... و اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل ۳۰۷

مایل افسانه بودن ـ مص . م . ۵ر۶۷

مایه ـ ۱ . (بفتح یا) اساس . اصل. جذر. مقدار. جوهر. ثروت(ع)سرمایه: پهلوی mâtak هرن گوید : من معتقدم که«مایه» فارسی و matérial لاتینی از ریشه mât (قس : mâter مادر مشتق باشند» (ذیل برهان) و نیز با mâterial فرانسه و مادهٔ عربی همریشه است.

ای دل ، ار عشرت امروز بفردا فکنی

مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد بود۱۶۴ر ك : سرمایه . گرانمایه

مایه‌جاه‌و مال ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۴۶۳

مایهٔ حسن ـ اضـ ـ اختصاص ۱۲ر۴۵۰۲

مایه‌خوبی ـ اضـ ـ اختصاص رك: شکر دهنی

مایه‌های خوبی ـ ر ك : شکر دهنی

مایه خوشدلی ـ ۳ر۳۴۸

مایه داشتن ـ مص . م . ۶ر۴۳۷

مایهٔ سرور ـ ۴ر۲۵۴

مایهٔ سود و زیانـ ۳ر۱۰۰

مایه محتشمی ـ ۱ر۴۹

مایهٔ نـــاز ـ اضـ ـ اختصاص (خانلری ۱۲ر۴۷۵ ـ ق : شمع چگل)

مایهٔ نقد ـ ۵ر۱۶۴

مایهٔ نقد نقا ـ ۵ر۱۶۴

مایهٔ نیکویی ـ ۵ر۴۹۰

مایی ـ ر ك : مائی

مباح ـ ع (بضم میم) جایز ، حلال ، روا

اگربمذهب تو خون‌عاشقست مباح صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

مباح بودن ـ مص . م . حلال بودن . ر ك : مباح

مباح و صلاحـتن وسجع‌متوازی. ر ك : مباح

مباحث ـ ع (بفتح میم و کسر حا) جمع مبحث. گفتگوها . بحث‌ها و جاهای بحث.

مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت ... ۲۱۵

مباحث رفتن ـ مص . م . ر ك: مباحث

مباد ـ فعل (بفتح میم) در مورد نهی و تأکید در فعل . و دعا و سفارش . ترجی و تردید . م (نهی) + باد. از مصدر بودن.

۱ـ خالی مباد کاخ جلالش ز

سروران ... ۳۶۳
۲ـ ... مبادکاتش محرومی‌آب ما ببرد ۱۲۹
۳ـ ... که کس مباد ز کردار ناصواب خجل ۳۰۵
٤ـ ... مباد این جمع را یارب‌غم از باد پریشانی ٤۷٤
۵ـ مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی. قکب. و ردیف یك غزل هفت بیتی بامطلع:
تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد... ۱۰۶

مبادا ـ (= مباد + الف دعا و تأکید)
۱ـ ... مباداخالیت شکر ز منقار ۲٤۵
۲ـ ...آن مباداکه کنددست‌طلب کوتاهم ۳٦۱
۳ـ مباداجزحساب مطرب ومی... ۳۳۲
و ر ك : بودن

مبارك ـ ع (بضم میم و فتح را) بابرکت. برکت یافته . خجسته. فرخنده .
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هردم آید غمی از نو به مبارکبادم ۳۱۷
ر ك : دم مبارك

مبارك باد ـ (شبه جمله) تهنیت تبریك (ع) شادباش گفتن ۳۱۷

مبارك‌بادت ـ جمله . ترا مبارك‌باد ۱ر۷۱

مبارك‌پی ـ ص . م. خضر مبارك‌پی

مبارك خبر ـ ص . م . ر ك : سروش مبارك خبر

مبارك دم ـ ص. م. فرخنده‌نفس ۳رقکج

مبارك سحر ـ اضـ ـ مقلوب . سحر مبارك ۳ر۱۸۳

مبارك فال ـ ص. م. (= فال مبارك) ر ك : مژده‌دادن

مبارکی ـ حا ـ مص . مبارك بودن . ر ك : غلام . غلامی

مباهات ـ ع (بضم میم) فخر(ع) نازش . نازیدن به چیزی و از جمله صنایع شعری ، مورد آن وقتی است که شاعر به سروده خود مینازد و با بیانی هنرمندانه این‌نازش‌را بنظم میکشد و معمولا در پایان قصائد و غزلیات از این صنعت استفاده میشود. نظیر:
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بدان گرفت ۸۷
بالغ بر ۵۳ بیت ، خواجه درین صنعت آورده و همه در تعریف شعر خود اوست که مقداری از آنها را در مقالهٔ «شعر» آورده‌ایم برای تفصیل بیشتر رجوع شود

به پایان غزلهای ٤، ٢٥، ٣١ ، ٣٧،٣٤، ٣٩، ٤١، ٤٢، ٤٨، ٧٨، ٨٦ ، ٨٧ ، ٩٤، ١٠٦ ، ١٢٥ ، ١٣١ ، ١٤٤ ، ١٤٧ ، ١٤٩ ، ١٧٧ ، ١٨٤ ، ١٩٩ ، ٢٥٨ ، ٢٥٩، ٢٨١، ٣٠٥ ، ٣١٤ ، ٣١٩ ٣٢٨ ، ٣٢٩ ، ٣٣٨ ، ٣٤٠ ، ٣٥٨ ، ٣٦٧ ، ٣٨٢ ، ٣٩٩ ، ٤٠٤ ، ٤١٤ ، ٤١٩ ، ٤٢٩ ، ٤٤٠، ٤٥٨، ٤٦٩ ، و ٣ ر قکو

مباهات کردن ـ مص . م.

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش ٢٨٣

مباهات در صحرای قیامت ـ

خاك کوی‌تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم ٣٧٣

مبتلا ـ ع (=مبتلی) (بضم میم و فتح تا) در بلا و محنت افتاده، گرفتار

١ـ بدام‌زلف تودل‌مبتلای خویشتن است ٥٠
٢ـ مبتلاگشتم درین بند و بلا... ١٠٣
٣ـ وزآن گلشن بخارم مبتلا کرد ١٣٠
٤ـ مسکین چو من بعشق گلـی گشته‌مبتلا ... ٤٦٥

مبتـلا بودن ـ مص . م. ش (١)

مبتلا کردن ـ مص . م . ش (٣)

مبتـلا گشتن ـ مص . م . ش (٢) و (٤).

مبسماً ـ (ع) (بضم میم و فتح سین‌باتنوین میم دو م)اسم‌مکان. جای تبسم در حال نصب به علت منادای مضاف بودن و کنایه از دهان خندان .

یامبسماً یحاکی درجا من‌اللالی... ٤٦٢

یعنی : ای دهان خندانیکه همچون صندوقچه مرواریدها می‌باشد .

مبرا ـ ع (= مبری) (بضم میم و با و فتح و تشدید را در پایان الف مقصوره) تبرئه شده . پاك شده از اتهام . پاك . بی‌گناه .

ای معرا اصل عالی جـوهرت از حرص و آز
وی مبرأ ذات میمون اخترت از زرق‌وریو ٣٧١ ص

مبراومعرا ـ تن و سجع‌متوازی. ر ك : مبرأ

مبصر ـ ع (بضم میم و فتح با و سکون صاد مشدد) با بصیرت . خبره .

بهای‌وصل‌توگرجان بود خریدارم
که جنس خوب مبصـر بهر چـه دیدخرید ٢٣٨

مبین ـ ع (بضم میم و کسر بـا) آشکار ، آشکار کننده . ر ك :

سحر مبین

مبینادـ جمله دعایی . کافرمبیناد

این غم که دیده‌ست... ۴۱۷

مپیرای ـ (بفتح میم) فعل نهی

از پیراستن . ر ک: پیراستن

متـ (بضم میم وسکون تا) لهجهٔ

قدیم شیراز بجای : من ترا

که‌همچون‌مت‌ببوتن‌دل وای‌ره ۴۲۸

که همچون من ترا دل بیکبارگی

بباید ...

متاعـ ع (بفتح‌میم) کالا. اسباب.

امتعه جمع

۱ـ صالح و طالح متاع خویش

فروشند ... ۲۳۲

۲ـ ... که این متاع قلیل است

و آن عطای کثیر ۲۵۶

۳ـ من اگرزندخراباتم و گرزاهد

شهر

این متاعم که همی بینی وکمتر

زینم ۳۵۶

متاع و عطای ـ

موازنه ـ ر ک : متاع

متصل ـ ع (بضم میم وفتح تاء

مشددوکسرصاد) پیوسته.چسبیده

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان

همیشه تا که بود متصل مسا و

صباح ۹۸

متفقـ ع (بضم‌میم‌وفتح‌تاء مشدد

وکسر فا) متحد (ع) هماهنگ.

دمی بانیك خواهان متفق باش...

۴۶۰

متنفرم ـ ع (بضم میم وکسر تاء

مشدد و فتح‌نون‌وکسر فاءمشدد)

رمیده. بیزار. رك: قوت شاعره

متهم ـ ع (بضم میم و فتح تا

مشدد و ها) کسی که اتهامی بر

وی وارد شده باشد . عقل کل

متی ـ ع (بفتح میم و تا قبل از

الف مقصوره) اسم استفهام از

زمان . (ظرف زمان) . ر ك :

متی ما

متی ما ـ ع . متی + ماء زائد.

بمعنی وقتی‌که در صورتیکه.نظیر

حیث ما

۱ـ ... متی ما تلق من تهوی

دع‌الدنیا واهملها ۱

یعنی : وقتی که ملاقات نکردی

آنکه را دوست‌می‌داری دنیا را

فرو گذار و ناچیز انگار

۲ـ ... متی نطق البشیر عن

الوصال ؟ (خانلری ۴۵۴)

یعنی : چه وقت بشارت دهنده

از وصال یار سخن خواهد گفت؟

مثال ـ(ع) (بکسر میم) . مانند.

ر ك : بی مثال ، مشکیل مثال و

عظیم مثال .

۱ـ زمانه از ورق گل مثال روی

تو ساخت ... ۲۸۰

۲ـ ...آید بهیچ معنی زین‌خوبتر

مثالی ۴۶۴

۳ـ خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
۴۰۸

مثال بستن ـ مص . م . ش (۱)

مثالی ـ با یاء وحدت . یك‌مثال
ش (۲)

مثالی ـ با یاء نسبت باید مثالث
باشد (؟) یعنی تارهای سوم عود
یا بربط

۱ـ سلام‌الله‌ماکرالليالی وجاوبت
المثانی و المثالی ۴۶۳

ومثانی تارهای دوتایی یا تارهای
دوم‌عودیا بربط . مثانی و مثالث
صورت جمع دو رشتهٔ مثنی و
مثلث است (حافظ و موسیقی)
شاهد در معنی مثالی که همان
مثالث‌است«الثالی» است درمعنی
الثالث در قول شاعر :
قدمر یومان و هذاالثالی
و انت بالهجران لاقبالی

۲ـ برمثانی و مثالث ننواز ای
مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد
ثانی ۳۷۰ ص

مثانی ـ ع (بفتح میم) دوتایی .
و ر ك مثالی و ر ك : دوتایی

مثانی و مثالی ـ ر ك : مثالی .
ش (۱) و (۲)

مثل ـ ع(بفتح‌میم و ثاء)حکایت.
قصه (ع) سخن . ضرب المثل
و کلامیکه برای تأکید یا تائید
موضوعی‌آورند و از مقولهٔ‌تمثیل
است. امثله جمع

۱ـ گره بباد مزن گر چه بر مراد
رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان
گفت ۸۸

۲ـ دع التکاسل تغنم فقد جری
مثل
کـه زادراهروان چستی است و
چالاکی ۲۶۱

مثوا ـ ع (مثوی) (بفتح میم)
منزل . مکان . مثاوی جمع . رك:
طاب مثوا .

مثواهـ ع . مکان او . قرارگاه او.
ر ك : طاب مثواه

مجاز ـ ع (بفتح میم) مقابـل
حقیقت.ضدحقیقت (و دراصطلاح
علم بدیع بکار بردن لفظ‌درغیر
معنی حقیقی خود) باقرینهٔ صارفه

خمها همه در جوش و خروشند
ز مستی
وآن می که در آنجاست، حقیقت
نه مجازست ۲ر۴۰

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل برمجاز
کرد ۱۳۳

ونك : ۲ر۴۱ ، ۵ر۲۵۹، ۷ر۴۰۰
و ر ك : حقیقت و مجاز

مجال ـ ع (بفتح میم) فـرصت
(جولانگاه ، محل جولان)

اگر بکوی توباشدمرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول ۳۰۶

و ر ك : ٤ر۳٤۷ ، ۱ر۳۰٦ ، ٥ر۱٦٥ ، ٤ر۱۱٥ ، ۳ر۷۱ ، ٥ر۷٦ ، ۱۱ر٤۰۸ ، ۷ر٤۳۹ ، ٤ر۳٤۷ خانلری ٤ر۲۲۳

مجال آه ـ اضـ ـ لامیه ٥ر۷۱

مجال باد وزان ـ ٤ر۲۲۳(خانلری)

مجال تقریر ـ ٤ر۳٤۷

مجال تو (حافظ) ـ ۱٤ر٤۰۸

مجال سلام ـ ٤ر۱۱٥

مجال شاه ـ در عرصهٔ شطرنج ۳ر۷۱

مجال طعنه ـ ٥ر۱۰٦

مجال ظلم ـ ۷ر٤۳۹

مجال عیش ـ ٥ر٤٥٤

مجال من (حافظ) ـ ٥ر۱٦٥

مجالی ـ با یاء وحدت ٤ر۳٤۷

مجانین ـ ع (بفتح میم) جمع مجنون . ر ك : قید مجانین عشق

مجانین عشق ـ اضـ ـ مسبب به سبب . ر ك : قید مجانین عشق

مجد ـ ع (بفتح میم) عظمت ، بزرگی . بزرگواری . امجاد جمع. ر ك : مجد دین

مجد دین ـ مجد الدین اسمعیل بن رکن الدین یحیی (٦٦۲ ـ۷٥٦) از خانواده بزرگ قضات شیراز و معاصر با ابواسحق اینجو (شدالازار ۳٤٥ و ح ۳)

۱ـ دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین ... ۳٦۳ ص

۲ـ مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل ـ که‌زدی‌کلك‌زبان آورش از شرع نطق

مجرب ـ ع (بضم‌میم و بفتح جیم و راء مشدد) (با تجربه. آزموده) تجربه شده ۳٦۹ ص

... من جرب المجرب حلت به الندامه ٤۲٦

مصراعی که ضرب المثل شده. درفارسی.گویندآزموده راآزمودن خطاست .

مجرد ـ ع (بضم میم و فتح‌جیم و راءمشدد) تنها . بدون‌همسر. صفت عیسی بدان سبب که همسر اختیار نکرده بود . به قول جامی :

چو عیسی گرتوانی خفت بی‌جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت

و بقول خواجه :

گر روی پاك و مجرد چو مسیحا بفلك
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو ٤۰۷

وصفت برخی از صوفیه (اهل طریقت)نیزبوده است که احتمالا بیشتر قلندریه بوده‌اند .

مجردان طریقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آنکس که از هنـر
عاریست (خانلری ۷ر۶۷)
ق : قلندران حقیقت به نیم جو
نخرند... ۷ر۶۶
مجردات ، عقول و ارواح هستند
و آنچه که منزه از ماده است .
مجروح ـ ع (بفتح میم) . زخمی.
زخمدار . خسته . ر ك : دل
مجروح
مجلس ـ ع (بفتح میم و کسر
لام) جای نشستن . مجالس جمع
دراصطلاح آیات و اوقات حضور
بتمامی (عراقی)
ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس
شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس
شد ۱۶۷
و ر ك : مهرویان مجلس
مجلس آرا ـ ص . م ۳ر۴۹۱
مجلس آصف ـ اضـ ـ اختصاص
۲ر۴۵۴
مجلس افروز ـ ص . م . ر ك :
ماه مجلس افروز .
مجلس افسانه ـ اضـ ـ ظرفیت
۷ر۱۷۰
مجلس انس ـ اضـ ـ ظـرفیت ،
۸ر۱۶۴ ، ۳ر۲۰۴، ۱ر۳۰۹
مجلس بزم عیش ـ اضـ ـ ظرفیت
و تتابع ۳ر۴۶۴
مجلس تـورانشاهـی ـ اضـ ـ
اختصاص ۸ر۴۸۸
مجلس جم ـ اضـ ـ اختصـاص
۳ر۴۱۳
مجلس جمشید ـ اضـ ـ اختصاص
۵ر۱۷۹
مجلس جنون ـ اضـ ـ ظـرفیت
۳ر۲۱۵
مجلس حافظ ـ اضـ ـ اختصاص.
۱۰ر۲۱۹
مجلس خاص ـ اضـ ـ بیان نوع
۱ ر قکو
مجلس رندان ـ اضـ ـ ظـرفیت
۸ر۷۳
مجلس روحانیان ـ اضـ ـ ظرفیت
۷ر۳۴۴ ، ۱ر۳۹۷ ، ۴ر۴۳۷
مجلس سلطان‌غیاث الدین ـ اضـ ـ
اختصاص ۸ر۲۲۵
مجلس شاه ـ اضـ ـ اختصاص
۷ر۲۰۸ ، ۳ر۳۵۰
مجلس عشاق ـ (انجوی ۲۲۳ر۸)
مجلس عشرت ـ اضـ ـ ظرفیت
۵ر۱۲۱
مجلس ما ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر
برای اختصاص ۵ر۴۶
مجلس مغان ـ اضـ ـ اختصاص
۳ر۴۳۵
مجلس می ـ اضـ ـ ظرفیت ۱ر۴۳۲
مجلس وعظ ـ اضـ ـ اختصاص
۴ر۱۶۴
مجلسیان ـ جمع مُجلسی ۹ر۴۰

مجمر ـ ع (= مجمره) بخوردان. عودسوز . آتشدان . مجامر جمع
۱ـ چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر ۲۵۷
و ر ك : ۳ر۳۷٤ ، ٥ر۳۹۷ ، ۸ر٤٥٥ و ر ك : عود و مجمر

مجمره‌گردان ـ ص. م. و صفت شغلی در دربار ۱ر٤۰۸

مجمع ـ ع (بفتح میم اول ودوم) محل‌اجتماع گردهم‌آیی . مجامع جمع.
جمع کن‌باحسانی حافظ پریشان را
ای‌شکنج گیسویت مجمع پریشانی ٤۷۳

مجمع پریشانی ـ اضـ ـ ظرفیت ۱۲ر٤۷۳

مجمع خوبان ـ اضـ ـ ظرفیت ۳ر٤٤٥

مجمع خوبی و لطف بودن ـ مص. م . ۱ر۲۸۹

مجموع ـ ع (بفتح میم) (= مجموعه) جمع شده . گردآمده. مجامیع جمع.
هرآنکو خاطر مجموع ویار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد ۱۲۱

و ر ك : خاطر مجموع .

مجموع پریشانی خود ـ اضـ ـ تتابع ٤ر۳٤۷

مجموع شدن ـ مص . م ٥ر۱۷٥

مجموعه ـ ع (= مجموع) گرد آورده شده از هر چیز . دفتر اشعار
۱ـ قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست ٤۸
۲ـ چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست ... ۳٤٦

مجموعهٔ گل ـ اضـ ـ تشبیهی . دفتر گل. رك: مجموعه. ش

مجموعهٔ مراد ـ اضـ ـ تشبیهی «عشق و شراب و رندی» ۸ر۱٥٤

مجموعه‌ای خواستن ـ مص . م. دفتر اشعار خواستن . کتاب یا هر اثر نوشته‌ای خواستن
خاطر بدست تفرقه دادن نه‌زیرکی است
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم ۳٦۲

مجنون ـ ع (بفتح میم) دیوانه. مجانین جمع . صفت یا شهرتی است برای‌قیس بن‌ملوح بن مزاحم یا معاذبن مزاحم عامری وفات او را سال ٦۸ هجری قمری نوشته‌اند در همان سال لیلی

معشوقهٔ او بدرود حیات گفت .
ر.ك : لیلی و : ۶ر۴۰ ، ۴ر۵۴ ،
۸ر۵۶ ، ۴ر۱۱۵ ، ۴ر۱۴۰ ،
۱ر۳۴۹ ، ۳ر۴۵۸ .

مجنون دل افکار ـ اضـ ـ وصفی.
مجنون عاشق ۴ر۱۴۰

مجنونو لیلی ـ تن . ر ك : لیلی
و مجنون.

محابا ـ (ع) (= محاباة) (بضم
میم) یاری کردن . انصاف دادن.
ملاحظه کردن .

ایکه‌در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا
نکنی ۴۸۰

محابا کردن ـ مص . م . ر ك.
محابا. ۱ر۴۸۰

محـاکا ـ ع (بضـم میم) (=
محاکات) حکایت کردن . گفتگو.
نزاع و مجادله

حافظ تو ختم کن که هنر خـود
عیان شود
با مدعـی نزاع و محاکا چـه
حاجتست ؟ ۳۳

محال ـ ع (بضم میم) ناشدنی.
غیر ممکن . ر ك : خیال محال و:
خیال‌حوصله‌بحر می‌پزد ، هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال
اندیش ۲۹۰

محال اندیش ـ ص . م. کسیکه
به‌محال‌می‌اندیشد . ر ك : محال.
ش .

محال بودن ـ مص . م. ۳ر۳۴۷

محب ـ ع (بضم میم و کسر ها
و تشدید با) عاشق . دوستدار.
سالك . و در اصطلاح صاحـب
محبت را گویند نسبت بحق و
مستغنی از دوستی غیر حق.

....پروانهٔ مراد رسید ، ای‌محب،
خموش ۲۸۵

محبان ـ جمع فارسی محب. رك:
چشم محبان و :

چو با حبیب نشینی و باده‌پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را ۴

محبان باد پیما ـ اضـ ـ وصفـی
دوستان فقیر و بی‌چیز . ر ك :
محب . ش

محبان‌شما ـ اضـ ـ اسم به‌ضیمر
برای اختصاص ۷ر۳۵۷

محب و حبیب ـ تـن و جناس
اشتقاق . ر ك : محبان . ش

محبت ـ ع (بفتح میم و حا و باء
مشدد)الفت، دوستی ، مهربانی،
انس، در اصطلاح دوست داشتن
خدای تعالی بندگان خـود را و
دوست‌داشتن‌بندگان خدای تعالی
را و این دوستی باید دو طرفه
باشد . و طرح این محبت بقول
خواجه ازلی‌است. رك: طرح‌محبت،
کمال سر محبت (سر محبت) ،
سراپرده محبت . گنجینهٔ محبت،

درج محبت ، بسوی محبت ، طربسرای محبت ، درد محبت ، شمع محبت ، جانب محبت .

۱ـ صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد ۱۳۳

۲ـ نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جـز محبت تو بود شغل دیگرم ۳۲۹

محبوب ـ ع (بفتح میم) معشوق، ۸ر۱۳۶ ، ۱۰ر۳۵۶ ، ۶ر۳۱۴ ، (خانلری ۴ر۱۱۸ و ۱ر۴۲۰)

محتاج ـ ع (بضم میم) نیازمند . فقیر . بی‌نوا

محتاج‌قصه نیست‌گرت قصدخون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست ۳۳

محتاج بودن ـ مص . م ۶ر۵۰ ، ۵ر۲۰۶

محتاج جنگ بودن ـ مص . م. ۵ر۳۵۳

محتاج در بودن ـ مص . م . ۱ر۳۷۲

محتاج قصه بودن ـ مص . م . ر ك : محتاج . ش

محتاج و حاجت ـ تن و جناس اشتقاق . ر ك : محتاج . ش

محتاله ـ ع (بضم میم) مونث محتال ، زن حیله‌گر ، ر ك : عشوهٔ دنیا

محترم ـ ع (بضم میم و فتح تا و راء) بزرگوار ، گرامی .

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت ۹۳

محترم‌داشتنـ مص . م. ۴ر۷۸، ۴ر۹۳ ، ۲ر۱۱۹ ، ۴ر۱۲۳ ، ۵ر۲۸۱

محترم ماندنـ مص . م. ۲ر۱۷۹

محتسب ـ ع (بضم میم و فتح تا و کسر سین) حساب رس ، حسابگر . شحنه . نهی کننده از منهیات و امور ممنوعه در شرع. تقریبا در همه غزلیات خواجه محتسب ، کنایه از امیر مبارز ـ الدین است که درین امور بسیار سختگیروبی‌رحمانه عمل می‌کرده است.

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیزست
ببانگ‌چنگ‌مخور می که‌محتسب تیز است ۴۱

و ر ك: ۱ر۴۱ ، ۱۰ر۴۶، ۵ر۴۷، ۴ر۴۸،۵ر۷۸، ۶ر۱۲۶، ۲ر۱۴۸، ۷ر۱۵۰ ، ۴ر۱۶۵ ، ۴ر۱۷۸ ، ۱۰ر۲۰۰ ، ۲ر۲۸۵ ، ۷ر۲۹۶ ،

۱ر۳٤٦ ، ٤ر۳٦۲ ، ٥ر٤۷۳ ، ۱۰ر٤۸۹ (۲ر۳٦۱ ص) و ر ك : ترس محتسب خورده (شراب خانگی) .

محتشم ـ ع (بضم میم و فتح تا و شین) با حشمت . بزرگوار . باحیا . صاحب جاه .

براین‌فقیر نامهٔ آن محتشم‌بخوان
با این گدا حکایت آن پادشاه‌مگو
٤۱٥

محتشم و فقیر و گدا ـ تن. رك: محتشم

محتشمی ـ حا . مص . ر ك : مایهٔ محتشمی

محجوب ـ ع (بفتح میم وسکون حا) با حجاب . در پرده. پنهان. پوشیده (با شرم و حیا)

بصورت‌ازنظر ما اگر چه‌محجوب است
همیشه درنظر خاطر مرفه ماست
۲۳

محراب ـ ع (بکسر میم وسکون حا) جای‌ایستادن پیشنماز .طاق مسجد در سمت قبله . محاریب جمع «الغرفه وصدرالبیت واکرم مـــواضع البیت و مقام الامام والموضع الذی ینفــرد به‌الملك» (یادداشتهای دکتر غنی بنقل از قاموس) محراب را مصدر میمــی گرفته‌اندبمعنی حرب. حرب یـا شیطان یا جایگاه حرب باشیطان و مجازا بمعنی محراب مسجد و نیز اصل محــراب را برخــی از مهرآوه یعنی جایگاه و معبـد خورشید دانسته و جایی در«خور آوه» ریشه تاریخی خرابات (رك: خرابات)

حافظ ار درگوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت‌گو ، خدا را ، آن‌خم ابرو مبین
٤۰۲

و تقریبا همه جا ، محــراب در ارتباط با ابرو و خم ابرو، گوشه ابرو و تشبیه‌با آبرو آمده است سوای «محراب دل» و «محــراب دل و دیده» و (محراب و منبر»

محراب ابرو ـ اضـ ـ تشبیــهی.

محراب ابرویت بنمنا تا سحرگهی
دست دعا برآرم و درگردن‌آرمت
۹۱

و ر ك : ۲ر۹٥ ، ۳ر٤۰۰

محراب‌ابروانـ (انجوی ۱۳ر٥۲۰)

محراب و ابرو ـ تن و تشبیــه، ۱۱ر٦۹،۷ر۸۹، ۲ر۹٥، ۱۰ر۱۳٦ ۹ر۳۱۰ ، ۲ر۳۲۰ ، ٦ر۳۳٤ ، ٦ر۳٦۰ ، ۳ر٤۰۰ ، ۷ر٤۰۲ ، ۲ر٤۱۳ ، ٤ر٤٥٤ ، ۷ر٤۸۰.

محراب امامت ـ اضـ ـ اختصاص یا ظرفیت ۷ر۸۹

محراب دعا ـ اضـ ـ اختصاص یا

ظرفیت ۱۱ر۶۹
محـــراب دل ـ اضـ ـ لامیه و استعاره برای ابرو ۱۰ر۱۳۶
محراب دل و دیده ـ اضـ ـ لامیه وعطف‌استعاره برای‌جناب(حضور) دراشاره بساختمان سر در درگاه بشکل **محراب.**
جنابش پارسایان راست محراب
دل و دیده ... ٤٥٤
محراب دولت ـ اضـ ـ **استعاره** ۴۰۲و ر ك:ابروی دوست‌محراب دولت بودن
محراب و کمانچه (ابرو) ـ تن و تشبیه ٦ر۳۳٤
محراب و منبر ـ تن و موآخات ۱ر۱۹۹
محرابی ـ با یاء نسبت ۵ر۱۳۱ و ر ك : ابروان **محرابی**
محرم ـ ع (بفتح میم و راء) خودی ، نزدیك ، خویش ، عضو خانواده که زناشویی با او حرام باشد. **محارم جمع**
محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را ۸
و ر ك : نامحرم
محرم آه و ناله بود ـ **مص** . م. ۱۱ر۳٦٤ ص
محـرم اسرار ـ اضـ ـ لامیـــه ٤ر۱۹
محرم اسرار نهان **بودن** ـ **مص**.م. ۱ر۲۷۲
محرم بودن ـ مص . م . ۳ر۱٦۰
محرم راز ـ **اضـ** ـ لامیه ۵ر۲٤۳
محرم پـیام سروش ـ اضـ ـ و تتابع ۸ر۲۸۳
محرم راز بودن ـ **مص**. م. ۹ر۳۸۷ ٤ر٤۰ ، ۷ر۱۲۰ ، ۳ر۱۵٦(خانلری ۸ر۲۵٤) ۹ر۳۳٤
محـــرم راز دل‌شیدا ـ **اضـ** ـ و تتابع ٦ر۸
محرم دل ـ اضـ ـ لامیه ٦ر۱۱۹
محرم‌دل‌شدن ـ مص. م. ۱ر۱۷۸ محرم شدن .
محرمان‌پادشاه ـ اضـ ـ **اختصاص** ۸ر۲۰۱
محرمان خلوت‌انسـ اضـ وتتابع ۲ر٤۱۵
محرمان سرا پرده وصالـ اضـ ـ و تتابع ۳ر۳۳۷
محرمی ـ با یا مخاطب ـ محرم هستی ٤ر۲۸۵
محرمیـ با یاءوحدت ـ یك‌محرم ۱ر۱۸۲
محروم ـ ع (بفتح میم و سکون حا) نامید . بی‌بهره . **بازداشته** شده از خیر
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان کـــه خوش آبی روان دارد ۱۲۰

محروم افتادن ـ مص. م ٦ر٤٤٩
محروم‌تر ـ ص. تفضیلی ٥ر٢١٧
محروم شدن ـ مص. م. ٧ر٢٤٣
محروم‌کردن ـ مص . م. ٥ر١٢٠
محرومی ـ حا . مص ٤ر١٢٩
محزون ـ ع (بفتح میم وسکون حاء) اندوهگین ، اندوهناک ٨ر٤٥٨
محزون بودن ـ مص .م. ٨ر٤٥٨
محشا ـ ع (= محشی) آ بضم میم و فتح حا) حاشیه خورده ، کتابی که بر آن حاشیه نوشته باشند (انجوی ٨٨ر٢)
محصل ـ ع (بضم میم و فتح حا و کسر صاد) کسی که چیزی حاصل کند . تحصیلدار ، مامور وصول، ما محصیل بر کسی نگماشتیم ٣٦٩
محصل گماشتن ـ مص . م .رك: محصل
محصول ـ ع (بضم میم) حاصل، حاصل زراعت ، نتیجه . هرچیز که بدست آید . ثمر . بر . محصولات جمع
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم ٣٥١
محصول دعا ـ اضد ـ مسبب به سبب ١ر٣٧١
محصول‌زهدوعلم ـ اضد ـ مسبب به سبب ر ك : محصول . ش
محض ـ ع (بفتح میم) خالص‌هر چیز ، سره ، عین
پند حکیم محض صوابست‌وعین خیر
فرخنده آن کسی که بسمع رضا شنید ٢٤٣
محض خیر ـ (انجوی ٥٧ر١١)
محض صواب ـ اضد ـ مقلوب ، صواب محض . ر ك : محض. ش
محفل ـ ع (بفتح میم و کسر فا) مجمع . انجمن . جمع دوستان . جرگه . محافل جمع
١ـ ... نهان کی ماند آن رازی
کزو سازند محفلها ١
٢ـ ... آه از آن جور و تطاول
که در آن محفل بود ٢٠٧
٣ـ ... حدیثم نکتهٔ هر محفلی
بود ٢١٧
٤ـ ...حافظم در مجلسی ، دردی
کشم در محفلی ... ٣٥٢
محفل‌ساختن ـ مص . م . مجلس ساختن . شهادت دادن . گفتگو کردن‌درموضوعی خاص . ش(١)
محفلها ـ جمع فارسی محفل‌به بجای محافل (ع) . ش (١)
محفلی ـ با یاء وحدت. ش (٣) و (٤)
محقر ـ ع (بضم میم و فتح حا

وقاف‌مشدد) حقیر، خرد، کوچك،
۱ـ جان نقد محقر است ، حافظ ۱۶۳
۲ـ ... که سخنهای محقر بمیان می‌آورد (خانلری ۲ ـ ٤٤ ـ۱۰۸۸)
محقر بودن ـ مص . م . ر ك : محقر
محقق ـ ع (بضم میم و فتح حا و تشدید قاف مشدد) بحقیقت پیوسته ، درست و استوار در شعرخواجه‌بقرینهٔ «خط» با ایهام بکار برده شد . و **محقق** نـام خطی بوده مشهور
کسیکه حسن و خط دوست در نظر دارد
محققست‌که او حاصل بصر دارد ۱۱٦
محقق بودن ـ مص . م . ر ك : محقق .
محك ـ ع (بکسر میم و فتح حا و تشدید کاف) سنگی که‌طلا و نقره را برای تعیین عیار به‌آن می‌مالند.عیارسنج «سنگ زرکش» (تنسوخ نامه ـ تعلیقات) سنگ زر هم گفته شده
۱ـ خوش بود گر محك تجربه آید بمیان ... ۱۵۹
۲ـ ...کس‌عیارزرخالص نشناسد چو محك ۳۰۱
محك تجربه ـ اضـ ـ لامیه . رك: محك . ش (۱)
محکم ـ ع (بضم میم و فتح کاف) استوار . سخت . پابرجا .
مگو دیگر که حافظ نکته دان‌بود
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود ۲۱۷
(خانلری : محکم غافلی بود ۸ر۲۱۱)
محکمیـ حا . مص . محکم‌بودن. رك : اساس توبه .اساس. ش(۲)
محل ـ ع (بفتح میم و حا) جا. مکان (جای فرود آمدن) محال جمع . و بمعنی اعتبار و ارزش و اعتبار و اهمیت .
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد ۱۳٦
محمد ـ ع (بضم میم و فتح‌حا و میم مشدد) ستوده . نیکو . نیکو سرشت . محمد بن علی، ر ك : قوام
محمل ـ ع (بفتح میم اول وکسر میم دوم) هودج . پالکی . کجاوه. آنچه که در آن کسی یا چیزی‌را حمل کنند (متابل موضوع وجزء دوم قضیه حملیه در منطق) و در اصطلاح آرامش تکلیفی راگویند (عراقی) جمع محامل
۱ـ ... جرس فریاد بر دارد که

بربندید محملها ۱
۲ـ محمل جانان ببوس آنگـــه بزاری عرضه دار ۲۶۷
۳ـ رك: امید کرم. امید . ش (۱۷)

محمل بر بستن ـ مص . م . ش (۱)

محمل بوسیدن ـ مص . م . ش (۲)

محملها ـ جمع محمل ، بجـای محامل (ع)

محمود ـ ع (بفتح میم اول و ضم میم دوم) ستوده . ستایش کرده شده .

دل داده‌ام بیاری شوخی ، کشی، نگاری
مرضیة السجایا، محمودةالخصائل ۳۰۷

محمودة الخصائل ـ ع. آنکه‌دارای خصلت های نیکوست . ر ك : محمود

محمود ـ ا. علم. ابوالقاسم یمین الدوله محمود بن ناصر الدیـن سبکتکین غزنوی (۳۸۷ ـ ۴۲۱) داستان او وغلامش ایاز بن ایماق (ابوالنجم)معروف‌است و درشعر فارسی راه‌یافته . در شعرخواجه نیز باایهام یا تصریح همراه نام ایاز دیده میشود . ر ك : **محمود و ایاز** .

محمود و ایاز ـ تن و تلمیـــح . ٦ر٤٠ ، ٨ر٢٥٨ ، ٨ر٣٣٤

محمود ـ ا . علم . ۱ـ عمادالدین محمــود از وزرای شاه شیـــخ **ابواسحق**. ر ك: عمادالدیـن ۲ـ شرف الدین محمود ، پدر شاه شیخ ابواسحق. رك: چراغ دیده محمود و قکط ۷ برادران شرف الدین جلال الدین مسعود شاه و غیاث الدین کیخسرو و شمس‌ـ الدین محمد بودند ، شرف الدین محمود پدرشیخ ابواسحق درسال هفتصدو سی وشش بحکم ارپاخان مغول جانشین ابوسعید در شهر تبریز بقتل رسید و جسد او را به شیراز آوردند .

محن ـ ع (بکسر میم و فتح حاء) جمع محنت . ر ك : دار محـــن ، دیو محن .

محنت ـ ع (بکسر میم و فتـــح نون) بـــلا،آزار ، اندوه ،آزمایش، الم،محن‌جمع ، در اصطلاح‌زحمت و المی را گویند که از طـــرف معشوق بعاشق رسیده باشد ، اختیاری و غیر اختیاری (عراقی)

نسیم باد صبا دوشم آگهــــی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد ۱۴۷

محنت آباد ـ ا . م . کنایه از

جهان ٤ر٣٧
محنت بار آوردن – مص . م . ٢ر١٤٦
محنت بی حد و شمار – اضد – وصف و عطف ٨ر١٦٦
محنت سرگردانی – اضد – بیان مصدر ٩ر٤٧٢
محنت و اندوه – تن و ائتلاف . ر ك : غم محنت
محو – ع (بفتح میم و سکون‌حا) ستردن، زایل‌کردن . دراصطلاح محو بر چند گونه است :
۱– محو زلت . نفی اعمال‌زشت و آنچه مخالف اصول شریعت و طریقت‌است. و آن متعلق به‌ظاهر است .
۲– محو علت – نفی کلیه صفات نقص خاصه دیدن خود و رویت اعمال و خواطر و آن متعلق به مرتبه‌سر است از لطائف‌سبعه
۳– محو غفلت . نفی غفلت دل از حق تعالی . و آن متعلق بباطن است (فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه) خواجه با ایهام یااشاره به معانی محو گفته است .
نامم ز کارنامه عشاق محو باد...
(خانلری ۲۱ر۱۰٤۰)
محیاك – ع – در :
... اری مأثر محیای من محیاك ٤٦١
«محیای اول بفتح میم و سکون حاء بمعنی حیات و زندگی است مانندممات‌که بمعنی موت ومرگ است و در قرآن است» قل ان صلوتی ونسکی و محیای ومماتی لله‌رب العالمین» (انعام–٦)ومحیای دوم‌بضم‌میم‌وفتح یاء مشدده‌بمعنی روی و رخسار . یعنی مکارم و مفاخر زندگی خودم را ازروی تومی‌بینم و می‌دانم. (ص۳۲٤ح۱)
محیای – ع (بفتح میم و سکون حاء) زندگی خود را . ر ك : محیاك
محیط – ع (بضم‌میم و کسرحا) احاطه کننده . فرو گیرنده . خطی که‌دایره‌رافراگیرد . محیط‌دایره. جائیکه انسان در آن زندگی می‌کند. شهر. کشور. جامعه. خانواده. ر ك: دریای محیط .
محیط شمس – اضد – اختصاص
محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب... قکز
محیط فنا – اضد – تشبیهی . ٦ر٢٥٣
مخالف – ع (بضم میم و کسر لام) ناسازگار . ضد . نقیض موافق . ر ك : نقش مخالف
مختصر – ع (بضم میم و فتح تا و صاد) کوتاه کرده شده ، کم

و کوتاه .
جهان و هر چه در او هست‌سهل
و مختصر است ... ۲۴۷
مختصر گرفتن ـ مص . م. ۷ر۸٦
و ر ك : صید مختصر ۸ر۲۲٤ ،
چیزی مختصر ۷ر۴۰۱ ، مختصر
دریغ داشتن ٤ر۲۴۷
مخدره ـ ع (بضم میم و فتح
دال مشدد و تاء تأنیث) زن‌پرده
نشین . زن با حجاب ، مخدرات
جمع .
جمیله‌ایست عروس جهان ولی
هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌ـ
آید ۲۳۰
مخدوم ـ ع (بفتح میم وسکون
خا) خدمت شده . سرور . **آقا.**
ارباب ۲ر۹٤
مخدوم بی عنایت ـ اضد ـ وصف
و بیان نوع ۲ر۹٤
مخزنـ ع (بفتح‌میم‌و زاء) خزینه
انبار ، گنجینه . مخازن جمع.
مخزن اسرار ـ اضد ـ ظرفیت
۱ر۲۱۳
مخزن چشم ـ اضد ـ تشبیهی
(خانلری ۲ر۳۳۱ . ق : روزن
چشم ۳ر۳۳۹)
مخزن زر و گنج و درم ـ اضد ـ
ظرفیت ۷ر۱۷۹
مخفی ـ ع (بفتح میم) پنهان ،
پوشیده
... راز کس مخفی نماند بی‌فروغ
رای تو ۴۱۰
مخلد ـ ع (بضم میم و فتح خا
و لام مشدد) جاویدان . جاوید .
پاینده . در حال خلود
... در دولت و حشمت مخلد
۳۵٦ ص
مخلص ـ ع (بضم میم و کسر
لام)دوست‌پاك بی‌ریا . **با اخلاص**
ر ك : بندهٔ مخلص
مخلصان ـ جمع مخلص ۱ر۴۵۰
مخلصانه ـ ص . م. از روی
مخلص + آنهٔ اتصاف)
معاشران ز حریف شبانه یادآرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
۲٤۱
مخلوق ـ ع (بفتح میم و سکون
خاء)خلق‌شده. آفریده . مخلوقات
جمع .
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای
عزت ... ۴۸۹
مخمر ـ ع (بضم میم و فتح خا
و میم مشدد) تخمیر شده .
سرشته شده . خمیر مایه . رك:
طینت آدم
مخمر کردن ـ مص . م. ر ك :
طینت آدم
مخمور ـ ع (بفتح میم) مست .
خمار آلوده .

۱ـ ...دانست که مخمورم وجامی
نفرستاد ۱۰۹

مخمور بودن ـ مص . م ۵ر۴۳۲، ۵ر۱۰۹

مخمور جام عشق ـ اضـ ـ سبب به سبب و تتابع ۱ر۴۳۲

مخمور چشم بودن ـ مص . م . ۵ر۴۳۲

مخمور شبانه ـ اضـ ـ ظرفیت ۴۲۸

مخمور و مهجور ـ تن و سجع متوازی ۳ر۹۲

مخموری ـ حا ـ مص . ۳ر۱۴۱، ۷ر۴۸۶

مخموری ـ با یاء مخاطب
... ساغر می طلب که مخموری ۴۵۳

و ر ك : چشم مخمور . نرگس مخمور

مداد ـ ع (بکسر میم) مرکب. هرمادهایکه با آن بنویسند . ممال مداد مدید است . چنانکه جلال‌الدین بلخی میگوید :
گر قلم صحرا شود دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی پدید

مداد طلبیدن ـ مص . م .
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمك دیده مداد طلبیم ۳۶۸

مدار ـ ع (بفتح‌میم) جای گردش. آنچه که چیزی بدور آن میگردد. جائیکه چیزی دور می‌زنند .«مدار الشئی مایدور علیه» اصطلاح نجومی و جغرافیایی. خطی است که‌سیارات در آن بدور آفتاب می‌گردند.خطوط دایره‌ای فرضی در دوسوی‌خط استواء وبموازات آن و بموازات یکدیگر . « آن دایره‌های خرد که بر پشت کره یکدیگر را متوازی باشند» (التفهیم ۳۱)
حافظ، مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی ۴۶۵

مدار و مدار ـ جناس مرکب .
ر ك : مدار

مدار چرخ ـ اضـ ـ اختصاص .
ر ك : مدار

مدار حسن ـ اضـ ـ تشبیهی ۱ر۳۹۴

مدار عمر ـ اضـ ـ تشبیهی ۶ر۲۵۳

مدار نور ـ اضـ ـ اختصاص ۹ر۴۰۸

مدار نقطهٔ بینش ـ اضـ ـ وتتابع ۸ر۱۷۷

و ر ك : عالی مدار ۱۴ر۳۶۳ . نقطهٔ شرم

مدارا ــ ع (مداراة) (بضم میم) ملاطفت . نرمی . حسن خلق . مصدر باب مفاعله ، نظیر : مداراة مداواة. مماشاة. مواساة. مفاصاة. محاباة . مفاجاة . مباراة که همه در فارسی بدون ة نوشته می ــ شوند .

... تو از این‌چه‌سود داری که نمیکنی مدارا ٦

مدارا کردن مص. م. ٦ر٥، ٤ر٦، ١ر٤٨٠ (١١ر٣٥٥ ص) و ر ك : آسایش دو گیتی . همدم دیرین.

مدام ــ ع (بضم میم) با ایهام : ١ــشراب کهنه٢ــدائم و همیشه. ر ك : شرب مدام و ر ك : عیش مدام . عیش مدام بودن . ٢ر١١، ٢ر١٣، ١ر٩٥، ٥ر١١٦، ١ر١٥٠، ١ر٢٢٤ ، ٧ر٢٩١ ، ١٠ر٢٩٧ ، ١ر٢٩٨ ، ١ر٣٠٩ ، ٧ر٣٨٢ ، ٨ر٤٠٥ ، ٣ر٤٣٩ ، ٥ر٤٤٥ ، ٥ر٦١٤ .

سودی گوید : (مدام و مدامه شرابیست پس کسیکه مدام را جمع مدامه گفته مخالف گفته است ، (ترجمهٔ شرح سودی ٨٦)

مداوا ــ ع (= مداواة) (بضم میم) درمان کردن . معالجه کردن .

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم

شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی ٤٨٠

مداوا کردن ــ مص. ٣ر٤٨٠

مداوا مقرر بودن ــ مص . م . ٣ر٣٩

مداوای حکیم ــ اضـ ــ مسبب به سبب ٨ر٣٦٧

مدایح ــ (بفتح میم و کسر یا) جمع مدیح . مدحها . ثناها . ستایش‌ها .

هزار سال بقا بخشدت مدایح من... قکو

مدت ــ ع (بضم میم و فتح دال مشدد)وقت و زمان معین .قسمتی از زمان، چه کم باشد چه زیاد.

آنچه در مدت هجر تو کشیدم ، هیهات

در یکی نامه محالست که تحریر کنم ٣٤٧

مدت ایام فراق ــ اضـ ــ و تتابع ٢ر١٨

مدت عمر ــ اضـ ــ اختصاص ٢ر٢٩٧ ، ٥ر٣٧٩

مدت‌هجر ــ اضـ ــ اختصاص.ر‌ك: مدت . ش

مدح ــ ع (بفتح میم و سکون دال) ستودن . مدایح جمع ومدح مدح موجه یا استبتاع جزو صنایع معنوی شعر است وچنان است که شاعر ممدوح خود را بدو صفت یا دو حالت در رابطه

باخود مدح کند . این بیت خواجه. هم ترصیع است و هم مدح موجه.
هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان ـ قکا

مدح آصفی ـ اضـ ـ نسبت و وصف . ۱۳ر۴۵٤ .

مدح موجه ـ اضـ ـ وصفی . از صنایع بدیع معنوی . ر ك : مدح

مدحت ـ ع (بکسر میم و فتح حاء) سخنی که بوسیله آن کسی را بستایند . ستایش
۱ـ گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است ... ۱۹۰
۲ ـ دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد... ۳٦۵ ص
۳ـ ... چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز ۳٦٤ ص
٤ـ... خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست ۵۰۲

مدحتت ـ اضـ ـ موصول (= مدحت تو) . ش (۳)

مدحت تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر. رك: مدح. مدحت ش (۲)

مدحت و تحسین ـ تن و عطف. ش (٤)

مدد ـ ع (بفتح میم و دال) یاری. کمك . یار . فریادرس
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود ۳۰۸

مدد بخت کارساز ـ اضـ ـ مسبب به سبب و تتابع ٤ر۶۰

مدد بخشیدن ـ مص . م . ر ك : آب دیده

مدد بودن ـ مص . م. ۷ر۴۵٦

مدد خواستن ـ مص .م. ر ك : مدد. ش. و ۱ر۴۵٤، ۸ر۱۹۱.

مدد دادن ـ مص . م. ۷ر۲۰۵، ۱ر۲۹٦ ، ۸ر۳۳۸ .

مدد طلبیدن ـ مص . م . ۵ر۳۷۷

مدد کردن ـ مص . م. ۷ر۳۱۳

مدد فرمودن ـ مص. م. ۵ر۴۲

مدد دی ـ با یاء وحدت ۲ر۶، ٤ر۳۳۳ ، ۲ر۳۷۷ ، ۶ر۳٤۵ ، ٤ر۳۳۳ ، ۸ر۳۵۹ ، ۵ر۲۲۲ ، ٤ر۱۳٤ (خانلری ۱۰ر۲۲٤)

مدد و عهد ـ تن وسجع متوازی ۸ر۱۹۱

مدد یافتن ـ مص . م. ۷ر۳٦۷

مدرج ـ ع (بضم میم و فتح دال و راء) درج شده ، جای گرفته، قرار گرفته، پنهان‌شده ، پیچیده.
در آستین جان تو صد نامه مدرج است ... ۴۸۲

مدرج بودن ـ مص . م . ر ك : مدرج

مدرس ـ ع (بضم میم و فتح دال و کسر راء مشدد) درس دهنده. آموزگار. معلم

... بغمزه‌مسئله آموز صد مدرس شد ۱٦۷

مدرسه ـ ع (بفتح میم و سین) جای درس خواندن . آموزشگاه، مدارس جمع .

مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت

ورای مدرسه و قال و قیل‌مسئله بود ۲۱۵

و ر ك : سرای مدرسه . وقت مدرسه. فقیه‌مدرسه. ورای‌مدرسه. درس مدرسه. حدیث مدرسه

مدرسه و خانقاه ـ تن . ر ك : حدیث مدرسه

مدرسه و طاق و روان ـ ۵ر۳٦۱ ص .

مدعا ـ (ع) (مدعی) (بضم میم و فتح دال مشدد) دعوی کرده شده . آرزو (آنجوی ۹ر۱۷)

مدعی ـ ع (بضم میم و فتح دال مشدد و کسر عین) ادعا کننده. خواهان . کسیکه با دیگری دعوی دارد . در شعر خواجه «یعنی دروغگو و باصطلاح امروز شارلاتان. جامی در بهارستان میگوید : شبلی قدس سره را شوری افتادبه‌بیمارستانش بردند. جمعی به نظاره وی‌رفتند. پرسید شماچه کسانید ؟ گفتند دوستان تو .سنگی برداشت و برایشان حمله کرد. جمله گریختند گفت باز آئید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای ایشان نپرهیزند اینجامدعی بمعنی واقعی استعمال شده » (یاد داشتهای دکتر غنی) غرض خواجه ازمدعی بیشتر معارض‌حق و نامحرم اسرار یعنی‌اهل ظاهرو زاهد دروغین و صوفی ریا کار است و گاه عقل است بخصوص در این بیت :

مدعی خواست که آید به‌تماشاگه راز

دست‌غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد ۱۵۲

با مدعی مگوئید اسرا عشق و مستی

تا بی خبر بمیرد در درد خود‌پرستی

و ر ك : ۲ر۲۳ ، ۸ر۳۳ ، ۷ر۴۲، ٦ر۴۴، ٦ر٦۵ ، ۱۰ر۹۴، ۸ر۷۸، ۴ر۸۰ ، ۴ر۱۰۵ ، ۱۰ر۱۲۵ ، ۴ر۱۵۲ ، ۵ر۱۸۷ ، ۲ر۱۹٦ ، ۱ر۳۳۲ ، ۱ر۴۳۵ ، ۱ر۳۴۱

مدعیان ـ جمع مدعی ۲ر۲۳ ، ٦ر۴۴، ۷ر۴۲ ، ۴ر۱۰۵، ۱ر۳۴۱

مدمع ـ ع (بفتح میم اول و دوم)

محل ریزش اشك . (چشم) از دمع (بفتح دال و سکون میم ، بمعنی اشك .

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی ... ٤٦١

یعنی حکایت شوق و شیفتگی خود را می‌نوشتم درحالیکه از دیدگانم اشك سرازیر بود .

مدهوش ــ ع (بفتح میم و ضم ها) متحیر ، سرگشته ، مست ، بی‌هوش .

۱ــ ... مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم ۳۳۸

۲ــ ... چشم بد دورکه بی مطرب و می مدهوشم ۳۷٦

۳ــ در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز ۲٦٥

مدهوش بودن ــ مص . م . ش (۱) و (۲) و (۳)

مدهــوش چشم مست ــ اضـ ــ مسبب به سبب و تتابع . ش(۲)

مذابــ ع (بضم میم) ذوب شده. گداخته شده . ر ك : لعل مذاب. یاقوت مذاب .

مذاق ــ ع (بفتح میم) محل قوه ذوق (ذائقه)

یکدو جامم دی سحرگه اتفــاق افتاده بود وز لب ساقی شرابم در مــذاق افتاده بود ۲۱۲

مذاق جان ــ اضـ ــ تشبیهــی ۱۰٤ر٦ و ر ك : تلخی غم

مذاق حرص وآز ــ اضـ ــ تشبیهی و عطف ۲ر۲۷۸

مذمت ــ ع (بفتح میم و دال و میم مشدد مفتوح) بدگوییــی . نکوهش .

۱ــ...چرا مذمت رند شرابخواره کنم؟ (خانلری ۸ر۳٤۲)ق: ملامت ۷ر۳۵۰

مذهب ــ ع (بفتح میم و هاء) راه . روش . طریقه . کیش . مذاهب جمع .

من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می زاهدان ، معذور داریدم که اینم مذهبست ۳۱

مذهب آنان ــ اضـ ــ اسم بــه ضمیر اشاره جمع ۱ر٤۰۳

مذهب اربــاب طریقت ــ اضـ ــ اختصاص و تتابع . ر ك : ارباب طریقت . ارباب . ش(٤)

مذهب اصحاب طریقتــ اضـ ــ و تتابع (خانلری ۳ر۲۱۳)

مذهب پیرمغان ــ اضـ ــ اختصاص ۱۹۸ر٦

مذهب تو ــ اضـ ــ اسم به‌ضمیر. برای اختصاص

اگر بمذهب تو خون عاشق است
مباح ... ۹۸
مذهب‌این‌طایفه ـ اضـ ـ اختصاص
۷ر۴۲۲
مذهب رندان ـ اضـ ـ اختصاص
۱ر۳۱۹
مذهب رندی ـ اضـ ـ اختصاص
۱۰ر۴۹۳
مذهب طریقت ـ اضـ ـ توضیحی
۴ر۴۳۴
مذهب عشق ـ اضـ ـ تشبیهی
۷ر۱۲۳
مذهب گرفتن ـ مص . م. ۲ر۳۹
مذهب ما ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر
برای اختصاص ۳ر۴۶ ، ۵ر۴۷،
۱۰ر۱۳۶.
مر ـ (بفتح میم) حرف اضافه .
برای‌تأکید یااحترام‌واهمیت دادن
به موضوع و گاهی زائد
شادی مجلسیان در قدم و مقدم
تست
جای غم باد مرآن دل که نخواهد
شادت ۱۸
مر ـ ع (بضم میم و تشدید راء)
تلخ . ضد حلو .
الصبر مر و العمرفان ... رك :
پالیت شعری
مرا ـ (بفتح میم) مخفف من را .
برای من . من + را (نشانهٔ
مفعول بواسطه و مفعول صریح
و حرف اضافه (برای)
۱ـ مرا در منزل جانان چه امن
عیش چون بردم ... ۱
۲ـ مرا به بندگی خواجهٔ جهان
انداخت ۱۶
۳ـ خرقهٔ زهد مرا آب خرابات
ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه‌بسوخت
۱۷
(واژه‌نما: مرا ۱۰۱ بار)
مراتب ـ ع (بفتح میم و کسرتا)
جمع مرتبه .
... **زهی‌مراتب**‌خوابی‌که به‌زبیداری
است ۶۶
مراد ـ ع (بضم میم) اراده شده.
مقصود . مطلوب . منظور .
خواسته شده . آرزو . (پیر یا
مرشد ـ مقابل مرید)
دانی‌مراد حافظ ازین درد وغصه
چیست ؟.. ۴۳۷
و ر ك : نقش مراد ۷ر۱۴۴ .
مجموعهٔ مراد ۸ر۱۵۴ . گنج مراد
۳ر۱۹۰ ، اکسیر مراد ۲ر۲۴۸ .
زمام‌مراد ۶ر۲۶۹ و ر ك : پروانهٔ
مراد ، تیر مراد . کام و مراد ،
گل مراد، ماه مراد، غالیه مراد،
جام مراد . کیمیای مراد .
مراد دادن ـ مص . م. ۹ر۲۸۴
مراد بخشن ـ ص . م. ترخیم
مراد بخشنده . ر ك : دل بی‌قرار

مراد بودن ـ مص . م ۱ر۴۴۵ و ر ك : شبان تیره

مراد حافظ ـ اضد ـ اختصاص ۹ر۴۳۷

مرادخاطر ـ آضد ـ ظرفیت ۲ر۵۰

مراد دادن ـ ۹ر۲۸۴

مراد دیدن ـ مص . م. ۹ر۴۵۷

مرادشاه منصور ـ آضد ـ اختصاص ۸ر۴۰۲

مراد طلبیدن ـ مص . م ۱ر۳۶۸

مراد یافتن ـ مص . م

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست ۵۸

مربی ـ ع (بضم میم و فتح راء وکسرباء مشدد) پرورش‌دهنده. پرورنده . معلم . ر ك : مربی اسلام .

مربی اسلام ـ شیخ مجدالدین اسماعیل. رك : شیخ مجدالدین. مجدالدین .

مرتبه ـ ع (بفتح میم و تا) مقام. رتبه. جاه . توانایی . ر ك : بلند مرتبه و ر ك : مراتب .

مرجان ـ ع (بفتح میم و سکون را) بلسد(ع) نوعی جانور دریایی. مرجان سرخ معروفترین نوع آن است . مرجانه واحد آن . ر ك : لوء لوء و مرجان .

مرحبا ـ ع (بفتح میم و حا) فعل تحسین و دعا . مرحبابك : آفرین بر تو

۱ـ مرحبا ، ای پیك مشتاقان بده
پیغام دوست ... ۶۲

۲ـ مرحبا ، طایر فرخنده پیام...
۳۱۰

۳ـ ... مرحبا ، ای بچنین لطف
خدا ارزانی ۴۷۲

۴ـ... بلایی کزحبیب آمدهزارش
مرحبا گفتیم ۳۷۰

مرحبا . مرحبا ـ تکرار مرحبا .

یابرید الحمی حماک‌الله
مرحبا، مرحبا ، تعال ، تعال ۳۰۲

مرحبا گفتن ـ مص . م. ر ك : مرحبا . ش(۴)

مرحله ـ ع (بفتح میم و حا) منزل . جای فرود آمدن . جای کوچ کردن . مسافتی که‌مسافران در يك روز قطع کنند . استعاره برای زندگی جهان. مراحل جمع.

۱ـ پنج روزی که درین مرحله
فرصت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان
اینهمه نیست ۷۴

۲ـ گر چه ازکوی وفا گشت بصد
مرحله دور ... ۲۸۱

مرحلهٔ قرب و بعد ـ اضد ـ بیان نوع و عطف . ر ك : قرب وبعد. راه عشق. مرحلهٔ عشق ۵ر۱۴۳

ورك: ۲ر۳۱۹، ۵ر۳۲۸،۶ر۴۸۸،
(۸ر۳۵۷ ص)

مرحمت ــ ع (بفتح‌میم وحا ومیم دوم) ترحم . کرم . بخشش جلال

بوجه مرحمت ، ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید ۲۴۱

مرحمت کردن ــ مص . م.

امروز که در دست توام مرحمتی کن ... ۸۹

و ر ك : دست مرحمت

مرد ــ ا . (بفتح میم) رجل . مقابل زن . سپاهی . مرد جنگی. کنایه از انسان کامل . پیر طریقت «مردراه». پهلوی mart

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید ۲۴۲

مردافکن ــ ص . م. ر ك : شراب تلخ

مردان ــ جمع مرد . رجال (ع)

مردان خدا ــ اضـ ــ اختصاص خداپرستان. اولیاءالله . عارفان. پیران طریقت .

مردان ره ــ اضـ ــ اختصاص .

مردان راه طریقتــ ۴۸۷ .

مردان ریا ــ (انجوی ۳۰ر۳۶)

مرد راه ــ اضـ ــ ظرفیت . دلیل راه . راهبان . مرشد . پیر طریقت مرد راه طریقت ۴ر۲۴۲، ۳ر۲۰۱، ۳ر۲۵۹

مرد رهــ (= مرد راه) ۳ر۲۰۱

مرد زهد ــ اضـ ــ لامیه . زاهد.

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم ... ۳۹۶

مرد عافیت‌جوــ (انجوی ۱۸۷ر۲)

مرد عاقل ــ اضـ ــ وصف

مرد یزدان ــ اضـ ــ اختصاص و اضافه وصفی ۷ر۳۸۷

مردانه ــ ص . م . و نسبت .
ر ك : مردانه‌وار

مردانه‌وار ــ مانند مرد

دل بمی دربند تا مردانه‌وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی ۴۷۸

مردم ــ ا . ج (بفتح میم و ضم دال) انسان (ع) مردمان . پهلوی martôm «مـردم سه نوغند : یکی مردم . و یکی نیم مردم و یکی نیم دیو» (مینو خرد. پرسش ۴۱ . بند ۴ و ۵).

من از بازوی خود دارم بسی‌شکر
که زور مردم آزاری ندارم ۳۲۳

که یادآوراین بیت سعدی است:

چگونه شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم

وشعر ملك‌الشعراء بهارباتضمین مصراع اول سعدی :

چگونه شکر این نعمت گزارم
که زوری دارم ، آزاری ندارم
مردم آزاری – حا – مص . م . ر ك : مردم
مردم افکن – ص . م . ۷ر۳۳۹
مردم ایفاع – اضـ – وصفی . ر ك : ایغاع
مردم بد – اضـ – وصف و بیان نوع ۱۰ر۴۸۴
مردم‌بی‌عیب – اضـ – وصف‌وبیان نوع .
مردم چشم – ا . م . و اضافه ظرفیت . مردمك چشم . (=مردم دیده) . سوراخ وسط عنبیه‌چشم . (انسان العین) در عربی ۷ر۱۷ ، ۱ر۵۴، ۷ر۱۹۷، ۵ر۳۳۰، ۴ر۳۹۳
مردم‌دار – ص . م (انجـوی ۴ر۹۶) و ر ك : نرگس مردم‌دار
مردم دیده – (= مردم چشم) ۲ر۶۸ ، ۱ر۷۰
مردمك دیده – (= مردم چشم) ۸ر۳۱۷
مردم رند – اضـ – وصف وبیان نوع ۱۰ر۳۸۰ ص ۵ر۳۶۸
مردم دیدهٔ روشنایی – اضـ – و تتابع . روشنایی دیدهٔ مردم . «قرةالعین» مردم
مردم نادان – (انجوی ۲ر۱۴۲)
مردم هشیار – اضـ – وصف و بیان نوع ۲ر۱۴۰ ، ۵ر۳۱۵

مردمان – جمع مردم . ر ك : حال مردمان .
مردی – حا – مص . رجـولیت (ع) مردانگی . مرد بودن . رك: کنندهٔ در خیبر
مردی – حا . مص . مروة . وفا. انسانية(ع) مردم‌داری. انسانیت محبت .
۱– مردمی کرد و کرم ، لطف خداداد بمن ... ۱۷۴
۲– ... بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی ۴۷۶
(چنان بران که تو دانی : مرا راضی ازدر خودبه مردمی ومحبت بران بدانگونه که میدانی نه با قهر و فرمان)
مردن – مص (بضم میم و فتح دال) موت . انعدام . هلاك (ع) پهلوی murtan در اصطلاح طرد و واماندگی را گـویند از حضرت حق تعالی .
۱– بداغ بندگی مردن درین در بجان او که از ملك‌جهان به ۴۱۹
«مردم» بصیغه ماضی مطلق‌ردیف یك رباعی :
در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم‌دراز کوتاه کنـم
بازآ بازآ کز انتظارت مردم
ص ۳۸۲

(واژه‌نما : مردن : ۲٤ بار)

مرده ــ (بضم میم و فتح دال) میت . پهلوی rist - murtae جزء اول رستاخیز. ر ك : چراغ مرده . نمرده .

مرده بودن ــ مص . م . ر ك : حیاتی بجان رسیدن .

مرده‌دل ــ ص.م. افسرده.ملول. مایوس . دل مرده . ر ك : طبیب راه‌نشین .

مرساد ــ (بفتح میم و راء) فعل نهی و دعا .

۱ــ بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی‌خوش ننشست ۲٤

۲ــ اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من
غباری ازمن‌خاکی بدامنت مرساد (۷٤ ــ ملحقات خلخالی)

مرشد ــ ع (بضم‌میم وکسرشین) معلم . مربی . پیر طریقت «کسی که‌قبل ازگمراهی‌بسراط مستقیم دلالت میکند» (تعریفات) پیرمغان بکنایه .

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست ۶۹

مرشد شدن ــ مص . م . ر ك : مرشد

مرشد عشق ــ اضد ــ تشبیهی
ملامتم بخرابی مکن‌که مرشدعشق
حوالتم‌به خرابات کرد روزنخست (خانلری ٤ر۲٤)

مرصع ــ ع (بضم میم و فتح را و صاد) گوهر نشان . صفت جام است . ر ك : جام مرصع

مرض ــ ع (بفتح میم و راء) علت. بیماری .

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت
که‌از تو درد دل ای جان نمیرسد بعلاج ۹۷

مرضی ــ ع (بفتح میم و سکون را و کسر ضاد و یاء مشدد) پسندیده. چیزی‌که موردپسنداست و باعث خشنودی . ر ك : مرضیه

مرضیه ــ (ع) مونث مرضی. رك: مرضیة السجایا

مرضیة السجایا ــ ع . پسندیده خلق و سرت

دل داده‌ام‌بیاری ، شوخی، کشی، نگاری .
مرضیة السجایا محمودةالخصائل ۳۰۷

مرعی ــ ع (بفتح میم در آخر الف معصوره) (= مرعا) گیاه . سبزه . چراگاه . مراعی جمع ربیع‌العمرفی مرعی‌حماکم... ٤۶۰

(ر ك : حماكم حمی)
مرغ ــ ا . (بضم میم) طیر (ع) هر جانوری که پر و بال داشته باشد ودر هوا پرواز کند .پهلوی murgh بیشتر رمز انسان سرگشته و عاشق است و یا شاعر و نیز در تشبیه واستعاره فراوان بکار رفته و پرنده عاشق که بلبل نام دارد .

۱ـ درخت سبز شد و مرغ در
خروش آمد ... ۱۷۵

۲ـ گر بهار عمرباشد باز برطرف
چمن
چتر گل بر سر کشی ، ای مرغ
خوشخوان غم مخور ۲۵۵

مرغ بهشتی ــ اضـ ــ وصف و بیان‌نوع . «مرغ فردوسی» مرغی است که در باورها نیمی بریان و نیمی دیگر تسبیح خوان است «مرغ سدره) خاقانی از آن یاد کرده ، یکبار «مرغ فردوسی» گفته و یکبار مرغ بهشتی :

دل بر سر خوان طرب ، چون
مرغ فردوسی طلب
یك نیمه گویا ، ای عجب ، یك
نیمه بریان‌آمده دیوان ۴۶۳
دانهٔ مرغ بهشتی در دهید
مرغ جان را ز آشیان یاد آورید
دیوان ۴۸٦

و خواجه با ایهام :

ای شاهد قدسی که کشد بند
نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و
آبت ۱۵

مرغ‌خرد ــ اضـ ــ تشبیهی ۲ر۱۵۰

مرغ خوشخوان ــ اضـ ــ وصفی ۵ر۱٤۱ ، ۳ر۳۵۵ بلبل . کنایه از شاعر .

مرغ خوشخوان را بشارت باد
کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران
خوشست ٤۳

مرغ دانا ــ اضـ ــ وصفی ٤ر٤ و کنایه از طوطی

مرغ چمن ــ اضـ ــ ظرفیت یا اختصاص. بلبل۱ر۸۱ ،۷ر۲٤۹، ۲ر۳٤۲ ، ۳ر٤۲۹ و ر ك :مرغان چمن .

مرغ سان ــ ص . م. بسان مرغ ٦ر۳۲۵

مرغ‌سحرــ اضـ ــ ظرفیت . کنایه از بلبل ۳ر۲۱۹، ر۲٤۷، ر۱۷٤، ۷ر۲۱٤، دراصطلاح مرغ سحرروح عارف است‌که سحرخیز است.

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند
و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی
دانست ٤۸

مرغ‌دلــ اضـ ــ تشبیهی٤ر۲۹۷، ۲ر۱۱۰ ، ۵ر۱۷٦ ، ٤ر۱۰۹ ،

۵ر۳۹٤ (خانلری ۷ر۱۰)
مرغ روح ــ اضـ ــ تشبیهـــی ، ٦ر۳۱۰ ، (۵ر۳۷۰)
مرغ زیرك ــ آضـ ــ وصفـــی، ۲ر۲۷٦ ، ۸ر٤۱۲ ، ٤ر٤٦۷ ، ٦ر٤٦۸
مرغ سلیمان ــ اضـ ــ اختصاص و استعاره مکنیه. هدهد ۲ر۳۱۹
مرغ سحر سرا ــ اضـ ــ وصف بیان نوع و استعاره مکنیه برای شاعر (انجوی ۲۲۲ر۱٤)
مرغ صبح خوان ــ اضـ ــ بلبل. کنایه
۱ــ ... چه‌آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد. تکج
۲ــ زپرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگرنه همدم مرغان صبح خوان بودی ٤٤۲
مرغ فکر ــ آضـ ــ تشبیهی
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست ... ۳۲۰
مرغ کم حوصله ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع . کنایه از جغد . مرغ عیسی . مرغ مسیحا
مرغ کم‌حوصله راگو غم خودخور که برو ... ۳۹۱
مرغ نغمه سرا ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع . کنایه از بلبل
تـو نیز بـاده بچنگ آرو راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد ۱٤۵
مرغ‌نیم‌بسمل ــ (انجوی۲۲۵ر۱۲)
مرغی که سر او را بطور ناقص بریده باشند و بتواند مدتـــی اینسوی و آن سوی بدود . ومرغ بسمله: مرغ کاملا ذبح شده.
مرغ وحشیــ اضـ ــ وصف وبیان نوع ۱۰ر۱٤۹ (مرغـان وحشی) ر ك : بستهٔ دام و قفس بودن
مرغ وصل ــ ضـ ــ تشبیهی
... باشد که مرغ وصل کندقصد دام ما ۱۱
مرغ‌همایونــ اضـ ــ وصف وبیان نوع کنایه از هما یا شاهین ، مرغیکه چون سایه خود بر سر هر کس بیندازد به سعـــادت و کامروایی می‌رسد .
دولت از مرغ همایون طـلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود ۲۰۸
مرغ و ماهی ــ تن ــ ر ك : ماهی و مرغ.
مرغان باغ ــ اضـ ــ ظرفیت ، کنایه از بلبلان ۳ر٤۸٦
مرغان چمن ــ آضـ ــ ظرفیـــت کنایه از بلبلان ۳ر۱۷۳
مرغان وحشی ــ اضـ ــ وصف و

بیان نوع ۱۰ر۱۴۹ و ر ك : **مرغ** وحشی

مرغان قاف ـ اضـ ـ ظـرفیت. سی مرغ (= سیمرغ)

... مرغان‌قاف دانند آئین‌پادشاهی ۴۸۹

مرغان هرزه‌گو ـ اضـ ـ وصفی کنایه از شاعران مدیحه سرا ، خطبای درباری و متملق . وعاظ ریاکار

نوای بلبلت‌ای‌گل‌کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری ۴۴۶

مرغول ـ ا. (بفتح میم و ضم‌غین) «بر وزن مقبول بمعنی پیچیده و پیچ وتاب وزلف وکاکل خوبان‌را نیز گویند ، وقتی که آنرا شاخ شاخ کنند و بعد از آن بپیچند» (برهان) و جعد پیچیده بود یعنی موی سر . رودکی گفت :

جوان چون بدید آن نگاریده‌روی
بسان دو زنجیر مرغول‌موی
(لغت فرس)

خواجه گوید :

مرغول را بر افشان یعنی بر غم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان ۳۸۴

«مرغول‌ومرغوله : مرغول بروزن مقبول پیچیده . موی پیچید . پیچ وتاب‌موی (غیاث‌اللغات) بنابراین هردوصحیح است» (یادداشتهای دکتر غنی)

مرفه ـ ع (بضم میم و فتح را و خاء مشدد) در رفاه . آسوده . آسوده حال . ر ك : خاطر مرفه.

مرقع ـ ع (بضم میم و فتح را و قاف‌مشدد) رقعه دار. پاره پاره. خرقه‌ایکه پینه‌های چهار گوش داشته‌باشد. مرقعه نیز گفته‌اند. از تکه‌های بهم دوخته بـا نسجی پشمین. گویند: حضـرت رسول (ص) نیـز مرقعـه می‌پـوشید جمعی از صحابه از او پیـروی کردندوجامهٔ صوف می‌پوشیده‌اند و صوفی‌ازهمین‌جاست. «المرقعة قمیص الوفالاهل الصفا». ر ك : آستین مرقع . دلق مرقع و :

من این مرقع رنگین چو گـل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعـه‌ای نخرید ۲۳۹

مرقع رنگین ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ، یعنی مرقع همراه با رنگ و ریا، و رابطهٔ آن باگل و رنك‌آن‌است‌که رنك آن‌ازریاست. اماسوختن‌مرقع همانند گل‌چندان معلوم نیست‌مگرکه آن‌که بگوئیم تفاله‌های گل را پس‌ازگرفتن‌گلاب درزیردیگ می‌سوزانده‌اند مانند چوب و دیگر سوختنـی هـای حرارت‌زا و مرقع سوختن همان

خرقه سوختن است.
مرقع سوختن ـ مص . م (= خرقه سوختن) ر ك : مرقع. مرقع رنگین.
مرقع به خار بخشیدن ـ مص .م. پاره شدن مرقع در تماشای گل بوسیله خار
صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین‌زهدخشك را بمی خوشگوار بخش ۲۷۵
مرکب ـ ع (بفتح میم و کاف) آنچه‌برآن سوار شوند . راهوار. مراکب جمع.
۱ـ داده فلك عنان ارادت بدست تو
یعنی که مرکبم بمراد خودم بران تکا
۲ـ ...تاج‌خورشید بلندش خاك نعل مرکب است ۳۱
۳ـ ...باسلیمان چون برانم منکه مورم مرکب است ۳۱
مرکز ـ ع(بفتح میم و کاف) میان دایره ، پایگاه . پای تخت . محل اقامت‌شخص حاکم‌یاوالی . مرکز ثقل . گرانیگاه . مراکز جمع.
... خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن ۳۹٤
مرکز حسن ـ اضـ ـ ظرفیت یا اختصاص . ر ك : مرکز

مرکز عالی مدار ـ اضـ ـ وصف
عزم سبك عنان در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم ۳٦۲
مرکز و مدار ـ تن و موآخات . ر ك : مرکز عالی مدار
مرگ ـ ا . (بفتح میم و سکون را) موت . فناء (ع) مقابل حیات. پهلوی marg اوستایی mahrha دراصطلاح مراحلی‌است ازسلوك. حاتم اصم گفت : «هر که در این راه آید او را سه مرگ بباید چشید : موت الابیض و آن گرسنگی است . و موت الاسود وآن‌احتمال است . و موت‌الاحمر و آن مرقع داشتن است» (تذکرة الاولیاء ۳۰۱) و این هر سه در مخالفت با نفس است .
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
مرگ رقیب ـ اضـ ـ لامیه ۱۸۹ر۸
مرگ می ناب ـ اضـ ـ لامیه و تتابع . ر ك : گیسوی چنگ و ر ك : شربت مرگ
مرواد ـ (بفتح میم و راء) فعل نهی و دعا و تاکید .
... آن مواعیدکه‌کردی مروادازیادت

۱۸
مروارید ـ ا . (بفتح میم وسکون را)و(نیز بضم میم بنا برمشهور) لوء لوء (ع) پهلوی morvârît از اصل یونانی margharétâs گوهر سفید و درخشان معروف در درون صدف ۹ر۴۱۹
مرواریدگوش ـ اضـ ـ اختصاص. ۹ر۴۱۹
مروت ـ ع (مروة (بضم میم و را و فتح واو مشدد) مردانگی . نرم دلی .
خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود
گر توبیدادکنی شرط مروت نبود
۲۰۸
و ۲ر۱۳۹ ، ۴ر۱۶۹ ، ۸ر۲۱۵، ۶ر۴۳۰ ، ۴ر۴۸۳
و ر ك : آسایش دو گیتی . طریق مروت. ارباب بی مروت دنیا . ارباب بی‌مروت دهر. نسیم‌مروت. بی‌مروت.
مروق ـ ع (بضم میم و فتح را و واومشدد)از ماده‌روق بمعنی‌پاکی و صفا . مروق پاك . با صفا ، بی‌درد . مصفی . وراووق ظرفی راگویند که شراب در آن بخوبی نمایان‌باشد که همان راوك‌فارسی است«راوك بروزن ناوك صاف و لطیف‌ وپالوده‌هرچیز باشدو معرب آن راوق است» (برهان) . ر ك: التفات کردن . التفات .
مروه ـ ع (بفتح میم و واو) محلی است نزدیك «صفا» در مکه و سعی بین این دو محل از مناسك حج است . ر ك : صفا
مرهم ـ ع (بفتح میم و ها) هر داروی خمیری که روی زخم بگذارند.مراهم جمع . معروفترین مراهم مرهم‌کافوری‌است. ترکیبی از کافور و روغن زیتون و یك مرهم ساده روی عضوی با زخمی که درد میکند می‌گذارند.
دلبرم عزم سفر کرد ، خدا را ، یاران .
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
۵۷
مرهمی ـ با یاء وحدت ۵ر۳۰۰، ۷ر۳۱۵ ، ۵ر۴۷۰
مریخ ـ (ع) (بکسر میم و راء مشدد) بهرام . وهرام . ورهرام فارسی . mrars , ars
یونانی و رومی «المسمی بالاحمر و نحس الاصغر» (شرح چغمینی مقدمه / ۱۷) از جمله سیاره‌های منظومه شمسی است .
(فرهنگ اصطلاحات نجومی)
مریخ سلحشور ـ اضـ ـ وصفی . در اشاره به منسوبات مریخ که منجمان‌احکامی اوراکوکب‌جنگیان‌و

و سلاحداران میدانند .
مرید ــ ع (بضم میم و کسر راء) اراده‌کننده، خواهنده ، ارادتمند، در اصطلاح از جمله متوصلین به خداوند بوسیله اسم و یا «کسی که‌علقه طلب و خواهش او بشیخ معین متوجه شده باشد ، کسیکه او را خواست نباشد» (فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه)
حافظ مرید جام می است ، ای صبا ، برو
وز بنده ، بندگی برسان شیخ جام را ۷
مریدان ــ جمع فارسی مرید . ۳ر۱۰
مرید خرابات ــ اضـ ــ اختصاص. ر ك : رطل‌گران
مریدپیر مغانــ اضـ ــ اختصاص. ۷ر۱٤٥
مرید خرقه دردی کشان بودن ــ مص. م. ۲ر۳۷۹ (خانلری : مرید فرقهٔ دردی‌کشان ۲ر۳۷۲)
مریدطاعت‌بیگانگان نشدنــ مص. م. ۷ر۲۷٤
مریزاد ــ (بفتح میم و کسر راء) فعل نهی و دعا و تاکید . یعنی در لغزش مباد . (این واژه درق و خ . و خانلری و پژمان در غزل مربوط به خود دیده نشد . در جستجوحافظ‌آنرا جزوه واژه‌های غزل ٤۳٦ صفحه ٦۱٥ آورده است. بنابراین واژه‌ایست بی‌ـ شاهد از حافظ)
مریم ــ ا . علم (بفتح میم و یاء) مریم عذراء مادر عیسی (ع) دخترعمران واز نسل داود . رك: عیسی مریم . یا دم عیسی مریم.
مزاج ــ ع (بکسر میم) . طبیعت سرشت .
مزاج‌دهرتبه‌شددرین بلا حافظ... ٤۷۷
و ر ك: لطف مزاج
مزادــع (بفتح میم) مصدر میمی. زیاد کردن . افزودن . مترادف با «من‌یزید» در حراج و مزایده .
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست ولی
بشکر خنده لبت گفت مزا دی طلبیم ۳٦۸
مزاد طلبیدن ــ مص . م. طلب افزودن و زیادتی . ر ك : مزاد.
مزد ــ ا. (بضم میم) اجرة اجر (ع) پاداش . پهلوی mozd همریشه با مژد و مژده .
۱ــ تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن ... ۱۷۷
۲ــ ... مزد اگر می‌طلبی خدمت استاد ببر ۲٥۰
۳ــ ... عملت چیست که مزد دو جهان می‌خواهی ٤۸۸

۴ــ بی مزد بود و منت هرخدمتی که کردم ۹۴

مزد دو جهان ــ اضـ ــ ظرفیت. ش (۳)

مزد خواستن ــ مص. م. ش (۳)

مــزد طلب کــردن ــ مص. م. ش (۲)

مزد ومنتــ تن و عطف ش (۴)

مزرع ــ ع (بفتح میم و راء) (= مزرعه) جای کشت. کشتزار. مزارع جمع.

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو ... ۴۰۷

مزرعه ــ (= مزرع) و کنایه از جهان.

۱ــ ملك این مزرعه دانی که‌ثباتی ندهد ... ۲۶۴

۲ــ... که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت ۳۶۱

یادآور : «الدنیا مزرعة الاخرة»

مزوجه ــ (ع) (بضم میم و فتح راء و واو مشدد و جیم) کلاهی که میان آن پشم آکنده باشند (شمس اللغات) مزوجه از تزویج و کلاهی است که میان آن پنبه است(موید الفضلا) مزوجه‌رادر روم (روم شرقی) مجوزه گویند وآن معروف است. مراد از آن تاج صوفیان است بقرینه معادلهٔ آن با خرقه (شرح حافظ برسودی) باحتمال بسیار «مــزدوجه» در اسرار التوحید همان مزوجه‌است «آنروز که (ابو سعید) ایشان‌را گسیل خواست کــرد بر اسب نشست. فــرجی (خــرقــه) فرا پشت کــرده و مزدوجــه بر سر نهاده تا بــه دروازهٔ شوخنان بیاید» (اسرار التوحید بهمنیار / ۱۲۰) (ق. ص ۲۷۴ــ ح ۱) در بعضی از نسخه‌هــای چاپی مروحه و در بعضی مرقــع پشمینه آمده.

ازین مزوجه خرقه نیك در تنگم بیك کرشمهٔ صوفی و شم قلندر کن ۳۹۷

مزوجه وخرقه ــ تن ومعادله(بقول سودی). رك: مزوجه.

مژده ــ ا . (بضم میم و فتح‌دال) بشری(ع) بشارت (ع) . نوید . خبر خوش .

دل دادمش به مژده و خجلت‌همی برم
زین نقد قلب خویش که‌کردم نثار دوست ۶۰

مژده آوردن ــ مص . م. ۵ر۱۴۵، ۱ر۲۴۹، ۷۰ر۲۴۴ ، (۱ر۳۷۱ ص) ۵ر۱۴۵

مژدهٔ اقبال ــ اضـ ــ بیان نوع (انجوی ۲۸۱ر۱۹)

مژدهٔ امان ــ اضـ ــ بیان نــوع

۳ر۱۸٦۱ مژده ای دل ... ۱ر۱۷٤

مژده بودن ــ مص . م (۱۱ر۳۵۹ ص)

مژه دادن ــ مص .م.٦ر۱۱۲ ، ٦ر۱۸۳

مژده دلدار ــ اضـ ــ بیان نوع ، ۱ر۲٤۹ (خانلری ۱ر۲٤٤)

مژده رساندن ــ مص. م. ۲ر۲۸٤ ۲ر۲۸٤

مـــژده رسیـــدن ــ مص. م . ۱ر۹،۱ر۱۷۹، ۱ر۲۳۹ ،۱ر۲۸۳، ۲ر۳۱۲

مژده رحمت ــ اضـ ــ بیان نوع ۲ر۲۸٤

مژدگانی ــ ا. م. ۳ر۱۷٦، ۳ر۱٤۱، ٤ر٤۵۱

مژده طرب ــ اضـ ــ بیان نـــوع ۵ر۱٤۵

مژده گلزار ــ ۷ر۲٤۹

مژده فروردینــ ٦ر۱۱۲

مژده طرب ــ ۵ر۱٤۵

مژده فتح ــ ۲ر۳۱۲

مژده گل ــ ۱ر۹ .

مژده گل به بلبل رسیدن ــ مص. م. ر ك: بلبل خوش الحان .

مژده وصل ــ اضـ ــ بیان نـــوع ۱ر۳۳٦

مژده وصلی ــ (۱ر۳۷۱ ص)

مژده‌ها دادن ــ مص . م. ۳ر۳۷

مژده‌ای ــ با یاء وحدت ۸ر٤۰۸

مژگان ــ ا ــ (بضم میم و سکون ژ) اهداب (ع) کلمه جمع بمعنی مفـرد (شرح سودی ــ ترجمـه/ ۷۲)موهای‌پلك چشم . دراصطلاح تاثیر اهمال اعمال است بوسیلهٔ سالك بحکم حکمت الهی و تیر مژه اهمال نکردن اوست دریـن اعمال‌سراً و جهراً (عراقی) ورك: مژه .

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز

هرکه دل بردن او دید و در انکار منست ۵۰

مژگان دراز ــ اضـ ــ وصفی وبیان نـــوع. رك: مژگان و ۸ر۲۵۰، ۱۲ر۳٦۵

مژگان سیه ــ اضـ ــ وصفی وبیان نوع ٦ر۳٤۱ ، ۱ر۳۵٤

و ر ك : ناوك مژگان .

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان .

که بمژگان شکند قلب همه‌صف شکنان ۳۸۷

مژگان‌راخاکروب درمیخانه کردنــ مص. م . ر ك : مغبچهٔ باده‌فروش

مژه ــ ا . (بضم اول و فتح دوم) هدب (ع) مفرد مژگان . موی پلك چشم. مژه در اصطلاح حجـــاب سالك است در ولایت بکوتاهی در اعمال و در اصطـلاح عشاق

اشارت است به سنان و نیزه و پیکان تیر که از کرشمه و غمزه معشوق بهدف سینهٔ عاشق میرسد وآن بیچاره مجروح وار فریاد می‌کند (فرهنگ مصطلحات عرفا بنقل از کشاف ج ۲ ص ۱۵۶۲)
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او میاندیش و غلط مکن نگارا ۶

مژه خون پالا بودن ــ مص . م. ۲۰۳ر۶

مژه سیاه ــ اضـ ــ وصف وبیان نوع . ر ك : مژه

مژه شوخ عافیت کش ــ اضـ ــ وصف و تتابع ۳ر۲۹۰

مژه قتال ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۳ر۶۸
و ر ك : نوك مژه .

مس ــ ا. (بکسر میم) نحاس(ع) فلزی سرخرنگ و بسیار سخت و چکش خور . در طبیعت بحالت خالص در اغلب نقاط زمین پیدا میشود . بهمین علت نخستین فلزی است که بعد از عصر حجر مورداستفاده قرارگرفته. درقدیم هدف کیمیاگران تبدیل این عنصر به طلا بوده است . بدین علت در شعر فارسی و نیز در شعر خواجه مس و کیمیاوزردرصنعت بدیع معنوی همراهی دارند .

۱ــ چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد ۱۶۷

۲ــ دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زرشوی ۴۸۷

مساء ــ ع (بفتح میم) اول شب. سرشب . شبانگاه . خلاف صباح. امسیه جمع

مساء و صباح ــ تن و سجع متوازن .

۱ــ ... همیشه تا که بود متصل مسا و صبا ۹۸

۲ــ ... نههرصباح و مسا شمع مجلس دگری ۴۵۲

مسائل ــ ع (بفتح میم و کسر همزه یا یاء) جمع مسئله

۱ــ رك: قطره سیاهی

۲ــ ... که هرصباح ومسا شمع این مسائل ۳۰۷

مساعد ــ ع (بضم میم و کسر عین)هم‌بازو، یار ، یاور ، موافق.

۱ــ ... دولت مساعد آمد و می در پیاله بود ۲۱۴

۲ــ گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود ۲۵۲

مساعد آمدن ــ مص . م . ش (۱)

مساعد شدن ــ مص . م . ش(۲)

مسالك ــ ع (بفتح میم و کسر لام) جمع مسلك . طرق . راهها. مذاهب . ر ك : مسالك فكرت.

مسالك فكرت ــ اض ــ نسبت و وصف .

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد

که در مسالك فكرت نه برتر از آنی قکد

مسامره ع(بضم میم اول و کسر میم دوم و فتح راء) شعر گویی و قصه گفتن (در شب) با دیگری. در اصطلاح خطاب حق بعارفین ازعالم اسرار و غیب و مبنی‌است بر ستر .

... ازی اسامر لیلای لیلة‌القمر ٤٥٠٢

مسئله ــ (= مسأله) (بفتح میم و همزه و لام) حاجت . مطلب . درخواست مشكل و موضوع‌علمی و مشكل در هر امری .«مسائل اصول : آنچه در اصول عقاید و علم کلام از آن بحث كنند مانند توحید و صفات و نبوت عامه و خاصه و معاد» (فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه) ر ك : مسائل و :

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت

بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد ١٦٧

مسئله آموز ــ ص . م . آموزنده مسئله (= مسئله‌گو) ر ك : مسئله .

مست ــ ص (بفتح میم وسكون سین) سكران . مغرور (ع) پهلوی mast کسی که در اثر نوشیدن مسكر از حال‌طبیعی بیرون رود یا قدرت مال و جاه او را از خود بیخود كند . در اصطلاح‌مست عاشق است ، بنده عاشق ، سالك عاشق ، مقابل «مستور» در معنی معشوق (رك: مستور و مست) و مستی عبارت از حیرت وله است که در اثر مشاهده جمال دوست بر سالك صاحب شهود دست میدهد و مست خراب استغراق در همین حالت‌است و«محو الموهوم»شدن و بی خبر بودن از ما سوی و اگر بر این استغراق آگاهی پیدا شود «نیم مستی» است .

می باقی بده تا مست و خوشدل

بیاران بر فشانم عمر باقی ٤٦٠

(واژه‌نما : مست ٨٦ + ١٣ بار) و ر ك : مست . شراب مست .

مست باده ازل ــ ٧ر٤٥

مست ریا ــ اض ــ مسبب به سبب. ٧ر٢٩٦

مست و خراب ـ تـن و ائتلاف ۳ر۳۷
مست داشتن ـ مص . م. ۱ر۹۵
مست و خوشدل ـ تن و ائتلاف ۷ر۴۶۰
مست و هشیار ـ تن و مقابلـه. ۳ر۴۲۹ ، ۳ر۸۰
مستان ـ استعاره. دو چشم۶ر۳۰۷
مستانهـ ص . م . مست + آنهٔ اتصاف و بیان حال . در حـال مست بودن. بگونهٔمست. نام یکی از آوازها یا آهنگهاست ، بقرینه راه و مطرب درین بیت با ایهام:
مژدگانی بده ای دل که دگرمطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخمـوری کرد ۱۴۱
و ر ك : غمزه مستانه . بـاده مستانه . خندهٔ مستانه و :
... مستانه‌اش نقـاب ز رخسار برکشیم ۳۷۵
مستی ـ حا ـ مص . مست‌بودن، بی‌خبری،عشق ، شیفتگی ، (رك: مست).
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را ۵
مستی و هستی ـ سجع متوازن ـ ر ك : مستی

مستی شبانه ـ اضـ ـ ظـرفیت. ۹ر۴۰۰
مستی و رندی ـ تـن و ائتلاف ۳ر۳۶۲ (خانلری ۶ر۳۴۸)
مستی زهد و ریا ـ اضـ ـ مسبب به سبب و عطف ۸ر۱۷۵
مستی عشق ـ اضـ ـ مسبب به سبب۵ر۳۵، ۳ر۴۵۳مستی‌وعشق ۱ر۴۳۴، ۱ر۴۳۵(خانلری ۱ر۴۴۳. ق: هستـــی عشـق ۱ر۴۵۲)، (خانلری ۳ر۴۴۴)
مستی و عقل ـ تن و تقابـــل، ۲ر۱۲۹ ، ۶ر۲۸۸
مستی و غرور ـ تـن و ائتلاف، ۳ر۴۰
مستی و مستوری ـ تن وائتلاف ۸ر۱۹۳ ، ۳ر۴۰ ، ۶ر۲۸۸
مستی و نـاز ـ تـن و ائتلاف . ۶ر۲۲۲ ،۱۰ر۲۴۵، ۶ر۳۱۹.
گدای‌میکده‌ام، لیک‌وقت‌مستی‌بین
که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم ۳۵۰
مستی و نیاز ـ تن و ائتلاف و عطف ۳ر۱۵۸
مستی وهشیاری ـ تن و تضـاد، ۵ر۱۹۱
ور ك : ۷ر۱۱ ، ۲ر۴۰، ۲ر۱۱۵، ۱ر۱۴۵ ، ۸ر۱۶۹ ، ۵ر۱۶۸ ، ۲ر۲۱۲ ،۳ر۲۴۶ ، ۹ر۳۳۲ ، ۱ر۳۴۱ ، ۴ر۳۹۸ ، ۲ر۴۱۲ ،

(خیابانلری ۵ر۴۲۶ ، ۷ر۴۳۴ ، ۹ر۴۴۳

مستجاب - ع (بضم میم و فتح تا) استجابت شده ، قبول شده، جواب داده شده ، برآورده شده، و با دعا همراه است .

۱- بیا بمیکده «حافظ» که بر تو عرضه کنم

هزار صف ز دعاهای مستجاب‌زده ۴۲۱

۲- ... یارب ، دعای خسته دلان مستجاب کن ۳۹۵

مستجاب زده - ص . م . مف . مستجاب شده . ش (۱)

مستجاب‌کردن - مص . م. اجابت کردن . قبول کرد . برآوردن . ش (۲)

مستحق - ع (بضم میم و فتح تا و حا و تشدید ق) دارای استحقاق . بحق . سزاوار . درخور .

۱- نصیب ماست بهشت ، ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناه‌کارانند ۱۹۵

اشاره و تلمیحی است به داستان مریم مجدلیه و مسیح و طنزی است به خدا شناسی دروغین خداناشناسان .

۲- من اگر کنام روا گشتنم و خوشدل چه‌عجب

مستحق‌بودم و اینها بزکاتم‌دادند ۱۸۳

مستحق‌بودن - مص . م . ش(۲)

مستحق کرامت - اضـ - بیان مصدر (اضافهٔ لیاقت) ش (۱)

مستق‌هجران- اضـ - بیان مصدر (اضافهٔ لیاقت) ر . ك : هجران

مستشار - ع (بضم میم و فتح تا) طرف مشورت . و گفته‌اند: المستشار مؤتمن .

و اشاره و تلمیحی به : « والذین استجابوالربهم واقاموا الصلـوة وامرهم‌شوری‌بینهم و ممارزقناهم ینفقون» (سورهٔ شوری ۳۸

مشورت با عقل کردم ، گفت : حافظ ، می بنوش

ساقیا ، می‌ده ، بقول مستشار موتمن ۳۹۰

مستشار موتمن - آضـ - وصف کنایه از عقل . ر . ك : مستشار

مستشارومشورت - تن وجناس اشتقاق . ر . ك : مستشار

مستظهر - ع (بضم میم و تا و ها) پشت گرم . آنکه به چیـز یاکسی‌دلگرمی و استظهار دارد.

بهشت‌اگر چه نه جای گناهکاران است

بیار باده که مستظهرم به همت او ۴۰۵

مستعجل ـ ع (بضم میم و فتح تا) زودگذر (اسم مفعول به جای اسم فاعل) زودگذرنده.
رك: خاتم فیروزهٔ بـــواسحقی . غزل ۲۰۷

مستعد ـ ع (بضم میم و فتح تا و کسر عین و تشدید دال) آماده برای کار . دارای استعداد
چو مستعد نظر نیستی وصـــال مجوی ... ۴۵۲

مستعد نظر بودن ـ مص . م . دارای بصیرت و بینش‌عشق‌وعرفان بودن . ر ك : مستعد

مستغنی ـ ع (بضم میم و فتح تا وکسر نون) از استغناء ، بی‌نیاز
۱ـ ز عشق ناتمام ما ، جمال یار مستغنی است ... ۳
۲ـ گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است ... ۳۵
۳ـ گوهر پاك تو از مدحت مـــا مستغنی است ... ۱۹۲
۴ـ اگر چه حسن تو از عشق‌غیر مستغنی است ... ۲۵۸
۵ـ حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است ... ۲۱۵
۶ـ حسن‌ابن نظم از بیان‌مستغنی است (خانلری ۱ر۱۰۷۷)

مستغنی بودن ـ مص . م . رك: مستغنی . ش (۱) ـ (۶)

مستقیم ـ ع (بضم میم و فتح‌تا) راست (معتدل ، پابرجا) ر ك : صراط مستقیم

مستمند ـ ص . م (بضم میم‌اول وفتح میم دوم) مفحوم. محزون. محتاج . فقیر . بائس . بلاقـــدرة (ع) از مست (بضم اول) بمعنی ناداری. غم . حزن و عجز + مند (بفتح اول) از ادات اتصاف) و مستی‌کردن‌درشعر رودکی بمعنی اظهار عجز کردن:
مستی مکن که نشنود او مستی زاری مکن که نشنود او زاری
ر ك : دعای مستمندان

مستوجب ـ ع (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) سزاوار
... ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد ۱۵۹

مستوجب آتش بودن ـ مص . م. ر ك : مستوجب

مستور ـ ع (بفتح میم و ضم تا) پوشیده. درپرده پیچیده .عفیف. پاکدامن. مساتیر جمع. مجـــازاً بمعنی معشوق . و در اصطـــلاح کنه ماهیت الـهی را گویند که از ادراك‌همه مردم عالم بدور وپنهان است . و نظر به اتحاد عـــاشق و معشوق و اتحاد خالق و مخلوق واتحاد عالم ومعلوم‌که اتحاد در وجود است غالبا در شعر خواجه مستور(معشوق) ومست (عاشق)

همراهی دارند. مستور صفت غنچه نیز هست و ر ك : غنچه مستور .
۱ــ مستور و مست هر دو چو از يك قبيله‌اند
ما دل بعشوه كه دهيم ، اختيار چيست؟ ٦٥
۲ــ چو مستم كرده‌ای مستور منشين ... ۳۸٦
۳ــ در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس توگويد باما رموز مستی ٤۳٤
اما صائب تبريزی اين اتحاد را پس از مرگ عاشق می‌داند :
مستغنی است ... ۱۹۲
می‌شود معشوق عاشق چون كند غالب تهی
شمع از خاكستر پروانه می‌ريزيم ما

مستوران ــ ج. (انجوی ۱۲٦ر۳) «مردمان عفيف و باشرم» (فهرست رسالهٔ قشيريه)

مستوری ــ حا ــ مص . پاكی . عفت . در سترو خدر بودن «اصطلاح مستوری در كتاب عبهر العاشقين روزبهان بقلی ـ شيرازی نيز آمده و شايد حافظ از آن اقتباس كرده باشد» (خانلری ۱۲۲۷)
۱ــ كس بدور نرگست طرفی نبست از عافيت
به كه نفروشند مستوری بمستان شما ۱۲
۲ــ تا بغايت ره ميخانه نميدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غايت باشد ۱۵۸
۳ــ مگرم چشم سياه تو بياموزد كار
ورنه مستوری و مستی همه‌كس نتواند ۱۹۳
٤ــ حكم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
كس ندانست كه آخر به چه حالت برود ۲۲۲
۵ــ نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بكن ، آن كردم ۳۱۹

مستوری و مستی ــ تن و تقابل. ر ك : مستوری . ش (۳) و(٤) و (۵) و رك: مست ومستور و مستی ومستوری.

مستيز ــ (بفتح ميم و كسر تا) فعل نهی و تأكيد . دوم شخص مفرد از مصدر ستيزيدن وستيز يعنی ستيزمكن . ر ك :ستيزيدن)
بادعای شب خيزان ای شكردهان مستيز ... ٤۷۳

مسجد ــ ع (بفتح ميم و كسرجيم ودراصل بفتح جيم) جای سجود.

جای سجده . محل عبادت . اصل مسجدرا. مزکت فارسیدانسته‌اند. مساجد جمع «مزگت . بفتح اول و کسر کاف فارسی ... مسجد را گویند که بفارسی خانهٔ خدا و بعربی بیت‌الله خوانند»(برهان).

تو مشرف‌تری ز هر مردم
همچو بیت‌الحرم زهر مزکت

این لغت آرامی است ، قس : عربی مسجد ... مزکت آدینه = مسجد جامع .

با چنین ماه چنین جشن بود
همچو در مزکت آدینه سرای

(فرخی‌سیستانی ص ۳۹۰) (ذیل برهان).

مسجد ، در اصطلاح مظهر تجلی جمال را گویند و آستانه پیر و مرشد و دل عارف کامل و مومن. در این بیت خواجه ، مسجد ، با ایهام بمعنی عرفانی آن خانه‌کعبه است در اشاره به داستان پیر صنعان :

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما ۱۰

(واژه‌نما : مسجد (۷ بار)

مسخر ـ ع (بضم میم و سین و خاء مشدد) تسخیر شده. رام. مطیع

... چون مسخر کرد وقتش در رسید ۸ر۳۶۷

مسخر کردن ـ مص . م . ر ك: مسخر .

مسعودـ ع (بفتح میم و ضم‌عین) سعادتمند . مقابل منحوس .رك: طالع مسعود

مسعودی ـ ص . ن . ر ك: جلال الدین مسعود

مسکن ـ ع (بفتح میم و کاف) محل سکونت . مکان . مقام . جای . ر ك : صدر مصطبه . باغ روحانیان. مملوك در بودن .

مسکن مألوفـ اضـ وصفی . ر ك : مالوف

مسکنت ـ ع (بفتح میم وکاف و نون) فقر. بی‌نوایی.

به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ که‌بردرتونهدروی‌مسکنت: برخاك ۳۰۰

مسکین ـ ع (بکسر میم و کاف) فقیر . بی‌نوا . مساکین جمع . ر ك : عشاق مسکین‌و :

۱ـ ... مسکین خبرش از سرو در دیده حیا نیست ۹۶

۲ـ من و باد صبا مسکین ، دو سرگردان بی‌حاصل ... ۹۵

۳ـ مسکین بریدوادی وره درحرم نداشت ۷۸

و ر ك : حافظ مسکیـــن ، دل مسکین . صبر و آرام . عـاشق

مسکین . مسکین مگس .
مسکین و فقیر ـ تن وائتلاف .
ر ك : زکات دادن
مسکین غریبان ـ اضد ـ مقلوب .
ر ك : درمان کردن
مسکینان ـ جمع مسکین به‌جای مساکین(ع) . ر ك : غم مسکینان بودن .
مسکین نواز ـ ص . م . ترخیم مسکین نوازنده . ر ك : ساقی مسکین نواز
مسکینی ـ حا ـ مص . بینوایی. فقر . ناداری
... عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی ۴۸۴
مسلمان ـ ع (بضم میم و فتح سین) پیرو دین اسلام در اصل با سکون سین و کسر لام . جمع مسلم. باتحریف بصورت مفرد درآمده . مسلمانان جمع فارسی بجای : مسلمین و مسلمون . مسلمات . در نسبت مسلمانی . ۱ر۲۲۷ ، ٤ر۲۲۷ ، ۳ر۲۱۸ ، (خانلری ۱ر۲۱۱ و ۱ر۱۰۳٦) و:
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردایی ۴۹۰
مسلمان یا سلیمان ؟ ـ ر ك : سلیمان یامسلمان ؟

مسند ـ ع (بفتح میم و نون) تکیه گاه . تخت . مقام . مرتبه. مساند جمع.
از آن زمان‌که براین آستان‌نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مسند ایوان لامکان ـ اضد ـ ظرفیت و تتابع ٦ / قیو
مسند بباغ آوردن ـ مص . م . ٦ر٤۳۱ ، ۱۱ر٤۲۹ .
مسند بگلستگان بردن ـ ۲ر٤۹٥
مسند جم ـ اضد ـ اختصاص . کنایه از باد (برهان) «چه جم را (بغلط) سلیمان پنداشته‌اند و طبق‌داستانها باد مسخر سلیمان بود و سلیمان بر مرکب باد می‌نشست و بر هوا میرفت (ذیل برهان) مرکب جم هم گفته‌اند.
جائی که‌تخت و مسند جم می‌رود بباد
گر غم خوزیم خوش نبود ، به که می‌خوریم ۳۷۲
مسند جمشید ـ (= مسندجم) اما نه بمعنی باد وکنایه از آن
تخت تو رشك مسند جمشید و کیقباد ... ٤ / قیز
مسند خسروی ـ اضد ـ نسبت و وصف ٥ر۳٦٥ ص
مسند خواجگی ـ اضد ـ نسبت و

وصف ۸ر۴۸۸

مسندخورشید ــ اضـ ــ اختصاص کنایه از فلك چهارم کـــه فلك خورشیداست. و کنایه ازآسمان ر ك : مسند.

مسند فروز ــ ص . م . ترخیم مسند فروزنده . مایه روشنی و رونق مسند ۹ر۴۶۲

مسند مصر ــ اضـ ــ ظـرفیت . ر ك : ماه کنعانی

مسیحا ــ ۱ . علم (بفتـــح میم و کسر سین) (= مسیح) « الف مسیحا از کجا آمده؟ در عربـی مسیح است این الف از عربهای بینالنهرین مسیحی قبل ازاسلام است . در زبان سریانی مسیح را مسیحا میگویند . «الف» در سریانی در آخر کلمه علامت اسم است و حکم (ال) تعریف عربیرا دارد مثل لغت کاسا که بعد کاسه شده . این کلمه را ایرانیان قبل ازاسلام از سریانیهای بینالنهرین گرفتهاند در حالیکه عربها کـأس میگویند». (یادداشتهای دکترغنی)

در آسمان نه عجب گـر بگفتـه حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را ۴

که مراد از آسمان فلك چهارم یا فلك آفتاب است که مقام عیسی است . ر ك : ۹ر۱۴۲ ، ۴ر۱۸۷، ۳ر۴۰۷. رك: مسیح

مسیحا دم ــ ص . م . ر ك : طبیب عشق

مسیحا نفس ــ (= مسیحـا دم . مسیحدم)(خانلری ۱ر۳۳۵) ورك: مسیح

مسیحا و خورشید ــ تن وتلمیح و اشاره به داستان بردن عیسی بطرس و یعقوب وبرادرش یوحنا را بکوه و درخشیدن چهرهعیسی مانند خورشید و جامهٔ او چـون نور سفید شدن ۳ر۴۰۷

مسیح ــ ۱. علـم (= مسیحـا) عیسی (ع) یسوح المسیح . بـه اعتقاد عیسویان ابن الله و ثانی ثلاثه است و نیز اقنوم سوم از اقانیم ثلاثه . روح خدا . کلمـهٔ الله و منجسد از مریـم عـذراء برای خلاصی عالم (ر ك : عیسی)

مسیح دم ــ ص . م . و تلمیح به معجزه عیسی در زنده کردن مردگان یا شفا دادن به بیماران با دم و نفس و دست . ر ك : طبیب عشق .

مسیح نفس ــ ص . م (= مسیح دم) صفت هوا در بهار

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای ... ۱۷۵

مشاطه ــ ع (بفتح میم و تشدید

شین) مؤنث مشاط. آرایشگر زن. در شعر خواجه گاه بتخفیف شین دیده میشود . درشاهد(۱)

۱ــ در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
بر بست مشاطه وار پیرایهٔ گل ۳۸۱ ص

۲ــ ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت
چه حاجت است که مشاطهات بیاراید ۲۳۰

۳ــ گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند ۱۹۰

شاهد (۲) و (۳) یادآور مضمون این بیت سعدی است :
وصف ترا گر کند وگر نکند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

مشاطهٔ چالاك طبع ــ اضـ ــ وصف و تتابع (خانلری ٤ر١٤)

مشاطه صنع ــ اضـ ــ تشبیهی ۷ر۱٤٤

مشاطه طبع ــ اضـ ــ تشبیهی (خانلری ٤ر١٤ = مشاطهچالاك طبع)

مشاطهٔ قضا ــ اضـ ــ تشبیهی ٦ر۲٥۸

مشاطه وار ــ ص . م. بگونه مشاطه ۱۳ر۳۸۱

مشام ــ ع (بفتح میم و تشدید میمآخر) قوه شامه . اصل شامم. از شم بمعنی بوئیدن . و بمعنی محل قوه شامه که در انتهای بینی و مقدم دماغ است .

۱ــ از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود ٤۳

۲ــ زان بوی در مشام دل من هنوز بوست ٥۹

۳ــ ... هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش ۲۸۷

٤ــ ...مشامجان معطر سازجاوید ۳ر٣٥٦

مشام جان ــ اضـ ــ استعاری . ش (۱) و (٤)

مشام جان خوش کردنــ۳ر۲٤۳

مشام دل ــ اضـ ــ استعاری . ش (۲) و (۳) و ٤ر۲۸۷

مشام خرد ــ اضـ ــ استعاری . ٤ر۳٥۸

مشام عقل ــ اضـ ــ استعاری . ۲ر۳٦٦

و ر ك : ٤ر۸۱ ، ٥ر۸٤ ، ٥ر٤٦، ٥ر٤٤۸

مشامی ــ با یاء وحدت ٥ر٤٤۸

مشامی داشتن ــ مصـ . م. ٥ر٤٤۸

مشت ــ ا . (بضم میم و سکون شین) قبضه. حفنه (ع) گره

نمودن یا جمع کردن انگشتان دست و فشردن آنها بداخل دست را مشت گفته‌اند . پهلوی musht اوستا mushti در شعر خواجه رمز مقدار از جهت کمی و اندازه ناچیز است و بمعنی گروهی اندك از مردم .

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاك است ... ۹

مشتی ـ با یاء وحدت . عدهٔ کم . یك مشت .

تو نازك طبعی و طاقت نداری
گرانیهای مشتی دلق پوشان ۳۸۶

مشتاق ـ ع (بضم میم) دارای شوق . آرزومند . مایل . راغب . عاشق . شیفته . مفتون .

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست ۲۳

مشتاقان ـ جمع مشتاق درفارسی . ر ك : پیك مشتاقان و :

... تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی ۱۵۱

و ر ك : ۱۵۱ر۶ ، ۴۷۴ر۴ ، ۱۰۴ر۸ ، ۱۹۴ر۸

مشتاق بندگی ـ اضـ ـ لامیه ۳۱۳ر۱ ، ۱۹۴ر۸

مشتاق بودن ـ مصـ م. ۱۸۰ر۱ ، ۱۸۱ر۱ ، ۲۱۰ر۲ ، ۲۰۶ر۵

مشتاقی و مهجوری ـ حا ـ مص. و عطف ۴۹۳ر۵

مشتری ـ ع (بضم میم و تا وکسر را) برجیس . زاوش (= زائوس یازئوس یونانی) و ژوپیتر رومی. و هرمزد یا هورمزد یا هرمز و رامش فارسی . سعد اکبر در نجوم احکامی. بزرگترین سیارهٔ منظومه شمسی (فرهنگ اصطلاحات نجومی)

ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد قلا

و رك: قران مشتری ومه. قران. قوس مشتری.

مشتری ـ ع (بضم میم و فتح تا وکسر را) با ایهام و تناسب (۱)، خریدار (۲)، ستارهٔ مشتری باشد آن مه مشتری درهای حافظ را اگر

می‌رسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب (خانلری ۱۴ر۶)

مشرب ـ ع (بفتح میم و راء) جای آب خوردن ، و نیز بمعنی ذوق و میل . مشارب جمع .

حافظ، از مشرب قسمت گله بی انصافی است

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس ۲۶۷

در این بیت ، حافظ غنای ذاتی

و خورسندی خویش را از آنچه نصیب او شده بیان میدارد، هنر سخن‌وری را والاترین نصیب از «مشرب قسمت» میداند و امور خود به مجلای حق و توکل باو واگذاشته است . و درین بیت نیز این رضایت بچشم می‌خورد.

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلك من بنام ایزد چه عالی مشرب است ۳۱

مشرب قسمت ــ اضـ ــ تشبیهی یا اختصاص . ر ك : مشرب

مشرب مقصود ــ اضـ ــ تشبیهی یا اختصاص .

ای‌آنکه ره‌بمشرب مقصودبرده‌ای
زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش ۲۷۵

مشرف ــ ع (بضم میم و فتح شین و راء مشدد) شرف یافته . بلندپایه و بزرگ شده. تشریف یافته. یا بدیدار شخصی بزرگ نائل آمده .

۱ــ از آن‌ساعت‌که‌جام می بدست او مشرف شد... ۱۵۳

مشرف شدن ــ مص . م. ر ك : مشرف .

مشرف گردیدن ــ مص . م. رك: اقدام دوست.

مشرقــ ع (بفتح‌میم وکسر راء) مقابل مغرب . جایگاه آفتاب و بر آمدن آن . خاور یا خوربر که بغلط نام مغرب (باختر) است بجای آن در فارسی بکار می‌رود.
مشارق جمع

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت‌تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست ٥٤

مشرق پیاله ــ اضـ ــ استعاری ۱ر۲۳٤

مشرق ساغر ــ اضـ ــ استعاری ۳ر۳۹٦

مشرق سرکو ــ اضـ ــ اختصاص و تتابع . ر ك : مشرق

مشعل ــ ع (بفتح میم و عین) چراغدان ، قندیل . مشاعل جمع

... در پیش مشعلی از چهره بر‌افروخته بود ۲۱۱
(خانلری: در رهش ... ٤ر۲۰۵)

مشعله ــ ع (بفتح میم و عین و لام) (= مشعل) قندیل.چراغدان. فانوس .

۱ــ بکوی میکده یارب سحر چه مشعله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود ۲۱۵

۲ــساقی‌چراغ می‌بره آفتاب‌دار
گو بر فروز مشعلهٔ صبگاه ازو ٤۱۳

مشعله و مشغله ــ تن و جناس

خط و سجع متوازی . ر ك : مشعله .
مشعله بر افروختن ــ مص . م. ر ك : مشعله . ش (۲)
مشعلهٔ صبحگاه ــ اضـ ــ ظرفیت. کنایه ازخورشید . ر ك : مشعله ش(۲)
مشعلی از چهره بر افروختن ــ مص . م . ر ك : مشعل .
مشغله ــ (ع) (بفتح‌میم وغین و لام) کار و کسب و پیشه . آنچه باعث‌اشتغال شود . مشاغل جمع ر ك : مشعله . ش (۱)
مشغول ــ ع (بفتح میم و ضم غین) سرگرم . (جای اشتغال شده)
۱ــ گرجان بتن ببینی مشغول‌کار او شو ... ۴۳۴
۲ــ ... دگر بکوشم و مشغــول کار خود باشم . ۳۳۷
۳ــ هرکس‌از مهرهٔ مهر توبکاری مشغول ... ۴۲۰
٤ــ الاای‌یوسف مصری که‌کردت سلطنت مشغول ... (خانلری ۴۳۱) ق : مغرور ٤ر۴۴۰
مشفق ــ ع (بضم میم و کسرفا) دارای شفقت . مهربان .
۱ــ طبیب عشق مسیحادمست و مشفق، **لیك...**
۲ــ ر ك : ناصح مشفق .

مشک ــ (= مشك) (بکسر یا ضم میم) مسك (بکسر میم (ع) ماده‌ای سیاهرنگ و خوشبو که از ناف آهو می‌گیرند . نافه هم می‌گویند و «گفته‌اند آن آهو که سنبل و بهمنین می‌خورد مشك از آن تولد کند» (تنسوخ نامه ۲۴۸)
نکال شب‌که کند در قدح سیاهی مشك
درواوشراز چراغ سحرگهان گیرد
قکز
مشك افشان ــ ص . م . ر ك : گیسوی مشك افشان .
مشك افشانی ــ (انجوی ۹۶ر۷)
مشکبار ــ ص . م . ر ك: خط مشکبار و ۱ر۱۳۵، ٦ر۳٦۲
مشکبو ــ ص . م . ۳٦۱، ٤٤٦
مشك تاتاری ــ اضـ ــ نسبت و وصف.ر ك : نسیم مشك تاتاری
مشك وچین وچگل ــ اضـ ــنسبت و بیان نوع و عطف. ر ك: چین و چگل
مشك ختن ــ اضـ ــ نسبت وبیان نوع ۳ر۱۹۲، ٤ر۲٦۵ ، ٦ر۳۵۷، ۷ر۳۸۰ ، ۸ر۳۹۰
مشك در قدح ریختن ــ مص . م. ر ك : مشك . ش
مشك سیاه ــ اضـ ــ وصفــی. ۱ر۴۰۸

مشك فشان ــ ص . م. ۱ر۱٦٤

مشك و می ــ تن ــ ر ك : می و مشك .

مشك‌و‌نافهــ ر ك : نافه و مشك.

مشكين ــ ص. ن ۱۲ر۳٦٥ و رك كلك‌مشكين. خط مشكين .آهوی مشكين . سنبل مشكين ، ابروی مشكين . نافهٔ مشكين . سلسلهٔ مشكين . زلـف مشكين . كلك مشكين . بادهٔ مشكين . طغرای مشكين .

مشكين خال ــ اضـ ــ وصفـی. مقلوب . خال مشكين ۱۰ر۳۸۱، ر٦۸

مشكين سايبان ــ اضـ ــ وصفی مقلوب ٤۱۲

مشكين شدن ــ مص . م . ر ك: دم خلق.

مشكين كردن نفس ــ مص . م . ر ك : خاكوادی

مشكين كاكل ــ اضـ ــ وصـفی مقلوب كاكل مشكين ٦ر۳٦۹

مشكين كلاله ــ اضـ ــ وصفـــی مقلوب . ر ك : كلاله مشكين

مشكين مثال ــ ص . م. مانند مشك ٤ر٤۰۸

مشكين نفسی ــ حا . مص . م. ٤ر٤٥٥

مشكل نفسی و خوش نفسی ــ ايطاء جلی در قافيه

... هر كه مشهور جهان گشت‌به مشكين نفسی

... جان نهاديم بر آتش ز پـی خوش نفسی ٤٥٥

مشكل ــ ع (بضم ميم و كسر كاف) سخت . دشوار . معمـا . مشكلات جمع . ر ك :

مشكل خويش بر پير مغان بردم دوش

كو بتائيد نظر حل معما ميكـرد

۱٤۲ و ر ك : قصه مشكل

مشكلات طريقت ــ اضـ ــ اختصاص ۳ر۲٥۹

مشكل بودن ــ مص . م . ر ك : گدای بی‌نشان و ۳ر۲۰۷

مشكل جان بردن ــ مص . م . ر ك : دست غم

مشكل‌توان‌بريـدن ــ مص . م . ر ك : دوستان جانی .

مشكل توان نشستنــ (خانلری ۸ر٤۳٥)

مشكل حافظ ــ اضـ ــ اختصاص يا نسبت ر ك : مشكل

مشكل حال ــ اضـ ــ مقلـوب . حال مشكل ۱ر٦۸

مشكل حالی بودن ــ مص . م . ۱ر٦۸

مشكل حكايتی بودن ــ مص . م. ر ك : تقرير كردن

مشكل توان رسيدنــ مص . م.

بر آستان تو مشکل توان رسید، آری... ۶۶

مشکل عشق – اضد – تشبیهی .

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست ۱۳۶

مشکل کردن کار – مص . م . ۳ر۱۳٤

مشکل گشایی – حا . مص . م. ر ك : مفتاح مشکل گشایی

مشکل‌ها – جمع فارسی مشکل ، بجای مشکلات (ع) ۱ر۱

مشکلی – با یاء وحدت ۱ر۲۱۷

مشکلی بودن – مص . م. ۱ر۲۱۷

مشکلی داشتن – مص . م. رك: دانشمندند مجلس

مشورت – ع (بفتح میم و واو و راء) صلاح اندیشی . شور . کنکاش

مشورت با عقل کردم ، گفت : حافظ، می بنوش ۳۹۰

مشوش – ع (بضم میم و فتح شین وواومشدد)درهم . شوریده. پریشان . آشفته

۱– ... حیف باشد دل دانا که مشوش باشد ۱۵۹

۲– ... من جوهری مفلسم ایرا مشوشم ۳۳۰

مشهور – ع (بضم میم و هاء) نامی . نامدار . مشاهیر جمع .

مشهور جهان – اضد – ظرفیت ٤ر٤٥٥ ، ۸ر۱۰۵ (خانری ۱ر٤۹ر۱۰۹۰)

مشهور خوبان – اضد – ظرفیت

چو شمع ...دروفای عشق‌تو مشهورخوبانم ۲۹٤

مشهوری – با یاء مخاطب . رك: عقل عقیله

مشیت – ع (بفتح میم و یاء مشدد) خواستن . اراده . اراده حق . خواست خداوند

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست .

که‌نیست‌معصیت و زهدبی‌مشیت او ٤۰۵

مصاحب – ع (بضم میم و کسر حاء) همصحبت . همنشین . رك: احتراز کردن.

مصادر – ع (بفتح میم و کسر دال) جمع مصدر . ر ك : مصدر

مصدر – ع (بفتح میم و دال) محل صدور . اصل فعل . ر ك : مصدر حسن

مصدر حسن– (انجوی ۲۸۲ر۱۱)

مصالح – ع (بفتح میم و کسر لام) جمع مصحت [انجوی ۱٤۵ر۱)

مصحف – ع (بضم میم و فتح حاء) «بمعنی علم بالغلبه ، یعنی قرآن ، ازین قبیل مثالها (علم بالغلبه) در عربی بسیار است.

مثل النجم بمعنی ثریا . الکتاب بمعنی کتاب سیبویه. المدینه (که یثرب است) بمعنی علم بالغلبه یعنی شهر یثرب .

زمصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشاف است ۳٦

مصر – ا . علم (بکسر میم و سکون صاد) سرزمین قدیم فراعنه امروزنیز بهمین نام معروف است. در سال نوزدهم هجرت بوسیله عمر بن عاص (عمرو عاص) بدون جنگ فتح شد و مردم آنجاخراج و جزیه‌ایکه برایشان معین شد پذیرفتند . ۱ ر قك ، ۹ر۹ ، ٤ر۹۷ ، ۲ر۱۹۸ ، ٥ر۲٤۲ ، ۱۲ر٤۲

مصری – با یاء نسبت . منسوب به مصر . ر ك : قند مصری

مصرف – ع (بفتح میم و راء) جای صرف . جای خرج . خرج کردن. مصارف جمع.

... وظیفه گر برسد ، مصرفش
گل است و نبید ۳۲۹

مصرع – (= مصراع) (بکسر میم) یك لنگه در. یك نیمه ازیك بیت شعر . هر مصراع از بیت دارای سه قسمت است مصراع اول: صدر . حشو . عروض . مصراع دوم : ابتدا . حشو . عجز . یا ضرب.

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام
که یاد گیرد و مصرع ز من بنظم دری ٤٥۲

مصطبه – ع (بکسر میم و فتح طاء و باء) سکو . تخت . مکان مخصوص که اندکی از سطح زمین یا کف اطاق بلندتر باشد وکسی بر آن جلوس کند یا سکویی که گردا گرد یا کنار میخانه بوده . کرسی و نیمکت هم گفته‌اند ونیز محلی بوده در خانه‌های اشرافی و امراء که غربا را در آنجا پذیرایی میکرده یا می‌نشانده‌اند «... و سلطان را نیت آن بود که در طشت خانهٔ خود جای سازد. مولانا قبول نکرد . فرمود ائمه را مدرسه و شیوخ را خانقاه و امرا را سرای و تجار را خان و رنود را زوایا و غربا را مصطبه مناسب است» (مناقب العارفین افلاکی ۲۸ – ۲۹) ، در خواجه معنی سکو و جائیکه در میخانه بوده است غلبه دارد .

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است ٦٤

ور ك: ٤ر٨٤، ٤ر١٦٧ ، ٤ر٢٦٩،

۳ر۳۴۲ ، ۴ر۴۳۶

مصطبه‌ها ـ جمع مصطبه ۳ر۳۴۳

مصطبهٔ عشق ـ اضد ـ تشبیهی، ۴ر۴۳۶ (خانلری ۲ر۲۶۷ به جای میکدهٔ عشق در ق ۲ر۲۷۲)

مصطفوی ـ ع (بضم میم و فتح طا و فا و کسر واو) با یاء نسبت منسوب به مصطفی (ع) ر ك : چراغ مصطفوی .

مصقول ـ ع (بفتح میم) صیقل شده . جلا داده شده .

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول ۳۰۶

مصقول و صیقل ـ تن و جناس استقاق ر ك : مصقول .

مصلحت ـ ع (بفتح میم و لام و حاء) آنچه بصلاح وخیر می‌انجامد. خیر و صلاح . صلاح بودن . صواب بودن . باعث صلح و آرامش .

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه درمجلس رندان خبری نیست که نیست ۷۳

مصلحت‌اندیشی ـ حا ـ مص .م. ۳ر۴۶۶

مصلحت‌بودنـ مص . م. ۲ر۳۷۸ و رك: **مصلحت**. ش

مصلحت‌بینی ـ حا . مص . م . ۳ر۲۷۶

مصلحت دید ـ مص . م. ترخیم مصلحت دیدن ۲ر۱۸۵

مصلحت ملك ـ اضد ـ لامیه ۹ر۳۸۲

مصلحت وقت ـ اضد ـ ظرفیت یا لامیه ، یا اختصاص ۱ر۳۵۵ ، ۵ر۴۸۴

و ر ك : یار مصلحت بین ، ملال مصلحتی .

مصلی ـ ع (مُصَلّا) (بفتح میم و صاد و تشدید لام) جای نماز خواندن. محل مخصوص درخارج شهر برای برگزاری نماز و دعا در روزهای خاص. مصلای قدیم شیراز ،همانجا که آرامگاه حافظ است و در زمان حیاتش دلپذیرترین جای برای او بوده تا آن‌حد که بقول او خطاب به ساقی :

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را ۳

۲ ـ نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلا و آب رکناباد

۳ـ میان جعفر آباد و مصلی
عبیر آمیز می‌آید شمالش ۲۷۹

و تاریخ وفات او را نیز از «خاك

مصلی) برابر با ۸۹۲ بایدجستجو کرد . همانطور که مزار او را در خاک مصلی میتوان زیارت نمود.
مضایقه ـ ع (بضم صاد و فتح یاء و قاف) بر کسی چیزی را تنگ گرفتن. سخت‌گیری نمودن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست ... ۳۹۸
مضت ـ ع (بفتح میم و صاد) فعل‌ماضی‌مفردم) نث غائب . یعنی گذشت . در :
مضت فرص‌الوصال وماشعرنا... (خانلری ۱۰ر۴۵۱)
یعنی فرصت‌های وصال سپری گردید و ما ندانستیم .
مضراب ـ ع (بکسر میم) آلت کوچک‌فلزی‌که با آن تار می‌زنند. زخمه. سکافه وسکافره وشکافه میگویندووسیله‌ای بشکل کیسهٔ‌ای از طور با چوبی بلند برای صید ماهی یا پرندگان . «خانه‌ایست با آسمانه و سقف و چهار دیوار و سقف آن از طور است یعنی از دام و شبکه و برای صید کردن باز و شاهین و سایر جوارح طیر بکار است. مضراب را درمظان وجود مرغان شکاری وحشی در صحرابر پامی‌کنند ... براین عزم که دیو گاو پای آمد و پای دراین ورطه خطر نهاد ، خر در خلاب وکبوتردرمضراب میراند (مرزبان نامه)

اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا
ز دام تو بجهد چون کبوتر از مضراب
(مسعود سعد)

شب درین چرخ پر ستاره زرنج
چون کبوتر بزیر مضرابم
(مختاری) (یادداشتهای دکترغنی)

خواجه نیز (مضراب» را یکبار و درمعنی‌طور وشباکی که پرندگان و ازآن جمله کبوتران راباآن‌صید میکرده‌اند بکار بسته و طره معشوق را به‌آن‌مانندکرده است.

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب می‌زدم ۳۲۰

مضطرب ـ ع (بضم میم و فتح طا و کسر راء) دچار اضطراب، آشفته ، لرزان .

ایکه بر مه‌کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب‌حال مگردان من‌سرگردان را ۹

مضطرب حال ـ ص . م . آشفته حال .سرگردان . ر ك : مضطرب
مطاعـ ع(بضم میم) اطاعت‌شده. مخدوم ، ر ك مطاع و مطیع
مطاع و مطیع ـ تن و جناس

اشتقاق . ر ك : پادشاه مطاع و غلام مطیع .
مطبوعـ ع (بفتح میم) دل‌پسند. پسند طبع . ر ك : شمایل‌مطبوع ۳ر۴۴۶ ، بلبل مطبوع ۶ر۲۶۱و: و :
ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش ... ۲۸۷
مطبوع شمایل ـ ص . م. (= شمایل مطبوع) ۷ر۴۵۶
مطرب ـ ع (بضم‌میم و کسر راء) بطرب آورنـــده. ساز زن یــا خواننده ، یا رقاص . رامشگــر. خوانگر . خونیاگر . و رامشیار درمینوخرد (۱۳ـ ۲۸) وورودساز همراه بـا گسارنـده (ساقی) در شاهنامه
گسارندهٔ باده و رودساز
سیه چشم و گلرخ بتان طراز
(رستم و سهراب مجتبی مینوی ۲۷)
۱ـ نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند، گاه اصفهان گیرد
۲ ر قکط
۲ـ ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شدبکام ما
۱۱
مطرباـ منادی . ای مطرب ۱ر۱۴۴
مطربانـ جمع مطرب ۶ر۳۰
مطربان صبوحی ـ آضـ ـ ظرفیت ۲ر۱۴۷
مطرب‌خوش‌خوان ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع
مطرب شیریـن سخن ـ آضـ ـ وصف و بیان‌نوع ۲ر۳۰۹
مطرب عشاق ـ اضـ ـ لامیه یا اختصاص ۸ر۴۱۳
مطرب عشق ـ اضـ ـ تشبیهــی ۱ر۱۲۳ ، ۲ر۲۴۱
مطرب مجلس ـ اضـ ـ ظـرفیت، ۲ ر قکط ۹ر۳۴۰
مطرب نکته‌گوی ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع (انجوی ۳۰۵ر۸)
مطرب و پرده ـ تـن، ۴ر۲۲ ، ۸ر۱۴۴ ، ۶ر۱۸۶ ، ۵ر۲۴۵ ، ر۴۲۲ و ر ك : پرده . پرده و مطرب
مطرب و پردهٔ سماعـ تن، ۶ر۳۰
مطرب و حافظ ـ تن ۸ر۱۷۳ ، ۴۱۳
مطرب و حکیم ـ تن و حکیمان جهان ۶ر۲۰۳
مطرب و ساقی ـ تن ۱ر۱۱ ، ۸ر۱۹ ، ۲ر۳۰۹ ، ۴۲۸ ، ورك: ساقی و مطرب
مطرب و ماه ـ تن ر ك: مـــاه مطرب ۵ر۴۳۱
مطرب و می ـ تن ۸ر۳، ۲ر۱۸۱،

۶ر۳۷۶ ، ۷ر۳۲۲ و ر.ك : می و مطرب

مطرب و ندیم و ساقی ـ تن ندیم و مطرب و ساقی همه اوست

خیال آب و گل در ره بهانه ۴۲۸

مطلب ـ (بفتح میم و طاء ولام) فعل‌نهی ، از مصدر جعلی‌طلبیدن

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست .. ۲۴

مطلع ـ ع (بفتح میم و لام) آغاز محل طلوع ، نخستین بیت از غزل یا قصیده. مطالع جمع..رك: مطلع الفجر

مطلع الفجر ـ ع . طلوع فجر آشکار شدن روشنی در بامداد پگاه

... سلام فیه حتی مطلع الفجر ۲۵۱

درود بر آن شب وصل (یا شب قدر) تا هنگام طلوع فجر

مطلق ـ ع (بضم میم و فتح لام) آزاد . رها و بجای مطلقا و قید خاص بمعنی هرگز

... کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم ۳۷۸

مطیب ـ ع (بضم میم و فتح طاء و کسر یاء مشدد) پاکیزه و خوشبو شده . ر ك : زاکی

مطیب زاکی ـ ع . ر ك : زاکی

مطیع ـ ع (بضم میم) اطاعت کننده . فرمانبردار . ر ك : مطاع و مطیع

مطیع و مطاع ـ تن و جناس اشتقاق . ر ك : مطاع و مطیع

مظفر ـ ع (بضم میم و فتح طاء وفاء مشدد) پیروز . ظفرمند .و نام‌مظفربن منصور بن غیاث‌الدین حاجی نیای بزرگ **مظفر** . و مظفر پدر امیر مبارزاین است مؤسس سلسله آل‌مظفر . و پدر شاه شجاع و شاه محمود و شاه یحیی و سلطان عماد الدین .رك: یحیی بن مظفر .

مظفر فر ـ ص . م . دارای فر مظفر . رك: منصور . و: منصور مظفر محمد ۵ر۳۶۵ص و: وز این خجسته نام براعدا مظفرم ۳۲۹

مظلم ـ ع (بضم‌میم و کسر لام) تاریك . صفت شب در :

... بلیل مظلم‌والله‌هادی ۴۳۸

مظلمه ـ ع (بفتح‌میم وکسر لام) آنچه بظلم و ستم از کسی گرفته شده باشد . ظلم و ستمی که بکسی شده . مظالم جمع

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود

شرمی از مظلمه خون‌سیاووشش باد ۱۰۵

مظلمه خون سیاوش – اضـ – و تتابع . ر ک : مظلمه

مظلوم – ع (بفتح میم) ظلم‌دیده، ستم کشیده

۱– عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق ... ۲٤۰

۲– ر ک : در داور

مظلومان– جمع‌فارسی‌مظلوم. رک: مظلوم . ش (۱) و : که صدمن خون مظلومان بیك جو (خانلری ۱ – ۲ر۱۰٤۹)

مظهر– ع (بفتح میم و هاء) محل ظهور.جای آشکار شدن ، مظاهر جمع . در اصطلاح موجودات عالم بدانجهت که همگی مظاهر اسماء الله هستند. هریك مظهر بعضی از اسماء و انسان مظهر تمام اسماء و صفات است . ازین‌جهت معرفت تامه مخصوص اوست و انسان بحسب جامعیت عارف به جمیع اشیاء است . بقول شاه نعمة‌الله ولی .

مظهر اعیان ما ارواح ما
مظهر ارواح شد اشباح ما
ظل اعیانند ارواح همه
ظل ارواحند اشباح همه

مظهر انوار – (انجوی ۲۸۲ر۱۱)

مظهرش – اضـ – موصول . رك: آئینه طلعت درویشان .

مظهر لطف ازل – ... و جامع علم‌وعمل ... شاه شجاع ۸ر۲۹۳

معاش – ع (بفتح میم) زندگانی، وسیلهٔ زندگانی، معیشت

۱– دلا معاش چنان‌کن گربلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعـو نگـه دارد ۱۲۲

۲– ر ك: زر تمغا

معاشر – ع (بفتح میم و کسر شین)دوست، همدم ، همنشین، رفیق مجلس انس .

۱– معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ... ۲٤۱

۲– معاشران گره از زلف یار باز کنید ... ۲٤٤

۳– ...بدین‌دقیقه دماغ معاشران تر کن ۳۹۷

و ر ك : ۷ر۳۷٤ ، ۱ر۲۸۸

معاشران – جمع فارسی معاشر. ش (۱) و (۲) و (۳)

معاشر بودن– مص . م. ۷ر۲۷٤، ۸ر٤۷۱

معاشری – با یاء وحدت ، یك معاشر

... معاشری خوش ورودی بساز می‌خواهم ۲٥٦

معاشری خوش – ر ك : معاشری

معالجه – ع (بضم میم و فتـح لأم و جیم) درمان . درمان کردن. علاج کردن .

برو معالجت خود کن ای نصیحت گو ... ۱۱۳

معالی – ع (بفتح میم و کسر لام) جمع معلاة (بفتح میم) بمعنی شرف و رفعت

۱ـ... یارب که جاودان باد این قدر و این معالی ۴۶۲

۲ـ ر ک : بونصر بوالمعالی ۹ر۴۶۲

معامل – ع (بضم میم اول و کسر میم دوم) معامله کننده . خرید و فروش‌کننده . ر ک : قلب اندودهٔ حافظ و : ... معاملم سوی زندان بردبرسوایی (خانلری ۵ر۱۰۸۶)

ق: بگیردم سوی زندان برد برسوایی ۶ر۳۷۳ ص

معامله– ع (بضم میم اول وکسر میم‌دوم‌و فتح لام) خرید وفروش. بیع و شری. معاملات جمع. در اصطلاح عبادات واعمال‌شرعی‌را گویند .

۱ـ بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر ... ۲۸

و ر ک : بازار تیزی و ۳ر۱۰۰ ، ۳ر۱۷۹ ، ۵ر۱۹۶ ، ۲ر۱۹۸ ، ۷ر۲۰۰ ، ۶ر۲۱۵ ، ۱۱ر۴۵۲ ، ۷ر۴۷۶ و (خانلری ۷ر۲۱۶)

معانی – ع (بفتح میم) جمع‌معنی. در اصطلاح ادبا علمی است که شناخته می‌شود بـه آن کیفیت تطبیق کلام با مقتضای حـال و همـراه بـا بیان و بـدیع سه فن بلاغت را تشکل می‌دهند.

۱ـ قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست ۴۸

۲ـ ... چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ۱۵۴

معانی داشتن– مص . م. ش (۱)

معانی و بیان – تن. ش (۲)

معاینه – ع (بضم میم و فتح یاء و نون) با چشم دیدن . رویا روی چیزی را دیدن .

۱ـ ... جز دیده‌اش معاینه‌بیرون ننهادنم ۳۱۲

۲ـ ... گو این سخن معاینه در چشم ما بگو ۴۱۵

معبر – ع (بضم میم و فتح عین و کسر یاء مشدد) خوابگزار

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود ۲۱۲

در تعبیر خواب (علما گفته‌اند که راسترین‌خوابها آنست که‌نزدیك صبح بینند...» (عقول عشره – عقل نهم) و اینکه شاعر آفتـاب را در خانه خود بخواب دیده‌است مطابق احکام خواب دلیل است‌به

یافتن مال و نعمت یا رسیدن بوصال معشوق .

معتبر - ع (بضم میم و فتح تا و با) عبرت گرفته . امین ودرخور اعتبار و اهمیت .

... یارب مباد آنکه گدا معتبر شود ۲۲۶

معترف - ع (بضم میم و فتح تا و کسر را) اعتراف کننده ، اقرار کننده .

...لله حمد معترف غایةالعم ۳۱۲

یعنی : خداوند آن‌کس راکه به نهایت‌یا بسیاری نعمتهای او اعتراف‌کرده‌و می‌شناسد ستایش می‌کند .

معتقد - ع (بضم عین و فتح تا و کسر قاف) عقیده‌مند . گرونده (و با فتح قاف ، عقیده و ایمان) ر ك : بنده معتقد و :

۱- حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش ... ۳۴۰

۲- حافظ از معتقدانست گرامی دارش ۵۷

معتقدان - جمع فارسی ، معتقد. ش(۲)

معتکف - ع (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) گوشه‌نشین از اعتکاف (گوشه نشینی) کسی‌که برای عبادت گوشه‌ای را انتخاب می‌کند.

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب

گو برون آی که کار شب تار آخر شد ۱٦٦

معجب - ع (بضم عین و کسر جیم) بشگفت آورنده . معجبات جمع .

... فی العشق موجبات یاتین بالتوالی (خانلری ۳ر۴۵۳) .

معجبات - ج . ر ك : معجب

معجز - ع (بضم میم و کسرجیم) (معجزه) خرق عادات به وسیلهٔ پیامبران که دیگران از آن عاجز باشند . معجزات جمع

۱-یادباد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت

معجز عیسویت در لب شکرخا بود ۲۰٤

۲- معجز است این نظم یاسحر هلال (خانلری ٤ر١٠٧٧)

معجز حسن‌بودن - مص . م . جمالت معجز حسن است، لیکن حدیث غمزه‌ات سحر مبین است ۵۵

معجز عیسوی - اضـ - نسبت یا اختصاص . ر ك : عیسوی

معجزه- (= معجزه) ر ك :دولت احمدی

معجون - ع (بفتح میم) سرشته.

خمیر شده مخلوطی از چند دارو که عجین کرده باشند . معاجین جمع .

طبیب عشق منم ، باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد ۱۲۹

معدلة ـ ع (بفتح میم و کسردال و فتح لام) (معدلت) داد. دادگستری. ر ك : معدلة سلطانی

معدلة سلطانی ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص .

احمدالله علی معدلة السلطانی... ۴۷۲

معدلت ـ (= معدله) ر ك : مه چرخ معدلت .

معدن ـ ع (بفتح میم وکسردال) کان. مرکز چیزی. معادن جمع

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود ۲۱۳

معدن صدق و صفا ـ اضـ ـ استعاری وعطف. رك: صدق‌وصفا

معدن لب لعل ـ اضـ ـ استعاری و تتابع. رك: لب لعل

معدن و کان ـ تن و ائتلاف و عطف . ر ك : معدن . ش و :

گر پرتوی ز تیغت بر کان ومعدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی ۴۸۹

معدود ـ ع (بفتح میم) شمرده، محدود . ر ك : هفته‌ای بود معدود

معذور ـ ع (بفتح میم) عذر آورنده ، بهانه دار ، دارای عذر.

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاکدامن ، معذور دارما را ۵

معذور بودن ـ مص . م .

۱ـ زاهداراراه برندی نبردمعذور است ... ۱۵۸

۲ـ ... گر تو را عشق نیست معذوری ۴۵۳

معذور داشتن ـ مص . م. ر ك : معذور . ش . و ر ك : ۲ر۱۴، ۶ر۳۱ ، ۸ر۲۰۶ ، ۳ر۳۴۹ ، ۴ر۴۲۴

معذور نماندن ـ مص . م. ۳۸

معرا ـ ع (معری) (بضم میم و فتح عین و راء مشدد) برهنه . ناپوشیده ، عریان، عاری، پاك، جریده. مترادف مبرا(مبری)

ای معرا اصل عالی جوهرت از حرص و آز
وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو ۳ر۳۷۱ ص

معرا و مبرا ـ تن و ائتلاف و

سجع متوازی . ر ك : معری
معراج ـ ع (بکسر میم) نردبان، پلکان . وسیله عروج و به بلندی رفتن . عروج . معارج و معاریج جمع .
رفتن پیامبر (ص) را به آسمان معراج گفته‌اند . همراه با بیست هفتم یا بیست و ششم رجب همراه با مبعث ، بحکم «سبحان الذی اسری بعبده لیلا من مسجد الحرام‌الی‌مسجدالاقصی » (سورهٔ اسری آیهٔ ۱)که مرحله دوم‌معراج است‌ومرحلهٔ اول از خانهٔ امهانی تا پای سنگ بیت المقدس که بقول ابوالفتوح رازی پایهٔ‌معراج مرحلهٔ‌دوم برآن‌نهاده شد(تفسیر ابوالفتوح ج ٦ ص ٢٦٤ ـ ۲۸۱) و سلمان ساوجی هم به آن‌اشاره کرده است .
در آن شب کز سرای امهانی
روان شد سوی قصر لامکانی ـ
دیوان / ۵۰۲)
شاعران فارسی اغلب به معراج رسول(ص) اشاره‌کرده‌اند.ولی‌در شعر خواجه با ایهام معنی لغوی معراج بیشتر مورد نظر است.
بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است
همت نگر که موری با آن حقارت آمد ۱۷۱

معراج آسمان ـ اضـ ـ بیان نوع یا ظرفیت . ر ك : معراج
معرض ـ ع (بفتح میم و کسر راء) نمایشگاه ، جای نشان‌دادن چیزی و کنایه از جهان
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد ۱۰۰
معرفت ـ ع (بفتح میم و کسر را و فتح فا) شناخت . شناختن چیزی ، شناسایی ، معارف جمع شعرحافظ‌همه بیت الغزل معرفت است .
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش ۲۸۱
و ر ك : ارباب معرفت . اهل معرفت.گوهرمعرفت ، بی‌معرفت. در معرفت انداختن .
معرفت بودن ـ مص . م.
معرفت نیست در این قوم خدایا مددی ... ۲۵۲
معرفت رحمانی ـ اضـ ـ نسبت و وصف . (خانلری ٦۳ر۱۱۱۵)
معرفت گفتن ـ مص . م. ر ك: موسم گل .
معرکه ـ ع (بفتح میم و راء) (= معرك)میدان‌جنگ . معارك‌جمع. ر ك : روز معرکه
معشوق ـ ع (بضم میم) دوست

داشته شده. (معشوقه)

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم ۳۵۱

و ر ك : استغناء معشوق ، جلوهٔ معشوق و مـی کردن ، سایه معشوق، عاشق و معشوق، لب معشوق ، ماجرای من و معشوق، می و معشوق ، منزلگه معشوق و ٤ر۱۲۲، ٥ر٤٦۲ و (خانلری ٦ر٤٦۹)

معشوقه ـ ع مـؤنث معشوق ، «معشوقه در غزل فارسی بسیار کم استعمال میشود غالبا معشوق استعمال میشود ولو مقصود زن هم باشد . چون در فارسی رعایت اینکه صفت مذکر یا مونث آورده شود نیست باضافه به‌لطف‌و نازك کاری نزدیکتر است. تخصیص به تأنیث (یعنی معشوقه گفتن) معنای شهوانی دارد ... خلاصه از معشوق گفتن ، هم معنی عام‌ـ ترست مگر آنکه زن مخصوصی در نظر داشته باشد . چنانکه در حکایات نثری گفته مـی‌شود فلانکس معشوقه‌ای داشت ...» (یاد داشتهای دکتر غنی) و از بکار بردن «معشوقه» بالغ بر۱۲ بار معلوم‌میشودکه معشوق‌حافظ در معنی غیر عرفانی آن زن بوده است‌طبق حافظ خانلری: ٥ر۳۱، ۱ر٤۷ ، ۳ر۱۹۱ ، ۷ر۳۰۱ ، ٦ر۲۲۲ ، ٥ر۲۷۲ ، ۲ر۳۰٤ ، ۲ر٤۸٦ و ۱۲ر۱۰۹۹ و سه بار در متن حافظ قزوینی :

معشوقه باز ـ ص . م . ر ك : دیدهٔ معشوقه باز

معشوقه‌پرستـ ص . م.

سخن غیر مگو بامن معشوقه پرست... ٤۹۰

و ر ك : کوچهٔ معشوقه .

معصیت ـ ع (بفتح میم و کسر صاد و فتح یاء) گناه ، نافرمانی، معاصی جمع .

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که‌نیست‌معصیت و زهد بی‌مشیت او ٤۰٥

اشاره و تلمیح است به «لله‌ما فی السموات و ما فی الارض و ان تبدوا ما فی‌انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن یشاء و یعذب من یشاء والله علی کل شئی قدیر» (بقره ـ ۲۸٤)

معصیت و زهد ـ تن و تقابل . ر ك : معصیت

معطر ـ ع (بضم میم و فتح عین و طاء مشدد) عطر زده ، عطر آگین، خوشبو .

۱ـ هوای مجلس روحانیان معطر کن ۳۹۷
۲ـ ر ك : لطف نسیم
معطر کردن ـ مص . م. ر ك : معطر ، ش (۱) و (۲)
معقول ـ ع (بفتح میم) پسندیدهٔ عقل ، آنچه بوسیله عقل ادراك شود. معقولات جمع. ر ك : فکر معقول .
معک ـ ع (بفتح میم و عین) با تو . ر ك : الله معك
معلق ـ ع (بفتح میم و فتح عین و لام مشدد) واژگون . اندروا ، بحال تعلیق . آویخته ، ر ك : بحر معلق .
معلوم ـ ع (بفتح میم) آشکار، مکشوف ، شناخته شده .
... نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد ۱٤۰
معلوم بودن ـ مص . م. ۵ر۱٤۰، ٤ر٤۰۵، (۵ر۳۵٦ ص)
معلوم شدن ـ مص . م . ۷ر٦۷.
معماـ ع (معمی) (بضم میم وفتح عین‌ومیم‌مشدد) پوشیده . پیچیده. کلامی که‌معنای‌آن پوشیده باشد و بطور رمز بر معنی خود دلالت کند ،دراصطلاح علم بدیع آنست وتبدیل کلمات یا حروف بحساب اعداد و جمل ذکر کنند که پس که‌مطلبی‌یااسمی بقلب وتصحیف ازتفکر بسیار کشف شود، مثال در نام «علی»
چو نام او گذرد برصوامع ملکوت
بقدر مرتبه هریك ز جابلند شود
کلمه «زجا» را اگر بمرتبه بلند کنند یعنی بالا ببرند ، وزا را که بحروف جمل برابر هفت است بهفتاد برسانند و جیم را که سه است‌برسی‌و الف را که یك‌است به ده برسانند عین و لام و یاء علی بدست می‌آید که برابر است با یکصدو ده ورمز دراویش‌است.
معما در شعر خواجه بمعنی راز و مطلب غیر قابـل شرح و بیان است .
حدیث مطرب و می گو و راز دهر کمتر گو
که‌کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را ۳
ورك : ٤ر۷۱ ، ۳ر۱۲٦ ،٦ر۳۹۱، ر ٤۸۳ ، ۳ر۱٤۲ ، ۳ر۲٤۵ ، ۱۰ر٤۲۸ ، ۱ر٤۸۳ .
معمار ـ ع (بکسر میم) (انجـوی ۲ر۲۳۲) سازنده عمارت ، بنـا و کارشناس بنا
معمور ـ ع (بفتح عین) آبـاد . آبادان ، عمران شده ، آبادشده.
می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت

هیهات ازین خانه که معمـــور نماندست ۳۸

معمور بودن ــ مص . م. ٦ر١٦٧

معمور شدن ــ مص . م. ٤ر٣٩٠

معنبر ــ **ع** (بفتح میم و عین و باء) آمیخته به عنبر ، عنبرگون، عنبر آگین ، خوشبـو ، ر ك : گیسوی معنبردوست، نسیم‌معنبر

معنوی ــ ع (بفتـح میم و نون) منسوب بـه معنی . رك: سیــر معنوی. **مقامات معنوی**

معنی ــ ع (بفتح میم و سکـون عین) قصد کرده شده ، مدلـول و مضمون کـلام ، معانی جمع در فارسی «آرش» نیز گفته شده .

۱ــ **معنی آب زندگی و روضـــهٔ ارم**

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست ؟ ٦٥

۲ــ سهو وخطای‌بنده گرش‌اعتبار **نیست**

معنی‌عفو ورحمت‌آمرزگار چیست ٦٥

و ر ك : صورت و معنی . درمعنی فراز کردن (در فراز کردن) لفظ اندط و معنی بسیار. ادر معنـی گشوده شدن ، و ر ك : معانی، بی معنی

معنی بخاطر داشتن ــ مص . م. بخاطر دار این معنی که در خدمت

کجا گفتیم ۳۷۰

معیشت ــ ع (بفتح میم و شین) معاش. زندگی و اسباب ووسائل مربوط به آن .

۱ــ ... رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست ۲۵

۲ــ از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل ۳۰٤

معین ــ ع (بضم میم و فتح عین) و یاء مشدد) مشخص ، معلـوم، تعیین شده ، ر ك : گوشهٔ معین چشم

مغ ــ (بضم و فتح میم) در اصل بفتح میم «... و بضم اول آتش پرست‌راگویند» (برهان) پهلوی: magh اوستایی magha ازریشهٔ mag در کتیبهٔداریوش در بهستان (بیستون) magu آمده(ذیل‌برهان) و موبد ازهمین ریشه است . مغان جمع . ر ك: پیر مغان . خرابات مغان . دیر مغان . کوی مغان . سرای مغان. رند مغ . در مغان .

مغانه ــ ص . م . مغ + آنـــه پسوند اتصاف و لیاقت . ر ك: جام می مغانه ، می مغانه .

مغبچه ــ ا . م. مغ + بچـه . بچه مغ . مغ جوان و کم سن و سال. دستیار مغ . بچه زردشتی در اصطلاح و با استعاره سالك

مبتدی در سلوك و کسی که در ابتدای راه است .
۱ـ گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان‌را ۹
۲ـ ... مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف ۲۹۶
مغبچه‌باده‌فروش ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۳ر۹ ، ۲ر۴۲۳
مغبچگان ـ ج . مغبچه ۳ر۴۲۱، ۴ر۲۰۲ ، ر ۱۷۰
مغبچه‌ای ـ با یاء وحدت .
۱ـ مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل ۱۷۰
۲ـ ر ك : مغبچه . ش (۲)
مغتنم ـ ع (بضم میم و فتح تا و نون) غنیمت شمرده ، غنیمت پنداشته .
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ... ٦۵
مغرم ـ ع (بضم میم و کسر راء) تاوان دهنده ، مقروض ، مدیون ، ر ك : فقر و مغرم
مغرق ـ ع (بضم میم و فتح غین و راء مشدد) بسیم آراسته. نقره کوب (مغرق بالفضه) ر ك: زین مغرق .
مغرور ـ ع (بفتح میم) غافل ، جاهل . معجب . محب النفس ، متکبر ، گرفتار غرور و در شعر خواجه بمعنی حسود نیز آمده در مغروری‌بمعنی حسادت یا جهالت
۱ـ حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض ومال و دل ودین بـرسر مغروری کرد ۱۴۱
۲ـ ر ك : حسن و جوانی
مغرور وصد فریب ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع
ما آز برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند ۲۰۰
مغروریـ با یاء مصدری، حاصل مصدر. ر ك: مغرور. ش
مغروری ـ با یاء ضمیر مخاطب
ایکه دایم بخویش مغروری ... ۴۵۳
مغز ـ ع (بفتح میم وسکون غین) ماده‌نرم وخاکستری درون‌جمجمه مادهٔ چربی داخل استخوانـها و آنچه درون هسته میوه جای دارد.
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد
بی‌نعمت تو مغز نبندد باستخوان قیز
مغزشعرنغز ـ (انجوی ۲۷۴ر۱۳)
مغز نغز ـ اضـ ـ وصفی
...که مغزنغز مقام اندر استخوان گیرد ۱۰/ قلا

مغز و نغز ـ تن و سجع متوازی رك: مغز نغز . مغز شعر نغز

مغلطه ـ ع (بفتح میم و لام وطا) بغلط انداختن با سخن و بحث ، سفسطه ، مغالیط جمع

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم... ۳۷۸

مغنی ـ ع (به ضم میم و فتح غین و تشدید نون مکسور) آوازه خوان . مطرب . از ریشهٔ غناء و در اصل از شخنا وخواندن. فارسی: خنیاگر. ر ك: صوت مغنی و :

۱ـ مغنی دف و چنگ را ساز ده ... ۳۶۰ر۲

۲ـ مغنی نوایی بگلبانگ رود... ۳۶۰ر۴

۳ـ مغنی از آن پره نقشی بیار... ۳۶۰ر۹

۴ـ مغنی ملولوم دوتایی بزن... ۳۵۸ر۱۳

۵ـ مغنی کجایی بگلبانگ رود ... ۳۵۸ر۱۳

۶ـ مغنی نوایی طرب ساز کن... ۳۵۹ر۲

۷ـ مغنی بزن آن نو آئین سرود... ۳۵۹ر۱۰

مغیلان ـ ع(بضم میم و فتح غین) بر وزن سلیمان مخفف ام غیلان . درخت طلح ، بوتهٔ خاردار . رك: خار مغیلان و :

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل ونسرین منست ۵۲

مفتاح ـ ع (بکسر میم) کلید . آلتی که با آن قفل را باز کنند. مفاتیح جمع

۱ـ ... بس در بسته که بمفتاح دعا بگشایند ۲۰۲

۲ـ ... فروشند مفتاح مشکل گشایی ۴۹۲

مفتاح دعا ـ اضـ ـ تشبیهی . ش (۱)

مفتاح مشکل گشایی ـ اضـ ـ استعاری . ش (۲)

مفتح ـ ع (بضم میم و فتح فا و کسر تاء مشدد) گشاینده در:

... افتتح یا مفتح الابواب ۱۳

مفتول ـ ع (بفتح میم) تابیده شده، فتیله شده ، فتیله . رشته باریك از فلز یا نخ یا هر چیز دیگر که امکان رشته شدن داشته باشد . ر ك : طره مفتول

مفتی ـ ع (بضم میم و کسر تا) فتوا دهنده ، فقیه .

...مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود ۲۰۷

مفتی پیاله نوش ـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع رك: حافظ قرابه کش

مفتی زمـان ـ اضـ ـ ظـرفیت ۴۲۴

مفتی عشق ـ اضـ ـ تشبیهـی ۲۵۹

مفتی عقل ـ اضـ ـ تشبیهـی ۲۰۷

مفتی ومحتسب ـ تن. رك: شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب ۱۰ر۲۰۰

مفرح ـ ع (بفتح میم و فتح فا و کسر راء مشدد) فرح‌آور ، شاد کننده، داروی‌مقوی قلب وگفته‌اند که مفرح دارویی است مرکب از اجزاء مختلف که خوشبوی و خوش مزه است و مایهٔ تقویت می‌باشد . عطار گوید :

درد دل اندوهگنم در همه عمر
گر بود مفرحی هم اندوه تو بود
(مختار نامه ۱۵)

مفرح «باصطلاح اطبا نوعی از مرکبات ادویه است کـه اعضاء رئیسه را قـوت دهد» (تنسوخ نامه ـ تعلیقـات) معروفتریـن مفرحات مفرح یاقوت بوده زیرا گمان‌می‌بردند که جواهرات‌همچون یاقوت‌وزمرد جذب بدن می‌شوند. بدین سبب آنها را سائیده بـا ادویهٔ دیگر ترکیب میکردند . در تحفهٔ حکیم مومن درباره یاقوت ، مخصوصا یاقوت سرخ و سفیـد و مفرح هر یك در علاج امراض وسواس‌وصرع و خفقان وانجماد خون‌ونزف الدم وغیره‌مطالبی‌آمده است (ص ۲۶۴ با مقدمهٔ دکتر نجم آبادی) خواجه گوید :

علاج ضعف دل ما بلب حوالـت کن
که این مفرح یاقوت در خزانـهٔ تست ۳۴

مفرح یاقوت ـ اضـ ـ بیان جنس. ر ك : مفرح

مفرش ـ ع (بفتح میم و راء) و نیز بکسر میم گستردنی، آنچه روی زمین بگسترانند . ر ك : گیسوی حور .

مفروش ـ (بفتح میم) فعل نهی از مصدر فروختن . ر ك : قوت بازوی پرهیز . عطر عقل

مفلس ـ ع (بضم میم و کسرلام) نادار، بی‌چیز، تهیدست، بی‌نوا، مستمند ، محتاج . ر ك: عاشق مفلس. جوهری مفلس.

ز راه میکده یاران عنان بگردانند
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد ۱۶۷

مفلس شدن ـ مص. م. رك:مفلس

مفلس شراب‌زده ـ اضـ ـ وصف. ۷ر۴۲۱

مفلسان ـ ج . ر ك خمار مفلسان ۵ر۱۹۳

مفلس و گنج قارون ـ تن ۹ر۵۴

مفلس و کیمیا ـ تن (خانلری ٥ر٢٦٤

مفلس و هوای می و مطرب ـ تن و عطف ٥ر١٣

مفلسی ـ با یاء وحدت ٩ر٥٤

مفلسی و عشق ـ تن ٢٤٠٢

مفلسی و جوانی ـ تن ٦ر٢٨٥

مقابله ـ ع (بضم میم و فتح تا و لام) رویا رو شدن . دراصطلاح بدیع از تضـاد است و آوردن کلماتی ضد یکدیگر در بیت یـا در دو مصراع که در دیوان‌خواجه فراوان دیده میشود و تقابل هم میگویند و شواهد فراوانی از آن داده شده . لیکن واژه مقابله در معنی‌اصطلاح‌نجومی خودیك‌بار در دیوان‌خواجه‌بکار برده‌شد وآن‌وقتی است‌که‌بین دوکوکب‌سیارشش‌برج یا١٨٠درجه یا نصف دایره‌منطقة البروج‌فاصله‌باشد وغرض از این مقابله در شعر خواجه مقابله ماه و خورشید است با استعاره و تشبیه .

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
میان مـاه و رخ یار من مقابلـه بود

اصطلاح«تمام دشمنی»نیزدرنجوم احکـام به جای مقابلـه بـه کار برده می‌شود و «تمام دوستی» به جای مقارنه و اتصال. و «نیـم دوستی» و «نیم دشمنی» بجای تربیـع اول و تـربیـع دوم در نظرات کواکب بکار گرفته شده است.

مقال ـ ع (بفتح میم) گفتگـو ، گفتار . سخن . مقاله . قسمتی از کتاب یا نوشته‌ای در خصوص موضوع معین . مقالات جمع. رك: قال و مقال و:

فصمت‌هاهنا لسان مقال(خانلری ٦ر٢٩٦) ق : لسان القال ٢ر٣٠٢ و ر ك : لسان القال ، فصمت.

مقالات ـ جمع مقال .

مقالات نصیحت گو همینست
که سنـگ انداز هجران در کمین است ٦ر٣٥٩

مقام ـ ع (بفتح میم) جای‌اقامت، درجه ، مرتبه ، و بمعنی آهنـگ و مقامه و در اصطلاح مراحلی که سالك باید بمجاهده و ریاضیت طی‌کند ، هفت مقام یا هفت‌مرحله سلوك عبارتند از : توبه ، ورع. زهد. فقر ، صبر . توکل. رضا. ازین هفت مقام در شعر خواجـه ازمقام‌رضا و مقام صبر بتصریح یاد شده است .

١ـ منَ و مقام رضا بعد ازیـن شکر رقیب ... ٨٨

٢ـ ... که در مقام رضا باش وز

قضا بگریز ۲۶۶
۳ـ گویند سنگ لعل شود در مقام صبر ۲۲۶
و هفت‌مقام را کلا مقامات طریقت گفته است.

در مقامات طریقت هر کجاکردیم سیر
عافیت‌را با نظر بازی فراق‌افتاده بود ۲۱۲

و «مقامات معنوی» با ایهام بیان دیگری از مقامات طریقت است :
بلبل‌بشاخ‌سرو بگلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی ۴۸۶

و نیز «مقامات» طریقت‌همراه‌باکرامات:
چندانکه‌زدم لاف کرامات ومقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد ۱۰۹

در تفاوت میان حال و مقام گفته شده که حال در تصرف سالك نیست‌چون ناگاه بر او وارد شود اما مداوم نیست و مقام در تحت قدم و اختیار سالك است و محل استقامت اوست (رك : حال) و گفته‌اند : الاحوال مواهب و المقامات مکاسب. و «هیچ مقام از مداخلت‌حالی‌خالی نبود و هیچ حال از مقارنت مقامی جدا نه... یك چیز را بعضی حال خوانند و بعضی مقام چه جمله مقامات در بدایت احوال باشند و در نهایت مقام شوند» (مصباح الهدایه ۱۲۵ ـ ۱۴۵) چنانکه توبه و محاسبه و مراقبه هر کدام ابتدا حال باشند و اگر تغییر و زوال در آنها روی ندهد تبدیل به‌مقام میشوند و بسیاری از حالات نیز چنین می‌باشندوشرط سالك‌بودن آنست که از مقامی بمقامی ترقی کند و گفته‌اندراه خدا سه مرحله است : اول حال دوم مقام سوم تمکین. برای انبیاء نیز مقاماتی در نظر گرفته شده . برای آدم توبه و برای نوح زهد و برای ابراهیم‌تسلیم وبرای‌موسی انابت و برای داود حزن و برای‌عیسی رجا و برای یحیی خوف و برای محمد (ص) ذکر و برای هر یك این مقامهاست مقام اصلی است. مقام اصلی حافظ بقول خود او «گوشهٔ خرابات» است.

مقام‌اصلی ماگوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این‌عمارت کرد ۱۳۱

که تلمیح و اشاره است به «انما یعمر مساجدالله من آمن بالله والیوم الاخر» (التوبه ـ ۲۸)

و «مقام‌حیرت» نیز باحال حیرت یا دوام حال حیرت یکی است

گفت حافظ آشنایان در مقـــام حیرتند ۱٤
که اشاره و تلمیح است به «رب زدنی‌فیك حیرة و تحیراً» (حدیث نبوی)
و ر ك : حال حیرت و حیرت .
و «مقام امن» و «مقام عیش» و «مقام سکر» و دیگر مقامـــات و حـــالات. در : ۳ر۱ ، ٥ر۲٥ ، ٤ر٥٤، ۱ر۱۱٤ ، ر۲۹۸، ر۲۸۱، ٥ر۲٥۹ ، ۹ر٤٥۸ ، ۲ر٤٥٥ ، ۷ر٤۹۱ ، ۱ر٤٤۸
مقام شناس ـ ص . م. آشنا و شناسای مقامات و پرده‌هـــای موسیقی .
چه راه می‌زند این مطرب مقـــام شناس (خانلری ۲ر۱٤۱)
مقام مجازی ـ اضـ ـ وصف و نسبت ، کنایه از جهان در مقابل دیگر مقامات حقیقی یا معنـوی و درونی
در این مقام مجازی بجز پیالـه مگیر
درین‌سراچهٔ بازیچه غیرعشق‌مباز ۲٥۹
واژه‌نما : مقام (۲٥ + ۲ بار)
مقام ـ ع (بضم میم) اقامت‌کردن. اقامت . آرام گرفتن در یك جا
۱ـ تاگنج‌غمت دردل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقـام است ٤٦
۲ـ که مغزنغزمقام اندر استخوان گیرد ۱۰ / قلا
مقام بودن ـ مص . م. ش (۱)
مقام گرفتن ـ مص . م. ش (۲)
مقام ومقیم ـ تن و جناس‌اشتقاق. ش (۱)
مقبل ـ ع (بضم میم و کسر با) با اقبال ، خوشبخت ، نیك‌بخت، نقیض مدبر (بدبخت) . ر ك : بندهٔ مقبل . هندوی مقبل .
مقبـلان ـ جمع فارسی مقبـل ، نیك‌بختان .
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولینعمت جان صاحبدلان ٤ر۳٥۹ ص
مقبول ـ ع (بفتح‌میم) قبول‌شده. مورد پسند .
مقبول آمدن ـ مص . م. ٤۳۹
مقبول شدن ـ مص . م. ۳۰٦
مقبول‌طبع ـ اضـ ـ لامیه.۹ر۲۲٦، ۱۰ر٤۳۹
مقتدا ـ ع (بضم میم و فتح تـا) اقتداشده ، پیروی شده ، رهبر، پیشوا
چون صوفیان بحالـت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی بر- آوریم ۳۷۲

مقتول ـ ع (بفتح میم) کشته شده، قتیل . ر ک : تیغ غم

مقدر ـ ع (بضم میم و فتح قاف و دال مشدد) در تقدیر نهاده ، اندازه شده . ر ک : روزی مقدر بودن .

مقدس ـ ع (بضم میم وفتح قاف ودال مشدد، پاك ، پاکیزه ، منزه. ر ك : جان مقدس

مقدم ـ ع (بضم میم و فتح دال) جای قدم . قدم گذاردن ، آمدن، از سفر آمدن ، ر ك : نثار مقدم، قلم و مقدم ، خیر مقدم و :

افسرسلطان گل پیدا شد ازطرف چمن
مقدمش یارب مبارك باد بر سرو و سمن ۳۹۰

مقدم عید وصال ـ اضـ ـ استعاری و تتابع.

... کو مژده‌ای ز مقدم عیدوصال تو؟ ۴۰۸

مقدور ـ ع (بفتح میم وضم دال) ممکن . میسور . میسر

صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست ۳۸

مقدور نماندن ـ مص. م. رك: مقدور

مقراض ـ ع (بکسر میم) قیچی. وسیلهٔ بریدن با دو سر، وسیله بریدن پارچه ، یا فتیله شمع یا هر چیز دیگر .

۱ـ چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض درزبان گیرد کج

۲ـ رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد ... ۲۹٤

مقرر ـ ع (بضم میم و فتح قاف و راء مشدد) قرار یافته ، ثابت. مشخص

... تشخیص کردنایم و مدارامقرر است ۳۹

مقرنس ـ ع (بضم میم و فتح قاف ونون) برآمده همچون بینی از قرناس (بکسر قاف یا قرناس بضم قاف بمعنی عمارت بلند و سقف بلنددارای قرناس . قرناس بمعنی سم آهو نیز آمده . ر ك: اطلس مقرنس ، سقف مقرنس

مقرنس زنگاری ـ کنایه ازآسمان ٥ ر قکز

مقسم ـ ع (بضم میم و کسرسین) تقسیم کننده. رك: مقسم رزق

مقسم رزق ـ اضـ ـ سبب به مسبب. رك: قلم شاه جهان

مقصد ـ ع (بفتح میم و صاد) قصد کردن . مطلوب . هدف . ر ك : ره مقصد (راه مقصد)

گر چه منزل بس خطرناك است

و مقصد بس بعید ... ۲۱۵
مقصد اعلی ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع
مابدان مقصد اعلی نتوانیم رسید... ۱۸۲
مقصر ـ ع (بضم میم و فتح قاف و کسر صاد مشدد) تقصیر کار، مجرم
بتن مقصرم از دولت ملازمتت... ۳٤
مقصر بودن ـ مص . م . ر ك : مقصر
مقصود ـ ع (بفتح میم) قصد شده . مطلوب . مقصد ، ر ك : کعبهٔ مقصود . گنج مقصود ، گوهر مقصود . مشرب مقصود . روی مقصود . راه مقصود . شاهد مقصود . گنج نامهٔ مقصود ، راه بمقصود بردن، چهره مقصود ، نقش مقصود .
مقل ـ ع (بضم میم و کسر قاف و لام مشدد) مقل الحال (ع) تنگ دست و فقیر . ر ك : عطفا علی مقل ...
مقلة ـ ع (بضم میم و فتح لام) درون چشم . میانهٔ چشم ، سیاهی و سفیدی چشم ، مردمك چشم ، مقل جمع .
... بلغ الطافه یا مقلة عینی بینی ٤۸٤
یعنی : طاقتم بپایان رسید. ای مردمك چشم من از مـن جدا شو تا بیش ازین نگریم.
مقلة عینی ـ ع . ر ك : مقله
مقلد ـ ع (بضم میم و فتح قاف و لام مشدد مکسور) تقلیدکننده شخصی که از دیگری تقلید میکند.
باده خور ، غم مخور و پند مقلد منیوش... ۳۹۱
مقیم ـ ع (بضم میم و کسر قاف) اقامت کننده ، ساکن و بمعنی دائم و همیشه و همواره
۱ـ مقیم حلقهٔ ذکر است دل، بدان امید ... ۲۳۰
۲ـ مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد... ۲۳۵
۳ـ عصمت نهاده رخ به سراپرده ات مقیم ٤ ر قلح
مقیمان حضرت ـ اضـ ـ ظرفیت ۸ر۳۱۳
مقیم حلقهٔ ذکر ـ اضـ ـ و تتابع ۲۳۰
مقیم حریم ـ اضـ ـ ظرفیت ، ٤ ر قکط
مقیم حریم حرم ـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع ۳ر۱۷۹
مقیم افتادن ـ مص. م. اقامت بطور دائم
... بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است ۳٦

مقیم بودن ـ مص . م. ر ك : گنج غم . می و معشوق
مقیم زلف شدن ـ مص . م. و استعارهٔ‌تبعیه، گرفتار زلف‌شدن. عاشق شدن به زلف ۵ر۲۳۷
مقیم بردرمیخانه شدن ـ مص.م. ۳ر۳۶۷
مقیم ومقامـ تن و جناس اشتقاق. ر ك : مقام و مقیم
مکارمـ ع (بفتح میم و کسر راء) جمع مکرمه. بزرگی‌ها
۱ـ تو کز مکارم اخلاق عالـــم دگری ... ۲۲٤
۲ـ مکارم تو به آفاق می بـرد شاعر ... ۲٤۷
مکارم اخلاق ـ اضـ ـ ظـــرفیت یا نسبت ، یا اختصاص . ش(۱)
مکارم به آفاق بردن ـ (بوسیله شاعر) مص . م . ش (۲)
مکاره ـ ع (بفتح میم و تشدید راء مکسور باهای ملفوظ) مونث مکار . زن بسیار مکر و حیله‌گر. مترادف محتاله .
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که ایـــن عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود ۲۲۵
مکاره نشستن ـ مص . م. برای مکر کردن نشستن. ر ك: مکاره
مکاره و محتاله ـ تن و ائتـلاف و سجع متوازن . ر ك : مکاره
مکاری کردن ـ مص . م.
...کان چشم مست‌شنگ اوبسیار مکاری کند (خانلری ۹ر۱۸٦)
ق : کان طره شبرنگ اوبسیار طراری کند ۱۹۱
مکافات ـ ع (بضم میم) پاداش دادن . کیفر دادن . پادافـراه ، عقوبت .
۱ـ ر ك دیر مکافات
۲ـ ر ك : دیر زندان مکافات
مکان ـ ع (بفتح میم) جـــای ، جایگاه ، جای بودن ، امکنه جمع ر ك:جمشید مکان ، کون ومکان، طی مکان و:
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ۱۲۵
مکان گرفتن ـ مص . م ر ك : شکن تنگ
مکانی ـ با یاء وحدت . ر ك : مکان
مکتب ـ ع (بفتح میم و تا) جای نوشتن، جای‌درس‌دادن . دبستان. مکاتب جمع.
۱ـ نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ... ۱٦۷
۲ـ ... در مکتب غم تو چنیـن نکته دان شدم ۳۲۱
مکتب حقایق ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك : ادیب عشق

مکتب غم ـ اضـ ـ تشبیهی. رك: مکتب . ش (۲)

مکحول ـ ع (بفتح میم و ضم‌حاء) سرمه داده شده . سرمه کشیده شده . صفت چشم در (جادوی مکحول)

... فراغ برده‌ز من آن درجادوی مکحول ۳۰۶

مکدر ـ ع (بضم میم و فتح‌کاف و دال مشدد) تیره شده ، دل آزرده ، ر ك : گرد ستمها .

مکدر شدن ـ مص . م . ر ك : گرد ستمها و مکدر بودن

مکدراست‌دل آتش بخرقه خواهم زد ... ۴۹۱

مکر ـ ع(بفتح میم وسکون‌کاف) دستان. نیرنگ.حیله.دراصطلاح غروردادن معشوق بعاشق‌است‌گاه بطریق لطف و گاه بطریق مهر و مخالفت (عراقی) مکرخفی‌رسیدن نعمت‌از سوی حق تعالی وظهور کرامات با وجود مخالفت و سوء ادب از جانب بنده «و مکروا و مکرالله والله خیرالماکرین» (آل عمران ـ ۵٤)

ز وصل‌روی جوانان تمتعی بردار که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر ۲۵٦

مکر آسمان ـ اضـ ـ استعاره ، ۳ر۲۷۸

مکر زمانه ـ اضـ ـ استعاره ۳ر٤۲۸

مکر عالم پیر ـ اضـ ـ استعاره و تتابع . ر ك : مکر . ش

مکر و دستان ـ تن وائتلاف . ۷ر۲۸۰

مکروی ـ اضـ ـ اسم به ضمیر بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست

ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکروی ٤۲۹

و ر ك : بنیاد مکر ، سر مکر

مکرر ـ ع (بضم میم و فتح کاف و راء مشدد) تکرار شده ، تکراری، رك: نامکرر. و:

... گفتم حکایتی و مکرر نمیکنم ۳۵۳

مکرر کردن ـ مص . م . ر ك : مکرر .

مکرر بودن ـ مص . م . ر ك : نامکرر .

مکرم ـ ع (بضم میم و فتح کاف و راء مشدد) محترم . عزیز ، گرانمایه . ر ك : روح مکرم

مکمن ـ ع (بفتح میم اول و دوم) کمینگاه ، محل کمین ، محل اختفا . مکامن جمع . ر ك:

برق غیرت که چنین می‌جهد از مکمن غیب

تو بفرما که من سوخته خرمن

چکنم ؟ ۳٤٥

مکمن‌غیب - اضـ - تشبیهی. ر ك: مکمن

مکن - بفتح میم و ضم کاف ، فعل نهی‌دوم شخص‌مفرد ازمصدر کردن .

۱- مکن که کوکبهٔ دلبری‌شکسته شود... ۲۰۱

۲- مکن‌از خواب بیدارم خدارا... ر ك : **خدا را**

۳- مکن که می نخوری بی جمال گل یك ماه **قکه**

مکناد - فعل نهی و دعا

۱- یارب مکناد آفت ایام خرابت ۱٥

۲- جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد ... ۲۹۲

مگر - قید استثناء و مترادف با الای‌عربی وجزفارسی.درشعرخواجه بیشتر در مقام تردید و تمنی و بجای «شاید» آمده است . وگاه حرف استفهام است .

۱- خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه

کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود ۲۲٦

۲- مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم، ورنی ... ٥۳

۳- ...میکنم جهدکه خود را مگر آنجا فکنم ۳٤۸

٤- مگر دیوانه خواهم شد دریـن سودا که‌شب‌تا روز ... ۳٥٦

٥- ... مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم ۳٤۷

٦- مگر گشایش حافظ دریـــن خرابی‌بود، رك: گشایش. ش(۲)

۷- مگر تو شانه زدی زلف‌عنبــر آسا را؟... ٥۸

(واژه‌نما: مگر ٥ + ۷۰ بار)

مگس - ۱ . (بفتـح اول و دوم) ذبابة (ع) پهلوی magas اوستایی maxshi حشرهٔ مزاحم و زیان بخش ، از رستـه دوبالان ، در شعر تمثیل پستی و حقارت و دنائت است .

۱- محترم دار دلم کاین مگس قند پرست

تا هوا خواه تو شد فر همایـی دارد ۱۲۳

۲- ... ولی چگونه مگس از پی شکر نرود ؟ ۲۲٤

و ر ك : مسکین مگس . مقام مگسی،شکارمگس.سیمرغ ومگس

مگس قندپرست - اضـ - وصف و بیان نوع . ر ك : مگس . ش (۱)

مگس وشکر - تن ، ر ك : مگس. ش (۲)

مگس و شاهباز - تن. و مقایسه. رك: شکار مگس. مقام مگسی

مگس وسیمرغ ـ تن. و مقایسه.
رك: حضرت سیمرغ

مگس وهمای ـ تن و مقایسه.
رك: همای

ملـ ۱ . (بضم میم) نبید. شراب (ع) . ر ك : گل و مل . حلقهٔ گل و مل . و ر ك : داد عیش ستاندن .

ملاحـ ع (بضم میم و تشدید لام) راننده‌کشتی . ناخدا . کشتیبان، از «ملح» (بفتح میم) بمعنی با هر دو بال طپیدن مرغ مشتق است (داور)

آن‌شدکه بار منت ملاح بردمی...
۳۳

ملاحتـ(بفتح میم و حاء) نمکین بودن.ملیح بودن ، ملاحت‌کیفیتی است قابل ادراك ولی قابل وصف نیست و شاید همان «آن» باشد که چیزی سوای حسن و زیبائی است «الملاحته تدرك و لایمکن وصفها» در اصطلاح بی نهایتی کمال الهی است که هیچکس به نهایت‌آن‌نرسد تا مطمئن نشود.

۱ـ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می‌توان گرفت
۸۷

۲ـ ...کسی بحسن‌و ملاحت بیار ما نرسد ...
۱۵۶

۳ـ خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری ...
۳۹۴

۴ـ چوخسروان‌ملاحت به‌بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی
۴۵۷

ملاحت و لطافت ـ تن و موازنه.
۴ر۳۹۴

ملاحت و حسن ـ تن و ائتلاف .
رك: ملاحت. ش (۱) و (۲)

ملازم ـ ع (بضم میم و کسر زاء) همراه، در التزام
بملازمان سلطان که رساند این دعا را ؟..
۶

ملازمان ـ ج. ملازم. رك: ملازم

ملازمت ـ (بفتح زا) همراهی. مصاحبت

۱ـ پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن
۳۹۷

۲ـ بتن‌مقصرم ازدولت ملازمتت...
۳۴

ملاف ـ (بفتح میم) فعل نهی . از مصدر لافیدن یا لاف زدن .
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف ...
۱۲۵

ملاقات ـ ع (بضم میم) تلاقی کردن ، دیدار ، روبرو شدن
... که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
۱۵۷

ملال ـ ع (بفتح میم) ضجر. سختی. دلتنگی، اندوه، بیماری.
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال ... ۲۸۱
ورك: فرط‌ملال

ملال و حلال ـ سجع متوازی . ر ك : ملال . ش

ملال مصلحتی ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع . تظاهر به ملال .
ملال مصلحتی مینمایم از جانان که‌کس بجد ننماید زجان خویش ملال (خانلری ۷ر۲۹۷)

ملال و ملال ـ در صدر مصراع اول و عجز مصراع دوم، صنعت لفظی. ردالصدرالی عجز. ر ك: ملال مصلحتی .

ملال گرفتن ـ مص . م
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد ۱۱ر۳۸۳ ص

ملالت ـ ع (بفتح میم و لام)ملال، ضجر ، رنج ، غم ، رنجیدگی
۱ـ از سرکوی تو هر کو بملالت برود ... ۲۲۲
۲ـ مده بخاطر نازك ملالت از من زود ۴۱٦

ملالت بخاطر دادن ـ مص. م. رك: ملالت ش (۲)

ملالت بودن ـ مص . م. ر ك : پند حکیمان

ملالت صد غصه ـ اضـ ـ مسبب به سبب
ز گردخوان نگون فلك طمع‌نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه يك نواله برآید ۲۳٤

ملالت کشیدن ـ مص . م.
ملالتی که کشیدی‌سعادتی دهدت ٤ ر قلا

ملالت علما ـ اضـ ـ اختصاص یا بیان نوع . ر ك : علم بی‌عمل

ملالتها ـ جمع ملالت
از سخن چینان ملالت‌ها پدید آید ، ولی ... ۸۳

ملامت ـ ع (بفتح میم اول ومیم دوم) ملامة . سرزنش ، نکوهش در نسبت ملامتی ، مذهب آن دسته از صوفیه که به بجهت رعایت کمال اخلاص نیکی خود را از خلق پنهان می‌کنند و بدی خود را مخفی نمیدارند و آنها را ملامتیه گویند . ملامتیان یا قصاریه و یا قصاریان پیروان ابو صالح حمدون بن احمد بن عمارهٔقصار نیشابوری‌اند .طریقه ملامتی را او درنیشابور بنانهاد و می‌گفت : «الملامة ترك‌السلامة و گفت همانگونه که نوزاد هیچ چیزبجز پستان مادر نمیشناسد بندهٔصوفی‌نیز جز توکل برخدای مرجع دیگری ندارد و میگفت :

«الملامتی هوالذی لایظهر خیراً و لایضمرشراً» ابو صالح حمدون بسال ۲۷۱ بدورد حیات گفت. پیردیگر ملامتی ابو محمد عبدالله منازل بود، او نیز در سال ۳۲۷ یا ۳۳۰ در نیشابور وفات یافت. بهمه حال ملامتیه طالب ملامت بوده‌اند نه سلامت و ذکر جمیل. وملامت‌گو، یا ملامت‌گر، و ملامت کن، همان نااهل جاهل وناآگاه به رمزملامتی وعاشق‌بودن‌است. «کوی‌ملامت»«خرابات»است.وملامت کشیدن طریقه حافظ و برخی از صوفیه ملامتی بوده است.

۱ـ هر سر موی تو را با تو هزاران کار است

ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجا ۱۹

۲ـ عشوه‌میداد که از کوی ملامت نرویم

دیدی‌آخرکه چنان عشوه خریدیم و برفت (خانلری ۴ر۸۵)

ق : عشوه می‌داد که بر ما گذری خواهی کرد ... ۴ر۸۵

۳ـ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافری است رنجیدن ۳۹۳

ملامت آمدن ـ مص. م. ۵ر۴۲۶

ملامت بودن ـ مص. م. ـ۳ر۲۰

ملامت کردن ـ مص . م . ۶ر۷۹، ۷ر۳۵۰، ۴ر۴۰۲

ملامت کشیدن ـ مص. م. طریقهٔ ملامتیان . ر ك : ملامت . ش (۳)

ملامت‌گر بیکار ـ اضـ ـ وصف و و بیان نوع ملامت‌گر فضول وناآشنابه رمز عرفانی و ریاضت ملامتی بودن . ر ك : **ملامت** . ش (۱) و ر ك: **ملامت‌گو**

ملامت‌گو ـ ص . م. ترخیم‌ملامت گوینده (= ملامتگر)

ملامت‌گو چه دریابد میان عاشق و معشوق

نبیند چشم نابینا خصوص‌اسرار پنهانی ۴۷۴

ملامة ـ (= ملامت)

... والله مارانیا حبابلا ملامه۴۲۶

و ر ك : بند ملامت و بار ملامت. کمان‌ملامت وخارملامت. و۱۰ر۶۹، ۱ر۸۹ ، ۲ر۳۶۴، ۲ر۳۷۳.

ملامتیهـ فرقهٔ ملامتیه یاقصاریه. ر ك : ملامت

ملایك ـ ع (بفتح میم و کسریاء) ملائکه . جمع ملك . فرشتگان

۱ـ دوش دیدم که‌ملایك در میخانه زدند ... ۱۸۴

۲ـ ... گفت این دعا ملایك هفت آسمان کنند ۱۹۸

ملایك هفت آسمان ـ اضـ ـ

ظرفیت . ش (۲)
ملت ـ ع (بکسر میم و فتح لام مشدد) جمعیت یك کشور یا یك مذهب. جماعت. مردم. توده.
۱ـ ر ك : جنگ هفتاد و دوملت
۲ـ ر ك : برهان ملك و ملت
ملتمس ـ ع (بضم میم و فتح تا ومیم دوم) التماس شده ، خواهش شده ، مقصود ، مطلوب
۱ـ ... از جناب حضرت‌شاهم بس است این ملتمس ٦٧
۲ـ ... یسرالله طریقا بك یا ملتمسی ٤٥٥
ملجأ ـ ع (بفتح میم) پناه ، پناهگاه ۳ ـ ح ٤٨٩
ملجأ البرایا ـ پناهگاه نیکی‌ها ۳ ـ ح ٤٨٩
ملحد ـ ع (بضم میم و کسر حا) کافر ، الحاد کننده ، پهلوی: âshnâikih منکر خدا . منکر دین، ملاحده جمع. عنوانی است که به قرامطه یا اسماعیلیان یا باطنیان میداده‌اند. در شعر خواجه صفت مرکب «ملحدشکل» برای صوفی آمده بمعنی ملامتی‌و دارای شکل و هیاتی کافر گونه و درخور ملامت و آزار. ر ك: دجال فعل.
ملحدشکل ـ ص.م. ملامتی.قلندر ودارای‌هیاتی‌ملحد گونه و درخور ملامت و آزار . ر ك : ملحد
ملحق ـ ع (بضم میم و فتح‌حاء) الحاق شده ، ضمیمه شده ، پیوست‌شده . ر ك : ورق شعبده
ملك ـ ع (بضم میم) کشور ، مملکت . اقلیم ، سرزمین ، در اصطلاح عالم شهادت یعنی عالم محسوسات و عالم کثرات است. ونیزگفته‌اندکه ملك عالم شهادت است ازمحسوسات غیر عنصریه مانند عرش و کرسی... که ملك در قدمش زیب بوستان گیرد ٥رقکط
ملك اسکندر ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك : عمر خضر .
ملك او ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای بیان اختصاص . ر ك : دوام عمر و ملك
ملکت ـ ع (بضم میم و فتح‌کاف) ملك . مملکت
مملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست ٥٦
ملك تا ملکوت ـ برای بیان‌فاصله ومقدارآن. کنایه ازهمهٔ هستی.
ز ملك تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند ۱۸۷
ملك‌تن ـ اضـ ـ تشبیهی(خانلری ۳۵ر۱۱۰)

ملك جان ـ اضـ ـ تشبیهی . کشکور جان . بجای خاوران در ق ۷رقکز (حافظ عیوضی ـبهروز و در جستجوی حافظ ۷۲۸)

ملك جم ـ اضـ ـ اختصاص . (خانلری ۵۹ر۱۱۱٤)

ملك جمال ـ آضـ ـ تشبیهی (= کشور حسن)

ای صورت تو ملك جمال و جمال ملك ... قیز

ملك جهان ـ اضـ ـ توضیحی .

... من چرا ملك جهان را بجوی نفروشم ؟ ۳٤۰ و (خانلری ۵۰ر۱۱۱۲)

ملك دارا ـ اضـ ـ اختصاص یا مالکیت یا نسبت . ر ك : **احوال ملك دارا**

ملك دل ـ اضـ ـ تشبیهی. رك: لشکر غم و :

شعرم به یمن مدح تو صد ملك دل گشاد ... ۳۲۹

ملك سلیمان ـ اضـ ـ اختصاص وکنایه از فارس (شهرت نابجا و غلط) رك: سلیمان.

ملك‌پرور ـ ص.م. م. مربی‌ملك. آباد کننده ملك و کشور . ر ك: خورشید ملك پرور

ملك صبحگاه ـ اضـ ـ تشبیهی ۱ر۳۸۱

ملك عافیت ـ اضـ ـ تشبیهی (خانلری ٤ر۳۵۷)

ملك فارس ـ اضـ ـ توضیحی ۳ر۳٦۳

ملك فراغت ـ اضـ ـ تشبیهی ۱۳ر۳۲۹

ملك وخاتم ـ تن وتلمیح ۳ر٤۸۹

ملك و دولت ـ تن و ائتلاف . ر ك : **دولت و ملك**

ملك و دین ـ تن. رك: دین و ۱۰ر۱۵۳ ، ۷ر۲۱۲ ، ۱۱ر۳٦۲ ، ۲ر٤۸۹

ملك و مصلحت ـ تن . ر ك : **مصلحت ملك**

ملك و ملت ـ تن . ر ك : ملت ش **(۲)**

ملکی دیگر ـ ... بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم ۳۷٤

و ر ك : آفتاب ملك . باغ ملك . جسم ملك . فرق ملك . سلطانی و ملك . کار ملك . مصلحت‌ملك، جویبارملك. خصم ملك . سزاوار ملك . و ر ك : **الملك**

ملك ـ (بکسر میم و بضم نیز صحیح است) اما در فارسی بدو معنی بکار میرود ، بضم میم‌بمعنی کشور ، که گذشت ، ر ك: ملك) بکسرمیم بمعنی مایملك، ضیعه. املاك جمع.

ملك آين مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاك انداز ۲٦٤
مصراع دوم یادآور جرعه برخاك ریختن و بمعنی آنست با ایهام.
ملك – (بفتح میم ولام) فرشته. ملایك جمع (رك: ملایك) و:
۱– بر در میخانه عشق ای ملك تسبیح‌گوی ... ۱۹۹
۲– چه دوزخی چه بهشتی ، چه آدمی‌چه‌ملك ... (خانلری ٤ر۲۹۳)
ق : چه پری ٤ر۲۹۹
۳– خونم بخور که هیچ ملك با چنان جمال ... ٤۰۹
٤– ملك درسجده آدم زمین بوس تو نیت کرد ٤۷٤
٥– ... بیا ببین ملکش دست در رکاب زده ٤۲۱
و رك: ذکر تسبیح ملك. تسبیح ملك. وملك کنایه‌از شیطان‌وتلمیح به‌عدم‌اطاعت او از حق درارتباط با سجدهٔ آدم:
٦– جلوه‌ای کرد رخت، دیدملك، عشق نداشت
عین آتش‌شد ازین غیرت وبرآدم زد ۱٥۲
۷– من ملك بودم و فردوس‌برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم ۳۱۷
و در اشاره به ملك کاتب «کرام الکاتبین» :
۱– خونم بخور که هیچ ملك با چنان جمال
از دل نیامدش که نویسد گناه تو ٤۰۹
که اشاره و تلمیح است به «ان کل نفس لماعلیهاحافظ» (طارق–۱٤) و «مایلفظ من‌قول الالدیه رقیب عتید» (ق – ۱۸) .
ملك و آدم – تن و تلمیح . رك: ملك . ش (٤) و (٦)
ملك وعشق – تن و تلمیح . رك: ملك . ش (٦۷)
ملك – ع (بفتح میم و کسرلام) پادشاه . فرمانروا . ملوك جمع.
ملك الحاج – ع. رئیس حجاج. ر ك : جلوه فروختن
ملك العرش– ع . خداوندعرش. خداوند جهان . خدای تعالی .
ای ملك‌العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش ۲۸٤
ملکوت – ع (بفتح میم و لام) ملك‌عظیم. عزت. قدرت . ملکوت سماوی که محل قدیسین وملائکه است و ملکوت اعلی. دراصطلاح عالم غیب است و عالم مختص بأرواح و نفوس و عالم معنی و

جبروت. عالم انوار ولاهوت ذات حق . در مقابل عالم اجسام و اغراض و عالم شهود و شهادت و گفته‌اند هر شیئی را از اشیاء سه بعد است : ظاهر که ملك خوانند . باطن که ملکوت‌خوانند. جبروت که حد فاصل است میان ظاهر و باطن

ر ك : خلوتیان ملکوت . ساکنان ستر عفاف ملکوت . ملك تـــا ملکوت

ملمع – ع (بضم عین و فتح لام و میم مشدد) رنگارنگ . ر ك : دلق ملمع

ملول – ع (بفتح میم و ضم لام) دارای ملالت . رنجیده . غمگین .

کجا روم ، چکنم ، چاره از کجا جویم ؟

که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول ۳۰۶

ملول بودن – مص . م. ۸ر۴۷۴.

و ر ك : بی عملی ، زهد خشك، بخت خفته . سئوال و جواب و: مغنی ملولم دوتایی بزن... ۳۶۰ ص. ر ك:

ملول شدن – مص . م ۹ر۳۵۰ ، ۴ر۳۶۴

ملول‌گردن – مص. م. ۳ر۳۵۴

ملول‌گردیدن – مص . م. ۵ر۳۹۲

ملول‌گشتن – مص . م. ۴ر۳۰۶، ۸ر۳۸۳

ملهم – ع (بضم میم و کسرها، الهام دهنده.در اصطلاح‌الهام‌نوعی القا ، یا اطلاع است از طـرف خداوند بـه دل انسان و او را وامیدارد که دست بکاری بزند یا دست از کاری بردارد .

۱– خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ... ۴۲۰

۲– گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم ... ۹ر۳۷۴

ملهم غیب – اضـ –ظرفیت. خرد. (و یا سروش عالم غیب)، ر ك: ملهم ش (۱) و (۲)

ملیح– (بفتح میم و کسر لام) با ملاحت. بانمك، دلپسند.

شیوه و نازتو شیرین، خطوخال تو ملیح ... ۲۸۷

ملیك – ع (بفتح میم و کسر لام). صاحب.

... ان العهود عند ملیك النهـی ذمم ۳۱۲

براستیکه پیمانها نزد صاحبـان عقل و خرد نوعی ذمه است

ملیك النهی – ع – صاحب خرد و عقل . ر ك : ملیك

ممالك– ع (بفتح میم و کسر لام) جمع مملکت .

ممالك خوبی – اضـ – تشبیهـی. عوالم حسن. مانند «مملکت‌حسن»

و «کشور حسن» در دیگراشعار خواجه

دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
تورارسد که غلامان ماهرو داری ٤٤٦

یعنی همچون آفتاب : «آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری» و یاد آور این بیت از خواجه نیز هست

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده‌کنی ٤٨١ر٤

ممدود ــ ع (بفتح میم‌اول و دال) کشیده ، گسترده . ر ك : ظل ممدود.

ممکن ــ ع (بضم میم اول وکسر کاف) امکان پذیر . شدنی . ممکن الوجود . ر ك : ناممکن ، وعدهٔ دیدار ممکن بودن ، خلود ممکن نبودن (خلود)

مملکتــ ع (بفتح میم اول وکسر لام و فتح کاف) اقلیم ، کشور ، سرزمین

مملکت حسن ــ اضـ ــ تشبیهی . (= کشور حسن . ممالك خوبی)

... در مملکت حسن سرتا جوری بود ۲۱٦

مملوك ــ ع (بفتح میم اول) بنده. برده . ممالیك جمع

... مملوك این جنابم و مسکین این درم ۳۲۹

من ــ (بکسر میم) حرف جر در عربی‌بمعنی‌از. و برای‌نشان دادن مفید معنی فصل (جدایی). در:

۱ــ ... اشهی لناو احلی من قبلة العذارا ٥

۲ــ... انی رایت دهرا من هجرك القیامه ٤۲٦

۳ــ ... حتی یذوق منه کاسا من الکرامه ٤۲٦

٤ــ ... فلاتمت و من‌الماء کل شئی حی. (خانلری ٥ر٤۲۲)

٥ــ لمع البرق من الطور وآنست به ٤٥٥

٦ــ ... الاقی من نواها ما الاقی ٤٦۰

۷ــ ... سقاك الله من کاس دهاق ٤٦۰

۸ــ فکم بحر عمیق من سواقی ٤٦۰

۹ــ اری مآثر محیای من محیاك . ر ك : مآثر

۱۰ــ یامبسیمایحاکی درجامن‌اللالی ٤٦۲

۱۱ــ... قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال ٤٦۲

۱۲ــ الملك قدتباهی‌من جده‌وجده

۱۳ــ ... و علم الله حسبی من سئوالی ٤٦۳

۱۴ـ ... رأیت من هضبات الحمی
قباب خیام ۴۶۹
۱۵ـ فیا عجب من صامت یتکلم
(خانلری ۴ر۱۰۴۲)
۱۶ـ شهور بها الاوطـار تفضی
من الصبا (خانلری ۶ر۱۰۴۳)
۱۷ـ لکل من الخلان وجدو نعمة
(خانلری ۹ر۱۰۴۳)
۱۸ـ ویرزقه من حیث لایحتسب
(خانلری ۲ر۱۰۶۰)
۱۹ـ ... ما بعد من بعدی بخوان
(خانلری ۲ ـ ۴۳ر۱۰۸۸)
۲۰ـ من‌بعدچه‌سود ارقدمی رنجه
کند دوست (خانلری ۷ر۳۹)

منک ـ ع (بکسر میم و فتـح
کاف) **از تو.**
بعدت منک‌وقدصرت ذائباکهلال.
ر ك : ذائبا

منهـ ع (بکسر میم و سکون نون
و ضم ها) از او. ر ك: مـن. ش
(۳)

منهم ـ ع (بکسر میم و ضم ها)
از ایشان .
علی مرتج منهم فیعفوویـرحموا
(خانلری ۳ر۱۰۴۲)

منیـ ع (بکسرمیم و نون‌مشدد)
حکی آلدمع منی ماالجوانح اضمرت
(خانلری ۴ر۱۰۴۲)

من ـ ع (بفتح‌میم) موصول. کسی
که

۱ـ متی ماتلق من تهوی دع‌الدنیا
و اهملها ۷ر۱
۲ـ مالسلمی و من بذی سلـــم.
ر ك : **سلمی**
۳ـ من‌له‌یقتل داء دنف کیف‌ینام
۳۱۰
۴ـ من جرب المجرب حلت بـه
الندامه ۴۲۶
«آزموده را آزمودن خطــاست»
ضرب آلمثل فارسی و علی علیه
السلام فرموده‌است : العقل حفظ
التجربه ، خیر ماجـربت مـــا
وعظك. ومن‌التوفیق حفظ التجربه.
خواجه گوید : هر چند آزمودم از
وی نبود سودم ۴۲۶
۵ـ امن‌انکرتنی عن عشق سلمی‌ـ
رك: **سلمی**
۶ـعلی‌وادی الاراك و من‌علیها...
۴۶۳
۷ـ من‌المبلغ‌عنی الی سعادسلامی
۴۶۹
۸ـ من یزید . ر ك : من یزید عشق

من ـ (بفتح میم) معرب . امنان
جمع .واحد وزن . مقیاس وزن .
«معروفست و آن‌وزنی باشدمعین
درهمه‌جا» (برهان) . سانسکریت
manà هندی mâna
یونانی mna لاتینـــی
manâ اکدی mina
معرب «من». اساساً وزنی بوده و

سپس نام پولی گردید و بمرور زمان نزد اقوام مختلف ، ارزشهای مختلف پیدا کرد . (ذیل برهان بنقل‌از هرمزدنامه) در زمان‌حافظ من مقیاس وزن بوده برابر چهل استار و هراستار پانزده مثقال و مجموعا هر من ششصد مثقال بوده، بوزن تبریز و هر مثقال شش دانگه و هردانگی هشت‌حبه

تبریز = ۴۰ سیر = ۶۴۰ مثقال

تبریز= ۴۰ سیر = ۶۴۰ مثقال

معادل سه کیلو و سیزده گرم است.

۱ــ ... که یك‌جو منت‌دونان بصد من زر نمی‌ارزد ۷ر۱۵۱

۲ــ ... دو یار زیرو از باده‌کهن دومنی ... ۱ر۴۷۷

۳ــ ... برگ صبوح سازد وبده جام یك منی ۱ر۴۷۹

من ــ ضمیر (بفتح میم) انا (ع) ضمیر منفصل شخص مفرد «ضمیر واحد متکلم» (فرهنگ نظام) و همچنین بمعنی نفس . ذات (ع) دل و خود. در واژه «دشمن»(دش (ضد) + من (نفس. ذات) ضمائر منفصل شخص عبارتند ازمن. تو. او. ما. شما. ایشان . پارسی باستان mana اوستا mand پهلوی man نقش مستوری و مستی نه‌بدست و من و توست ۲۱۹

من و تو ــ تن و عطف ۶ر۳۱۹ ، ۹ر۳۸۷

منست ــ من + است (رابطه) ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع :

لعل سیراب‌بخون تشنه ، لب یار منست

وز پی دیدن او دادن جان کار منست ۵۱

منی ــ من + ی حاصل مصدر . ر ك : لاف منی ، مایی و منی.

واژه‌نما : من (۵۸۶ + ۷۰ بار)

مناجات ــ ع (بضم‌میم) از نجوی. راز گفتن با کسی . رازگویی بدرگاه خدا . ر ك : پیر مناجات.

مناز ــ (بفتح میم)فعل نهی از مصدر نازیدن ۶ر۴۴۶

منازل ــ ع (بفتح میم و کسر زاء) جمع منزل . ر ك : منازل سلمی

منازل سلمی ــ اضه ــ اختصاص. استعاره برای چشم ، ایا منازل سلمی فاین سلماك؟ ۴۶۱

مناع ــ ع (بفتح میم و تشدید نون) از مناع الخیر . و کنایه از محتسب (امیر مبارز الدین)

چنگ در غلغله آمد که کجا شد منکر

جام‌درقهقهه آید که کجا شدمناع ۲۹۳

مناع و منکر ـ تن . ر ك : مناع.
منادی ـ ع (بضم میم) (ندا در دهنده. جارچی) ندا و جار ، رك: ساکنان کوی رندی
منافق ـ ع (بضم میم و کسرفاء) دارای نفاق ، نفاق افکن ، دو رو، ریا کار .
در خرقه آزین بیش منافق نتوان بود ... ۳۷۱
منافی ـ ع (بضم میم وکسرفاء) مخالف . نفی کننده . طردکننده.
نظر کردن‌بدرویشان منافی‌بزرگی نیست ... ۲۷۸
منامـ ع (بفتح میم) خفتن . جای خفتن . **خوابگاه**
... فماتطیب نفسی و ماستطاب منامی ٤٦٩
منبر ـ ع (بکسر میم و فتح باء) جای‌نشستن‌واعظ یا خطیب برای سخن گفتن ، منابر جمع
واعظان کاین جلوه در محراب‌و منبر می‌کنند ... ۱۹۹
منبع ـ ع (بفتح میم و باء) اسم ظرف ازمنبوع بمعنی جای برآمدن آب (غیاث) چشمه . سر چشمه. منابع جمع . ر ك : آب ما . خاك در خلوت درویشان .
منت ـ ع (بکسر میم و فتح نون مشدد) سپاس ، شکر ، منون جمع .

آن شد که بار منت ملاح بردمی گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست ۳۳
منت او ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر.
ر ك : آب چشم
منت بودن ـ مص . م. ر ك : حاتم طی .
منت پذیرفتن ـ مص . م. ر ك: پذیرفتن . ش (۱) و (۲) و (۳)
منت خاك در ـ اضـ ـ و تتابع .
ر ك : بصر . آب چشم
منت‌خدایراـ جمله.خدایرا منت.
سپاس مر خدایرا . خدای را سپاس. «منت خدایرا، عز وجل ...» (دیباچهٔ گلستان)
... منت خدایرا که نیم شرمسار دوست ٦۰
منت داشتن ـ مص. م. ۳ر۱۲۸
منت دگران ـ اضـ ـ بیان نوع .
ر ك : انعام پادشاه . و ر ك : خو کردن
منت دونان ـ اضـ ـ بیان نوع .
...که یك جومنت دونان بصدمن زر نمی‌ارزد
منت سپاهی ـ اضـ ـ بیان نوع کمك سپاهی .
... تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی ٤۸۹
منت سدرهٔطوبیـ اضـ ـ وتتابع.
ر ك : سدرهٔ طوبی ، سدره

منةللهـ (=المنةلله) منت‌خدایرا، خدایرا سپاس .

۱ـ المنةلله که در میکده بازست... ۴۰

۲ـ المنةلله که چو مابی دل و دین بود... ۳۷۱

منت و مزد ـ تن، سپاس و پاداش

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ... ر ك : عنایت

منت مواهبـ اضـ ـ بیان نوع. سپاس‌مواهب. سپاس بخششها

... شد منت مواهب او طوق گردنم ۳۴۳

و ر ك : صد منت .

منتظر ـ ع (بضم میم و فتح تا و کسرظاء) چشم براه، در انتظار، ر ك : رحمت خدا

منتظم ـ ع (بضم میم و فتح تا و ظا) انتظام یافته . بنظم درآمده .

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم

هم نام تو بمدحت من گشته‌جاودان قکا

منتها ـ (منتهی) (بضم میم وفتح را و درآخر الف مقصوره) پایان، انتها . نهایت . غایت

... بر منتهای همت خود کامران شدم ۳۲۱

منتهای همت ـ اضـ ـ استعاره نهایت مقصود و مطلوب در کار برد همت و تلاش . ر ك : منتها

منجذب ـ ع (بضم میم و فتح جیم وکسر ذال) درحال‌انجذاب. مجذوب ، در حال جذبه ، وجذبه در اصطلاح عبارتست از نزدیك شدن بنده (سالك) به خداوند بسبب‌عنایت، او ، بی‌آنکه‌وسائل این حال را خود او تهیه کرده باشد. جذبه برای انبیاء و اولیاء است مقابل برهان برای فلاسفه (رك : جذبه)

منجم ـ ع (بضم میم و فتح نون و کسر جیم مشدد) نجوم دان ، اختر شناس . اخترشمار . عالم باحکام نجومی. ر ك: کوکب بخت

منحنی ـ ع (بضم میم و فتح حا و کسرنون)خمیده . گوژ . گوژ پشت . کهن سال . ر ك : پیر منحنی

مندـ (بفتح میم و سکون نون) از ادات اتصاف . در «دردمند» و نظائر آن بمعنی صاحب ، دارنده پهلوی mand و omand اوستایی mant

منذ ـ ع (بضم میم و ذال) و مذ (بضم میم) مخفف منذ: آنگاه،آن وقت‌وبرای بیان‌مدت و ظرف زمان

ومکان وحرف جر بجای من در
منذیوم و یا مذیوم و به معنی فی
در «رایت منذ شهر» ای رایت فی
شهر.
سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی ۴۶۰
یعنی : معشوق من ، سلیمی
از آن وقت که در عراق وارد شد،
بمن بی‌اعتنا و متکبر بود و من
ازین بی‌اعتنایی و تکبر او می‌بینم
آنچه می‌بینم .
مناذل ـ ع (بفتح میم و کسر زا)
جمع‌منزل . ر ک : منازل سلمی.
منازل سلمی ـ کنایه از دو چشم
ر ک : سلمی . ش (۳)
منزل ـ ع (بفتح میم و کسر زاء)
محل نزول ، مسکن ، خانه
مرا در منزل‌جانان چه امن عیش
چون هر دم
جرس فریاد بردارد که بربندید
محلمها ۱
منزل‌آسایش ـ اضـ ـ بیان‌ظرف
یا اضافهٔ لامیه ۲ر۱۵
منزل بس خطرناک‌بودن ـ ۸ر۲۵۵
منزل آن مه عاشق کش عیار ـ
اضـ ـ و تتابع ۱ر۱۹
منزل بودن ـ مص . م. ۱ر۲۰۴
منزل پیری ـ اضـ ـ تشبیهی
۵ر۴۲۳
منزل جان ـ اضـ ـ تشبیهی
۲ر۱۲۷
منزل جانان ـ اضـ ـ اختصاص.
منزل معشوق ۴ر۱ ، ۲ر۲۶۹ ،
۱ر۲۴۷
منزل حافظ ـ اضـ ـ اختصاص
۸ر۱۷۰
منزل خواب ـ اضـ ـ استعاری
چشم. استعاره مکنیه
بیدار شو ، ای دیده که ایمن
نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل
خوابست ۲۹
منزل دوست ـ اضـ ـ اختصاص
۲ر۴۶۰
منزل سلمی ـ اضـ ـ اختصاص
ر ک سلمی . ش (۱) و ۲ر۲۶۷
منزل عشق ـ اضـ ـ تشبیهی
۲ر۳۶۶
منزل غربت ـ اضـ ـ ظرفیت ـ
(خانلری ۱ر۳۵۲) ق:منزل ویران
۱ر۳۵۹
منزل کردن ـ مص . م ۶ر۱۳۴
منزل لیلی ـ اضـ ـ اختصاص .
۴ر۱۴۱ ، ۳ر۴۵۸
منزل ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر
برای اختصاص ۲ر۲۶۴
منزل و ماوی ـ تن و ترادف .
(ائتلاف) (خانلری ۲ر۱۶) ق :
منزل آسایش و خواب ۲ر۱۵
منزل ویران ـ اضـ ـ وصفی و

بیان نوع ۱ر۳۵۹ ، ۱ر۳۶۰
منزل ویرانه ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع ۳ر۳۷۱، ۷ر۳۴۵
منزلها ـ جمع فارسی بجای منازل (ع) منازل سلوك ٤ر۱
منزلی ـ با یاء وحدت . یك منزل ٤ر۲۱۷
و ر ك : صد هزار منزل ، راه بمنزل بردن ، طرفه منزل ، هوای منزل . بمنزل رسیدن . دوراهه منزل ، واقف منزل ، بمنزل‌روی آوردن ، بعد منزل ، سر منزل ، هم منزل .
منزلگه ـ (= منزلگاه) جای منزل .
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب ، مکناد آفت ایام خرابت
۹ر۱۵
منزلگه انس ـ اضـ ـ ظرفیت . و استعاره بجای قصر دل‌فروز ۹ر۱۵
منزلگه دلدار ـ اضـ ـ اختصاص یا ظرفیت . ر ك : رخت بدروازه بردن
منزلگه سلطان ـ اضـ ـ اختصاص یا ظرفیت ٦ر۵۲
منزلگه معشوق ـ اضـ ـ اختصاص یا ظرفیت (خانلری ۵ر۲۳۵)
منزوی ـ ع (بضم میم و فتح زاء و کسر واو) گوشه‌گیر ، گوشه نشین . ر ك : تتق غیب
منشور ـ ع (بفتح میم و ضم‌شین) فرمان . حکم پادشاه که هنوز بامضاء نرسیده ومهرنشده است (منتهی‌الارب)
امید هست که منشور عشقبازی من
از آن‌کمانچه‌ابرو رسد به‌طغرایی
٤۹۱
منشور بطغرا رسیدن ـ مص .م. منشور به صحه رسیدن و مهر شدن. رك: منشور
منشور عشقازی به طغرا رسیدن ـ کنایه از اشاره با ابرو و موافقت با عشقبازی. رك: منشور
منصب ـ ع (بفتح میم و صاد) مقام . مرتبه . پایگاه (صحیح آن بکسر صاد است)
۱ـ و این همه منصب از آن حور پری‌وش دارم ۲ر۳۲٦
۲ـ دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی ٤ر٤۸۸
۳ـ حقیقت آنکه نیابد مراد و منصب‌وجاه (خانلری۲ـ۳۳ر۱۰۸۱)
منصور ـ ا . (بفتح میم) منصور حلاج . حسین بن منصور حلاج مقتول بسال ۳۰۹ هجری قمری باتهام الحاد و ادعای اناالحق در حال جذبه ۷ر۱۹٤ ، ۳ر۳۰۷ و این دو بیت اشاره تلمیح است به

واقعه بردار زدن او بسبب آن اتهام
۱- رموز سر اناالحق چه داند آن غافل
که‌منجذب نشد از جذبه‌های‌سبحانی تکه
۲- گفت‌آن‌یار کزو گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد ۱۴۲
منصور - ۱ . علم . شاه منصور، شجاع الدین بن‌شرف‌الدین محمد بن‌مظفر از شاهان مقتدر آل‌مظفر مقتول بسال ۷۹۵ هجری قمری در جنگ با امیر تیمور .
خواجه رادربارهٔ او مدایحی است از آنجمله غزل قصیده گونه‌ای با مطلع:
جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌-خورم ... ۳۲۵
و غزلهای: ۱۴۷٫۷، ۱۵۳٫۱۰ ، ۲۴۲٫۱ ، ۲۴۵٫۱۱ ، ۳۸۱٫۷ ، (۳۶۵٫۵ ص)
منطق - ع (بفتح میم و کسر طاء) نطق ، سخن گفتن ، سخن وگفتار وعلم‌منطق‌که درتعریف آن گفته‌اند: آلة قانونیه‌تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفکر
منطق طیر - (= منطق الطیر) زبان مرغان است که بنا بر «وحدث سلیمان داود و قال یا ایهاالناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شئی ان هذا لهو الفضل المبین) (نمل-۱٦) سلیمان میدانسته. ومنظومهٔ عرفانی شیخ فریدالدین عطار نیشابوری شامل ٤٦۰۰ بیت بهمین نام سروده شده است .
شکوه آصفی و اسب و باد و منطق طیر
بباد رفت و ازوخواجه هیچ طرف نبست ۲۵
منظر - ع (بفتح میم و طاء) جای نظر، چشم‌انداز، چشم، چهره، دریچه، نظر، دیدار، دیدن، مناظر جمع. ومنظره «قسمتی از خانه که‌چشم اندازی به خارج دارد و غالبا در طبقه بالای خانه است» (خانلری ۱۲۳۰)
سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم ۳۳۹
ر ك : ماه منظر. طاق و منظر، رواق منظر . نظر بر منظر انداختن
منظر بینش - اضـ - استعاری و کنایه از چشم ، رك: ششه بازی سرشك
منظر چشم - اضـ - تشبیهی ۲۰٦٫۳ ، ۳٤٫۱

منظر دل ــ اضـ ـ تشبیهی (خانلری ۲ر۲۲۸) ق: خلوت دل ۲ر۲۳۲
منظر دوست ــ اضـ ـ اختصاص ٤ر٦١
منظرنظر ــ **اضـ** ـ تشبیهی وجناس اشتقاق ۸ر٤٨٧
منظر ونظر ــ تن وجناس اشتقاق. ر ك : شاه خوبان
منظری ــ با یاء وحدت . ۳ر٤۹، ۲ر۳۳۹
منظور ــ ع (بفتح میم) در نظر گرفته شده ، مورد نظر ، دیده شده . مورد توجه.
منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود ۲۱٦
منظور بزرگان بودن ــ مص . م. ۹ر٤٨٤
منظور بودن ــ مص . م. ۳ر٤۲۰
منظور خردمند ــ اضـ ــ وصفی . رك: منظور. ش
منظور گدایان شدن ــ مص . م . ۳ر٤۲۰
منظوم ــ ع (بفتح میم) بنظم درآمده. برشته کشیده شده . موزون . سخن موزون. شعر یانظم.مقابل نثر. رك: **گوهر منظوم**
منع ــ ع(بفتح میم وسکون نون) بازداشتن ، **مخالفت** .
ما را بمنع عقل مترسان و مــی بیار ۳ر۷۲
منع جوان و سرزنش پیر ــ تن و عطف . (خانلری ۳ر۱۹۵) ق : عیب جوان و... ۲ر۲۰۰
منع‌عشق کردن ــ مص . م ۲ر۲۳
منع عقل ــ اضـ ــ مسبب به‌سبب ۳ر۷۲
منع کردن از خرابات ــ مص . م. ٥ر٤١٥
منع کردن از عشق ــ مص . م . ۲ر۲۳۰ ، ٤ر٤٢٤
منعم ــ ع (بضم میم و کسرعین) نعمت دهنده . ثروتمند .
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و
و نحیفان را ۱۲۱
منعمان ــ ج. منعم. در فارسی ۱۱ر۱۹٦
منعم و درویش ــ تن و تقابل. ۱۳ر۱٤۹
منعم و درویشی ــ تن و تقابل . ۷ر٤٤۰
منعم‌گردائیدن ــ مص . م. ۷ر٤٤۰ و ر ك : ای منعم ۱۳ر۱٤۹ ، ٥ر۳٨۳
منقار ــ ع (بکسر میم) نوك مرغ و عضو یا آلت دانه چینی او و آلت چوب کند (غیاث به نقل از شرح نصاب) اسم آلت از نقر بمعنی کندن چیزی با نوك تیز چیزی یا با چاقو

۱ـ آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد ... ۹ر۳۱ ، ۵ر۴۱۰
۲ـ بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقار داشت ... ۱ر۷۷

منقار بلاغت ـ اضـ ـ استعاری ۹ر۳۱، ۵ر۴۱۰

منقارش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای اختصاص. ر ک: قـول و غزل

منقار و شکر ـ تن ۱ر۲۴۵

منفعتـ ع (بفتح میم و فا وعین) آنچه موجب نفع شود . فایده . سود . بهره . نفع . منافع جمع . ر ک : تیغ قدر

منقش ـ ع (بضم میم و فتح نون و قاف مشدد) نقش داده شده. نگاریده . منقوش . مصور
۱ـ... ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد ۳۲۶
۲ـ ... من رخ‌زرد بخونابه منقش دارم ۱۵۹

منکر ـ ع(بضم میم وکسر کاف) انکار کننده . ر ک : مناع

منکران ـ جمع فارسی منکر ۵ر۲۴۸

منور ـ ع (بضم میم و فتح نون و واو مشدد) نورانی . روشن
بدین سپاس که مجلس منوراست بدوست ... ۲۵۸

منور بودن ـ مص .م. ۷ر۲۵۸

منور کردن ـ مص . م. ۱ر۳۹۷

منورگردیدنـ مص. م. ۱۰ر۲۹۴

منهج ـ ع (بفتح میم و هاء) راه راست. راه گشاده (غیاث به‌نقل از منتخب و طراح)
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است ... ۳۰۴

منهج عدل ـ اضـ ـ تشبیهی . ر ک : منهج . ش . و ر ک : عدل

منهزم ـ ع (بضم میم و فتح ها و کسر زاء) گریزان . گریزنده . شکست خورده در جنگ
شدمنهزم‌از کمال عزت ... ۱۷۲

منهیـ ع (بضم میم و کسر هاء) انهاء کننده . خبر دهنده . عضو فعال‌دیوان‌اشرف و مترادف‌مشرف منهیان برای خارج و مشرفان جهت داخل کشور به خبر چینی و جاسوسی برای دیوان اشراف می‌پرداخته‌اند . و دیوان اشراف از جمله چهار دیوان اصلی دولتی بوده‌که بفرمان عمر و لیث‌صفاری ایجاد شد .
بگوش جان رهی منهیی ندا در داد ... ۳۷۲ ص

منی ـ ع (بضم میم و فتح نون با الف مقصوره. آرزو. منیه جمع .
فی جمال الکمال نلت منی ... ۳۰۲

یعنی: در زیبایی تمام تو به‌آرزوی خود وسیده‌ای

منیر ــ ع (بضم میم و کسر نون) نور دهنده . روشن . درخشان. نورانی . ر ك : ضمیر منیر . و:

.. خورشید منیر و ماه تـابنده شدست ص ۲ر۲۷۷

موــ ا. (بضم میم)(=موی) شعر (ع) زلف. گیسو. تارهای باریك ازجنس‌شاخی‌که در سر وپوست آنسان می‌روید . پهلوی môdh تمثیل نازکی و باریکی وناچیزی و هیچ بودن. رك: موی.

موی ــ (=مو) در اصطلاح ظاهر هویت است. یعنی وجود، وگیسوی طریق‌طلب‌است ، (ر ك : گیسو)

خیال روی تو در هر طریق همره ماست

نسیم موی تو پیوند جـان آگـه ماست ۲۳

(واژه‌نما: مو ۲۷ + ۲)

موی بریدن ــ مص . م . ر ك : موبیدن . و ر ك : گیسو بریدن

موی حافظ ــ اضـ ــ اختصـاص.

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی ... ٤٤٤

موی ورُویــ تن و سجع متوازی. ر ك : موی . ش

موی و مویه ــ تن وجناس مذیل. رك: موئیدن. و رك: مویه

موی‌ومیان ــ ۱ر۱۲۵

موی میان ــ اضـ ــ تشبیهـــی ۲۹۸ر٦ ، ۸ر۳۵۸

مــوی دلکش ــ اضـ ــ وصفـــی ۱ر۳۳۸

مواعید ــ ع (بفتح میم) جمـــع میعاد . وعده‌ها .

مواعید کردن ــ مص . م

... وان مواعید که کردی مرواو از یادت ۱۸

موافق ــ ع (بضم میم و کسرفا) هم‌رأی، همراه، سازگار

۱ــ موافق گرد با ابــر بهاران ۳٥٤

۲ــ رك: تدبیر و تقدیر

موافق گردیدن ــ ر ك : موافــق ش (۱)

موافق‌شدن یاموافق رفتن ــ رك: تدبیر و تقدیر .

مواقف ــ ع (بفتح میم و کسر قاف) جمع موقف: (مواقف یعنی مسائل غامضه و دقیقه که محـل وقوف علماست» (یادداشتهـــای دکتر غنی) و نام کتابی است که قاضی عضدالدین عبدالرحمــن بن احمــد بن عبدالغفار ایجـــی شبانکاره در علم کلام تالیف‌کرده است (شدالازار ص ٦۷ ــ ح ۳) (تاریخ عصر حـافظ ص ۹۹ و ۳۰٤) و رك: شهنشـــه دانش .

مواهب ـ ع (بفتح میم و کسر هاء) جمع موهبة . بخششها .
ر ک : منت مواهب

موت ـ ع (بفتح میم) مرگ ، دراصطلاح موت الابیض: گرسنگی. موت‌الاحمر: مخالفت هوی نفس. موت‌الاسود : احتمال و کشیدن بار منت خلق. ر ک: اموت

مؤتمن ـ ع (بضم میم و فتح تاء و فتح میم دوم) اسم‌فاعل از اعتمان بروزن افتعال مأخوذ از امانت . بمعنی امانت‌دار . امین . صفت مستشار. ر ک: مستشار مؤتمن

موئیدنـ مص . م . ر ک :موییدن

موج ـ ع (بفتح میم) حرکت و خیزش آب دریا . لب پره آب .
امواج جمع . ر ک : بیم موج و:

موج خون ـ اضد ـ بیان جنس .
۴ر۲۹۰ ، ۳ر۴۸۲

موج خیز ـ ا. ص . م. «قسمت دور از کرانهٔ دریا که‌موج ازآنجا بر می‌خیزد» (خانلری ۱۲۳۱)

موج خیزحادثه ـ اضد ـ استعاری
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند... (خانلری ۵ر۲۸۶)

موج خون فشان ـ اضد ـ وصفی ۳ر۱۲۰

موج زدن ـ مص . م. ۳ر۲۷۷ ، ۴ر۲۹۰ ، ۳ر۴۸۲ ، (خانلری ۷ر۲۳۱)

موج سرشک ـ اضد ـ استعاری ۲ر۳۲۵ .

موج شوق ـ اضد ـ استعاری ۶ر۲۹۷

موج و بحر ـ تن. ۶ر۲۹۷

موج وبحر وکشتیـ تن‌و التزام. ۶ر۲۹۷

موج و دریا ـ تن ۳ر۱۲۰

موج و گرداب ـ تن ۵ر۱

موجها ـ ج . ر ک : قلزم‌گران

موجبـ ع (بفتح‌میم و کسرجیم) باعث . سبب . انگیزه . ر ک : حرمان

موجود ـ ع (بفتح میم) آفریده موجودات جمع . پهلوی hastan
«ای سید ، موجود یکی است که بصورت موهوم و متعدد مینماید» (رسالهٔ نور وحدت)
... هرآنچه می‌طلبدجمله باشدش موجود

موجه ـ ع (بضم میم و فتح واو و جیم مشدد و های ملفوظ)خوب وپسندیده، صاحب جاه و مقام . وجیه. کلام وعذر با دلیل وبرهان. ر ک : حجت موجه . حکمت موجه

مور ـ ا . (بضم میم) «از جمله حشرات الارض باشد» (برهان) پهلوی môr با واو مجهول و با مرغ از یک ریشه است و بمعنی دانه چین (؟) اوستایی

maoiri تمثیل خردی همراه با همت و تلاش

مور خط – اضـ – تشبیهی . رك: غریب افتادن .

موری – با یاء وحدت

... همت نگر که موری با ایـن حقارت آمد ۱۷۱

و ر ك : زبان مور . کمر مور ، سلیمان و مور

موروث– ع (بفتح‌میم‌و ضم راء) ارث گذاشته شده. ماترك. ر ك: خانهٔ موروث

موزون – ع(بفتح میم و ضم زاء) دارای وزن . وزن شده . سنجیده شده ، رك کلام موزون . طبع را موزون کردن .

موسم – ع (بفتح میم و کسر سین) فصل ، هنگام

... در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت ۱ر۸٤

ورك : ٤ر٤١ ، ٤ر١١٩، ٣ر١٧٣، ١ر١٧٥ ، ١ر٣٥١ ، ٧ر٣٧٦ ، ٤ر٤٠٦(خانلری ٦ر١٣ ، ٢ر١٤، ٨ر٢٦٤)

موسی – ا. علم . ع . پیامبـر بنی اسرائیل که در عهد فرعون پسر رامسس mézenpétan دوم (۱۲۹۲ – ۱۲۲۰) پیش از میلاد در مصر بدنیا آمد . ر ك : آتش موسی. امید قبس. میقات

موسوس – ع (بضم میم و کسر واو دوم) وسوسه کننده. موسوس افتادن ٧ر١٦٧

موعد– ع (بفتح میم و کسر عین) وقت یا جای یا وعده . موعـد دیدار . وقت دیدار . ر ك: آتش طور

موعظه – ع (بفتح میم و کسر عین) پند و اندرز . کلام واعظ . مواعظ جمع . ر ك : پیر صحبت

موقوف – ع (بفتح میم و ضـم قاف) وقف شـده ، ایستاده . منوط. مشروط. مربوط

... عشق کاری است که موقوف هدایت باشد ۱۵۸

مولوی– ع (بفتح میم ولام وکسر واو و تشدید یاء) منسوب بـه مولی. نوعی کلاه دراز یا عمامـه کوچك . مولویه . ر ك : طـره و دستار مولوی

مولیان – ا. علم . ناحیه‌ای بوده در بخارا که از شعر رودکی بیاد مانده:

بوی جوی مولیان آید همی ...

ر ك : ترك سمرقندی

موم – ا. (بضم میم) شمع .شمعه (ع) مادهٔ زرد رنگی که زنـبور عسل تولید میکند « هوالشمـع الاصفر» این کلمه از یونانـی momi است.

ر ك : دست غم .

موم بودن ـ مص . م. ر ك : سنگ خارا

مومیایی ـ با یاء نسبت . یـا مومیا، یامومیالی « حافظ‌الاجساد» (تحفهٔ حکیم مؤمن) در فـارسی خوپخین هم گفته شده. ماده‌ایست سیاه رنگ شبیه قیر با بـوی نفت. مصری‌های قدیم دراستفاده از آن برای نگاهداشتن اجساد مهارت و شهرت داشته‌اند .

مومیایی خواستن ـ مص. م. رك: سنگین دلان

مومیایی لطف ـ اضـ ـ تشبیهی. ۳ر۱۱۳

مونسـ ع (بضم میم و کسر نون) همدم . آرام دهنده ، انیس

... دعای اهل دلت باد مونس دل پاك ۲۹۹

مونس دل پاك ـ اضـ ـ و تتابع. رك: مونس

مونس دم صبح ـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع ۱ر۲۸

ورك: ۵ر۳۶، ۱ر۱۶۷ ، ۳ر۲۱۳، ۶ر۲۶۸ ، ۱ر۲۷۲ ، ۱ر۴۲۴ ، ۸ر۴۹۴ .

... و ذکرك مونسی فی کل حال ۴۶۳

موهبت ـ ع (بضم میم و کسر ها و فتح باء) بخشش . ر ك : دیوان فطرت

مــوهبت داشتن ـ مص . م . ۳ر۴۶۷

موهوم ـ ع (بفتح میم وضم هاءو) وهم شده ، آنچه وهم و گمـان متوجه آن گردد . ر ك : شراب موهوم

مویه ـ آ . مص (بضم میم و فتح یاء) بکاء، نواح (نوحه) نحیب . انین (ع) زاری (و نام یکـی از گوشه‌های دستگــاه سه گاه و شکسته ـ مویه زال) پهـلـوی môdhak ر ك :مویه‌های غریبانه .

مویه‌های غریبانه ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع . ر ك : قصه پرداختن

موییدن ـ (= موئیدن) (بضم میم و کسر یاء و فتح دال) مویه ، گریه و ناله کردن ، گریستن ، از موی(مویه) + یدن . پسوند مصدری)

۱ـ بسکه در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تانموید باز ۲۶۲

۲ـ ... می سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم ۳۸۰

مویه و مویـ تن و جناس مذیل. ر ك : مویه . ش (۱)

مه ـ ۱ .(بفتح میم) (= ماه) رك: **ماه.**

(واژه‌نما: مخفف ماه ۳۲ + ۷بار)
مهجور ـ ع(بفتح میم) جداماننده.
ر ك : خستهٔ مهجور
مهجوری ـ حا. مص. ۱ر۴۴۹ ،
۵ر۴۹۳
مهد ـ ع (بفتح میم) گاهـواره.
مهود جمع . ر ك : مهد ماه
مهد ماه ـ اضـ ـ استعاری وکنایه
از عماری لیلی. رك: عمـاری‌دار
لیلی . در شعر نظامـی «مهـد
خورشید» اضافهٔ تشبیهی آمده:
سحرگه چون روان شد مهـد
خورشید
جهان پوشید زیورهای جمشید
مهر ـ (بفتح میم) صداق، کابین
(ع) مهریه و «آن نقد و جنسی
باشد که در وقت عقد نکاح مقرر
کنند»(برهان) ر ك : مهرعروس.
مهر عروس ـ اضـ ـ لامیـه .
یا اختصاص .
... مهر چنان عروس را هم بکف
حواله باد ۱ر۳۶۵
مهدی ـ ع (بضم میم و کسردال)
هدایت‌شده. ر ك : مهدی موعود
مهدی دین پناه ـ اضـ ـ وصفی .
مهدی منتظر . حجة‌بـن الحسن
العسکری علیهماالسلام . متولـد
شعبان ۲۵۵ هجری قمـری در
سامراء. او را صاحب الزمـان،
صاحب الامر ، ولی عصر امـام
زمان ، حجةالقائم ، امام قائـم،
قائم آل‌محمد(ص) نیزلقب داده‌اند
و مکنی به ابوالقاسم است . و
نام او محمد . و آخرین امـام از
امامان دوازده‌گانه شیعیان است
در پنج سالگی بود که پدر وی
حسن عسکری (ع) رحلت کردو
اوازنظرها غائب‌شد (غیبت‌صغری)
ولی بانواب خاص خود در ارتباط
بود ، با در گذشت آخرین نایب
دورهٔ غیبت صغری پایان یافت و
غیبت کبری آغاز گشت و تـا
امروز ادامه دارد .
کجاست صوفی دجال فعل ملحد
شکل
بگو بسوز که مهدی دین پنـاه
رسید ۲۴۲
مهر ـ ۱ . (بکسر میـم) محبت
(ع)دوستی، اکثر با ایهام ۷ر۴،
۳ر۵، ۲ر۱۷ ، ۳ر۱۷ ، ۲ر۲۸ ،
۱ر۳۸، ۶ر۹۱،۱ر۱۴۹، ۱ر۱۶۵،
۴ر۱۹۶ ، ۱ر۲۰۴ ، ۴ر۲۰۶ ،
۱ر۲۱۳ ، ۶ر۲۱۴ ، ۶ر۲۲۶ ،
۴ر۲۲۸ ، ۵ر۲۸۲ ، ۱ر۲۸۹ ،
۳ر۲۹۴ ، ۱۱ر۲۹۴ ، ۵ر۲۹۶ ،
۳ر۳۴۴ ، ۴ر۳۷۱ ، ۴ر۳۸۲ ،
۴ر۳۸۷ ، ۸ر۳۹۳ ، ۴ر۴۰۶ ،
۵ر۴۱۸ ، ۶ر۴۲۰ ، ۵ر۴۲۹ ،
۴ر۴۴۰ ، ۸ر۴۵۰ ، ۶ر۴۶۴ ،
و ر ك : جواهر مهر . حقه مهر .

و رك: مهر (خورشید)

مهربان – ص . ر ك : یارمهربان نامهربان .

مهربانان – ج . ر ك : خاك مهربانان .

مهربانی – حا ، مص . ر ك : شهریاران

مهر فروغ – ص . م . ر ك : رخ مهر فروغ . مهر گسل . ص.م. ر ك : مهرورز . ص . م . رك: رسم وفا .

مهرورز – ص. م. مهربان. رك: رسم وفا

مهرورزی – حا . مص . ر ك : شهرهٔ آفاق .

مهر آئین – ص . م . رك : آینه مهر آئین .

مهر افروز – ص . م . ر ك : ماه مهر افروز .

مهرپرور – ص. م. م. رك: ماه مهرپرور

مهر و مهر – تن و جناس محرف (مهر دوم بضم میم) ۱ر۲۱۳

مهر ومهره –تن و جناس محرف و مذیل ۶ر۴۲۰

مهر – ا . (بکسر میم) شمس (ع) خورشید . پهلوی mitra پارسی باستان mithra فرشتهٔ ایزدی مهر و واسطه میان فروغ محدث و فروغ ازلی وایزد مورد پرستش در کیش جهانی میترائیسم یا مهر پرستی قدیم. از آن کیش، عبده ممس یا خورشیدپرستان به همراه عبدهٔ قمر درهند باقی‌اند. نامهای دیگرمهردر فارسی آفتاب ،هور، خور وشید است و نام ماه هفتم از سال. مهر در معنی محبت و عشق ، با ایهام فراوان به کار برده‌شده. رك: مهر. درمهر گردون و مهر فلك و مهر چرخ و مهر و مه. مهر به معنی خورشید است.۲ر۵۸، ۲ر۱۵۳ ، ۳ر۳۱۵، ۶ر۴۴۲ و ر ك : ماه و مهر و مه و مهر . و ذرهٔ و مهر . و ر ك: ماه مهر افروز .

مهرگیاه ا. م. یبروح‌الصنم (ع) مردم‌گیاه . استرنگ . شابیزك. گیاهی که برگ آن همواره به طرف آفتاب است .

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم
۳۶۶

و در شعر کمال خجندی معاصر حافظ‌هم‌این واژه بنحویکه خواجه بکار برده است دیده میشود

خط چودمید برلبت مهر دلم‌زیاده شد
نام خطت از آن سبب مهر گیاه

کرده‌ام

مهر – ا. (بضم میم) (معرب) خاتم انگشتری، وسیله از سنگ یا فلز، برای امضاء در پای نامه‌ها. نشانهٔ و علامت اختصاصی .

من که از آتش دل چون خم می‌دار جوشم
مهر بر لب زده ، خون می‌خورم و خاموشم ۳۴۰

مهر برلب زدن – مص.م. کنایه از خاموش بودن. رك: مهر. ش.

مهر خاتم لعل – اضـ – و تتابع ۸ر۲۹۸

مهر بر دهن بودن – مص . م . کنایه از خاموش بودن ۶ر۱۶۰

مهرسلیمان – اضـ – اختصاصی. خاتم سلیمان. رك: سلیمان

مهرلب – اضـ – تشبیهی ۴ر۳۷۱

مهر وفا شکستن – مص. م. ۷ر۳۱۴

مهر و عقیق – تن ۸ر۲۹۸

مهر و مهر – تن و جناس محرف ۱ر۲۱۳

مهر و نشان – تن و ائتلاف ۱ر۲۱۳ و ر ك : درج محبت

مهر و نشانه – تن. رك: نشانه

مهر و نگین – تن و ائتلاف . رك: مهر سلیمان

مهره – ا. (بضم میم و فتح راء) خرزه، فقره. مطرقه (ع) گلوله‌ای کوچک و سوراخ دار شیشه‌ای یا سفالی پهلوی. mâdràk

مهرهٔ شطرنج

هر کس از مهرهٔ مهرتو به‌نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه ۴۲۰

مهرهٔ مهر – اضـ – تشبیهی و جناس محرف و مذیل . ر ك : مهره . ش

مهلت – ع (بضم میم و فتح لام) فرصت . زمان .

مهلت دادن – مص . م. ۹ر۳۱۳

مهلت داشتن – مص . م . ر ك: مرحله

مهلت دیدار – اضـ – لامیه یا ظرفیت ۷ر۳۳۶ ، ۳ر۲۵۳

مهمات – ع (بضم میم و کسر ها وتشدید میم دوم) جمع مهمه. کارهای عظیم و دشوار

... ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم ۳۷۳

مهمان – ص (بکسر میم) ضیف (ع)(رك :میهمان) مهمان خراباتی ۲ر۱۱۵

مهنا – ع (بضم میم و فتح ها و نون مشدد) خوشگوار . ر ك : مهیا

مهیا ــ ع (بضم میم و فتح ها و یاء مشدد) آماده . مستعد ، حاضر
ساقی و می جمله مهیاست ولی عیش بی‌یار مهنا نشود، یار کجاست ؟ ۱۹
(متن مهیا . در مصراع اول و دوم)

مهیا و مهنا ــ جناس لاحق . رك: مهیا

مهیمن ــ ع (بضم میم و فتح ها و کسر میم دوم) گواه راست (ترجمان القرآن) و ایمن کننده، نگهبان . مهربان . اصل این کلمه را بعضی‌ها مامن دانسته اسم فاعل از آمن یومن ایمانا ماخوذ از آمن با بقای همزهٔ باب افعال و بعضی از مایمن بر وزن مفیعل از ایمنه بر وزن فعلیه میدانند بالحاق یاء بعد از فاء پس همزه را بهاء بدل کردند برخلاف قیاس و بعضی گویند اسم فاعل است از هیمنه که بمعنی حفاظ است از نوع دهرج . در اینصورت هاء اصلی است ویاء برای الحاق است (غیاث). مهیمن از اسماء الحسنی برای خداوند است در «المیهمن العزیز الجبار المتکبر ....» (حشر-۲۳) رك : مهیمنا .

مهیمنا ــ مهیمن در حال ندا.
...مهیمنا برفیقان خودرسان بازم ۳۳۳

مهندس ــ ع (بضم میم و فتح ها وکسر دال) آگاه به علم هندسه اندازه شناس . اندازه گیر .

مهندس فلکی ــ آضـ ــ نسبت و کنایه از خداوند . ر ك : دیر شش جهتی

مهوش ــ ص.م. مخفف ماه وش. ماه + وش . پسوند تشبیه یا اتصاف. . ر ك : روی مهوش و ۵،۱٤، ۷،۱۵۹، ۳،۳۳۸ (جوانان مهوش) ور ك : ترك قبا پوش. ساقی مهوش

میــ(بکسر میم) پسوند استمرار، بجای همی و مشتق از آن . و نشانهٔ ماضی و مضارع‌استمراری و پیش از فعل در آید و گاهی برسر فعل امر نیز می‌آید وآنرا موکد میسازد. جزء اول «می‌گویم» ردیف‌یك‌غزل هشت‌بیتی بامطلع: بارهاگفته‌ام وبار دگر می‌گویم... ۳٦۱

می ــ ا . (بفتح میم) شراب . خمرة (خمر) (ع) باده ، پهلوی madh و بمعنی گلاب نیز آمده(برهان) و دراصطلاح بمعنی عشق است و غلبات عشق در متوسط راه سلوك. چنانکه باده غلبات عشق است در ابتدای

سلوك و شراب غلبات عشق در انتهای راه. و بقول جلال‌الدین بلخی می پیش عارف می رحمانی است‌نه‌بادهٔ شیطانی:

الله الله چونکه عارف گفت می
پیش عارف کی بود معدوم شئی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود
کی ترا فهم می رحمان بود

واشتراك‌لفظ بقول مولانا ، دلیلی یکی بودن آن دو نیست .

آن شراب حق بدان مطرب برد
وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یك نام دارد در سخن
لیك فرق است این حسن باآن حسن
اشتباهی هست لفظی در میان
لیك خودکو آسمان کو ریسمان
اشتراك لفظ دایم رهزن است
اشتراك گبر و مومن در تنست
(مثنوی دفتر ششم ٥٦٧)

درکلام حافظ و عارف شیراز نیز می بیشتر همان می رحمانی یا «خمر بهشت» و «شراب کوثر» و «می الست» و «کاس دهان»و«شراباً طهورا» (الانسان-۲۱) و «کاسا مزاجها کافورا» (الانسان - ٥) در قرآن کریم است و از طرفی . می و باده و شراب در یك معنی واز عناصر اصلی غزل است و کمتر غزلی از حافظ می‌توان نشان داد که‌از عنصر «می» حقیقی یا مجازی سوای شراب و باده تهی باشد. می‌آلود. ر ك: خرقهٔ می‌آلود. می آوردن ٨ر٦٤ ، ۳ر٦٢ می انگوری۱ر۱٤۱می الست ٥ر١٤٨ می باقی ۲ر۳ ، ۷ر٤٦٠ می به ساغر کردن ٨ر۳۹۷ می بی غش ۱ر۲۹۸، ٦ر۳۲٦ می‌پرست. رك: لعل می پرست . می‌پرستان . رك: غمزهٔ ساقی . می‌پرستی. ر ك : نقش به آب زدن . می پرستی کردن ۲ر۲۷٤ می چون ارغوان ۹ر۸۷ ، ۱ر۳٥٨ می حقیقت نه مجاز ۲ر٤٠ می خام ٤ر١٥٠. میخانه (میخانه) در اصطلاح حضور پیر مرشد است و نیز محل فیض و شهود وجهان امر و جهان خلق ۱۷ ، ۳۷ ، ٤ر٥٣ ، ٨ر٧١ ، ۱۳۲ ، ۱۷۰ ، ۱ر١٨٤ ، ۲۰۲ ، ۲۳۲ ، ۲۸٤ ، ۳۱۷ ، ۳۱۹ ، ۳۷٤ ، ٤٩٥ ، و ر ك: در میخانه بوئیدن . می خواران۱ر٤٣ ، ٤ر٣٥٦ می‌خواره ۹ر٤٦ ، ۲ر۳۲٦ می خواستن ۱ر٤٩٥ ، ۱ر۲۰ می خوردن و می نخوردن٤١ ، ٥ر١٥٠ ، ۳۱۳، ۳۱٦ ، ۳۳۸ ، ۳٥٠ ، ۳۷۲ ، ٤٥٢، ٤٥٩، ٤٦٢، ٤٨٦ ، ٤٩٠، ٤رقکه و رك: جمال گل. می

خوشگوار ٦٥ ، ٣٦٣ می دادن، ٢٤ ، ٨١ ، ٨٤ ، ٤٦٢ ، ٤٩٣ ، می در پیاله ریختن ٣٠ می در ساغرانداختن٣٧٤ می در کشیدن ٤٣١ می در کف بودن ٤٦ می دوساله ٢٥٦ می دوشینه ٤٤٧ می‌دیدن ٣٦٤ می رنگین ٣٥٥ ، می ریحانی (یکی از اقسام مــی) ٤٧٢ می‌سالخورده ٨٨ می‌شیرین ١٧٤ می صاف ٣٣٨ ، ٣٤٣ ، ٤٧١ ، می صاف مروق ٣٧٨ می صافی ١٨٦ ، ٣٩٨ ، می صبحدم ٤٥٢ می صبح فروغ ١٥٠ ، می صبوح ٢٥٣ ، ٤٥٢ ، می‌صوفی افکن ، ٤٩٢ می عشق ٤٦٧ می فروش ١٠١ ، ١٨٦ ، ٢٨٦ ، ٣٩٨ ، ٤٢٨ می فروشان ، ٧١، ١٣٠ ، ١٥١ ، ٣٢٢ ، ٣٣٢ ، ٣٨٦ ، ٤٤٨ می‌کده (= میخانه) ١٣ ، ٣٦ ، ٤٧ ، ١١٦ ، ١١٨ ، ١٨٥ ، ٢٠٢ ، ٢١٥ ، ٢٤٣ ، ٢٧٢ ، ٣٣٤ ، ٣٤٦ ، ٣٥٠ ، ٣٥٣ ، ٤٠٤ ، ٤٦٦، می کشیدن (= می نوشیدن) ٢٤٣ ، ٤٦٧ می‌گسار(ساقی) ٣٦٢ می‌گساران ١٥٣، می‌گرفتن (= می‌نوشیدن) ٨٧، می‌گلرنگ ٢٦٣ می‌گلگــون ٣٧٦ ، ٣٨٠ ، می‌گون ٤٥٩ ، می لعل ١٦ ، ٥٤ ، ٨١ ، ١٤٩ ، ١٧٨ ، ٢٦٩ ، ٢٨٤ ، ٤٥٤ ، می لعل فام ٧ می مغان ١٦ ، می مغانه ١٥٤ ، ٢٩٢ می ناب ١٣، ٢٠٢ ، ٣٢٠ ، ٤٠٤ ، ٤٢٣ ، ٤٦٦ می نوشیدن ١٣ ، ١٧ ، ٢٥٦ ، ٣٠٤ ، ٣٥٦ ، ٤١٦ ، ٤٣٠ ، ٤٤٥ ، ٤٩٥ ، می‌نوشین ١٧٤ می و جام ٣٩١ (٣٥٧ ص) می و خرقه ١٦ و ر ك : خرقــهٔ می‌آلود . می و خم . ر ك : می و خمخانه ١٧ می و دلق ١٥١ می و سجاده ١ ، ٣٧٦ می و شفــق (تشبیه) ر ك : می صبح . می و صوفی . ر ك : صوفی و می ، صوفی ، می و صبح ١٥٠ ، می و قدح ٢٥٦ ، ٣٦٤ ، ٣٨٧ می وصال٥ر٣٧٥ص می و گل١٥٧، ٤٩٥ می و محبوب ٢٥٦ می و مشك ٢٥٦ می و مطرب ١٦ ، ١٤٣، ١٧٨، ١٩٣ ٣٣٦ و ر ك: مطرب‌ومی ، می و معشوق ١٣٥، ٤٨٠ می و وجه . ر ك : وجه‌می مئی (با یاء وحدت) ر ك : خمار بخشیدن . و ر ك : خندهٔ می .

(واژه‌نما: می ٢٤٠ + ٢٥ بار)

میان ـ ۱. (بکسر میم) وسط (ع) وسط‌هرچیز (= میانه) کمرگاه. داخل و درون چیزی (بمعنی نیام و غلاف شمشیر و خنجر وکارد) در اصطلاح سابقه را گویند که در میان طالب و مطلوب (وعاشق

و معشوق و خالق و مخلوق و صانع و مصنوع) مانده و آن‌سیر ومقام و حجاب و غیر آن است . و میان باریك حجاب وجود سالك را گویند که حجاب دیگر نباشد (عراقی)

میان تو که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست ۳۵

میان داری ــ حا . مص . م . ریاست . اداره کردن مجلس ، ر ك : مجمع خوبان .

میان‌وموی ــ تن و تشبیه ۴ر۵۹، ۱۲۵ و ر ك : موی و میان

میانه ــ (= میان) میان + هاء زائد یا ناقله ۸ر۶۵ ، ۶ر۳۷۹

میثاق ــ ع (بکسر میم) پیمان . عهد، استواری، رك: صبح ازل

میدان ــ ۱. (بفتح میم) عرصه ، مکان فسیح (ع) (در اصل «می دان» (جای شراب.) (ذیل برهان) میادین جمع (در عربی). رك: عرصه میدان و ۶ر۱۶۹، ۶ر۳۹۰

میر ــ (بکسر میم) مخفف امیر . میر عاشقان ۴ر۲۷۵ میر عسس ۵ر۲۶۷ میر مجلس ۴ر۱۶۷ ، ۲ر۱۶۸ میر من ۱ر۹۲

میر نوروزی ــ اضـ ــ نسبت . پادشاه نوروز. شخصی بوده که هر سال در نوروز پنج روز در نوروز عامه می‌نشسته و با مردم دیدار میکرده و مقداری ازفرمان های‌پادشاه‌راانجام می‌داده است. در شعر خواجه کنایه از حکومت وفرمانروایی کوتاه است واشاره و تلمیح به آن رسم

سخن در پرده می‌گویم چوگل از غنچه بیرون آی
که‌بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی ۴۵۴

میراث ــ ع (بکسر میم) ماترك ارثیه (ع) بازمانده مال برای فرزندان و «میراث خوارگان»

... خزینه داری میراث‌خوارگان کفر است ۴۳۰

میراث خواره ــ رك: میراث. میراث فطرت. ر ك: فطرت.

میرمت ــ (بکسر میم اول و فتح میم دوم) جمله : می‌میمیرم برای تو . ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع :

میر من خوش می‌روی کاندر سرو پا میرمت
خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت ۹۲

میسر ــ ع (بضم میم و فتح یا و سین مشدد) ممکن آسان ، از ماده یسر و تیسیر بمعنی آسان شدن

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ... ۳۶۲

میسر بودن ۷ر۲۴۵ میسرشدن ۵ر۲۵ ، ۱ر۲۹۱ ، ۲ر۱۹۶ ، ۱ر۲۹۸ ، ۲ر۳۲۹ ، ۱۳ر۳۲۹

میقات ـ ع (بکسر میم) وقت. هنگام کار . وعده‌گاه (میعاد) مواقیت جمع و در آنجا احرام حج بندند. مسجد میقات در مکه‌است «وآن پنج‌اند: ذوالحلیفه ذات عرق ومجفه و قرن و دیلمم، از مؤید و صراح» (غیاث) و جای وعده موسی با خدا در وادی ایمن که در آن «لن ترینی» شنید «وجاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب‌ارنی‌انظرالیک‌قال. لن‌ترینی...» (أعراف ـ ۱۴۳)

باتوآن عهدکه در وادی ایمن بستم همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم ۳۷۳

میل ـ ع (بفتح میم) خمیدگی. خواهش ، طلب .

میل بهشت ـ ماده تاریخ وفات خواجه‌جلال الدین تورانشاه‌برابر با ۷۸۷ هجری قمری. در «... سال تاریخ‌وفاتش‌طلب از میل‌بهشت» ۹ر۳۶۱ص . میل به ابرو۹ر۳۱۰ میل بنا حق کردن ۱ر۳۷۸ میل جهان داشتن ۱ر۱۲۶ میل جست و جو داشتن ۹ر۴۴۶ ، میل‌چمن کردن ۱ر۱۹۲ میل زهد و توبه ۷ر۴۰۵ میل زیادت شدن ۱ر۳۱۸ میل رفتن کردن ۸ر۲۵۷ ، میل دل ۸ر۹۹ میل لاله و نسرین داشتن ۹ر۳۲۷ میل‌لب جوی‌بودن ٤ر۱۵۷ میل کردن ۷ر۱۵۷ میل کباب داشتن ۷ر۱۲٤ میل من ۷ر۶۲

میل ـ ع (بکسر میم) آلتی که با آن چشم را کور میکردند . میل کشیدن ۹ر۳۶۷ ص

میمون ـ ع (بفتح میم) فرخنده، مبارك. سعد . ر ك : اخترمیمون. طایرمیمون . سایهٔ میمون . ذات میمون اختر

مینا ـ ا. (بکسر میم) (معرب) بلور . مرآت (ع) نوعی آبگینه . اصل این واژه اوستایی minu است و برخی آنرا مستعار از آشوری‌میدانند . فرهنگ‌جهان‌گیری نیز آنرا همریشهٔ مینو بمعنی آسمان و بهشت و زمرد دانسته است . ر ك : طاق مینا. جام مینایی دایرهٔ مینائی، ساغر مینائی . گنبد مینا . دایره مینا.

میوه ـ ا . (بکسر میم و فتح‌واو) ثمر (ع) بر، بار، از ریشه اوستایی maêkva و از ریشه ماء عربی و میاه . بر محصولات آبدار درختی اطلاق

میشود.
قرةالعین من آن میوه دل یـادش باد ... ۱۳٤
میوهٔ دل ـ اضد ـ استعاری«فرزند دلبندباشد» (برهان) عطار گوید:
ابلهی را میوه دل مرده بود
صبر و آرام و قرارش برده بود
ر ك : میوه
میوه چیدن ، ۱ر۲۲۸ میوه دلپذیر بودن ۱۰ر۳۹ میوه‌های بهشتـی ۳ر۲۳۹ و ر ك : شکرین میـوه ۷ر٤۰٤ میوهٔ رسیده ۱۰ر٤۲٥

ن . «نون» حرف بیست و نهم از الفبای فارسی و حرف بیست و پنجم از الفبای عربی (ابتثی) و در حساب جمل برابر است با پنجاه‌ودر تجوید مانند «م» دارای صفات ذاتی جهر و استفاله و انفتاح و اصمات وصفات عارضی آن غنه و حذف و اخفا و اظهار وصله است . و از حروف قافیه دراصل ازحروف قید وردفزائد.
در شعر خواجه «ن» روی مقید بردف اصلی است، در غزلی با مطلع زیر:
فاتحه‌ای‌چو آمدی بر سرخسته‌ای بخوان
لب‌بگشاکه میدهد لعل لبت‌بمرده جان ۳۸۲
و روی مقید بردف اصلی ومطلق به حرف وصل :
احمدالله علی معدلت سلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی ۴۷۲
و روی مجرد مطلق به حرف‌وصل در : صبح است ژاله می‌چکد از ابر بهمنی ... ۴۷۹
و روی مجرد ساکن
۱ـ بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی‌رخ گل بیخ غم ز دل‌برکن ۳۸۸
۲ـ آفسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارك باد بر سرو سمن ۳۹۰
ن ـ مفتوح برای منفی ساختن فعل با شواهد بسیار
نا ـ پیشاوند نفی در اول اسم یا صفت. مقابل با. رك: ناامید
ناامید ـ (نومید . فاقد الامل . مأیوس) ٤ر٢٤ ناامیدی (= نومیدی. یأس) ٧ر١١٤ نا انصافی (= بی انصافی ر ك : مشرب قسمت) نابینا (= اعمی. ضریر. ر ك : چشم نابینا) نابینایی (با

یاء مصدری . ر ك : اهل نظر) نا پروا (= بی پروا . جسور . ر ك : پروانه نا پروا) نا پیدا (= غیر مرئی . ر ك : دریای ناپیدا کرانه) نا پیدا کرانه (رك: نا پیدا) نا تمام (= ناقص . رك: عشق نا تمام) ناتوان (= عاجز) ۱ر۱٦، ۱ر۳۲۱، ۵ر۳۸۲ ،۱ر٤٤۵ (و ر ك : جان ناتوان. شخص ناتوان) ناتوانی با یاء وحدت ٤ر۱۳ ناتوانی با یاء مصدری (خانلری ۲ر٤۲٦) ناتوانیها جمع ناتوانی ٦ر۱۲۱. ناجنس(= نااهل. ر ك : مصاحب ناجنس . صحبت ناجنس) ناچار (= لابد. مضطر عاجز) ۱۰ر۲٤٦ ، ۷ر٤۳۸ . ناحق (= باطل . ر ك : میل بنا حق کردن) ناخشنود (= ناراضی) ۱۲ر۷۳ ناخوانده (= ناخوانده است . سوم شخص مفرد ماضی نقلی) ۲ر٤۳۵ نادان (= جاهل رك: مردم نادان. گوش بنادان کردن) نادانی (= جهل . غرور. ر ك : برهان نادانی) نادرویش ۵ر۳٤۱ نادیده ۸ر٤٦۰ نادیده ۳ر٤۷۲ ، ۱ر٤۷٤ ، ناساز (= بی‌اندام، خشن ، زمخت ، نازیبا. ر ك : قامت ناساز) ناسره (= غیر خالص . ر ك : زر ناسره) ناسزا (= سخط. دشنام) و در معنی ناسزاوار و نااهل وناجنس (ر ك : دست ناسزایان) ناسزایی (با یاء وحدت. ناسازگاری ، ناروایی. در ناسزایی رفتن

... کرمیان همنشینان ناسزایی رفت ، رفت ۸۳

نا سفته (= نا آماده . غیر سفته. ر ك : گوهر ناسفته) ناسنجیده (= نسنجیده . ضد سنجیده . ر ك : نکته‌ناسنجیده گفتن) ناشاد (= ناخشنود. نقیض شاد) ناشاد کردن (رك : غم اغیار خوردن ، ناشنیده (ر ك : حافظ ناشنیده پند) ناصواب (= نادرست) ۱ر۳۰۵ نافرجام (= بی عاقبت. رك: نفس نافرجام) ناکام (=محروم) ۹ر۱۸۲ ، ۵ر۳۹۱ ناکام و بکام ۵ر۳۹۱ ناکام و کامکار ۹ر۱۸۲ ناکامی ۸ر٤۹۳ . ناکس(= نااهل . ناجنس .دون. سفله) ٤ر۳٦۰ ناگهان (= بغتة، فجعة، بی‌وقت، بناگاه) ۷ رقکح نامحرم (= نااهل. غیر. بیگانه) ۷ر۱۷۵ ، ٤ر۱۵۲ ، ۵ر۲۸٦ ، نامساعد (=ناموافق) ٤ر۲۱۵ نامکرر (= ثابت . بدیع . تازه) ۵ر۳۹ ناممکن (غیر ممکن ــ رك: حلقهٔ اقبال ناممکن) نا مهربان (= نا مشفق) ٤ر۸۸

نادر ــ ع (بکسر دال) شاذ (ع)

مذکر نادره، ر ك: نادره گفتار.

نادره گفتار ـ ص . م. بلیغ ودر عین حال کم سخن . مصداق : کم گوی و گزیده گوی چون در (نظامی)

ناز ـ ۱ . امتناع . تفاخر . دلال. غمزه . لطف . (ع) ، استغنای معشوق برای ایجاد شوق بیشتر درعاشق. ناز برفلك‌کردن ۶ر۳۵۰ نـــاز آوردن ۸ر۱۹۴ . نـــاز بنیاد کردن (= آغاز ناز کردن) ۱ر۳۱۶ ناز پروردتنعم (= متنعم. دررفاه)۵ر۱۵۹ ناز پرورد وصال بودن ۹ر۲۷۷. نازطبیبان ۱ر۱۰۶ ناز فرمودن (= نازیدن ۲ر۴۲۲، ۲ر۱۶۶) نـــاز کـــردن ۱ر۸۱، ۴ر۱۹۹ ، ۳ر۱۳۳ ، ۷ر۱۵۷ ، ناز نازنینان ۴ر۴۰۳ ناز نرگس (دلجویی چشم) (خانلری ۶ر۳۵۷) نازوتنعم ۲ر۱۶۶ نازوعتاب داشتن ۱ر۱۲۴ نازوکام ۶ر۴۷۰ نازوکرشمه ۱ر۱۱ ، ۶ر۳۵۳ ، ۴ر۴۰۳ ، ناز و کبر۷ر۷۶ ، ۲ر۴۲۹ ناز ونازك (جناس مذیل) ۱ر۱۰۶ ، نـــاز نمودن۵ر۲۴۴ناز و نعمت ۳ر۴۰۸ ناز و نوش ۱ر۱۷۵ ناز و نیـاز (جناس زائد) ۴ر۷۷ ، ۱ر۱۰۶ ، ۸ر۱۹۴ ، ۵ر۲۴۴ ، ۱ر۲۶۰ ، ۴ر۴۰۳ . ناز و نیازمند بـودن ۱ر۱۰۶ نازها (ج) ۶ر۲۷۶نازیدن ۸ر۴۸ ، ۸ر۱۴۵ ، ۶ر۴۴۶ ، ۳ر۴۵۷ (۷ر۳۶۹ ص)

و رك: سروناز، قبای ناز. رفتن بناز . شیوه نازه . عز و ناز

نازك ـ ص (بضم زا) ظـریف . لطیف. خفیف(ع) پهلوی nâzuk

تو نازك طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان ۳۸۶

نازکانه (بازناکی . با ظرافت . با ناز، با بی‌نیازی) ۴ر۴۲۹نازك ۴ر۴۲ نازك بدن ۵ر۳۸۷ نـازك طبعی ۴ر۳۸۶ نازك عذار ۵ر۲۱۹ نازکی ۹ر۱۳۶، ۹ر۲۵۰،۱۲ر۴۸۵ نازکی خاطر ۹ر۲۵۰ نازکی طبع لطیف ۹ر۱۳۶ نازکی و سرکشی ۱۲ر۴۸۴ و رك: خاطر نازك. دل نازك. وجود نازك.

نازك یا زیرك ؟ در مصراع اول غزل شماره ۴۷۷ ق .

دویارزیرك و از بادهٔ کهن‌دومنی...

«درد ونسخهٔ کهن برای یارصفت نازك آمده است ... صفت نازکی و نازك را حافظ چند بار بـرای معشوق‌آورده است ...» (خانلری ۱۲۳۲ ـ ۱۲۳۳)

نـازنین ـ ص (بفتح زا و کسر نون)لطیف، ظریف، حسن‌الشکل ذودلال. ناعم (ع) از نـاز + نین (= ین نسبت) دارای نـاز (ذیل برهان) ۳ر۱۳۰ ـ نازنین پسر

۲ر۳۹ نازنینان ٤ر۷۷ نازنین‌تر ۵ر۲۰۹ نازنینی (با یاء وحدت)

ناصحـ ع (بکسر صاد) اندرزگو. نصیحت‌کننده، ۳ر۱٤ ، ۱ر۱۲۱، ۳ر۳۷٦ ، ۳ر۳٤۵ ، ۵ر۳۵۳ ، ٤ر٤۰٤، ناصحان (ج)٤ر۲۷٦ ، ناصح ما ٤ر۱۰۲ ناصح مشفق ۱ر۲۵٦

ناطقهـ ع (بکسر طا و فتح‌قاف) مؤنث ناطق. گوینده. صفت‌زبان بجای لسان عربی‌چون‌لسان‌مؤنث مجازی‌است. در زبان فارسی‌صفت با موصوف در جمع و نوع تطبیق نمیکند .

زبان ناطقه در وصف سوق‌مالال است ... ۵۸

ناظرـ ع (بکسر ظاء) نظرکننده. بیننده . ر ك : مردم دیده . ناظر روی تو ۲ر۷۳ .

ناف ـ ۱ . وسط . سرة‌الانسان (ع) میان. گودی روی‌شکم، محل اتصال جنین با جفت . وسط هر چیز. ناخ هم گفته‌اند. پهلوی: nâf

ناف‌هفتهـ اضـ ـ ظرفیت . وسط هفته . روز سه شنبه و اصطلاح تقویمی است مانند ناف آسمان (وسط السماء) و ناف خرچنگ (پانزده درجه از برج سرطان که قوت آفتاب در آنست) و ناف عالم که زمین است و مرکز عالم مطابق هیئت قدیم (افـرهنگ اصطلاحات نجومی از مؤلف) ناف هفته‌روزسه‌شنبه‌درماه‌وسال‌تاریخ وفات قاضی شیخ مجدالدین اسماعیل محمد خداداد از اکابر شیراز ومعاصر حافظ. سه‌شنبه ۲۱ رجب سال ۷۵٦ رك: رحمت حق. و روز سه‌شنبه ۲۱ صفر وفات خواجه جلال‌الدین تورانشاه ر ك : میل بهشت . ص ٤ر۳٦۹، ۱۰ ـ ۹ر۳٦۱

نافه ـ ۱ . (بفتح فا) سرة‌الغزال (ع) نافهٔ آهو. پهلوی nâfak «عربها تعریب کرده نافج ونافجه گویند (مثل شجر و شجره) این حیوان که مشك را از ناف او تهیه می‌کنند تاتاری است و از جنس بز است . من‌باب مسامحه آهو میگویند»

(یادداشتهای دکتر غنی)

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان‌طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

نافه از بند قبا بودن (رك : بند قبا) نافه از طره گشودن ۲ر۱ نافهٔ تاتاری ۲ر٦٦ نافهٔ چین ٦ر۳۵۷، ۱ر٤۰۹، ۷ر٤۹۵، ٤ ـ ۳ر۳۵٦، نافه گشایی کردن ۳ر۳۵۷

نافهٔ چین جیب هور ٤ر۳۵٦ نافهٔ

ختن۵ر۳۴۲ **نافهٔ خطا**: (رك: خطا) **نافهٔ خون گشتن** ۳۷۰ **نافهٔ زلف** ۴۱۴ **نافهٔ زلف بتان** ۳۷۴ **نافهٔ گشای** ۷۵ ، ۱۷۵ ، ۱۷۶ ، **نافهٔ گشایی** ۲۸۱ ، ۳۷۴ ، ۳۵۷ **نافه گشودن** ۳۰ **نافهٔ مراد** ۲۱۴ **نافهٔ مشك ختن** (ر ك : مشك ختن) **نافهٔمشکین** ۴۰۶ **نافهٔ دل مسکین** (رك: گره فکندن؛ نافه و جعد و طره ۱ **نافه و خون جگر** ۱۱۰ **نافه و مشك** ۱، ۱۱۰ ، ۱۷۶ ، ۲۱۴ ، ۴۵۵ **نافه و دل خون‌شده** ۴۵۵ **نافه‌های تاتاری** ۶۶ **نافه‌ای** (با یاء و ت) ۲ر۱

ناقض — ع (بکسر قاف) نقض کننده. شکننده. **ناقض عهد** ۸ر۴۶۹

ناقضین — جمع ناقض . (خانلری ۱ر۱۰۴۲)

ناقوس — ۱. (بضم قاف؛ ناقوشا اصلا واژه آرامی است در عربی و فارسی. زنگ بزرگ کلیسا و دیر (وگوشه‌ای ازدستگاه نوا) (رك: دیر راهب) و در اصطلاح یادکردن و ذکر مقام تفرقه است.

ناك— پسوند اتصاف. در«آتشناك» «غمناك» «غمناکی» «طربناك»

نال— مزمار. قصبة. قصب‌السکر. ساقیه ، انبوب ، انین (ناله) (ع)جذر نالیدن. «بروزن‌سال‌نای میان تهی ... و قلم نویسندگی و رگها و ریشه‌های باریکی که از میان قلم برمی‌آید» (برهان)

کو‌ماند وه‌فراقت بچه حالت‌بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش‌چون
نالی است ۶۸

نالان — صفت حالیه ، در حال نالیدن . ر ك : سینه نالان .

ناله — ۱ . (بفتح لام) آنین . شکوی. توجع (ع) آواز سوزناك. در اصطلاح ناله زاری جستن و خواستن محبت و ناله زیر انین محبت است و مناجات را نیز گویند (عراقی) ر ك : نال . **نالهٔ برکشیدن** ۳۹۸ **نالهٔ چنگ**۲۹۲، **نالهٔ حافظ** ۴۴۲ **نالهٔ خوش** ۱۸۵ **نالهٔشب** ۳۵۷ **نالهٔ شبهای‌بیداری** **ناله شبگیر** ۲۰۹ ، ۳۴۷ **نالهٔ عاشقان** ۱۰ر۳۰۳ **نالهٔ عشاق**(با ایهام به پردهٔ عشاق که یکی از آهنگهاست) ۱۲۳ ، ۲۴۱ **ناله کردن** ۴۵۸ **ناله و آه** **ناله و افغان** ۷۵ **نالهٔ نی** (ر ك : نی) **ناله و زاری** ۸۵ **ناله و فریاد** ۱۵ ، ۷۶، ۵ر۴۴۵ **ناله و نال** (جناس مذیل ر ك : نال) **ناله‌های زار** (ر ك : بلبل . ش (۵)

نالیدن — مص (بکسر لام و فتح دال) . (= ناله) و بمعنی نواختن وخواندن ۶ر۱۴ ، ۴ر۲۲ ،۶ر۳۵، ۱۰ر۳۷، ۱ر۶۶، ۸ر۸۹ ، ۱۰ر۳۰۳،

۲ر۲۷٦ ، ۵ر٤٦۳ ، ۸ر۲۵۲ ، ۲ر۳٦۱ ، ٤ر۱۳۰ ، ۷ر٤۱۸ ، ۷ر۱۹٦ ، ٤ر۳۷٦ ، ٦ر٤٤۹ ، ۷ر٤۰۲ .

نام ــ ۱. اسم (ع) کلمه‌ایست برای نامیدن انسان و حیوان و اشیاء. پهلوی nâm

نام‌حافظ رقم نیك پذیرفت‌ولی... ۷٤

(واژه‌نما: نام ۳۸ + ۱۳ بار)

نامور ــ ص (بفتح واو) مشهور مسعود (ع). رك: پیك نامور. طالع نامور

نام و ننگ ــ تن و ائتلاف . حیثیت‌و اعتبار . «بهین کاریست نام‌و ننگ جستن ...» (فخرالدین اسعد گرگانی)

۱ــ ... ما نمی‌خوهیم نام و ننگ را ۷

۲ــ گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ ... ۱۰۰

وگاه نام و ننگ ضد یکدیگراست

۳ــ از ننگ چه ترسی که مرانام ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ زنامست ٤٦

و رك : بدنام ، دشنام ، نیکنام

ناموس ــ ع (بضم میم) شرف، عصمت ، عفت ، نوامیس جمع. اصل این واژه یونانی nomos وبمعنی‌عادت و شریعت و قانون. و «نمس» در زبان عربی ازناموس آمده . در قصیده ساسانیه از ابودلف خضرمی معاصرباصاحب بن عباد آمده است : و من قدس اونمس اوشولس بالشعر ... (یتیمة الدهر ثعالبی ج ۳ر۳۸۵)

رك: موسم ناموس. کوس ناموس. ناموس چندساله(خانلری۲ر۳۵۸) ناموس دیر راهب (خانلری ٦ر٦٤ ــ به جای ناقوس دیر راهب) ناموس عشق ۲ر۲۰۰ (ناموس اعظم. تا دیگر جبرئیل است)

نامه ــ ۱ . (بفتح میم) رساله ، کتاب، شهادة (ع) پهلوی nâmak ماخوذ از نام . فرمان . مکتوب . رك: روزنامه. سواد نامه. سیاه نامه . شهنامه . طربنامه و از عقب روان بودن . در یکی نامه تحریر کردن . در نامه ثبت افتادن . نامهٔ تعزیت (نامهٔ تسلیت) نامهٔ خوش خبر ۲ر۲٤۹ نامهٔ سیاه ۵ر۳۵۱ ، ۹ر٤۲۹ نامه سیاه (رك : عاشق و رند . نامه سیاهی (ر ك : ملامت کردن)نامه طی کردن ۵ر۳۵۱ نامه فرستادن ۲ر۱۰۹ نامه نوشتن ۱ر٤۲٦ ، ۱ر٤۳٦ نامه و دوده (مرکب) ٤ر٤۱۳ نامهٔ هجر ۱ر۲۵۱ نامه‌ای (با یاء وحدت) ٤ر٤٦۸ .

نان ــ ۱. خبز. رغیف (ع) پهلوی

nan مجازاً بمعنی مواجب و روزی. حقوق . جیره ، مستمری، وظیفه، مقرری، درآمد، نان حلال شیخ نان وقف که مستمری مشایخ بوده از درآمد خانقاه . صاحب برهان گوید: «نان حلال قوتی را گویند که بکاسبی و زراعت کردن بهم‌رسانند و کنایه از طاعت و عبادت و زهد و تقوی هم هست»

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز رستخیز
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
۸ر۱۱ نان طلبیدن ۷ر۹

ناوك ـ ا . (بفتح واو) سهم ، میل‌صغیر (ع) مصغر ناو (ناو + ك تصغیر و نسبت یا شباهت) تیر کوچك ، پیکان کوچك بانوك آهنین، استعاره برای نگاه موثر و نافذ.

آنکه ناوك بر دل من زیرچشمی می‌زند ... ۳۱

ناوك چشم ۳ر۳۰۸ ، ۱۱ر۴۷۳، ناوك دلدوز چشم ۷ر۳۳۹ ناوك زدن ۸ر۳۱ ناوك شهاب (اضافه تشبیهی) ۸ر۲۶۳ ناوك غمزه (اضافهٔ تشبیهی) ناوك‌فشان۵ر۱۰۴ ناوك مژگان (اضافه تشبیهی) ۳ر۷۵ ، ۲ر۲۱۰

ناولها ـ ع (بکسر واو وسکون لام) بده آنرا ، ناول : فعل امر ، از مصدر نول یعنی به سرانگشت گرفتن . ر ك : الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها... ۱

ناهید ـ ا . (بکسر ها) اناهیتا، آناهیته بمعنی پاك و معصوم . نام فارسی سیاره زهره، بغدخت و بیدخت یعنی دوشیزه خدا و (استره‌بیدتیه) برخی‌به غلط ناهید را با افرودیت (عفریته) یونانی یکی دانسته‌انددرحالیکه افرودیت مظهر گناه و آلودگی و اناهیتا مظهر پاکی و عصمت بوده و ایزد نگهبان آب در دین‌مزدیسنا است. بر مبنای این تشابه در احکام نجومی و منسوبات کواکب زهره «کوکب زنان وامردان و مخنثان، اهل زینت و تجمل و سهو و شادی و طرب و عشق و ظرافت و سخریه وسوگند دروغ» قلمداد شده (شرح بیست باب) ناهید چنگی و زهره چنگی در شعر خواجه اشاره بهمان باور است (رك: زهره) برای تفضیل بیشتر رجوع باید کرد به فرهنگ اصطلاحات نجومی همراه باواژه‌های‌کیهانی درشعر فارسی‌تالیف این جانب ا. م) ناهید چنگی ۵ر۳۶۰ ص . غزلسرایی ناهید ۹ر۲۵۸ ، ناهید و ماه ۷ر۴۷

نای ـ ا . (= نی) مزمار (ع) از آلات بادی موسیقی (و) بمعنی حلقوم(ع) و گلو نیز آمده است)

ر ک : بانگ نای و نی ، نای و لب و باد ۳ر۳۵ .

نبات ـ ا . (بفتح نون) نوعی شیرینی که از شکر می‌سازند به صورت شوشه (کریستال)

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر ازین ۴۰۴

نبات مصر ۴ر۹۷ مانند «قند مصری» بهترین نبات عصر خود بوده و رک: حب نبات (خانلری: آب نبات ۲ر۱۰۹۵) و شاخ نبات.

نباتات ـ ع. جمع نباة رستنی‌ها، گیاهان. رک : حیوانات ، دلفریبان نباتی

نبشتن ـ مص (بفتح نون و کسر با) (= نوشتن) کتابت . تحریر (ع)

من این دو حرف نبشتم چنانکه غیر ندانست (خانلری ۶ر۴۶۷)

ق : من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست ۴۷۶

نبض ـ ع (بفتح نون) حرکت رگ که در نتیجه انتقال خون و حرکت قلب است ۶ر۳۸۲

نبی ـ ع (بفتح نون و کسر با و یاء مشدد) پیامبر . ر ک : نوح نبی

نبید ـ ع (بفتح نون و کسر با) شراب ، شراب خرما ، انبذه جمع . ر ک : وظیفه

نتیجه ـ ع (بفتح نون) حاصل، ثمر ، میوه ، نتایج جمع . نتیجه فلك ۱۵ر۳۶۲

نتیجهٔ کلك ـ ر ک : سوادبینایی.

نثار ـ ع (بکسر نون) افشاندن. پاشیدن زر و گوهر، رسم نثار، در جشن‌ها و عروسی‌ها.

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند ۱۹۳

ورك : ۶ر۵۸ ، ۶ر۱۶۳، ۳ر۳۳۹، ۴ر۴۴۳ ، ۱۰ر۴۹۱

نثار کردن ـ مص . م. ۳ر۶۰ ، ۴ر۷۰ ، ۳ر۱۳۵ ، ۵ر۲۳۶ ، ۶ر۲۴۶ ، ۱۲ر۳۶۲

نثاری ـ با یاء وحدت .

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند ۱۸۹

نجات ـ ع (بفتح نون) خلاص ، رهایی ، پهلوی bôxtan ، rastâr ر ك : راه نجات . نجات دادن ۱ر۱۸۳ ، ۸ر۱۸۳ .

نجاح ـ ع (بفتح نون) (= نجات) رستگاری . ر ك : کمانچهٔ ابرو

نجف ـ ا . علم (بفتح نون وجیم. (شهر معروف در کشور عراق)

شهر نجف در عراق، مدفن علی علیه‌السلام. ر ك: شحنه نجف.
نحس – ع (بفتح نون و سکون حا) صفت کوکب. صفت وقت و ساعت در نجوم احکامی ونقیض سعد . ر ك : سعد و نحس .
نحیف – ع (بفتح نون وکسر حا) ناتوان . لاغر . ضعیف ٥ر١٢١.
نخچیر – (= نخجیر) صید (ع) شکار . پهلوی naxçir (خانلری ٥ر١٠ ، ٧ر١٠)
نخست – ا . (بضم نون و خا) اول (ع) نخستین . آغاز .پهلوی naxist (پازند) naxust اوستا nazdishta ر ك : روز نخست . نخست موعظه ٦ر٢٤٤. نخست روز ٥ر٣٣٩ .
نخوت – ع (بفتح نون) تکبر. عجب . غرور . بزرگ نمایی . نخوت اندر سر بودن ٧ر٢٢١ نخوت باددی ٣ر١٦٦ ، نخوت رقیب ٧ر٢٢٦ ، نخوت شداد ٥ر٤٣٦ نخوت فروختن ١٠ر٤٩ نخوت و حیرت سجع متوازی ٧ر٢٢٦ .
نخیل – ع (بفتح نون و کسرخا) نخل خرما . و اسم جمع بمعنی درختان خرما ٦ر٣٠٨
ندا – ع (بکسر نون) دعا . آواز. صدا . ندا دادن (= ندا کردن) ٣ر١٨٩، ١ر٢٢ نداکردن ٨ر٢٤٣
ندای عشق ١٠ر٢٢
ندامت – ع (بفتح نون و میم) پشیمانی.افسوس.ر ك : الندامه. اشك ندامت. به ندامت برخاستن ٢ر٢١
ندم – ع (= الندم) (بفتح نون و دال. پشیمانی .
... الان قد ندمت و ما ینع‌الندم ٣١٢
یعنی : اکنون بطور قطع پشیمان شدی و حال آنکه پشیمانی را سود نیست
ندمت – ع (بفتح نون و کسر دال و سکون میم و فتح تا) فعل ماضی مفرد مذکر، حاضر، پشیمان شدی . ر ك : ندم
ندیم – ع (بفتح نون وکسر دال) همنشین امرا و سلاطین . ندیمه مؤنث . همدم . انیس . ندماء جمع.
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم ... ٣٥٥
ندیم شاه ٤ر١١٧ ندیم ماه و پروین٩ر٣٥٦ندیم نیکنام ٢ر٣٠٩ ندیم وقت شناس ٧ر٣٦٥ ص ندیم و مطرب و ساقی ٢ر٤٢٨
نذر – ع (بفتح نون و سکون ذال) عهد . پیمان و آنچه انجام آنرا برخود واجب کرده‌اند. نذر خیر ٨ر٤٥١، نذر کردن ٦ر٣٥٩، ٢ر٣٦٠ ، ٩ر٣٩٨ نذر و فتوح

صومعه ۲ر۳۷۵

نر ـ ا. (بفتح نون) مذکر (ع) مقابل ماده . پهلوی nar و آلت رجولیت . ر ك : شیرنر

نرگس ـ ا. (بفتح نون و کسر گاف) نرجس (معرب) پهلوی narkis از اصل یونانی narkisscs دراصطلاح نرگس نتیجهٔ علم‌است که در عمل پیدا شود ازطرح‌وفرح بسیار(عراقی) نرگس بعلت شباهت به چشم از گلهای بسیار مشهور در شعر فارسی‌است‌بهمین علت موردعلاقه حافظ‌نیز بوده است و دراستعاره برای چشم کاربرد فراوان دارد

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو، زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست ۶۹

نرگس‌او ۷ر۵۱، ۳ر۱۳۷، نرگس باغ نظر ۶ر۴۵۰ نرگس پرخواب مست ٤ر۳۹۵ نرگست ۳ر۱۲ نرگس تو ٤ر۱۵۵ ، ٥ر۴۳۵ ، نرگس جادو ٥ر۹۹ ، ۲ر۱٤۰ ، ۳ر۳٦٥ نرگس جماش ٥ر۷٦ ، ٦ر۱۳۱ ، نرگسدان ۲ر۱۹۷، نرگس رعنا (نرگس دو رنگ) ۷ر۱۵۷، ٤ر۲۹۵، ٤ر۳۹۵نرگس ساقی ٦ر۴۷ ، ۷ر۱۷۰ نرگس عربده‌جو ۲ر۲٦ نرگسش ۲ر۲٦ نرگس فتان ۱ر۷٥ ، ٦ر۲۷۱ نرگس قبا ۲ر۳۲ نرگس مردم‌دار ۷ر۱۰٥ نرگس مست ۱ر۲۷ ، ۷ر۱۰٥ ، ٤ر۱۱۹ ، ۱ر۱۹٥ ، ۱ر۳۷۰ ، ۸ر۳۷۹ ، ٤ر۳٤٦ ، نرگس مستانه ٥ر۳٤، ٦ر۱۲۸ ، ٦ر۲۷٦ نرگس مست نوازش‌کن ۷ر۱۰٥ نرگس مخمور ۱۰ر٤۳۳، (٤ر۳۸۳ ص) نرگس و چشم ٦ر۱۸۸ ، ۷ر۱۷۸ نرگس ودور (دور نرگس) ۳ر۱۲ نرگس وقدح ۱ر۳۷۹نرگس و نرگسدان۲ر۱۹۷ نرگس‌و کرشمه ۳ر۱٦ ، ۲ر٤۰۹ نرگس و شیوه چشم ٤ر٦۹ ، ٤ر٤۹۰نرگس و شیوه‌های مستی ٦ر۱۱۸ شوخی نرگس ٤ر۱۲۷، چشم‌نرگس ۲ر۱٦٤. قصب‌نرگس ۲ر۳۲.

نرم ـ ص (بفتح‌نون) ناعم. ملائم مناسب «گل‌شی مسحوق ومدقوق» (ع) پهلوی narm لطیف و ملایم در تماس و لمس و بمعنی آرام‌و بامحبت . نرم شدن۸ر۲۹٤ (ر ك : کوه صبر) و ر ك : دل نرم

نزار ـ ص (بفتح نون) ضعیف، نحیف (ع) ناتوان . لاغر . مقابل فربه (چاق) و مترادف زار ونزار از عشق و درد و غم .

دردمندی من سوخته زار و نزار

ظاهراً حاجت تقریر وبیان اینهمه نیست ۷٤
و ر ك : شخص نزار ، و رك زار، دل‌زار و نزار (خانلری ۵ر۲۸۹)

نزاع — ع (بکسر نون) **خصومت** (ع) جنگ ، کشمکش ، نزاع جستن ٦ر۲۹۳ نزاع و محاکما ۱۰ر۳۲. نزاع بودن. ۱ر۲۹۲

نزد — ا . (بفتح نون و سکون‌زا) عند. قریب (ع) پیش، برابر ، نزدیك (قید مکان) پهلو. (رك: بنزدیك) و از قیود دائم‌الاضافه. نزد شاهان ۱ر۸۰٤ نزد عاقلان ۳ر۸

نزدیك — (= نزد) پهلوی nazdik
نزدیك‌دوست ۱ر٤۲٦ نزیك‌شدن ۵ر۳۹

نزل — ع (بضم نون) ماحضر(ع) آنچه‌پیش مهمان آورند .(خانلری ۵ر۱۵۰) **بجای** برگ. در ق: برگ سرای سلطان ۵ر۱۵٤

نزلت — ع (بفتح نون و زا و سکون لام و فتح تا) فرود آمدی ... قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام ٤٦۹
یعنی : قدم گذاردی قدمت خیر و مبارك، فرود آمدی فرود آمدنت مبارك و خیر

نزول — ع (بضم نون و زا)، فرود آمدن ، مقابل صعود (بالا رفتن) ر ك : قرارگاه نزول

نزهت — ع (بضم نون و فتح ها) ، پاکی ، پاکیزگی ، نزهت درویشان ۳ر٤۹

نزهتگه — أ . م . محل گردش و تفرج . نزهتگه ارواح ۹ر۱۹۳

نژاد — ا . (بکسر نون) اصل . نسب . عرق . اوستا nizati
ر ك : شهنشاه نژاد

نژند — ص (بفتح اول و دوم) حزین، غاصب (ع)، اندوهگین. افسرده ، خشمگین ، پارسی باستان nijand
نژند بودن ۳ر۱۰٦

نسبت — ع (بکسر نون و فتح‌با) خویشی، قرابت ، پیوستگی میان دو چیز ، علاقه و شباهت ، ودر اصطلاح «... نسبت دو نسبت است یکی بعدم و یکی بقدم . نسبت‌عدم‌فنای‌خلق است .نسبت قدم فنای عدم و کون ، بقای حق به حق و نیز نسبت اشباح به آب و گل و نسبت ارواح بعالم ملکوت وجبروت» (شرح‌شطحیات ٦۱۳) نسبت بودن ۳ر۲ نسبت کردن۷ر۱٦، ٤ر۱۳٦ ، ٤ر۱۸٦، ۵ر۳۷۰

نسترن — ا . (بفتح نون و تا و را) نستر (معرب) نسترون . نسترن ونسرین‌گلی است‌خوشبو و خاردار با رنگهای مختلف و

بیشتر سفید . پهلوی nastrôn برگ نسترن ۹ر۳۲۷ (با ایهام)
نسخه – ع (بضم نون) نوشته‌و دستور کتبی طبیب، دستخط، رونویس. سواد. نسخه سقیم افتادن ۲ر۳۶ نسخهٔ شربت **خواندن** ۸ر۳۸۲ نسخه خواستن ۷ر۳۵۶ نسخهٔ عطر ۷ر۳۶۸ نسخه بودن ۳ر۹۵ نسخه و طبیب ۸ر۳۸۲ .
نسرین – ا . (نفتح نون و کسر را) (= نسترن) ۵ر۱۴ ، ۱ر۱۱۲، ۴ر۱۴۵ ، ۷ر۱۷۶ ، ۱۰ر۲۰۶ ، ۸ر۲۱۶ ، ۸ر۲۱۶ ، ۹ر۳۲۷ ، ۷ر۴۸۴ ، ۶ر۴۸۵ کاسهٔ نسرین (خانلری ۷ر۱۰۳۴) لاله و نسرین (خانلری ۱ر۱۰۹۲)
نسیم – ع (بفتح نون و کسر سین) باد ملایم ، هوای خنک.

بسوخت حافظ وکس حال اوبیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد ۱۲۹

نسیم آوردن ۴ر۳۵۴ نسیم باد بهار ۱ ر قکه نسیم باد صبا ۱ر۱۴۷ نسیم باد مصلا ۹ر۱۰۱ (ر ك: مصلا) (انجوی : نسیم خاك مصلی) نسیم باد نوروزی ۱ر۴۵۴ نسیم بهشت ۱ر۷۹ نسیم جعد گیسو (ر ك : جعد گیسو) نسیم حیات ۱ر۳۷۹ نسیم خط ۳ر۲۳۸ نسیم روضه شیراز . (ر ك : روضهٔ شیراز) نسیم سحر ۱ر۱۹، ۴ر۱۱۰ ، ۶ر۱۳۹ ، ۳ر۱۴۳ ، ۷ر۲۳۷ نسیم سحری ۵ر۸۱ ، ۴ر۳۲۸ ، ۴ر۳۶۷ ، ۱۰ر۴۷۲ ، نسیم شمال ۱ر۳۰۲ نسیم صبا ۶ رقکد ۸ر۱۲۲ نسیم طره‌دوست ۱ر۴۴۱ نسیم صبح ۶ر۳۲۲ نسیم صبح سعادت ۱ر۴۷۶ نسیم صبگاهی ۵ر۶ ، ۶ر۱۳۰ نسیم عطر گردان ۳ر۳۷۴ نسیم گره گشا ۳ر۱۴۵ نسیم گل ۳ر۳۲ نسیم گلشن جان ۸ر۱۱۴ نسیم مشك تاتاری ۸ر۹۹ نسیم معنبر ۱ر۴۱۶ نسیم منزل لیلی (ر ك: منزل لیلی) نسیم موی ۱ر۲۳ نسیم می ۵ر۸۴ .
نسیم وصال ۷ر۳۲ نسیم وصل ۲۴۷ نسیم و گرد (ر ك : سیل خیز) نسیم و گلزار (رك : آب گلزار، باغبان) نسیمی (با یاء وحدت) ۸ر۳۲۲ نسیمی وزیدن. ر ك : طرهٔ دوست
نسیه – ع (بفتح نون و یا) آنچه نقد نباشد و پرداخت آن بزمانی دیگر وعده شود ، نسیه خریدن ۳ر۷۹
نشادی – (لهجه قدیم شیراز) به جای نشایدی. رك: آنچت
نشاط – ع (بفتح نون) خوشی. شادمانی . نشاط دل غمگین ۱ر۵۲ نشاط عیش ۶ر۴۸۳ . از

نشاط کلاه برانداختن (خانلری ۲ر۱۱۰)
نشان ـ ۱ . (بکسر نون) **علامة.** اثر. امارة(ع) (= نشانه) پهلوی nish. nishan در کلمهٔ marv nish (نگهبان مرغان) (ذیل برهان)
نشان امان ۳ر۴۴۱ نشان اهل خدا (رك : اهل خدا) نشان حسبتةلله (رك: جسبتةلله) **نشان** ستم ۹ر۱۷۹ نشان دادن (ر ك: ۱ر۱۱۳ **نشان دیدن** (رك: **مشایخ** شهر) نشان طریقهٔ رندی (رك: طریقهٔرندی) نشان عشق ٤ر۴۰۰ **نشان کفر** (ر ك : **مذهب طریقت**) نشان یار سفر کرده (ر ك : یار سفرکرده) **نشان موی** ومیان (رك: **موی** و میان) . نشان **یوسف** دل (رك : یوسف دل) **نشانی آوردن** (رك: خاك در دوست. **نشانی** دادن ۱ر۱۱۳ و (ر ك : **مومیائی** لطف . جمال و جلال یار . نبض. خوش نشانی دادن. **دهان** دوست. شکل **هلال**. پرده‌دار) نشانی داشتن(رك: سخن عشق) نشانی ندیدن (ر ك : دلستان) و ر ك : مهرونشان. نام‌ونشان. بی‌نشان ونشان **گرفتن** ٥ ر قلا .
نشاندن ـ **مص** . (بکسر نون) (= نشانیدن) وضع . اجلاس ، **اطفاء**. دری و پهلوی néshaxtan در **شاهنامه** نیزبنشاختن آمده:
گذارنده را پیش بنشاختند...
نشان ـ امر به نشاندن.
یارب این نو دولتان را بر خر
خودشان نشان ... ۱۹۹
و بنشان ٦ر۲۸۲ ، ۱ر۱۱۵ ، ۱۰ر۱۲۰ ، ۷ر۱۴۳ ، ۷ر۱۴۳ ، ۷ر۳۹۰، ٥ر٤٨٥ و بنشانم ۱۱ر۲۹٤ ، ۸ر۳۵۰ و بنشانند ۱ر۱۹٤ ، ۲ر۱۹۱ ، ٦ر٤٩٠ ، بنشانی ۳ر٤٧٣ **می‌نشاند** . رك: صدر مصطبه .
نشانه ـ ۱ . (بکسر نون اول و فتح نون دوم) علامة . شارة . **پهلوی** daxshak **ر ك :** در خزانه
... در خزانه بمهر تو و نشانهٔ
تست ۳٤
و رك: تیر ملامت
نشست ـ (بکسر نون و فتح شین) مصدر مرخم از نشستن) جلوس . جلسه (ع) **نشست** خسروی ۱ر۳۰ .
نشستن ـ مص (بکسر نون) (= نشست) ۸ر٤٤٤ ، ۱ر۳۹۰
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در
کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم
خدا رزاق بود ۲۰٦

نشسته در خون ـ ص. م. ر ك: مردم چشم
نشگفتـ شگفت نیست. ۸ر۳۹۰
نشو ـ ع (بفتح نون و سکون شین) پیدا شدن ، روئیدن . بالیدن . نمو . نما . «در عربی نشاءاست ونشوء .بزرگ‌شدن نشاء است» (یادداشتهای دکتر غنی). نشو ونما ٤ر۳۷۷
نشیب ـ ا . ص (بکسر نون و شین) انخفاض. منخفض. واطیء (ع) پستی. سرازیری. پهلوی nishêp (با یاء مجهول) نشیب و فراز ۲ر۲۵۸، ۳ر۲۵۹
نشیمن ـ ا . (بکسر نون وسین و فتح میم) عش الطیور. محل الجلوس. بیت. مکان الاستقامه (ع)آشیانه. خانه . محل‌سکونت. نشیم‌هم‌گفته‌اند ۷ر۳٤۵. نشیمن تو ٤ر۳۷ هوای نشیمنم ۵ر۳٤۳
نصاب ـ ع (بکسر نون) حدمعین از چیزی «مقداری از زر که به‌آن حد که رسد هر سال باید زکات داد در فقه » (یادداشتهای دکتر غنی) نساب حسن ۲ر۳۳ نساب‌زرو سیم ۹ر۳٦۷ .نصاب و نصیب جناس آشتقاق ۹ر۳٦۷
نصب ـ ع (بفتح نون و سکون صاد) گماشتن ، برپا کردن ودر اصطلاح نحو نوعی از اعراب‌که بحرف آخر کلمه صدای ضمه بدهد (عمید) نصب‌کردن ۱ ر قکد
نصر ـ ع (بفتح نون) یاری ، یاری کننده، ر ك: بونصر ، أبونصر
نصرت ـ ع (بضم نون و را) یاری ، پیروزی . ر ك : دارای جهان . نصرت دین ، ر ك : شاه یحیی
نصرةالدین ـ لقب شاه یحیی نوه امیر مبارزالدین که در سال ۷۸۹بوسیله آمیر تیموروفرمانداری شیراز بوی واگذار شد و درسال ۷۹۵ با دیگر افراد خاندان مظفری بفرمان‌تیموربقتل رسید ۷ر۲۱۲، ۱ر۳۰٤ ، ۷ر۷۹۲ ، ۱۱ر٤۲۱ ، ۱۳ر٤۳۳
نصیب ـ ع (بفتح نون و کسر صاد) سهم . قسمت . نصیبه ، بهره . بخش . سرنوشت . در اوستا در اوناه draonak به معنی نصیب ، دارایی، بهره، وسهمی است که طی مراسم‌دینی زردشتی به ایزدان تقدیم میشده (یسن ۳۳ بند ۸ و یسن ۱۱ بند ٤) نصیبه ازل
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت ۱٦
ونصیبه‌اسکندر۵ر٤۳۹تلمیح‌واشاره به«لن‌یصیبنا الا ماکتب‌الله علینا» (توبه ۵۱) نصیب آمدن ۵ر٤۳۹، نصیب **بودن** ۳ر۳۷۲ ص .

نصیب کردن ۶ر۳۵

نصیحت ـ ع (بفتح نون و حا) موعظه . پند ، اندرز ، نصیحت حافظ ۹ر۸۴ نصیحت‌شاهانه ۱۱ر۱۴۳، نصیحت شنیدن۲ر۳۴۷ نصیحت‌کردن ۶ر۳۵۲ ، نصیحت گوش کردن ۷ر۳ ، جای نصیحت ۸ر۲۹ ، نصیحت گوی ۵ر۱۱۳، ۸ر۱۴۹ ، ۵ر۳۱۵ ، ۷ر۴۰۲ ، نصیحت نیوش ۷ر۳۹۸ .

نطاق ـ (بکسر نون) کمر بند . «منطقه» سلك . قلاب زنجیر ، نطاق سلسله ۷ر۲۸ .

نطق ـ ع (بفتح نون و طاوق) فعل ماضی سخن گفت... متی نطق‌البشیر عن‌الوصال (خانلری ۵ر۴۵۴)

نطق ـ ع (بضم نو و سکون طا) سخن گفتن ، نطق زدن ۹ر۴۶۱

نطق ـ ع (بضم اول و دوم)سخن گفتن . نطق زدن ۲ر۳۶۹ ص . جامی گوید .

زین سان که شد کلام تو دیباچه کمال

با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

دیوان جامی باهتمام هاشم رضی ۵۶

نظاره ـ ع (بکسر نون و فتح را) در فارسی، بجای نظاره(بفتح نون و تشدید ظا) نگریستن به چیزی ، نظر کننده بسیار ، نظر کردن بسیار و بمعنی پیاده و تماشاچی . مقابل خیاله (بتشدید یا) یعنی سواره نظاره کردن ۲۰ر۳۵۰نظاره‌گان بیچاره (خانلری ۲ر۲۱۶ بجای بیچارگان نظاره در ق: ۲ر۲۲۱) نظارگان ماه (خانلری ۷ر۳۵۷) «نظاره (به تشدید ظا) مثل رجاله و خیاله اسم‌جمع‌است ....» (یادداشتهای دکتر غنی) .

نظام ـ ع (بکسر نون) آراستگی و ترتیب و نظم در هر چیز (و نیز بمعنی رشته جواهر) نظام داشتن ۳ر۱۱۸

نظامی ـ ا . علم . جمال الدین بن ذکی بن مؤید شاعر بلند پایه قرن‌ششم ومصنف‌خمسه‌معروف: لیلی و مجنون ، خسرو وشیرین، هفت‌پیکر، اسکندرنامه (اقبالنامه و شرفنامه) و مخزن الاسرار و دیوان . متولد حدود سال ۵۳۵ و متوفی حدود ۶۰۴ در گنجه از بلاد آذربایجان .

چو سلك درخوشابست شعرنغز تو حافظ

که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی ۴۶۹

نظر ـ ع (بفتح نون و ظا) نگاه، دیدار، نگریستن ، رؤیت ، فکر، اندیشه، استدلال و مجاز آ

بمعنی عشق و عاشقی وعشقبازی
در «اهل نظر» «نظر باز» و
«نظر بازی» و «تائید نظر» و
«صاحب نظر» در همه معانی‌فوق
«نظر» در شعر خواجه بالغ بر
۱٤۰ بار آمده است بعنوان نمونه
رجوع شود به غزلهای:
٤ ، ۱۹ ، ۲۲ ، ۲۷ ، ٤٦ ، ٦۳،
۸۲، ۱۰۵ ، ۱۱۱ ، ۱۰۵ ، ۱۳٦،
۱۳۹ ، ۱٤۲ ، ۱٤۳ ، ۱۵۳ ،
۱۵٤ ، ۲۰۰ ، ۱۹٦ ، ۲۱۱ ،
۲۱۲ ، ۲۱۵ ، ۲۱٦ ، ۲۲٤ ،
۲۲٦ ، ۲۷۲ ، ۲۷٦ ، ۲۷۸ ،
۳۰۰ ، ۳۳۹ ، ۳۵۷ ، ۳۸۰ ،
۳۹۹ ، (۳٦۲ ص) ٤۵۰ ، ٤۵۲ ،
٤٦۸ ، ٤۸۷ .

نظری سعد در راه بودن – مص.
م. اشاره بمعنی احکامی نجومی
نظر، از آنجمله نظرات پنجگانه
آنها چنانکه تثلیث و تسدیس‌دو
نظر مودت و سعد قلمداد شده‌اند
در صورتیکه در دو برج متفق‌
الطبیعه روی دهد. و نظر مقابله
نظر عداوت و تمام دشمنی است
و مقارنه یا اتصال نظر تمام
دوستی است.

ز اخترم نظری سعد در ره است
که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود
۲۱۵

نظم – ع(بفتح نون و سکون
ظا) بهم پیوستن . ترتیب . ونیز
بمعنی کلام منظوم و مقابل نثر.
ورشتهٔمروارید و دیگر جواهرات.
نظم اشعار ۱۱ر۲٤۰ نظم امور
۱٤۳ نظم پریشان ۸ر۲۱۲ نظم
ثریا۳ نظم حافظ ۱۱ر۱٦۲ (۳۸۱
ص‌نظم‌خوش (خانلری ۸ر۲۹۹)
نظم‌در۱۱ر۳۲۹ نظم دری ٦ر۳۵۲
نظم من (حافظ) ۹ر۱٦۷ نظم
نظامی ۱۰ر٤٦۹ نظم و اتساق
۷ر۲۱۲ نظم ونسق ۳ر۳٦۹ و رك:
لطف نظم ۱۰ر۱۷۷ نقش نظم
٦ر۳۵٦ پایه نظم ۷ر۳۲۸ نظم
گوهر ناسفته ۹ر۲۰٤ نظم تو
(حافظ) ۱۰ر۸۷ سست نظم.
۱۱ر۳۷

نظیر – ع (بفتح نون) مانند.
مثل. تالی. نظیر تو ۸ر۳۹٤ ،
نظیر دوست ۲ر۵۸ نظیر خویش
٦ر۳٦۳ نظیر خود ۱۰ر۳۸۱ ص
و رك : بی‌نظیر

نعره – ع (بفتح نون و را) بانگ
بلند .فریاد ناشی از درد یاخشم
یازجر . نعرات جمع . نعره‌زنان
۳ر۱٦٤ نعره‌های قلقل ۵ر۳۰

نعل – ع (بفتح نون و سکون‌عین)
کفش. نعال‌جمع. نعلین‌تثنیه.وآهنی
که برپاشنهٔ کفش نصب‌کنندونیز
بر سم چهارپایانی چون اسب و

خر و استر
نعل در آتش داشتن ــ کنایه از بیقرار بودن ، مضطرب بودن . باوری بوده که اگر نعل راگرفته و اسم شخص مورد نظر را برآن بنویسند و در آتش بگذارند هر چه زودتر حاضر شود .
در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل درآتش دارم ۳۲۶
نعل سمند ــ (رك: سمند) نعل مرکب (ر ك : مرکب)
نعم ــ ع(بکسر نون و عین) جمع نعمت . ر ك : غایةالنعم و ر ك: انعام
نعمــ ع (بفتح نون و عین)چهارپا. انعام جمع ۷ر۱۸۲
نعمانی ــ منسوب به نعمان بن منذرازملوك حیره. رك: کلّه‌های نعمانی.
نعمت ــ ع (بکسر نون) مال ، روزی، آسایش، نعمات جمع . رك: ناز و نعمت
نعوذ ــ ع (بفتح نون و ضم عین و ذال) فعل مضارع متکلم مع‌الغیر. برای استعاذه در نعوذ بالله: پناه می‌بریم به خدا
۱ــ ... نعوذبالله از آن فتنهای طوفانی ٤ ر قکد
۲ــ ... نعوذبالله اگرره بمقصدی نبری ٤٥۲
نعیم ــ ع (بفتح نون) بهشت ــ نعمت . نیکی . آسایش و ناز ، نعیم‌دهر۸ر٤٥۹ نعیم هر دوجهان ۳ر۲٥٦ باغ نعیم ٤ر۳٦
نغزــ ع (بفتح نون) خوب .نیکو. لطیف . بدیع . نغز گفتن ۸ر۱۲۳ و ر ك : مغز نغز .
نغمه ــ ع (بفتح نون و میم) آواز خوش. ترانه (گوشه‌ای ازدستگاه نوا و اصفهان) . نغمه آواز دادن ۷ر۳٦۰ ص نغمهٔ چنگ ٤ر٤٦، نغمهٔ چنگ و چغانه (خانلری ۱ر۱۳٦) نغمهٔ داود ۷ر۲۱۹ نغمه داودی ۲ر۱۷٤ نغمهٔ رباب ۳ر۲ نغمه سرا ۲ر۱٤٥ نغمه کردن (خانلری٥ر۳۲ بجای غمزه کردن. در ق ٥ر۳۰)
نغمهٔ نی و عود ۲ر۲۱۹
نفاذ ــ ع (بفتح نون) فرو رفتن و گذشتن از چیزی نفاذ. تیغ قدر. ر ك : تیغ قدر
نفاعــ ع (بفتح نون و تشدید فا) بسیار سود دهنده ، بسیارنفع دهنده، بسیار نافع . ر ك : کریم نفاع.
نفاق ــ ع (بکسر نون) دورویی، دو چهرگی ، صاحب چنین حالت را «منافق» گویند . و مترادف

است با زرق. رك: زرق
نفحه – ع (بفتح نون و حا) بوی خوش . نفحات جمع . ر ك : گیسوی معنبر دوست. رك: نفحات نفس

نفحات – جمع نفحه ... شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار ۲۴۹

نفس – ع (بفتح نون و سکون‌فا) روح . جان . روان . نفوس جمع. حقیقت نفس شناخته نشده . اما اقسامی برای آن شمرده‌اند : از آن‌جمله : نفس اماره (نفس‌ظالم) «ما ابری نفسی ان النفس امارة بالسوء الامارحم ربی» (یوسف ۵۳) نفس رحمانی «نفس الرحمن» فیض‌وجودی حق . مرتبه تفصیل اسماء و صفات الهی. نفس زکیه یا نفوس زکیه : نفوس اولیاء خدا. نفس‌سماوی، نفوس سماوی، نفوس افلاك و نفوس فلکیه . نفس علیا : در اصطلاح عرفا اسرافیل است که صاحب صور و فعل او نفخ ارواح در قوالب اجساد است برای حشر ، نفس قدسی: نفس در مرتبه استحضار و نهایت حدس . نفس کلی : عالم کبیر که حکم یك شخص دارد و آز او یك فعل انجام می‌شود . بعضی گویند نفس محمد (ص) است که عقل کل هم باو اطلاق میگردد نفس کل را هیات مجموعی موالید ثلاثه‌نیز گفته‌اند. و نفس لوامه و نفس ناطقه‌که‌نفس مطمئنه و نفس ملکیه و نفس‌زکیه هم گفته‌اند . نفوس ثلاثه : اماره و لوامه و مطمئنه. و نفوس موالید ثلاثه (حیوان . نبات . جماد. بطور کلی برای نفس سه نشئات‌قائلند: حسیه،خیالیه، عقلیه

نفس نافرجام – نفس اماره ... خاك بر سر نفس نافرجام را ۸

نفس طامع – نفس اماره
مرا گر تو بگذاری، ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم‌درگدایی ۴۵۶
«نفس نفس، سر هواست» (شرح شطحیات ۶۳۰) «نفس مطمئنه‌قلب است» (شرح شطحیات ۶۳۲) «نفس لوامه عقل است» (شرح شطحیات ۶۳۲) « نفس ناطقه یا روح‌ناطقه آن نفس است‌که‌شاهد حضرت الهی است » (شرح شطحیات ۶۳۲)... فماتطیب‌نفسی و ما استطاب منامی ۴۶۹

نفس– ع (بفتح‌نون وفا) دم، دم و بازدم و دراصطلاح ومجازاً تأثیر دعاست . چون بعد از دعا فوتی هم میکنند (از افادات استادفقید فروزانفر) و«آسایش دادن‌دل بود بلطف غیوب ...» (ترجمه رسالهٔ قشیریه ۱۲۷) نفس بر آمدن

۱ر۲۳۷ عمر به آخر رسیدن . نفس در دهان گرفتن خاموش کردن یا خاموش شدن (رك : غیرت صبا) نفس دلکش ۹ر۲۸۱. نفس مسیح . ر ك : مسیح، نفس عیسی ر ك : عیسی . نفس باد صبا ۱ر۱٦٤ نفس بادیمانی٦ر٤٨ و ر ك : مشکین نفسی ، نفس فرشتگان(ر ك : فرشتگان) نفس نفس(دم بدم ، پی در پی) ۳ر۳۰۰ نفسی با یاء وحدت ۷ر۲٥۰ ، ۱ر۲۷٤ ، ٤ر۳۱۰ ، ۷ر۳۳٥ ، ۷ر۳۳٦ ، ۸ر٤٨٤

نفع ــ ع (بفتح نون و سکون عین) فایده ، سود ، بهره ، ضد ضرر . نفع خواستن ۷ر۲۹۳

نفور ــ ع (بفتح نون) رمنده، گریزان ، بیرون رفتن . (یوم النفور» روز دوازدهم ذیحجه است که حجاج از منی بسوی مکه حرکت میکنند . یوم النفر هم می‌گویند ٤ر۳٥٦ ص .

نفی ــ ع (بفتح نون و سکون فا) دور کردن ، انکار کردن ، نفی حکمت ٦ر۱۸۲

نفیر ــ (ع) (بفتح نون) آواز ، ناله، فریاد، نفیر هزار ٦ر۳۸۸. نفیر و صفیر (سجع متوازن) ٤ر۳۸۸

نفیســ ع (بفتح نون) ،گرانبها، قیمتی ، ارزشمند ، نفیس متاع (متاع نفیس) ٤ ر قکو

نقاب ــ ع (بکسر نون) روبند ، پارچه‌ای که به آن چهره خود را بپوشانند . در اصطلاح مانعی را گویند که عاشق را از معشوق بازدارد ، بنوعی از انواع ازجهت عاشق (عراقی) نقاب بر کشیدن ٦ر۳۷٥ از رخ نقاب انداختن ۹ر٤۳۳ و رك: دختر زر. جمال بخت،خط مشکین ، شاهدمقصود نقاب زجاجی (رك: پرده عنبی) نقاب گل (رك: زلف سنبل) نقاب گشودن (ر ك: گل مراد) نقاب و پرده نازك (ر ك : جمال یار) نقاب افکندن (ر ك : می در خم به صبو رفتن) نقاب کشیدن (ر ك : رخ اندیشه) نقاب ز رخ بر نکشیدن (ر ك:معشوقه) نقاب صدف (ر ك : رخ نهفتن) نقاب کردن(رك : سنبل مشکین) نقاب بستن (ر ك : کافر دل) نقاب برافکندن. رك: هوهو. در نقاب رفتن (ر ك : گوشهٔ ابرو) زیر نقاب (ر ك : روز ازل) و ر ك : بسته نقاب. نقاب زلف بستن (ر ك : کافر دل)

نقدــ ع (بفتح نون و سکون‌قاف) سرمایه . موجود بالفعل و قابل دسترسی ، حاضر ، سکه پول،

سیم و زر مسکوك . پول نقد . و مقابل نسیه.

درعیش نقد کوش که چون آبخور نماند

آدم‌بهشت روضهٔ دارالسلام را ۷

نقد بازار جهان ۵ر۲۶۸ نقد بقا ۵ر۱٦٤نقد جان ٦ر۱٥٤ ، ٦ر۱٦۳ نقدحضور ٥ر٤٥٠ (خانلری ذوق حضور) ٥ر۱۳۷) نقددل ٦ر۳٤، ۷ر۸٤نقد را عیار گرفتن ۱ر۱۸٥ نقد روان ٤ر۷۰ ر ۱ر۳۲٥ نقد صوفی ۱ر۱٥۹ نقد طلب (خانلری ٥ر۲٦٤) (ر ك: دلق پوش صومعه) نقد عقل ۳ر۳٦٦ ص. نقد عمر ٥ر٤٥٦ نقد عیش (رك : عیش نقد) نقد قلب (ایهام و تناسب ۳ر٦۰) ٤ر۷۰، ۷ر۸٤ ، ٦ر۲٤٦، ۷ر۳۲٥ و رك: قلب بی‌حاصل. نقد کم عیار ٦ر۲٤٦ نقد محقر ٦ر۱٦۳ نقدها ۱ر۱۸٥ و رك: آمرزش نقد ۹

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد ۱٥٦

نقاش ـ ع (بفتح نون و تشدید قاف) صورتگر. نگارگر. نقاش قدرت . کنایه از خداوند ۸ر٤٦۳ و ر ك : کلك نقاش .

نقش ـ ع (بفتح نون) صورت. تصویر. رخ. مجازاً: فریب، فتنه. اثر . عمل . نقوش جمع . نقش باختن ۲ر٤٦۲ نقش باز ۱ر٤۰۰

نقش بازخواندن ـ مص. م. تمیز دادن نقش و صورت و شناسایی کردن . ۹

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند ۱۸۹

بقرینه باز وتذرو، باایهام نقش بمعنی صفحه‌یا پرده‌است ملون که وسیلهٔ بدام انداختن پرندگانی چون‌کبك و تذرو و بلدرچین‌است و آنرا «دفك» بفتح دال و فا نیز میگویند . و دفك زدن و دفك دادن یعنی فریب دادن بوسیله دفك. صدای پرندگان را نیز برای فریب آنان با آن پرده‌تقلید میکنند . ۹

نقش بر آب بودن ـ مص. م. و کنایه از بی‌فایده بودن کار یاعمل است و عبث بودن آن ۳ر۲۹

نقش بر آب زدن ـ (= نقش بر آب بودن) کار بی فایده کردن وقت‌تلف‌کردن ٤ر۱٥۹ ، ۱ر۳۲۰، ٥ر۳۹۳ ، ۷ر٤۰۰ .

نقش بر آب انداختن ـ (= نقش برآب زدن) ۲ر٤۳۳

نقش بحرام ـ نقش بیهوده و کنایه از باطل بودن کار. نقش باطل٤ر۱٦۱ و معانی دیگری‌چون ریاکاری و ظاهر فریبی و حرام‌ـ

زادگی برای آن نوشته‌اند (عقاید وافکارخواجه ۲۰۰- ویادداشتهای دکتر غنی)
نقش برآمدن - مص . م . صورت گرفتن . بوقوع پیوستن ، خلق شدن ۳ر۱۵۶
نقش بر جبین کردن - مص . م. و تلمیح به رسم قربانی ، ر ك : قربانی
نقش بر انگیختن - مص . م . حیله کردن. چاره‌جوئی ۵ر۴۲۷
نقش‌بستن -مص . م . فکرکردن چاره جستن ، در نظر گرفتن ۵ر۱۶۳ ، ٦ر۲۱۲ ، ٤ر۴۰۸ ، ۱ر۴۱
نقش بند قضا - اضـ - استعاری ۷ر۲۳۵ مصور قضا . مصور از جمله اسما الله است . نقش‌بند که گویا صفت شغلی نیز بوده، مانند نخل بند ، در نخل بندان قضا از سعدی:
بندهای رطب از نخل فروآویزند نخلبندان قضا و قدرشیرین کار
نقش بندی غیب - حا . م . آنچه در غیب نقش می‌بندد و روی می‌دهد و کسی از آن باخبر نیست وقابل پیش‌بینی نتواندبود، مگر بوسیله جام جم عشق و اسطرلاب عشق ٦ر۴۷۷
نقش پراکنده ٦ر۴۸۱ نقش جور (= خط جور) با ایهام اثر جور (رك: جور) نقش جهالت ۷ر۲۲۲. نقش حرام (= نقش بحرام) نقش خاتم ۳ر۱۲۱ نقش خاك (ر ك : خاك راه) نقش خال (ر ك : خال) نقش خرابی داشتن (رك: خرابی) نقش خوارزم (رك: خوارزم)
نقش خواندن - مص . م . نقش نوعی سرود بوده که قوالان در خراسان می‌خوانده‌اند. نقش خواندن در معنی ترانه و سرود خواندن است.
بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان ولاتقل ... ۲۹۶
نقش‌خود پرستی - (رك : خود پرستیدن) نقش خیال ۵ر۵۹ نقش خیال کشیدن ۵ر۳۴۴ نقش در آینه اوهام‌افتادن(ر ك : ۲ر۱۱۱) نقش در خور (نقش شایسته - ر ك : درخور) نقش در جوهر گرفتن (مراد از جوهر لب است که به می لعل مانند شده)
از آن روهست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد ۱۴۹
نقش در کدو بستن - مص . م. ٤ر۳۰ کدو را نقاشی کردن و در آن شراب ریختن. شراب کدو امتیازی‌بر دیگر شرابها درظروف دیگر داشته‌وگویا مخصوص‌اشراف

واعیان بوده‌است، در تاریخ بیهقی در مرگ ابو نصر مشکان ازقول شاگرد او ابوالفضل بیهقی آمده «...وگفتند که شراب کدو بسیار دادندش و نبیـد...» (ص ۵۹۷ مصحح دکتر فیاض)

نقش دست دادن ۷ر۱۵۳ نقش دوران ۶ر۴۶۲ نقش دو عالـم ۲ر۱۶ نقش رخ ۵ر۳۴۷ نقش زائل گشتن ۷ر۳۰۷ نقش زدن ۵ر۳۵۷ نقش زرق ۱ر۳۷۵ نقش عجب ۵ر۷۷ نقش غلط دیدن ۳۶۴ نقش غلط خواندن ۷ر۳۶۴ نقش غم ۷ر۳۰۷ ، ۷ر۱۶۵ نقش کردن ۴ر۳۴۱ نقش کشیدن ۷ر۳۲۲ نقش ماندن ۹ر۲۵۳ نقش مراد ۷ر۱۴ نقش مستوری و مستی ۶ر۳۱۹ نقش مقصود ۲ر۴۳۵ نقش مهر شستن (ر ك : سرشك) نقش نظم‌زدن ۲ر۳۵۶ نقش نگار ۴ر۱۵۶ نقش نگارین ۳ر۱۱۱ نقش نگین ۸ر۴۸۳ نقش نمودن ۲ر۲۴۵ ، ۳ر۱۱۱ نقش نیك و بد ۴ر۱۷۹ نقش و تصویر ۵ر۲۰۹ نقش و صورت ۴ر۴۰۸ نقش وفا و مهر ۳ر۳۴۴ نقش و مهره ۵ر۴۲۰ نقش ونغمه ۱ر۱۲۳ ونقش‌ونگار ۴ر۲۸۷ نقشها ۴ر۳۰

نقش هستی ــ در نقش بجای هستی یا نقشی از هستی اصیل (مثل) یا idée طبق نظریه افلاطون دربارهٔ مثل . و نقش استعاره بجای عالم حس و عالم شهود:

بوی‌یك رنگی ازین نقش نمی‌آید، خیز

دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب‌بشوی ۴۸۵

نقصان ــ ع (بضم‌نون) (= نقص) ۷ر۲۹۴

نقص ــ ع (بفتح نون) نقصان، کم‌شدن، کاسته‌شدن، کمی، کاستی، نقص گناه (اضافه تشبیهی) ۱ر۱۸۸

نقطه ــ ع (بضم نون) آغاز یا انتهای خط . محل تقاطع دو خط یا بیشتر آغاز تشکیل دایره علامتی بشکل صفر و بیشتر خال به آن تشبیه شده و نیز چشم و دهان .

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟

نقطهٔدوده‌که در حلقهٔ جیم‌افتادست ۳۶

نقطهٔ بینش (چشم) ۸ر۱۷۷ نقطهٔ پرگار وجود (رك: پرگار وجود) نقطهٔ تسلیم ۹ر۴۹۳ نقطهٔ دهان ۶ر۲۵۳ نقطه دوده ۳ر۳۶ نقطهٔ سیاه(مردمك چشم) ۹ر۴۰۸ نقطهٔ شرم (اضافهٔ تشبیهی . تشبیه

شرم به نقطه در اختلاف نسخ: نطفهٔ شرم (؟) ۱۱ر۳۷۳ نقطهٔ عشق نمودن (آغاز عشق رانشان دادن) ٤ر٤٥٨ نقطه و دایرهٔ و پرگار (رك: پرگار و نقطه)

نقل ـ ع(بفتح نون) بیان حکایت، نقل معانی کردن ۳ر۲۰۷ نقل جور کردن ٥ر٤٨۰

نقل ـ ع (بضم نون) (= نزل) آنچه در میهمانی آورند. شکل مخصوصی از شیرینی. آنچه با شراب همراه است. نقل از لعل نگار (لب) ٦ر۳۰۹ نقل از یاقوت خام (شراب) ٦ر۳۰۹ نقل شعر شکرین ٥ر۳۲٦ نقل و نقل. جناس محرف ٦ر۳۰۹

نکال ـ ع (بفتح نون) عقوبت ورنج. سیاهی. نکال‌شب(سیاهی شب) تصحیف زگال یا زغاز ۳رقکز و ح (۱) رك: (زگال)

نکته ـ ع (بضم نون و فتح تا) مسئله دقیق که فهم آن محتاج امعان نظر و دقت فکر باشد. سخن یاجمله‌ای‌لطیف که ذهن را درگیر خود سازد. نکات و نکت جمع.

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی
خون‌خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ٤٨۱

ورك: ۱۲ر۷۳، ٥ر٦٨، ۱ر٤٨۱، ٤ ر قکب. نکته بتحقیق دانستن ۷ر٤٨، نکته‌بحافظ آموختن ٦ر۱٥ نکتهٔ باریکتر ز مو ۷ر۱۷۷ نکته بودن۱ر٦٦

نکتهٔ توحید ـ اضـ ـ تشبیهی، نکتهٔتوحیدشنیدن ۲ر٤٨٦ اشاره و تلمیحی است به «یا موسی‌انی انا الله رب العالمین (القصص ـ ۳۰) و داستان موسی وقتی که با دیدن‌روشنایی‌به دنبال آتش می‌رود واز درختی صدایی می‌شنود. (ور ك: آتش موسی) نکته حلم ۱ر۳٦٨نکته دان ٨ر۳۰۹،۳ر۱۹٨ نکته‌دانان ٨ر۲٨٦

نکته دان بودن ـ مص. م. عالم بودن.

مگو دیگر که حافظ نکته دان بود
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود ۲۱۷

نکته‌دانستن۷ر٤٨ نکته دان‌شدن ٤ر۳۲۱ نکته دان عشق بودن ۱ر۹٤نکته در کار کردن ۷ر۲۰٦ نکتهٔ دلکش ۱ر٤۰۲ نکته رفتن ٦ر۳٦۹ نکتهٔ روح فزا ۲ر۲٤۹ نکتهٔ سر بسته ٥ر۲٨٤ نکته سرودن ۳ر۳۰۷ نکته فروختن (فضل فروختن) نکته فوت‌شدن ٨ر٤۱۰نکته گرفتن ۱۰ر٨۷، ۹ ر قکو ۳ رقکح. نکته گفتن ٦ر٥۷، ۱ر۱٦۱، ۱ر۳۰۷، ۳ر۳٤۹، ٥ر٤۳٤نکته و لطیفه ٨ر۳٦٥نکته

ولغز ۱۰ر۱۲۵ ، ۹ر۴۲۳، نکتهها بودن (رك : اشارت دانستن) نکتههای چون زر سرخ ۷ر۴۴ نکتهها رفتن ۶ر۳۶۹ نکته هر محفلی بودن ۷ر۲۱۷ .

نکو ـ ص (بکسر نون) (مخفف نیکو) حسن ، جمیل، جید (ع) (رك: فال نکو) نکوکاری ۱ر۱۶۱ نکو رویی ۶ر۴۹۵ نکویی اهل کرم ۸ر۱۷۹ نکویی کردن ۲ر۲۶۳

نکهت ـ ع (بفتح نون و ها) بوی خوش ، بوی دهان خوب یا بد النکهة رایحة الفم طیبة کانت اوکریهة (یادداشتهای دکتر غنی بنقل از فقه اللغه ثعالبی) نکهتی آوردن ۱ر۲۴۹ ، نکهت گیسوی یار ۶ر۱۳۵ نکهت او ۹ر۱۶۴ نکهت خلق خوش ۸ر۳۹۰ نکهت زلف مشکبو ۱ر۴۴۶ نکهت جان بخش ۲ر۳۶۶ ص. نکهت گل ۱ ر قکز . نکهت طیب امید ۳ر۳۵۶ ص. نکهت جان بخش (رك: جان بخش)

نگار ـ ا . (بکسر نون) صنم (ع) واستعاره بجای معشوق . محبوب و بمعنی نقش و تصویر در (نقش و نگار) (نگار بند مانند نقش بند و نخل بند صفت شغلی بوده ، نگار بمعنی میوه سرو هم آمده و نیز بمعنی حنا و میوه
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد ۱۶۷

نگارا (منادی) ۳ر۶ ، ۶ر۱۵ ، ۲ر۴۳۸، ۶ر۴۷۶ نگارت ۲ر۱۷۶ نگارخویش ۴۲۷ نگار ما ۴ر۱۵۶ نگارم ۳ر۳۰ ، ۳ر۱۵۳ ، ۷ر۲۵۶، ۱ر۳۲۵، ۲ر۳۴۹ نگار من ۲ر۱۶۷ نگاری (با یاء وحدت) ۱ر۱۲۸ ، ۶ر۱۸۵ ، ۴ر۲۲۸ ، ۲ر۲۸۲ ، ۴ر۲۸۸ ، ۵ر۳۰۷ ، ۱ر۳۲۲ ، ۱ر۴۴۴ ، ۲ر۴۴۴ ، ۳ر۸۹۲ نگار رعنا (ر ك : رعنا) نگار سنگین دل (رك: سنگین دل) نگار می‌فروش ر ك : می‌فروش

نگارستان ـ ا.م. مرسم النقاش (ع) کارگاه نقاشی ، خانه پر نقش و نگار ، نگارستان خط (اضافهٔ تشبیهی) ۶ر۱۴

نگارنده ـ ا.فا (نقاش، مصور) نگارنده غیب ۵ر۱۴۰ نگاریدن (نقش کردن) ۱ر۳۲۵ (ر ك : خط ریحانی) نگارین (ص . ن) نگارین گلشن ۲ر۴۱۲ .

و رك: پیش نگار. خاك ره نگار. دست نگار . رام شدن نگار . روی نگار . زلف نگار ، غم نگار ، گیسوی نگار ، لعل نگار ، نقش نگار . و :

۱ــ ... دست زدم بخون دل بهر
خدا نگار کو ؟ ۴۱۴

۲ــ ساعد آن به که بپوشی تــو
چو از بهر نگار ... ۴۵۰

نگارودستــ تن و ایهام‌التناسب چون‌یك‌معنی نگار حناست و نقش رنگین دست و پای عروس در تزیین‌وزیور **آرایی او** .

عروس طبع را زیور زفکربکرمی‌ـ
بندم
بود کز دست ایامم بدست افتد
نگاری **خوش**

نگاروسروــ تن و ایهام التناسب چون یك معنی نگار میوه سرو است بعلت رنگین بودن ۲۸۸

ز نقش بند قضا هست امید آن
حافظ
که همچو سرو بدستم نگار بــاز
آید ۲۳۵

نگاه ــ ۱. (بکسرنون) نظر. توجه (= نگه) فحص . دقة . ملاحظه (ع) پهلوی nikâs اوستایی nikâsa نگاه بودن ، ر ك : شراب‌غرور ، نگاه داشتن (حفظ کردن. ادامه دادن ۷ر۴۴

نگاه دار ــ فعل امر. مواظب‌باش. رك: قلاب شبهر.

ر ك : ادب نگاه داشتن ، جانب نگاه داشتن ، ره نگاه داشتن و:

... **به** آزین دار نگاهش که‌مــرا
میداری ۳ر۴۴۹

نگاه داشتن ــ مص. م. مواظبت (ع) ۳ر۴۴۹

نگاه‌کردنــ مص . م . نظرکردن. توجه داشتن ۶ر۴۰۵ ، ۳ر۴۱۶ نگاهی بودن ۵ر۷۶ **نگاهی کردن** ۴ر۹۲ ، ۵ر۴۱۱ . ر ك : **نگه کردن**

نگاه و نگه ــ ر ك : سررشته .

نگران ــ ص (بکسر اول و دوم) منتظر. ناظر. متامل. قلــق (ع) **چشم** براه. **نگران** بودن ۲ر۱۶۴، ۶ر۲۰۵، ۴ر۲۷۲، ۷ر۳۶۳ نگران داشتن ۱ر۴۵۰

نگریستن‌یا نگریدن‌یا نگریستنــ **مص . نظر . رؤیا . توجه . دقة** (ع) **پهلوی** nikiristan **بمعنی** چاره جویی کردن (ترجمهٔ مینوخرد ، تعلیقات ص ۱۲۴) در **صیغه‌های** : نگر (امر) ۴ر۳۰ ، ۶ر۳۲ ، ۴ر۱۲۷ ، ۶ر۱۷۱ ، ۶ر۲۰۰ ، ۹ر۴۷۴ ، ۴ر۴۸۸ بنگر (امر) ۱۱ر۵ ، ۱ر۹۰ ، ۴ر۱۱۷ ، ۳ر۱۹۵ ، ۲ر۲۳۳ ، ۵ر۲۶۸ ، ۵ر۲۹۳ ، ۸ر۳۵۲ ، ۵ر۳۹۵ ، ۸ر۴۰۵ بنگرید (امــر) ۷ر۴۰۱ بنگری (مضارع التزامی) ۱ر۷ ، ۳ر۷۴ ، ۱۰ر۲۰۰ ، ۴ر۴۵۸ ، منگر(نهی)۵ر۱۲۱ ننگرد (مضارع منفی) ۸ر۸ ننگریم ۵ر۳۷۲ نمی‌ـ نگری (مضارع استمراری منفی) ۱۱ر۴۵۲ نمی‌نگرد ۹ر۳۰۲ همی نگرم(مضارع‌استمراری‌منفی)۱ر۳۳۰

نگون ــ ص (بکسر نون) منحن ،

منقلب، معلـوق (= معلق) (ع) نسرنگون، خمیده، سرازیــر . نگون بودن ۳ر۱۰۷ ر ك : گرد خوان نگون فلك .

نگه ــ (= نگاه) «نگه دارد» ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع :

هر آنكه جانب اهل خدا نگه‌دارد
خداش درهمه حال از بلانگه دارد
۱۲۲

نگه داشتن (ر ك : نگه) و ر ك : ایمان خود نگه داشتن ، فرصت عیش نگه داشتن . دل و دیـن نگه داشتن ، پرده نگه اشتن ، دل‌نگه‌داشتن ۱۲ر۲٤٥ ، ٤ر۲٦۳ نگه‌کردن ۲ر۱۱۰ ، ۲ر٤٦٦ ورك: گدای شهر .

نگهبان ــ ص . م (بكسر نون) حارس . محافظ . راع (راعی) (ع) پاسبان ، نگهبان لاله بودن (ر ك :رهگذار باد) نگهبان افسر و كله بودن (ر ك : افسر وكله)

نگهدار ــ ص . م (= نگهبان) رك: حق نگهداشتن

نگین ــ ۲ . (بكسر نون) فص(ع) سنگ قیمتی كه بر روی انگشتر یا هرچیزی نصب‌كنند و استعاره بجای حكم و فرمانروایی. رك: زیرنگین. عزیز نگین ، لعل‌نگین. نقش نگین . نگین سلیمان

نگین سلیمان ــ اضد ــ اختصاص یا ملكیت و تلمیح به داستـان ربودن انگشتری سلیمان بوسیله مهتر دیــوان بنام «صخــر» و فرمانروایی او در مدتی بر كشور سلیمان و نیز به حوادثی كه در شیراز به صورت دست به دست شدن حكومتها روی میداده .

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
كه گاهگاه‌برو دست اهرمن باشد
۱٦۰

و ر ك : اسم اعظم .

نلت ــ ع (بكسر نون و سكون لام و فتح یا كسر تا) فعل ماضی مفرد مخاطب مـــذكر یـا مونث. یعنی رسیدی. رك: فی‌جمال‌الكمال.

نم ــ ۱. (بفتح نون) رطوبة. ندی. طراوة. قطره. ضباب. دمــوع (ع) اشك. نم اشك (اضد ــ بیان جنس) ٦ر۳٥٥ نـم چشم (= اشك) ٥ر۱۳٤ نم دادن ٥ر۳۱۲ نم دیده (اشك) ٥ر۳۱۲

نماء ــ ع (بفتح نون) بالیـدن افزوده شدن ، افزایش ، بلنـد شدن ، رشد كردن ، ر ك : نشو و نما ٤ر۳۷۷

نماز ــ ا . (بفتح نون) صلوة ، سجود، ابتهال، عبادت ، عبودیة، اطاعة ، انحناء لاظهار العبودیه والطاعه (ع) پهلوی namâc از nam ایران‌باستان. پازند namâzh از مصدر نمیدن به معنی‌خم‌شدن برای اطاعت و«خدمت

بجای آوردن» عبادت مخصوص مسلمانان در پنج وقت و هفده رکعت «ای سید نماز و روزه و حج‌وزکوةو امثال اینها که موصل بوحدت‌اند بالخاصه وقتی است که خالصاً لله‌مؤدی‌شوند» (رسالهٔ نور وحدت) .

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد ۱۳۲

نماز بودن ۸ر۲۶۰ نماز درخم‌آن ابروان‌محرابی ۵ر۱۳۱نمازدرست نبودن ٤ر۲۵۹ نماز شام غریبان ۱ر۳۳۳ نماز کردن ۲٤٤ نماز گزاردن ٤ر۳۳٤ نماز دراز (اعنات القرینه) ٤ر۱۳۳ نماز و جواز (سجع متوازی) ۸ر۲۶۰ نماز و نیاز(سجع متوازی) ۳ر۱۳۲ نماز و قبله ــ تن ۸ر٤۰ نماز و کعبه، تن ۸ر٤۰ نمازی (نمازی درخور و شایسته) ۵ر۳۳٤ (نمازی ، نام جامهٔ پاك برای نماز) نماز من آلوده ۵ر۳۳٤ .

نماندنــ مص . (بفتح نون ودال) نقیض ماندن. (رك: ماندن)، در اشاره به سقوط دولت آمیر مبارز الدین گفته است : ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وزمی‌جهان‌پر است و بت‌میگسار هم ۳۶۳

نمد ــ ۱ . (بفتح نون و میم) لباد (ع) (لباده در اصل قبای کوتاه نمدی) پهلوی namat پارچه‌ای که ازپشم یا کرك گوسفند وشتر فراهم‌میشود و می‌باید قدیم‌ترین نوع پارچه باشد. رك: کلاه نمد

نمرود ــ ۱. (بفتح نون) نمرود بن کوش بن کنعان بن حام بن نوح، بانی پادشاهی بابل وگویند بر ضحاك غلبه یافت از این‌روی ویرا با فریدون یکی میدانند و گفته‌اند اواز اولاد جم‌است وپسر عموی آزر بن تارخ پدر ابراهیم و ابراهیم را پسر آزر بن تارخ بن ناحوربن آرغون بن شالخ بن ارش فخد (نام اصلی ایران = اثروئچه) دانسته جمیع عرب و عجم را ازنسل‌ارش فخد میدانند (اخبار الطوال دنیوری ۱۰ــ ۱۱) نمرود دعوت ابراهیم را در ترك بت پرستی قبول نکرد و دستور داد که او را در آتش افکنند ، با آنکه آتش ابراهیم را نسوزانند ایمان نیاورد ، خداوند پشه‌ای را مامور هلاك او کرد . سال ۲۶٤۰ قبل‌از میلاد را اوان زندگی‌نمرود میدانند و نیز گفته‌اند «نمرود» عنوان کلی سلاطین بابل بوده همانند«فرعون» و«جم»و «کسری» که عنوان کلی سلاطین مصر و ایران‌بوده است ، مجادله ابراهیم

و نمرود در قرآن کریم آمده ، لیکن در تورات از آن خبری دیده نمیشود. آتش نمرود در شعر خواجه‌استعاره‌برای سرخی‌لاله‌است تلمیح‌و اشاره‌ایست به‌آن مجادله:

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود ۲۱۹

نمک ـ ا . (بفتح نون و میم) ملح، ملاحت، خیر (ع) پهلوی namak منسوب به «نم» یعنی تری و آب چون اکثر از آب دریا گرفته می‌شود ، مجازاً بمعنی نان. نان و نمک . ر ك : حق‌نمك، نمکدان. و:

... لعلت نمکی تمام دارد ۱۱۸

نمکدان ـ ا. م. مملحه (ع) نمك + دان (پسوند ظرفیت) و کنایه از لب یا دهان

... این شکر گرد نمکدان تو بی‌چیزی نیست ۷۵

نمودن ـ مص (بفتح نون و دال) اظهار. اعلان. ظهور. عمل (ع) . پهلوی nimutan نمایش‌دادن. و sahèstan یعنی عمل کردن

۱ـ دردسر باشدنمودن بیش‌ازین ابرام دوست ۶۲

۲ـ ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد... ۱۶۶

(واژه‌نما: نمودن ٤ + ۱۰ + ۷بار) و رك: بنمودن

نمونه ـ ا. (بفتح هردو نون) نموذج (معرب) مثال. شبیه (ع) از نمون + ه (پسوند اتصاف و نسبت) مقدار کمی از چیزی که بکسی نشان دهند. «مشت نمونه خروار است» (ضرب‌المثل). رك: طاق بارگه ۳ر۲۰٦

ننگ ـ ا. (بفتح‌نون اول وسکون نون دوم) قبیح (قباحت. قبح) ، عیب. عار. خجل (خجالت). حیاء. عزة. حرمان. پهلوی nang ننگ داشتن ۷ر۱۱۲. ننگ و نام ٥ر۷، ۳ر۸، ۸ر۱۳٦، ۲ر۱۰۰ ، ٦ر٤٥۳ و رك: نام و ننگ.

نو ـ ص (بفتح نون) جدید (ع). پهلوی navak,nôk پازند nô ریشه nouveau , neuf تازه در فرانسه و nô «نو»

۱ـ ... هردم آیدغمی‌از نوبمبارك با دم ۳۱۷

۲ـ ... عالمی از نو بباید ساخت و از نو آدمی ٤۷۰

۳ـ ... دل دیوانه ما را به نو در کار می‌آورد (خانلری ۱ر۱٤۲)

ق: دل شوریدهٔ ما را ببو درکار می‌آورد ۱ر۱٤٦

و رك: طرحی نو. گل نو. ماه نو. مه نو

نوئین‌سرود ـ ۱۰ر۳٥۹. نوآموخته ۲ر۳٤۱. نوبهار ٦ر۲۳٥. ٦ر۲۸٥. ۱ر۳۹٤، ٦ر٤۰۸، ٤ر٤۲۹، ۱ر٤٥٦

نوخاسته (رك: گل نوخاسته). دلبر نوخاسته . نو دولت. تازه به دولت رسیده. نوکیسه. نو دولتان جمع ٤ر١٩٢. نو دولتی (رك: کوس نو دولتی). نورسته. تازه جوان (رك : گل نورسته)

نوروز جلالی ــ نوروز در تقریم جلالی که در زمان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی و بفرمان او به همت حکیم عمر خیامی و امام ابوالمظفر اسفزاری و خواجه عبدالرحمن خازنی و میمون بن غیب واسطی و محمد بن احمد معمودی بیهقی در روز دهم ماه رمضان ٤٧١ هجری قمری مبداء آن گذارده شد ١٢ر٤٥٤. و رك: سال جلالی و ماه جلالی . نوروزی (با یاء نسبت) (رك: باد نوروزی میرنوروزی). نوسفر. (رك: ماه نو سفر. نوعروس چمن ٢ر٢٢٥ . نوگل (تازه گل). ٤ر٢٧٣، نوگل خندان ١ر٢٨١. نو نقش (تازه نقش، نورسته) رك: گل نو نقش نو سفر بودن. (رك: ره مقصد دراز بودن.

نوا ــ ا. (بفتح نون) نغمه.انین. لحن موسیقی. رونق. عیش.قوت. اسیر. حفید (ع) پهلوی nivak ساز و برگ و توشه. دارایی . توانگری. نام دوازده لحن یامقام موسیقی. گروگان. هدیه. پیشکش برای سلاطین. «و رافع را درسال های گذشته باهل خوارزم‌مصاف‌ها رفته بود، دیگر بار آنجا رفت و ده‌هزار مرد را از خوارزم به نوا با نیشابورآورد» (تاریخ‌طبرستان تصحیح اقبال آشتیانی ص ٢٥٣)

١ــ تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب جان‌عزیز رابنوا می‌فرستمت ٩٠

٢ــ دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب

بنال هان که از ین پرده کار ما بنواست ٢٢

نوا (= برگ و توشه) ١ر٧٧، نوا (= با ایهام آواز و توشهٔ زندگی) ٤ر٢٢، ٣ر٣٩٨، نوا (= گروگان یا هدیه و پیشکش) ٥ر٩٠، نوای بلبل ٤ر٤٤٦، نوای چنگ ٢/قکو ورك: چنگ صبوحی. نوای طرب ساز کردن ٢١ر٣٥٩ ص. نوا سازی بلبل ٨ر٤٩٥، نوای‌مجلس ٢رقلط. نوا بر کشیدن ٢/قلط. و رك: ساز خوش نوا. برگ نوا. جان بنوا فرستادن

نـوا ــ ع (بفتح نـون) دشمنی ... الاقی من نواها ما الاقی ٤٦٠ می‌بینم از دشمنی او آنچه می‌بینم

نواختن ــ مص (بفتح نون و تا) (= نوازیدن) ملاطفة. عزف. غناء (ع). نوازش کردن. زدن یکی از

آلات موسیقی. نواختن (= نوازش کردن) ۸ر۳۱۹، ۲ر۳۸۵، نواختن با ایهام بمعنی نوازش کردن و نواختن نی ۷ر۳۳۵

نواز ــ ص‌م ترخیم نوازنده. رك: دل‌نواز. نوازش (= نواختن) نوازش قلم (نامه‌نوشتن ودلجویی کردن)

ز دلبرم که رساند نوازش‌قلمی... ٤٧١

نوازش کن (ص. م) نوازش کنند (رك: نرگس مست)

نواله ــ ع (بفتح نون و لام) لقمه. توشه. آذوقه. بخشش (نوال). عطا. لقمهٔ بزرگ «لقمه قاضی» خوراکی که بصورت خمیر گرد شده به برخی چهار پایان مانند شتر می‌دهند و بمعنی خلعت «و این اعیان را به شراب باز گرفت و طبقهایی سنبوسه و نواله‌روان شد» تاریخ بیهقی (۲۸۱) و دراصطلاح، نواله یا نوال بخشش یا به صواب نائل شدن است. نواله بودن ٥ر۲۱٤، ۱۲ر۳٦٤، نواله بر آمدن ٤ر۳۳٤

نوبت ــ ع (بضم نون و فتح با) فرصت. وقت چیزی یا کاری. نوبت بغداد ۷ر٤۱. نوبت بودن (نوبت ما) ر ك: دور مجنون و ۸ر٥٦

نوبه ــ (= نوبت) نوبهٔ زهد

فروشان‌گران جان بگذشت... ۲۰

نوح ــ ا. علم (بضم نون) نوح نبی (ع) گفته‌اند ۱۷٤۲ سال بعد از رحلت آدم (ع) متولد شده، در پنجاه‌سالگی به پیامبری مبعوث گردید و قوم خود را که به شرك و فساد روی آورده بودند به‌ایمان بخدای یکتا دعوت کرد نپذیرفتند و به آزار و سرزنش اوپرداختند. از جانب خداوند بساختن کشتی مأمور شد. سپس با زن و سه فرزند خود، سام و یافث و حام و همسران ایشان در آن کشتی نشست و از هرنوع حیوان یك جفت نر و ماده باخود بدان کشتی برد. بارانی سیل‌آسا باریدن گرفت و همه روی زمین راآب در خود فرو برد و همهٔ مخلوق تلف شدند «ولقد ارسلنا نوحاً الی‌قومه فلبث فیهم الف سنة الاخمسین عاماً فاخذ هم‌الطوفان وهم‌ظالمون» (عنکبوت ــ ١٤) کشتی نوح بر قلهٔ کوه جودی و بروایت توراة برفراز کوه آغری یا آرارات به خشکی نشست و طوفان بعد از پنجاه روز فروکش کرد. و نوع بشر از سه فرزند او بنی سام (اعراب) از سام وبنی‌حام (مصریها و مردم شمال افریقا) از حام و بنی‌یافث (عجمها و رومیها وترکها و چینی‌ها و سایر اقوام از یافث

پیدا آمدند. در شعر خواجه و نیز بیشتر اشعار فارسی بـــه حادثهٔ طوفان و عمر طولانی نوح که گفته‌اند ده‌هزار سال بوده و همچنین به صبر و پایداری او اشاره رفته است ٦ر٩، ٧ر١٨ ، ٨ر٢٨، ٦ر٢٣٤، ۴ر٢٥٥، ٧ر٣٠٧ (١٢ر٣٥٦ ص)

نوحه – ع (بفتح نون و حا) گریه. زاری. گریه به صدای بلند. بیان مصیبت (نوحه‌خوانی)، تعزیه . نوحه قمری. (آوای قمری) رك: قمری

نــور – ع (بضم نون). روشنی . فروغ. مقابل ظلمت. انوار جمع . در اصطلاح نور اسمی است از اسماء الله بحکم «الله نورالسموات والارض» (سورهٔ النور – ٢٠) و عبارت از تجلی حق است به‌اسم ظاهر که وجود عالم ظاهر است در لباس جمیع‌الوانیه از جسمانیات و روحانیات و نیز گفته‌اند مراد از نـــور در آن آیـــه نـــور قلوب عارفین است بتوحید حـــق و اناره اسرار محبین است و نیز گفته‌اند نور وجود حق است به اعتبار ظهور او. و نور روشنی هرچیز است که بتواند ظهـــور کند و تجلـــی کند. نور بـــاده (اضافه تشبیهی) و یا روشنی باده یا تجلی غلبات عشق در بـــدایت سلوك ١ر١١، نورتجلی، نورتجلی ذات یا صفات نور وجودحق (رك: محل نور تجلی) نور چشم (= نور دیده) ٦ر٦٤، نورچشم‌مستان ٥ر٣٨٤، نور چشم من ١ر٣٩٨ ، نور خدا ١ر٣٥٧، ٧ر٤٨٧، نـــور خدا دیدن تلمیح است به سخـــن منقول از علی علیه‌السلام «انی لم اعبدربألم اره) و ذوالنون مصری گوید: «رأیت ربی بعین ربی» و از ابوالحسن خرقانی‌است«مارایت‌ربی سوای ربی» و از حـــافظ: در خرابات مغان نور خدا می‌بینم... ٣٥٧، نور دل ٢ر٣٢٧ ، نور دل پارسایان ٢ر٤٩٢، نور درظلمت ٧ر٢٥٤، نور یده (استعاره برای معشـــوق یـــا ممدوح) ٧ر٤٥١، نور دیده بودن ١٨ر٤٤٤، نور دیدهٔ حافظ (= نور چشم حافظ) ٩ر٣٢٢، نور دیدن ١ر٣٥٧، نور رخ ٢ر٣٧٧، نور ریاضت (خانلری ٩ر١٣٧– ق: نورهدایت٩ر١٤٣) نـــور عشق حق ٥ر٤٨٧، نـــور فشاندن ٤ر٣٩٧، نـــور مانـــدن ١ر٣٨، ٢ر٣٨، نور ماه پوشیدن ٣ر٤٢١، نـــور و صفا نبـــودن ٦ر٦٩. نور هدایت (رك: نـــور ریاضت)، نورانی بودن ٤ر٢١٨، نورانی کردن ١٠ر٤٧٢ و رك: مدار نور

نوش – ا. وصفت (بضم نون) شهد عسل. تریاق. گوارا. شیریـــن.

مخفف انوش و انوشه پهلوی anaosh و جذر نوشیدن و فعل امر از همین مصدر. نوش کردن. ۸ر۲۷۵، ۱ر۳۹۸، ۷ر۴۵۸، ۱ر۴۷۸ نوش بودن ۵ر۴۴۶، ۱ر۱۰۵، ۷ر۱۰۵. نوش دادن ۵ر۳۸۶، نوشاندن ۱ر۳۹۸، نوشانوش (پیاپی نوشیدن. رك: بانگ نوشانوش) ناز و نوش. نیش و نوش

نوش ـ جذر نوشنده. ر ك: درد نوش. پیاله‌نوش. دردنوش

نوشیدن ـ مص (بضم نون و فتح دال، شرب. تجرع(ع). آشامیدن. گساریدن ۶ر۱۶ و رك: قدح نوشیدن

نوش ـ فعل امر. جذر نوشیدن ۳ر۲۸۶ و بنوش ۱ر۲۸۳، ۵ر۲۸۵

نوش لب ـ ص. م. ۵ر۴۳۶ نوش لبانت (اضافه اختصاصی) ۲ر۴۳۷ نوش لعل ۶ر۲۳۱

نوش و نیش ـ تن‌وتقابل ۴ر۲۹۰

نوشین ـ ص. ن. حلو(ع) گوارا. نوشین‌لبان ۲ر۲۰۶، نوشین لعل (رك: لعل نوشین)

نوشتن ـ مص (بکسر نون و واو) (= نبشتن‌ؤ. کتابت. تحریر. پهلوی nipishtan ۶ر۷۹، ۹ر۸۷، ۷ر۱۵۲، ۹ر۲۳۸، نوشته ۶ر۳۸۴، نوشتهٔ به ۶ر۳۸۴، نوشته‌اند ۹ر۸۷

نوع ـ ع (بضم نون) صنف. گونه. انواع جمع و اخص از جنس. جنس شامل انواع است و نوع شامل اصناف و صنف شامل افراد. رك: انواع ۲ر۲۹۳، ۹ر۳۲۳

نوك ـ ا. (بضم نون) منقار (ع). تیزی انتهای هرچیز. پهلوی nauk نوك خامه ۲ر۹۳. نوك غمزه ۱ر۳۳۲. نوك کلك‌مشکین ۷ر۳۵۶، نوك مژه ۶ر۴۲، ۳ر۸۱

نول ـ ع (بفتح نون (= نوال، نواله) عطا. بخشش. چیزی را بسر انگشت گرفتن برای‌خوردن (تناول) یا نوشیدن (منقار مرغان و ناثره مشربه و کوزه (غیاث) ناولها: ببخش آنرا

الایاایهاالساقی أدر کاساًوناولها... ۱

نومید ـ ص (بضم نون) یأس. مأیوس (ع) (= ناامید) ۵ر۲۵۵

نون ـ حرف «ن» ر ك: الف قد

نون والقلم ـ «ن‌والقلم ومایسطرون» (سورهٔ القلم آیه ۱) «گروهی می‌گویند که این نون آن ماهی است که یونس متی (ع) اندر شکم او بود و نام آن ماهی خود نون‌بود» (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۹۱۸) بمعنی دوات و شمشیر هم‌گفته‌اند خواجه با ایهام و تلمیح به معانی «ن» گفته است:

چو من ماهی کلك آرم بتحریر
تو از نون‌والقلم می‌پرس تفسیر

۴ر۳۵۵ ص

نوید ـ ا. (بضم نون و کسرواو) بشری (بشارة) (ع) مژده. پهلوی nuvêd نوید آوردن ۲ر۱۴۷، نوید دادن ۱۰ر۳۲۱، ۵ر۴۵۰ ، نوید رسیدن ۱ر۲۴۲، نوید فتح و بشارت ۱ر۲۴۲، نوید فرستادن ۱۳ر۳۶۰ ص، نوید عنایت۱۰ر۳۲۱

نه ـ (بفتح نون و هاء غیر ملفوظ) از ادات نفی (در جواب) و مقابل آری و نفی در اسناد و بجای «نیست»

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را
۴

(واژه‌نما: نه ۱۵۱ + ۱۴ بار)

نه ـ (بکسر نون و های ملفوظ) فعل امر از مصدر نهادن.

ساغر می برکفم نه تا ز بر... ۸

نه ـ (بضم نون و های ملفوظ) تسمه. پهلوی naum فارسی باستان novama اوستا nava naima (نهم) در فرانسه neuf نه رواق سپهر ۹ر۴۷ نه طبق سپهر ۱۲ر۳۶۴ ص. نه‌ماه ۲ر۲۷۴

نه رواق و نه طبق سپهر ـ کنایه از نه فلک بنابر تقسیمات کیهانی قدیم به ترتیب فلک ماه، فلک عطارد. فلک زهره. فلک شمس. فلک مریخ. فلک مشتری. فلک زحل. فلک ثوابت. فلک‌الافلاک یا فلک اطلس یا فلک محدد جهات.

رك: نه

نهاد ـ ا. (بکسر نون) خلقة. طبیعة. فطرة (ع) پهلوی از مصدر nîtatan نهاد چرخ (خانلری ۸ر۱۰۸۹) و رك: بیگانه نهاد. پاك نهاد. سست نهاد. نیکونهاد. و:

حافظ نهاد نیك تو کامت برآورد ۱۰۲

نهادن ـ مص (بکسر نون و فتح دال) وضع. مواضعه. پهلوی nitatan

برآستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
۱۵۴

(واژه‌نما: نهادن ۹۳ + ۱۵ بار)

نهار ـ ع (بفتح نون) مقابل لیل (ع). روز. از وقت طلوع صبح راستین (صادق) تا بر آمدن آفتاب. رك: لیل و نهار (در فارسی به معنی گرسنه بودن مقابل اهار به معنی سیری است).

نهال ـ ا. (بکسر نون) اصله (ع) نهاله «درخت موزون نورسته و نونشانده را گویند» (برهان) نهال شوق ۳ر۱۹۴. نهال حیرت ۱۷۲ نهال دشمنی ۱ر۱۱۵

نهان ـ ص (بکسر نون) مغطی. مختف. (مخفی) خفا (ع). پهلوی nihân نقیض آشکار. نهان داشتن ۱/قکا. ۸ر۳۲۷. نهان ماندن ۶ر۱. نهانخانه ۲ر۴۵۹،

۲ر۳۰۹. نیك و بد ۱ر۳٦۱ ص. نهانخانه عشرت ۷ر۳۲٦. نهانی ۵ر٦٦. ٤ر٤۸ و رك: عیش نهان. عیش نهانی

نهایت ــ ع (بکسر نون و فتح یا) پایان هرچیز. غایت‌الشیء وآخره (ع). پایان رك: راه بی‌نهایت و ۹ر۹٤

نهفتن ــ مص (بکسر نون و ضم ها) اخفا. تغطیه (ع). پهلوی nihuftan پنهان کردن. ر۲۸۳۳ (خانلری ٤ر۳۷٦)، ۲ر٤۲، ۱ر۱۱۰ نهفت (مصدر مرخم) ۸ر۸۱ (خانلری ۸ر۲۹۹)

نهفته ــ ا. مف. مغطی. مخفی ع). پنهان. نقیض آشکار. رك: آتش نهفته و ۲ر۲۲۰، ۲ر٦٤،۳ر۱۹٦، ٤ر۳۹۲

نهکو ــ (= نیکو) لهجه‌قدیم‌محلی شیراز. رك: روی نهکو

نهیب ــ ع (بفتح نو و کسر ها) ممال نهاب. ترس، بیم. نهیب حادثه ۱ر۱۲۹

نی ــ (بکسر یا بفتح نون) (= نه) حرف نفی. «افاده‌لای نفی‌کند» (برهان). پهلوی nê (با یاء مجهول) ۹ر۱۲۷، ٤ر۲۸٦،٤ر٤۷۸

نی‌ام ــ (= نیستم) و فعل مضارع منفی از مصدر بودن و استاتن پهلوی. ٦ر۳٤، ۹ر۲٦۰، ۲ر۳۰۵، ۹ر۳۲۱، ٤ر۳٤۰

نی ــ ا. (بفتح‌نون) قصبه. حلقوم. مزمار (ع). (= نای) پهلوی nai ۷ر۳۳۵ ، ۱۱ر٤۲۹ ، ۹ر٤۳۱ ، نی‌قند ۱۰ر٤۷۱، نی‌قلم۱۰ر٤۷۱، نی‌کلك (= نی‌قلم) ۵ر۳۲٤

نیاز ــ ا. (بکسر نون) حاجة. احتیاج. میل. رجاء. اظهارالمحبة. فقدان، تحفةالدراویش(ع) پهلوی niyaz نیاز آوردن ٤ر۱۹٤ ، نیاز اهل دل ٤ر٤۰۳، نیاز عرضه کردن ٤ر٤۸۳، نیازمندی۱۰ر٤۰۸ و رك: شرح نیازمندی، نیاز نیم شب ۱ر۱۸۷، نیاز نیم‌شبی۱ر۱۸۷، نیاز و عجز (رك: عجز و نیاز) ، نیاز و ناز ٤ر٤۰۳، خاك کوی‌نیاز ۲ر۲۵۹، نیازصبحدمی ۱۱ر٤۷۱، ٤ر٤۰۳، ورك: رازونیاز، ارباب‌نیاز، بی‌نیاز، نیازمند (رك: نازطبیبان) نیازمند بلا ۲ر۲۵۹

نیت ــ ع (بکسر نون و فتح یاء مشدد) قصد. عزم. آهنگ. نیت خیر ٦ر٦۸. نیت بودن ٤ر٤۰۵. نیت کردن ۵ر٤۷٤ و رك: صفای نیت

نیرنگ ــ ا. (بفتح نون‌و راء)مکر. حیله. طلسم. سحر (ع). نیرنج (معرب) نیر نجات جمع. پهلوی nîrang طرح ونقشه ۹ر۱۹۱. نیرنگ نقشی خوش ۲ر٤۳۳ . نیرنگ و آهنگ سجع متوازی ۹ر۱۹۱

نیز ـ (بکسر نون) (قید ربط) ایضا (ع). پهلوی niz و پازند. (واژه‌نما: نیز ۳۷ + ٤)

نیست ـ فعل (بکسر نون و سکون سین و تا) پهلوی nêst (با یاء مجهول)ضدهست (معدوم. ناموجود) ردیف غزلهای ٦۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷٤ و ۷٦و: بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش... ۲۵

نیستی ـ حا. مص. عدم (ع). نقیض هستی و به معنی ناداری. پهلوی nesti نیستی و هستی ۱ر٤۳٤، نیستی بون ٦ر۲۵

نیش ـ ۱. (بکسر نون) «تیزی‌سر هرچیز را گویند» (برهان)پهلوی nêsh با یاء مجهول و مقابل نوش. نیش زدن ٦ر۳٤۱، نیش غم ۸ر٤۷۱

نیش و نوش ـ تن و تقابل و جناس لاحق ٤ر۲۹۰، ۸ر٤۷۱

نیک ـ ص (بکسر نون) حسن. جمیل. پهلوی newak : frahaxt (فرهخت) frarun پسندیده . نیک بودن ۲ر۸۰. نیک به تنگ آمدن ۲ر۸۵ نیک بخت ۳ر۹۹ . نیک‌خواه ۵ر۳۰۹. نیک خواهان ۱۰ر٤٦۰. نیک در تنگ بودن ٦ر۳۹۷ نیک سرانجام ۹ر۱۱۲ . نیک کردار ۲ر۳۰۹. نیک نام ۲ر۳۰۹. نیک دیدن ۱ر۳٦۲ ص. نیک‌نامی (با یاء وحدت) ۱ر۳٤٤. نیک نامی (با یاء حاصل مصدر) ۷ر۵. ۲ر٤۸٦۸. نیک‌نهاد(خانلری ۷ر۷۸)

نیکو ـ ص (بکسر نون وضم کاف) (= نکو) جید. حسن. جمیل (ع). پهلوی nêwaôk , farhaxtak نیکونهاد ۷ر۱۰۲. نیکویی (حاصل مصدر) رك: برج نیکویی. مایۀ نیکویی

نیکی ـ حا. مص (بکسر نون و کاف) طیبة. حسن. جمال (ع). خوبی. نقیض بدی. نیکی بجای یاران... نیکی در حق یاران ۳ر۵. نیکی پیر مغان ۲ر۲۰۳ و رك: بیخ نیکی

نیل ـ ۱. علم (بکسر نون) رود معروف در مصر،در شمال‌آفریقا، بزرگترین رود این قاره به طول ٦۵۰۰ کیلومتر و طولانی‌ترین‌رود جهان. یاقوت در معجم‌البلدان «نیل» را تعریبی از «نیلوس» رومی دانسته گوید «هو تعریب نیلوس من‌الرومیه» نیل به علت عظمت و وسعت رودخانه‌ای افسانه‌ایست و در شعر فارسی تمثیل عظمت و برکت است و با «دریا» پهلو می‌زند.

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت

الان قد ندمت و ماینفع الندم

۳۱۲

نیل ـ ع(بفتح نون) بروزن سیل. یافتن ورسیدن. نیل مراد ۸ر۴۵۱

نیل ـ ا.(بکسر نون) نیلج(معرب) از فارسی. گیاهی است از تیره پروانـــه‌داران

در نقاط گرم می‌روید واز فشردن آن ماده‌ای بدست می‌آید که در رنگرزی بکار می‌برنـــد. اسپند سوخته را نیز نیل یا نیگه‌گویند و برپشت گوش اطفال به منظور دفع چشم زخم می‌مالند.درنسبت نیلی آمده. نیلی حصار ۱۳ر۳۶۲ و نیلی خم ۹ر۳۷۵ ص کنایه از آسمان است. (و رك: گنبد نیلی حصار).

نیم ـ ا. (بکسر نون) نصف (ع). (با یاء مجهول) nêm **پهلوی** نیم پوست ۳ر۱۵۵. ۵ر۶۴ . نیم روز (ظهر) ۳ر۳۷۰. نیم جــو ۷ر۶۶، ۵ر۲۰۱. ۳ر۴۰۶. نیم‌شب ۲ر۲۶، ۹ر۱۹۷، ۹ر۲۴۲، ۶ر۳۶۲، ۹ر۲۶۹، نیم‌شبی (با یاء وحدت) ۱ر۱۸۷، ۹ر۴۵۷، نیم شبی (بایاء نسبت) ۸ر۶۴، ۳ر۴۵۲، نیـــم کرشمه ۴ر۴۰۳، نیم‌نظر ۷ر۲۰۰، و رك: دو نیم. هفت ونیم. و رك: نیم تاج

نیم تاج ـ ا. م. جغه (جیغه) تـــاج کوچك مرصع ۱۳ر۳۶۷

نیوشیدَن ـ مص. (بکسر نون و ضم یا) (= شنیدن) پهلوی nighôshitan (استــراق سمع) بنیوش (امــر) ۷ر۱۶۲، نیوش (امر) ۴ر۱۷۵، ننیوشم (مضارع منفی) ۸ر۳۴۰، بنیوشیم (امـر) ۱ر۳۷۶ و نیوش اسم فاعل(ترخیم نیوشنده) ۷ر۳۹۸

٦ = و

«و» ـ واو. حرف سی‌ام ازالفبای فارسی‌در پهلوی U تلفظ میشده و حرف بیست و ششم از الفبای ابتثی عربی ودرحساب جعل در «هوز» برابر شش. و درتجوید با صفت جهر و رخوت و استفاله و انفتاح و اصمات ازآن یاد شده. در اصطلاح «واو» کنایه از وجه مطلق است. و در قافیه از حروف ردف اصلی است در:

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود... ۲۱۹

و ـ واو ملازمت و ربط

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست... ۵۸

نه من سبوکش این دیر رندسوزم وبس... ۵۸

و ـ واو «حالیه» و ربط

... کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست ۵۷

و ـ واو کفایت. ر ك: یکدانه و صد سیمرغ. یك ذره وصد مستی

و ـ واو استبعاد و ربط

۱ـ من گدا و تمنای وصل او؟ هیهات!... ۶۱

۲ـ من و همصحبتی اهل ریا؟دورم باد... ۲۶۸

و ـ واو سپارش و وصیت. و ربط

... زینهار ای دوستان، جان من و جان شما ۱۲

و ـ واو عطف عربی. و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد... ۴۶۹

و ـ واو قسم در عربی... والله مارأینا حبآبلاملامه ۴۲۶

واژه‌نما: (۲۱۵۳ + ۳۰۷ بار)

وا ـ (= با وابا و باز) آوند تکرار (و هموهی) در «وادیدن» «واخواست» (اعتراض. ایراد. مواخذه) و رك: «واستدن» و «واگرفتن» «واما»

واثق ـ ع (بکسر ثا) امیدوار. مطمئن. واثق بودن ۷ر۳۹۳.واثق شدن ۱ر۴۴۰

واخـــواست ـ محاکمه. انتقاد. اعتراض. ایراد. مـــواخذه (ع). بازخواست. واخـــواست بـــودن ۷ر۱۰۹

واجب ـ ع (بکسر جیم) لازم و ضرور (ع). دربـــایست. واجب بـــودن ۷ر۲۹۳. واجـب ـ لازم ۳ر۳۰٤

وادی ـ ع (بکسر دال) فاصله میان دو کوه یا کوه‌ها و تپه‌ها. صحرا. بیابان. اودیـــه جمع و مجازاً به معنی مذهب و طریـــق و مسلك «انت فی واد و نحن فی واد» ضرب‌المثلی است برای‌بیان اختلاف و افتراق. وادی بریـــدن ٦ر۷۸

وادالاراك ـ ع. دره‌اراك. محلـی است نزدیك مکه ۲ر٤٦۳

وادی ایمن ـ وادی طرف راست کوه طور یا طرف راست موسی صحرایی بوده که موسی با زوجهٔ خود شبانه در آن راه می‌پیمود. بناگاه وضع حمل برای زوجهٔ او پیش آمد. از دور روشنائی بـــه چشم او آمد چون نزدیك شدند درختی از خور یافتند، همان آن به موسی ندا رسید: «انی انا ربـك فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی» (طه ـ ۱۲)

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش...
۱۹

و ر ك: ٦ر۱۸۸، ٦ر۳٤٥، ٤ر۳۷۷ (خانلری ۳ر۲۳٥) و رك: ایمن

وادی خاموشان ـ اضـ ـ اختصاص و کنایه از قبرستان ۲ر۲٦٤

وادیدن ـ مص. م. (= بازدیدن) وابینی (= بازبینی) دوباره دیدن. ملاحظه مجدد. تجدید نظر ۳ر۱٦۱. سراج‌الدین علی خان در «چــراغ هدایت» «وادید» را به معنی‌بیزاری و اعراض آورده و بدو بیت از صائب تبریزی استناد جسته . به نظر می‌آیدکه درهمان دو بیت نیز وادیـد بمعنی بازدیـد است در دید و بازدید. آن دوبیت‌چنین است:

۱ـ بعبرت بین جهان‌را تاکندقطع نظر از تو
که دیدنهای رسمی را زپی وادید می‌باشد

۲ـ گشودم هرسری بر روی‌دنیا، چشم ازین غافل
که دیدنها رسمی در عقب وادید نی‌دار

و جلوتر از آن وادید را به معنی همان بازدید آورده است.

وار ـ شبیه لائق (ع). پسونـد تشبیه و لیاقت. به معنی وش و مانند و سان. صوفی‌وار ۸ر۱٤٦ کمروار ٥ر٦۲۸. مردانه‌وار٥ر٤۷۸

واژگــون ـ ص (= واژگونـــه) معکوس. مقلوب (ع). باژگون .

باژگونه. ر ك: بخت واژگون ...
دور واژگون
واستدن ـ مص. (بفتح سین و تا و دال) اخذ. استرجاع استرداد (ع) . بازستدن. باز گرفتن
صوفیان واستدند از گرومی همه رخت...
۱۷۸
واسطه ـ ع (بکسر سین) مونث واسط. میانجی. علت. سبب . وسائط جمع. واسطهٔ دوری (رك: از واسطه)
واصل ـ ع (بکسر صاد) مقرب. پیوسته. به چیزی پیوسته.عاشق واصل
... نه وصل بماند و نه‌واصل...
۱۷۲
واصلنی ـ ع (بکسر صاد و نون) (واصل فعل امر + نون و قایه + ی ضمیر) یعنی مرا به وصال برسان ۲ر۴۳۸
واعظ ـ ع (بکسر عین) موعظه‌گو. خطیب. منبری. ناصح. واعظی که حافظ چندان اعتقادی‌باو نداشته. یکی از وعاظ زمان او. طنز و تعریض حافظ متوجه او وامثال‌او می‌باشد نه صنف وعاظ ۱ر۳۵ . ۷ر۸۳. ۸ر۱۳۱. ۵ر۳۷۲. ۷ر۳۴۷. واعظـان ۱ر۱۹۹ . واعظ شحنـه شناس ۶ر۵۲. واعظ شهر۲ر۸۸. ۱ر۲۲۷. واعظ و شحنه و ملك ۴ر۲۲۸. واعظ ما ۳ر۳۵۲. واعظ و شیخ ۳ر۴۱۸
وافر ـ ع (بکسرفا) بسیار۱۱ر۳۶۹
واقع ـ ع (بکسر قاف) حادث. روی دهنـده. حقیقت امـر. در اصطلاح‌معنائی است که در دل پدید آید و بقا یابـد. برخـلاف خاطر که بر دل خطور میکند و می‌گذارد. طالب را به هیچوجه توانائی دفع واقع نیست. گویند مرید را «واقعی» افتاد و واقعه‌ای پیدا گشت. و واقع بیشتـر در اثناء ذکرپیدامیشود وطالب‌دراثناء آن‌چنان حال‌خود را متصل به‌حق می‌بینند که از محسوسات غایب می‌شود و حالتی است‌میان خواب و بیداری که آنرا مکاشفه هـم می‌گویند.
هرروزغم عشقت‌برما حشرانگیزد
صد واقعه پیش آرد صد فتنـه برانگیزد (عطار)
خواجه با ایهام گفته است:
۱ـ باز گویم نه درین واقعه‌حافظ تنها است
غرقه گشتند درین بادیه بسیـار دگر
۲۵۲
واقعه ـ ع (بکسر قاف) مـونث واقع. حادثه. روی‌داد. (مجازاً به معنی مرگ رك: روز واقعـه) واقعه عجیب ۳ر۴۶۱ ورك:واقع
واقف ـ ع (بکسر قاف) مطلع. با وقوف. آگاه. واقف بودن ۲ر۸۲،

۵ر۱۰۱، ۵ر۲۵۵، ۷ر۳۸۱ واقف منزل بودن ۶ر۴۵۶

واگرفتن ـ مص.م. رك: پاواگرفتن

والا ـ ص (= بالا) علو. عـالی (عالی) (ع) بلند. با ارزش ۱ر۴۱۰ والا و بـالا (مترادف و سجع متوازی) ۱ر۴۱۰

واله ـ ع (بفتح لام و های غیر ملفوظ) شیفته. سرگشته از عشق. واله و حیران ۳ر۲۴۳ واله و شیدا ۲ر۶۱ ودر اصطلاح والگی علامت کمال عاشق است که از غایت اضطرار دست دهد.

والگی ـ حا. مص. ر ك: واله

واله هـادی ـ (ع) و خداونـد راهنماست ۸ر۴۳۸

وام ـ ا. دین. قرض (ع) وام‌باز دادن (اداء دین) ۱۰ر۳۸۱ وام حافظ رك: پا واگرفتن. وام‌داشتن ۶ر۱۱۸

واما ـ (= بـه ما) و ما در لهجهٔ قـدیم شیراز. ر ك: پامـاچان (پی‌ماچان)

وان ـ پسوندنسبت در «کاروان» و «ان» پسوند صفت نسبـی در «بهاران» و «جانان»

وان‌یکـاد خواندن ـ مأخـوذ از «وان یکـاد الـذیـن کفـروا لیزلقونك بابصارهم لما سعمـود الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هوالاذکر للعالمین» (سوره القلم آیه ۵۱) ر ك: در فراز کردن

واهب ـ ع. (بکسر ها) بخشنده. واهب العطایا. بخشنده عطایـا ۴۸۹ رح ۳

وای ـ (از اصوات) در بیان تفجع و تالم یا درد بعد از «ای» ندا. ی وای ۵ر۴۲۹ «وای بد» در مینو خرد دیو مرگ است. «و وای بد است که کسی از آن نمی‌ـ نواند بگریزد» (پرسش ۴۶ بند ۸).

وای ره ـ (بفتح واو و کسر الف و فتح را) بمعنی بکبار. یکبارگی. لهجه محلی شیراز در زمان‌حافظ. رك: امن انکرتنی...

وثاق ـ ع (بکسر وضم واو)خانه. حرم. أطاق(وتاق. اتاغ)حرمسرای. منزل. خیمه. چادر (غیاث)هم‌وثاق: هم‌خانه. ۵ر۲۱۲ هم‌وثاقی: هـم خانگی ۱۳ر۴۶۰

وجد ـ ع (بفتح واو) شیفتگـی. تواجد. حالت شوق صونیانه در سماع. و اردی است که بـدون جهد و تکلف بر قلب وارد شود و باطن را از حالت خود بگرداند بقول جنید «الوجدانقطاع الاوصاف عند سمة الذات بالسرور» و بـه گفته عثمان مکی وجد سری است از اسرار خدا نزد مومنان و هیچ عبارتی نمیتواند چگونگی وجد را بیان کند. و حال وجد بیشتر در

سماع دست میداده است.
مطرب چه پرده ساغرت که درپرده سماع
براهل وجد و حال درهای وهو ببست ۳۰
وجود ـ ع (بضم واو و جیم) نقیض عدم. بقول ناصر خسرو علوی در زادالمسافرین «بودش». تعریف وجود ممکن نیست بدان جهت که بدیهی‌التصور است مگر بالفاظ. و بقول خواجه:
وجود ما معمایی است، حافظ
که تحقیقش فسونست وفسانه ٤٢٨
وجود حافظ ۷ر۱۷۲ وجود خاکی ۷۳ وجود نازك ۱س۱۰٦۱ وجود عطابخش ۸ر۲۹۳ و رك: اقلیم وجود. خاك وجود. تحت و فوق وجود. کل وجود. نقطه پرگار وجود. عزیز وجود. سراپای وجود. و ۱ر۲۵۰
وجه ـ ع (بفتح واو وهای ملفوظ) بها. قیمت پول. وجهی ۱ر۲٤۰. ٥ر۲۸٥، ۲ر۳۷٥
وجه ـ ع. سبب و علت ٤ر۲۳۷ (با ایهام)
وجه ـ نحوه و طریق ۲ر۳۷۹، ٥ر۳۸۸، ٤ر۲۳۷، ٤ر٤۳۳
وجه ـ چهره (با ایهام) ٤ر۲۳۷ و رك: چهرهٔ موجه
وحشت ـ ع (بفتح واو و شین) ترس. بیم ناشی از تنهایی و حیرت و گمراهی وحشت‌افزودن ۷ر۹٤ وحشت زندان سکندر ۳ر۳٥۹
وحشی ـ ص. رمنده. مردم‌گریز. مقابل اهلی. ر ك: مرغ وحشی. مرغان وحشی. وحشی وضع ۲ر٤۰۲ وحشی صفت عقل رمیده ۳ر۱۰۹
وداد ـ ع (بکسر دال) دوستی. محبت. ۱ر۳۰۳
وداع ـ ع (بفتح واو) بدرود. پدرود. خداحافظی ۲ر۳۸، ٦ر۸٥، ۹ر۱٦٤، ۱ر۱٤٤، ۲ر۲۹۲
ور ـ (بفتح واو) پسوند دارندگی. در «تاجور» و «سرور» و نظائر آن. پهلوی vâr «افادهٔ معنی صاحب و خداوند و دارنده هم میکند...» (برهان)
ور ـ (بفتح واو) مخفف و اگر و اگرچه (خانلری ۸ر۱۱٦ به جای گر در ق ۷ر۱۲۰) ور خود ٤ر٤٥۸ ورنه (وگرنه) ۸ر۷۳، ٤ر۷٤، ۷ر۳۳۸، ۷ر۳٤۱، ۱۰ر۳٦۷، ٦ر٤٥۸ و رك: ورنه ورنی
وراء ـ (= ورای) پس. پشت (سواء ـ ع) در حالت اضافه: ورای ادراك ۹ر٤٦۱ ورای حد تقدیر ۳ر٤٤۰ ورای طاعت دیوانگان ٥ر٤۷ ورای مدرسه و قال و قیل ۳ر۳۱٥

ورد ـ ع(بکسر واو) ذکر. هرلفظی که تکرار شود. دعا. اوراد جمع (رك: اوراد) در تصوف وردخواندن با زبان است و اوراد برسه قسم است: اوراد مقدماتی برای‌طالب. اوراد مشترك برای عموم مشرفین. اوراد خاصه که مخصوص بعضی است نه همه. و چون ورد مقدمهٔ و باعث حال است گفته‌اند: من‌لا ورد‌له، لاواردله. وردحافظ۹ر۱۹۸، ورد دعا ۹ر۲۶۹، ۱۰ر۲۵۵، ورد زبان ٤ر۵۲ ورد سحرگاه ۷ر٤۱۷ (ورك: ورد شبانه) ورد سحری ۲ر۱۵۹ ورد صبحگاه ۱ر٥٤ ورد ضمیر ۸ر۲۸۳ ورد نیم شب ۹ر۲٤۲ وردی (با یاء وحدت) ۷ر۱۱۸

ورزیدن ـ مص. (بفتح‌واو) شغل. جهد. عمل دائم (ع) پهلوی varzitan کار کردن. کوشیدن. رك: عشق ورزیدن. مهرورزیدن. ریا ورزیدن. و ۷ر۳۰، ۷ر۲۰۸، ۸ر۳۷٤، ۱ر٤٤۷، ۲ر۲۵۸

ورطه ـ ع (بفتح واو و طا) محل هلاك. هرموضوع غامض ولاینحل. زمینی که در آن راه‌نباشد. مجازاً بمعنی گرداب. ورطهٔ بلا ۲ر۱۲۹، ۱ر۲۹۱

ورع ـ ع (بفتح‌واو ورا) تقوی. پرهیزکاری. پارسائی. (و بکسر را) پارسا. پرهیزکار. «ورع: اجتناب از شبهه بجهت ترس از ارتکاب محرمات» است(فهرست ترجمه رسالهٔ قشیریه) رك:موسم ورع. و:

من از ورع می و مطرب ندید می
زین پیش... ۱٦

ورق ـ ع (بفتح واو و را) برگ. کاغذ بریده. برگ کتاب. اورق جمع ۷ر٤۲۹ ورق حسن (خانلری ۳ر٤۳۱) ورق خواندن (رك: مجموعهٔ گل) ورق ساده کردن ٦ر٤۸۱ ورق شعبده (ورق بازی در شعبده. یا شعبده با ورق و کاغذ) ۳ر۳۷۸ ورقهای غنچه ۳ر۵۸ ورق هستی ۱ر٤۳٦ ورق گل ۳ر۲۸۰ و اوراق ۱۰ر۲۰٦، ٦ر۱٦۲ ورقی (با یا وحدت) ۲ر٤۸، ٤ر٤۵٦

ورنه ـ (=واگر نه) ۸ر۷۳، ٤ر۷٤، ۷ر۳۳۸، ۷ر۳٤۱،۱۰ر۳٦۷، ٦ر٤۵۸

(واژه‌نما: ورنه ۳۲ بار)

ورنی ـ (=وگرنی) ۵ر۵۳، ٤ر۲۳۷، (خانلری ۵ر۲۳٤)

وری ـ ع(بفتح‌واو باالف‌مقصوره) مردم. رك: **عون‌الوری**

وز ـ (بفتح واو) مخفف واز ٤ر۳۵۲، ۱۱ر٤۳۳ ۲رقك۷ر٤۰٦

وزن ـ ع (بفتح واو) گرانی. سنگینی. قدر. وقار، سکون. آهنگ. وزن آوردن ۷ر۳۵۵

وزیدن ـ مص (بفتح واو و دال) هبوب‌النسیم (ع) پهلوی vazitan ۱ر۲۴۰، ۲ر۶۶، ۶ر۴۰۰ و رك: نسیم بهشت. گلستان شاه. باد یمن. بادهٔ خوشگوار

وزیر ـ ع (بفتح واو) دستور شاه. صدراعظم. رئیس قوهٔ مجریه (در اصطلاح امروز) فرزین (مهرهٔ شطرنج). وزیر شاه نشان قوام الدین محمد صاحب عیار ۳رقکج وزیر کامل (=ابونصر خواجه فتح‌الله). وزیر ملك سلیمان (= عمادالدین محمود) و رك: تولای وزیر. شاه و وزیر. طرب سرای وزیر. بندگان وزیر.

وسمه ـ ع (بفتح واو و میم) برگ نیل یا رنگی شبیه نیل‌که زنان در آب خیس میکنند و به ابرو می‌کشند (عمید) ورق‌النیل هم گفته‌اند (برهان و ذیل) وسمه کشیدن ۵ر۲۷، ۱ر۲۳۸، ۲ر۲۳۸

وسوسه ـ ع (بفتح واو اول و دوم) تردید. شك. وسواس‌مرضی است ناشی ازغلبهٔ سودا. وسوسهٔ اهرمن۲ر۳۹۸ وسوسهٔ‌عقل۶ر۱۱۶ ۲ر۴۹۴ (۱ر۳۵۳ ص) دراصطلاح وسوسه القای شیطان است «وسواس: خاطری که از قبل دیو و شیطان به‌دل رسد»(فهرست ترجمه رسالهٔ قشیریه)

وسیله ـ ع (بفتح واو و لام) سبب. موجب. وسیله ساختن ۶ر۱۱۲

وش ـ (بفتح واو) پسوند تشبیه و اتصاف بمعنی نظیر. مثل (ع). سان. گون. گونه. ر ك: پری‌وش شاه‌وش. عاشق‌وش. صوفی‌وش. تلخ‌وش

وصال ـ ع (بفتح واو) پیوستن. بهم رسیدن (=وصل). نقیض فراق. ر ك: امید وصال. ایام وصال. برق وصال. حریم وصال. دولت وصال. روزگار وصال. زمان وصال. سراپردهٔ وصال. عید وصال. گلستان وصال. نازپرورد وصال. هوای وصال. و رك: الوصال. (واژه‌نما: وصال ۳۲ + ۳)

وصف ـ ع (بفتح واو) شرح. بیان حال چیزی. اوصاف جمع . ۱۱ر۳۲۹ وصف آن شمایل ۱۰ر۳۰۷ وصف آن ماه ۵ر۳۷۵ وصف جمال ۴ر۱۸۳ وصف حسن ۹ر۴۶۱ وصف خورشید (خانلری ۷ر۱۸۸ ق: وصل خورشید ۶ر۱۹۳) وصف رخ ۴۳۲ وصف زلال خضر ۱۱ر۳۲۹ وصف شوق ۷ر۵۸ و رك: اوصاف

وصل ـ ع (بفتح واو) پیوستن پیوستگی (=وصال) دراصطلاح اتصال به حق است آنچنانکه جز حق نبینند. بقول جلال‌الدین محمد بلخی:

از هستی خویش گر تو غافل نشوی
هرگز بمراد خویش واصل نشوی
(واژه‌نما: وصل ۴۷ + ٤ بار)
وصله – ع (بضم واو و فتح لام) اتصال. پیوستگی. پیونـد (در فارسی بفتح واو =وصله پینه)
وصله یا قصه؟
... شبی‌خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید (خانلری ۱ر۲۳۹) ق:
... شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید ۱ر۲٤٤
وصله پیراستن – مص. م. رك: پیراستن . ش (۲)
وصمت – ع (بفتح واو و میم) عیب. داغ. نقص. ننگ. سستی در بدن. وصمت تباهی ۸ر۴۸۹
وصول – ع (بضم واو و صاد) رسیدن. در «مجال‌وصول»۱ر۳۰٦
وضع – ع (بفتح واو) گذاردن. نهاد. نهادن. شأن و اعتبار. زی. مقام. مشکل. هیأت. اوضاع‌جمع. وضع بنده (حافظ) ۱۷ر۳۲۹وضع بی‌مثال ۱ر۲۷۹ وضع تو (حافظ) ۱۰ر۹۱ وضع مهر و وفا ۷ر٤۷ و رك: وحشی وضع. قتال وضع.
وضـوء – ع (بضم واو و ضاد) دست رو شستن برای نماز.دست نماز. رك: احرام طوف کعبه.خون دیده. وضو ساختن (رك: چشمهٔ عشق)

وطن – ع (بفتح واو و طا) میهن . زادگاه. اوطان جمع. در اصطلاح استقرار بنده است در حـال و مقامی خاص. «وطن وطن عبداست که آنجا او را حال و مقام است در قرب حق...» (شرح شطحیات ٦۲۲) ٦ر۱٦۰، ۳ر۱۹۲، ٦ر۳۱۳، ٦۲۲). ٦ر۱٦۰، ۳ر۱۹۲،٦ر۳۱۳،
وظیفه – ع (بفتح واو و وفـا) مقرری. مشاهره. ماهیانه. راتبه. مستمری. روزی.۹ر۳۳، ۱ر۲۳۹، ۱۲ر۲٤۳ ، ٦ر۲٤۷ ، ۹ر٤۸٦ ، ۹ر۳٦۵ ص وظیفه در شعرحافظ عنوان‌مقاله‌ایست ازاین‌جانب(ا.م) در حافظ‌شناسی جلد اول صفحه ۱۵۹ ا. م)
وعده – ع (بفتح واو و دال) نوید. قرار. دعوت. رك: دروغ وعـده. وعده از حد شدن ٤ر۳۰۱ وعده دادن ٦ر۳۹، ۷ر۲۵۰ وعدهٔ دیدار ۷ر۲۵۰ (خانلری ۳ر۲٤۸ بجـای مهلت دیدار در: ق ۳ر۲۵۳)وعده وصل دادن ٦ر۳۹
وعظ – ع (بفتح واو) موعظـه . نصیحت. پند. خطابه (معمولا در مسجد و بر منبر بوسیلهٔ واعظ اجرا می‌شود) رك: سماع وعظ . مجلس وعظ و: وعظ بی‌عمـلان ۷ر۳۹۳ وعظ بی معنـی ۷ر۱٤۹ وعظ سود کردن ۳ر٤۵٦
وغرنه – (بفتح واو و غین) (=

وگرنه) لهجهٔ محلی قدیم شیراز ۷ر۴۳۸
وفاء ـ ع (بفتح واو) پایداری در دوستی و عشق. بجای آوردن عهد. وفا بودن ۴ر۳۵۱. وفا پروردن ۱۰ر۳۵۴ ص وفاجستن ۵ر۷۹ ، ۶ر۲۷۴ وفادار ۱ر۱۴۰ وفاداری ۲ر۱۵۵، ۱ر۱۹۱، ۲ر۱۹۱، ۸ر۳۵۶، ۱۱ر۳۶۶ ص وفاداری و دلداری (ایطاء جلی) ۲ر۱۹۱، ۳ر۱۹۱ ، وفا داشتن ۷ر۴۲۵ وفای‌تو ۴ر۲۴۹ وفای جانان ر۴۶۸۴ وفای صحبت ۵ر۴۰۳ وفای عهد ۸ر۲۲۴ وفا کردن ۲ر۳۹۳ (و رك: بوالوفا. عهد امانت) وفا و بخشش ۷ر۳۶۸ ص ۸ر۳۶۸ ص وفا و عهد (وفای عهد) ۵ر۱۷۷ وفا و مهر (مهر و وفا ۴ر۱۲۲، ۳ر۳۴۴.
و رك: آسمان وفا. آشیان وفا. ابوالوفا (بوالوفا). امید وفا. اهل وفا. بوی وفا. بی‌وفا. تخم وفا . حق وفا. حسن و خلق و وفا. رسم‌وفا. سرزوفا کشیدن . شرط وفا. صبح وفا. قحط وفا. کوی وفا. مأمن وفا. هنگام وفا.
وفق ـ ع (بکسر واو) مناسبت و سازگاری. مطابقت میان دوچیز. وفق رضا بودن ۶ر۲۵۶
وقت ـ ع (بفتح واو) زمان . ساعت. لحظه. برشی کوتاه یا بلند از زمان. در اصطلاح وقت حال وارد بر سالك و فارغ شدن از گذشته وآینده است«حقیقت وقت نزدیك اهل تحقیق حادثی است که اندروهم آید، حاصل برحادثی متحقق. حادث متحقق وقت بود حادث متوهم را چنانکه گویی سر ماه نزدیك تو آئیم. آمدن متوهم است وناآمدن روا بود...)(ترجمه رسالهٔ قشیریه ۸۸)
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت ۷۷
(واژه‌نما: وقت ۶۶ + ۴ بار)
وقف ـ ع (بفتح واو) مالی که در راه خدا گذارده باشند. اوقاف جمع. ر ك: مال وقف. اوقاف
وقوف ـ ع (بضم واو و قاف) اطلاع. واقف بودن. واقف شدن. آگاهی. وقوف بودن ۲ر۶۵ وقوف یافتن ۷ر۲۶۰
وکیل ـ ع (بفتح واو) نماینده. مأمور. وکیل قضا ۹ر۲۹۷. وکیل قاضی ۵ر۳۷۳ ص
وگرنه ـ (=واگرنه) (حرف ربط مرکب از عطف و شرط و نه، از ادات نفی)
... ای خواجه درد نیست، وگرنه طبیب هست ۶۳
و: ۲ر۷۴، ۳ر۷۸، ۵ر۱۷۷، ۲ر۱۹۵، ۴ر۲۱۳ ، ۱ر۲۹۷ ، ۲ر۳۰۰ ،

۲ر۳۲۳، ۷ر۳۳۷ ۲/قکج ۲/قکو ۶/قلا

ولاء ـ ع (بفتح واو) محبت. دوستی. عشق. صداقت. قرابت. قرب. ولای تو ۶ر۲۶۶ ، ۲ر۲۳۶

ولایت ـ (بفتح واو و فتح یا) قسمتی از یك ایالت که شامل یك شهر و توابع آن باشد (به کسر واو تکفل. تعهد. دوستی) ولایت بخش ۲ر۳۶۳ ص ولایت‌ها ۳ر۷۲ و:

... گویی ولی شناسان‌رفتند ازین ولایت ۹۶

ولو ـ ع (واو عطف + لو = اگر) بمعنی و حتی. واگر ۳ر۲۵۱

ولوله ـ ع (بفتح‌هردو واو)واویلا گفتن. بانگ و فریاد وخروش . ولوله انداختن ۱ر۳۶۳ ولوله بودن ۲ر۲۱۶

ولی ـ ع (بفتح واو) دوست صدیق و یاری دهنده و متصرف. صاحب. خداوند. بنده نیک و مقرب درگاه خدا. پیر طریقت. مرشد کامل. اولیاء جمع «... ولی را دو معنی است : یکی آنك حق سبحانه و تعالی متولی کار او بود چنانکه خبر داد و گفت وهو یتولی الصالحین و لحظه او را به خویشتن باز نگذارد... و دیگر معنی آن بود که بنده بعبادت و طاعت حق سبحانه و تعالی قیام نماید بر دوام و عبادت او برتوالی باشد که هیچگونه به معصیت آمیخته نباشد و این هردو صفت واجب بود تا ولی باشد...» (ترجمه رسالهٔ قشیریه ۴۲۶ ـ ۴۲۷). ولی شناسان (جمع ولی‌ـ شناس کسانی که پیرو مرشد و ولی شناسند. (رك: ولایت)

ولی نعمت ـ صاحب نعمت. منعم. دهنده نعمت ۴ر۳۵۹ ص. ولی و ولایت (اقتضاب و اشتقاق) رك: ولایت.

ولی ـ (بفتح واو) قید ربط. از ولکن حرف استدراك در عربی و بمعنی اما.

... که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها ۱

(واژه‌نما: ولی ۵۹ + ۶بار)

ولیك ـ (بفتح واو) (= ولی) ۲ر۲۲۶

ولیکنـ (= ولی) ۵ر۲۹، ۳ر۴۶، ۲ر۵۹، ۱ر۶۴، ۱ر۱۴۹، ۷ر۲۷۸، ۲ر۳۹۲ ، ۲ر۴۰۴ ، ۱۱ر۴۱۹ ، ۳ر۴۴۷

و من تیق‌الله... ـ ۳ر۳۶۱ ص ماخوذ از «و من تیق‌الله یجعل‌له مخرجاً و یرزقه‌من حیث لایحتسب» (اخلاص. آیهٔ دوم و سوم)

وه ـ (بفتح واو) شبه جمله ، کلمه تعجب و تحسین بجای «به» و بیشتر در اول مصرع‌هاست

۴ر۴۲، ۶ر۶۸، ۴ر۱۴۰، ۶ر۱۹۲، ۳ر۲۹۶ ، ۴ر۴۴۸ ، ۶ر۴۵۵ ، ۶ر۴۵۹ (۹ر۳۸۲ ص)

وهم – ع (بفتح واو) پندار. توجه ذهن به چیزی بدون قصد. قوه واهمه و آن نیروی ذهن است که عمل آن ادراك معانی غیر محسوس می‌باشد در محسوسات جزئـی. مانند عداوت. محبت. عاطفه وغیر آن. این قوه بیشتر بر زنـــدگی حیوانات حاکم است تا انسان. در انسان «عقل» حکومت میکنـــد. وهم در واقع «عقل حیوانی»است. مرکز وهم را قدما «انتهای تجویف اوسط دماغ» دانسته‌اند. عرفـا وهم را «حارس فهم» می‌گویند . راهروان وهم ۹ر۳۶۴ ص. وهم و عقل ۲ر۴۶۴ و رك: سیمرغ وهم

وی – (بفتح واو) ضمیر منفصل شخص (= او) (واژه‌نما: وی ۲۳ + ۵ بار) و به معنی «بی» رك: وی روشنی

ویـــران – ص (بکسر واو) طلل (خراب. غیر مسکون) (ذیل برهان (ع) خراب. پهلـــوی apêrân بنقل از مینو خرد) ویران‌سرای ۲ر۱۷۱ و رك: منزل ویران

ویرانه – (بفتح نون) خرابه. جای ویران. محل ویران. ویرانهٔ عمر (اضافه تشبیهی) ۶ر۳۸۰ ص. و رك: منزل ویران

ویرانی – (با یاء مصدری) (= خرابی) ویران بودن. ویران شدن ۷/قکج

وی روشنی – (= ویروشنی) بی روشنی. لهجه قدیم‌شیراز. بدون روشنایی. رك: امن انکرتنی...

ه = ه

ها ـ ها. حرف سی‌ویکم ازالفبای فارسی و حرف بیست و هفتم از الفبای عربی (ابتثی) و درحساب جمل، در «هوز»، برابر پنج‌است. دراصطلاح، هاء اعتبار ذات است بحسب حضور وجود. و در تجوید از حروف همس است، رخوت و استفاله و انفتاح و اصمات نیز از صفات ذاتی آنست. وازحروف قافیه در شعر خواجه روی‌مقیدبه ردف اصلی‌است درغزلی‌بامطلع:

خنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه ۴۱۶

و در غزلی با مطلع:

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمدالله ۴۱۷

ه ـ غیر ملفوظ. یا هـــای بیان کسره حرف ماقبل خود در «چه» و «زده» و «آمده» و «آلــوده» ردیف‌های غزل، درغزلهای مردف ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، و حرف وصل در غزل‌های ۴۲۴، ۴۲۵ ، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸

ها ـ پسوند جمع‌و ردیف‌نخستین غزل، بغیر از مصراع اول و آخر این غزل، در «مشکلها» و «دلها» و «محملهـــا» و «منزل‌هـــا» و «ساحلها» و «محفلها»

ها ـ ع. ضمیر مونث غائب‌متصل و منسوب در «ناولها» و «اهملها» در نخستین غزل

هـــا ـ ع. اسم فعل و یـــا ضمیر اشاره به نزدیك بمعنی «اینك»در عربی، در «هاانت» یعنی اینـــك تو ۸ر۳۱۰

هات ـ ع (بفتح تا) بیاور. ٤ر٥، ٦ر٤٦١

هــائل ـ (= هایل) ع (بکسر همزه یا یاء) هولناك. ترساننده ٥ر١

هاتف ـ ع بکسر تا) آواز دهنده. صفت بجای مرصوف و به معنی سروش. فرشته ٤ر١٧٥،٦ر١٨٣

هاتف غیب ۹ر۹۰، ۳ر۱۸۹، ۱ر۲۸۳، ۱ر۴۸۸ **هاتف میخانه** ۷ر۲۶۶ **هاتفی** (با یاء وحدت) ۱ر۲۸۴

هادی – ع (بکسر دال) هدایت کننده ۸ر۴۳۸

هاروت – ع (بضم را) «هاروت زنی بود از فرزندان نوح. نام وی زهره و به پارسی بیدخت و با تازی ناهید(!) بود» (مزدیسنا ۳۲۹ بنقل از ابوبکرعتیق بن‌سور آبادی هروی در تفسیر پارسی بر قرآن) اما هاروت را «خرداد» یکی از ایزدان یا امشاسپندان زردشتی گفته‌اند و ماروت یا مرداد یا «مرتات» ایزد دیگر زردشتی برابر آمده (فرهنگ ایران باستان/۵۷ ۹۰) تصوردیگر اینست که هاروت و ماروت دو تن از فرشتگان بوده‌اند در زمان ادریس(هرمس) پیامبر به زمین بابل فرود آمدندو به مردم سحر آموختند و بهمراه زهره پارسی (ناهید) گناهان بزرگ مرتکب شدند، خداوند آنان را بموی سر تا قیامت در یکی از چاههای بابل بیاویخت آن زن یعنی ناهید با جمال تمام پیش هاروت و ماروت آمد به دادخواهی، بدونگریستند و براو فتنه شدند (تفسیر ابوالفتوح ج ۶ ص ۶۷، ۶۷۵، ۲۶۵، ۲۶۷) و تمثیلات مثنوی. بدیع‌الزمان فروزانفر ۹۲) و (فرهنگ اصطلاحات نجومی از این جانب ا. م. در هاروت بابلی)

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت ۹۱

هان – (بر وزن آن) از ادات تنبیه. مترادف «الا» در عربی و «هان ای» مترادف «الایا» عربی ۳ر۱۳، ۴ر۲۲، ۹ر۱۷۱، ۴ر۲۵۳، ۵ر۲۵۵، ۶ر۳۹۸، ۳ر۴۲۹، ۲ر۴۸۳ (۱۲ر۳۹۸ ص) هان و هان(تکرار) ۱۲ر۳۶۷ ص

هاهنا – ع. اکنون. اینجا. دراین جا ۲ر۳۰۲

هایل – ع (بکسر یاء) (= هائل) ترسناك. ر ك: هائل

های وهوی – (= هیاهوی) شور. غوغا. سرو صدا ۶ر۳۰

هبوا – ع (بضم ها و باء مشدد) بیدار شوید ۴ر۵

هجر – ع (بفتح ها) جدایی. دوری. مقابل وصل. در اصطلاح التفات بغیر حق است. ۴ر۳۸، ۴ر۹۴، ۸ر۲۵۱، ۳ر۳۴۷، ۷ر۴۶۴ و رك: تیره شب هجر. دست هجر. سر هجر. شب هجر. غم هجر. ملت هجر. وصل و هجر

هجران – (بکسر ها) (= هجر)

جدایی. دوری از دوستان ۲ر۴۳۶ و رك: آتش هجران. ایام‌هجران. بوتهٔ هجران. چارهٔ هجران. حال هجران. خار هجران. روز هجران. روزگار هجران. روزهجران. ثمر وصل هجران. ستارهٔشب‌هجران. ستاره شب هجر. غم هجران . مستحق هجران. وصل و هجران.

هجرك ـ ع. دوری تو ۱ر۴۲۶

هدایت ـ ع‌بکسر ها)راهنمایی. رهبری. راهبری. ر ك: ابرهدایت کوکب هدایت. موقوف هـدایـت بودن. نور هدایت

هدهد ـ ع (بضم هردو ها) شانه بسر happe (مـرغ سلیمان) پوپك. در اصطلاح رمز پیرومرشد در منطق‌الطیر. هدهد صبا(اضافه تشبیهی ۱ر۹۰ هدهــد سلیمان ۵ر۱۴۵ هدهد خوش خبر ۱ر۱۷۴ و رك: تاج هدهد.

هدهد و سلیمان ـ تن و تلمیح و اشاره به داستان سلیمان وملکه سبا. سلیمان به هدهد میگوید: «اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم‌فانظر مایرجعون»(سورهٔ نمل آیه ۲۸)

هذا ـ ع (بفتح ها) این ۲ر۴۲۶

هرـ (بفتح‌ها)ضمیر مبهم. پهلوی har پارسی باستان haruva (واژه‌نما: ۲۲۱ + ۱۳)

هرآینهـ هرآیینه (= علی‌ای‌وجه) (ع). قید تاکید. بهر آئین. بهرقاعده. بهرصورت. بـا واژه «هرآینه» و «زنگ» خواجه بهترین ایهام‌التناسب رابکار بسته‌است:

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ززنگ حوادث‌هرآینه‌مصقول

۷ر۳۰۶ونیز با«هرآینه»و«شکسته»:

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال ۳۱۲

هرجاییـ (بایاء نسبت)سرگردان. آواره. ولگرد. متلون. مذبذب . ناکده. روسپی۲ر۴۰۱رك:هرزه‌گرد هرجایی. وحشی وضع و هرجایی شاهد هرجایی

هرچند ـ (قید) عندما. کل ما(ع) اگرچه. هراندازه ۶ر۲۷، ۱۰ر۹۴، ۳ر۳۱۳، ۱ر۳۲۱، ۵ر۳۴۴، ۲ر۴۳۶، ۴ر۴۴۳، ۳ر۴۶۷

هرچه ـ کل ما. کیفما. مهما(ع) قید مقدار مبهم یا ضمیر مبهـم مرکب. (واژه‌نما: ۲۹ + ۴)هرچه باداباد (=هرچه پیش آیــد) ۲ر۱۰۰، ۱ر۱۰۲

هـرزه ـ ص (بفتح هــا و زا) بلافائده. عبث (ع). بیهوده. رك: بهرزه.

هرزه‌گرد ـ (= هرجایی) ۳ر۱۹۲ هرزه‌گرد و هرجایی ۵ر۲۲۴ و به قول صائب «هرزه مرس»:

صائب، آن موج سرابم که درین دامن دشت
دل بجا از نفس هرزه مرس نیست مرا
هرزه‌گو ـ ص.م. سخیف. شاتم. مکثار (ع). بیهوده‌گوی. لافزن. ژاژخای. ر ک: مرغان هرزه‌گو.
هرکو ـ (مخفف هرکه او) ۲ر۴۸. ۴ر۱۶۱، ۶ر۲۱۴، ۱ر۲۱۸، ۱ر۲۲۲، ۱ر۳۰۷، ۶ر۳۵۶
هرگه ـ (= هرکس) ضمیر. یاء اسم مبهم مرکب.
هرکه ـ (= هرکس) اسم مبهم مرکب.
یا ضمیر مبهم مرکب. هرکرا خوابگه آخر مشتی خاک است ۹
(واژه‌نما: هرکه: ۴۶ + ۸ بار)
هرگز ـ (بفتح ها و کسر گاف) ابداً. دائماً (ع) (= هگرز) پهلوی hakarç قید خاص. قید نفی. ۳ر۱۱، ۵ر۲۲، ۳ر۴۶۴ (واژه‌نما: ۱۴ + ۳ بار)
هزار ـ (بفتح ها) (= بلبل) (رک: صوت‌هزار) هزاران‌جمع (رک: عندلیبان)
هزار ـ (بفتح ها) عدد. الف (ع)
... هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست ۲۳
(واژه‌نما: هزار: ۵۰ + ۱۱ بار)
هزاران جمع. هزار ساله (رک: کام هزار ساله)
هست ـ (بفتح ها و سکون سین) فعل مضارع سوم شخص مفرداز مصدر «استاتن» پهلوی. برخلاف «است» فعل کاملی است و شش صیغه آن صرف می‌شود. و بـه صورت مصدر مرخم نیز به کـار می‌رود. ر ک: هست و نیست
هسـت و نیست ـ مص. م. م. بودن و نبودن. داشتن و نداشتن ۶ر۲۵.
هستی ـ (با یاء مصدری) وجود. تکون. مال. ثروت (ع) پهلوی hastîh
بودن (= بودش. بقول نـاصر خسرو در زادالمسافرین) هستی حافظ ۷ر۳۴۲ هستی عشق۱ر۴۵۲ و رک: گوهر هستی. ورق‌هستی. و رک: نیستی و هستی ۱ر۴۳۴ و رک: کیمیای هستی، اساس‌هستی، صحیفهٔ هستی. گوهر هستی . بنیاد هستی. کارگاه هستی. شهر هستی.
هش ـ (بضم ها) (= هوش) . هش دار (= بهوش باش) ۷ر۱۵، ۷ر۲۳۰، ۴ر۴۴۷، ۲ر۴۹۴، هش داشتن. ر ک: هش‌دار.
هشت ـ (بفتح ها و سکون‌شین) ثمانیه (ع) عدد اصلی. پهلـوی hasht اوستایی ashta
هشت خلد ۴ر۳۵، هشتم (عـدد

ترتیبی). رك: چرخ هشتم
هشتن ـ مص (بکسر ها و فتح تا) اطلاق. تحریر. تـــرك. اسقاط. دحرجه . وضع (ع) (= هلیـــدن) پهلوی hishtan (گذاشتن.رها کردن. پذیرفتن) ٦ر٧، ٣ر٧٩ ، ٨ر٤٣٤ (٤ر٣٧٦) بهشت وبهشت جناس مرکب ٦ر٨٠
هشیار ـ ص (= هوشیار) ذکی. عاقل. شاطر (ع). پهلوی hôshyâr ٣ر١٩، ٣ر٨٠، ٢ر١٤٠، ٥ر٢٤٥، ٤ر٢٥٣، ٣ر٤٢٩، هشیاران٧ر٣٦٧
هشیار یافتن ـ ٧ر٤٥ هشیـــاری (با یاء مصدری) ٣ر٦٦ و رك: مردم هشیار. ترك هشیاری کردن. هشیار وخراب (رك: نقش خرابی)
هضبات ـ ع (بفتح ها و ضاد) جمع هضبه (بسکون ضاد). پشته. کوه ٥ر٤٦٩
هفت ـ (بفتح ها و سکون فـــا) سبعه (ع) پهلـــوی haft اوستایی hapta هفت آب (= هفت دریا) و یا آب بسیار و یا حداکثر تطهیر وجوباً درمذهب شافعی و استحباباً درمذهب شیعه برای ولوغ سگ و خنزیر که یك نوبت با آب و خاك باید صورت بگیرد. ٣ر١٤١ هفت آسمان (:هفت فلك) مدار سبعه سیاره ٩ر١٩٨ هفت اختر سبعه سیاره ٤ر٤٨٨ هفت بحر هفت دریا: دریـــای محیط. دریای مغرب. دریای هند. دریای قلزم. دریای بربر. دریای بنطس (دریای سیاه). دریـــای خزر ٦ر٤٨٧. هفت دریا (= هفت بحر) ٩ر٤٧٠. هفت پردهٔ چشم : صلیبیه. مشیمیه. شکبیه. عنبیه. عنکوتیه. قرنیه. ملتحمه ٢ر٤٥٩. هفت خانهٔ چشم (= هفت پـــرده چشم) ٤ر٣٠٣. هفت‌روزه، اشاره به ایام هفته و استعاره برای دنیا ٩ر٣٧٨. هفت کشور (= هفـــت اقلیم) تقسیم‌بندی ایرانی. پهلوی haptkarshahr ١ـ هندوان. ٢ـ عرب وحش. ٣ـ مصر وشام. ٤ـ ایران شهر. ٥ـ صقلاب وروم ٦ـ ترك و یأجوج. ٧ـ چین و ماچین ٧ر٣٩. هفـــت گنبـــد (استعاره). هفت فلك ٧ر٨٦. هفتاد، عدد ٧٠
هفتاد و دو ملت ـ (هفتـــاد و دو مذهب. هفتاد و دو شاخ هـــم گفته‌اند و نیز یادآور هفتاد و دو ترتیل قرآن می‌باشد. هفتاد ودو فرقهٔ باطل بعقیده شیعه بنا بـــر حدیث: «ستفرق امتی ثلاث وسبعین فرق کلها فی النار الا واحـــد...) رك: جنگ هفتاد و دوملت. هفتم زمین اشاره به طبقات هفتگانـــهٔ زمین به نظر قدما ٥ر٥٥ و رك: چرخ هفتم. هفت ونیم ر ك: ده با هفت ونیم آوردن.
هفته ـ ١. (بفتح ها و تا)اسبوع

(ع) هفت + ها غیر ملفوظ پسوند بیان نسبت . مجموع هفت روز که از شنبه شروع و به جمعه ختم می‌شود. هفته از تقسیمات ملل سامی است برای هر ماه. بعد از اسلام در ایران معمول‌شده است. قبلا و سالها بعد از اسلام در تقویم ایران ماه به سی روز تقسیم میشده و برای هر روز نامی وجود داشته است. ر ك: ناف هفته و ۱ر۶۸، ۳ر۱۶۲ ، ۳ر۲۱۹

هلاك – ع (بفتح‌ها) نیست شدن. مردن در اثر حادثه‌ای ناگوار. رك: بیم هلاك. تیغ هلاك. قصد هلاك.

هلال – ع (بکسر ها) ماه نو. نو ماه. ماه سی روزه. ماه یکشبه . ماه نوخاسته رك: شکل هلال . کشتی هلال. ابروی چون هلال. و ۵ر۷۲، ۳ر۴۱۶، ۷ر۴۶۹ هلال یك‌شبه. (ماه نو) (خانلری۸ر۴۸) هلال عید ۱ر۱۳۱، ۲ر۱۳۲ هلالی (با یاء نسبت) (رك: جام‌هلالی خط هلالی،) هلالی شدن۳ر۴۱۲

هلاهل – ا. (بفتح های اول و کسر های دوم) جانوری است افسانه‌ای که زهر کشنده‌ای دارد. «زهری را گویند که هیچ تریاق علاج آن نتوان کردن» (برهان) سانسکریت halâhala (نوعی زهر کشنده که بوسیلهٔ خدایان و دیوان از دریا بدست آید. نوعی سوسمار، نوعی‌مار) (ذیل برهان) رك: زهر هلاهل

هلیدن – مص (بکسر ها و لام) (= هشتن) وضع. ترك. ایداع (ع) بهل (بصیغهٔ امر) و مهل (بصیغهٔ نهی) رك: مهل

هم – (بفتح ها) قید همانند و همراهی و تکرار و تأکید وایجاب (واژه‌نما: ۸۸ + ۱۴ بار) هم آغوش (رك: آغوش) همان (واژه‌نما: ۱۸ + ۲ بار)

همان – (ضمیر اشاره مرکب به نزدیك) = ذلك، تلك عربی (واژه‌نما: ۱۸ + ۲)

همانا – (قید) (بفتح ها) کأن.ان (ع) پنداری. گویی. بتحقیق . پهلوی hômânâk ۹ر۳۵۴، ۳ر۳۵۷

همای – ا. (بضم ها) پرنده‌موهوم و افسانه‌ای و استخوان‌خوار که چون پادشاهی بدون جانشین‌می‌مرده، آنرا به پرواز در می‌آوردند بر سر هرکس که می‌نشست او را بشاهی انتخاب می‌کردند. پهلوی humâk همای اوج سعادت ۱ر۱۱۴. همای آشیان قدس ۵ر۳۷۰. همای‌زلف ۲ر۱۰۴ همای همایون نظر (۵ر۳۵۹ ص)

همای و حرص استخوان۶ر۴۴۰ . همای و شاهین ۲ر۱۰۴، همای و مگس ۴ر۱۲۳. همایی (با یاء وحدت) ۶ر۳۷۷، ۶ر۴۴۰

همایون ـ ا. ص (بضم ها و یا) سعید. میمون. مبارك (ع). خجسته. فرخنده. دارای سایهٔ هما (و نام دستگاهی است در موسیقی ـ نام عاشقی است در منظومه‌ای عاشقانه از خمسهٔ خواجوی کرمانی بنام همای و همایون) و همایون و همای از جهت لفظ با تخفیف و معنی یکسان می‌باشد. همایون آثار ۵ر۳۸۵ ، ۳ر۲۲۸، همایون بودن، ۳ر۵۴ ، همایون نظر ۵ر۳۵۹، ص. و رك: مرغ همایون

همت ـ ع (بکسر ها و فتح میم مشدد) قصد. اراده. عزم قوی. همم جمع. در اصطلاح توجه قلب است با تمام قوای روحانی خود به جانب حق برای حصول کمال ۱۲ر۱۲، ۳ر۱۸، ۲ر۳۷، ۱۰ر۴۹، ۹ر۵۶، ۳ر۵۷، ۵ر۷۰، ۹ر۹۹ ، ۳ر۱۱۹، ۴ر۱۷۷، ۸ر۱۸۳، ۷ر۲۰۱، ۳ر۲۰۵ ، ۵ر۲۰۸ ، ۵ر۲۱۸ ، ۸ر۲۳۶ ، ۲ر۲۴۶ ، ۹ر۲۹۶ ، ۷ر۳۱۳ ، ۲ر۳۲۱ ، ۳ر۳۲۸ ، ۴ر۳۵۲ ، ۱۰ر۳۴۶ ، ۵ر۳۶۹ ، ۸ر۳۷۱ ، ۷ر۳۸۱ ، ۴ر۳۹۸ ، ۷ر۴۰۳ ، ۲ر۴۰۵ ، ۸ر۴۲۱ ، ۶ر۴۴۰ ، ۸ر۴۵۱ ، ۱۴ر۴۵۲ ۲ر۴۶۸ ، ۶ر۴۹۲ ، ۶/ قکج

همچنان ـ قید مرکب (مخفف همچون آن) هکذا (ع) همانگونه. مانند آن. بهمان روش ۴ر۲۱۳، ۶ر۲۱۳، ۳ر۲۹۴، ۵ر۲۹۴، ۱ر۳۲۴

همچو ـ قید ـ (= همچون) مثل (ع) مشابه (واژه‌نما: ۴۹ + ۴)

همچون ـ قید (= همچو) (واژه‌نما: ۱۷ + ۱)

همخانه (= هم‌خانه) ص.م. رك: هم آغوش (آغوش)

همدرد ـ (= همدرد) ص. م. شریك درد، ۳ر۲۱۷، ۵ر۳۴۲

همدرس ـ ص. م. همشاگرد . همدرس بودن ۶ر۱۶۲

همدستان ـ ص. م. متحد. متفق (ع). همدستان شدن ۸ر۱۲

همدم ـ ص.م. مونس(ع)هم‌صحبت ۶/قکد، ۱۲۱، ۱ر۱۹۲، ۷ر۱۹۲، ۱ر۲۱۸ ، ۱ر۲۷۴ ، ۴ر۲۷۴ ، ۱ر۳۰۹، ۸ر۴۴۲، همدمان۱۰ر۳۲۷، ۳ر۴۹۲ همدمی (با یاء وحدت) ۱ر۴۷۰

همراز ـ ص. م. محرم (ع) ۱ر۱۰۲، ۶ر۳۳۳ ، ۳ر۹۹

همراه ـ ص.م. رفیق. موافق(ع) همسفر، ۵ر۱۲، و رك: همره

همرکیب ـ ص. م. همرکاب. همراه. همرکیب فراق ۸ر۲۹۷

همره ـ ص. م. (= همراه) ۱ر۲۳ ۴ر۱۳۴، ۶ر۲۷۷، ۹ر۳۵۹، همرهان ۷ر۱۹۵، ۵ر۲۴۱، ۸ر۴۷۴ همرهی (با یاء مصدری) ۴ر۱۴۷، ۶ر۴۸۸، همرهی (با یاء وحدت) ۷ر۳۴۳

هم‌زانو ـ ص. م. (= همزانو) ، همدم. همنشین ۳ر۹۹

همسایه ـ ص. م. جار (ع) ۵ر۱۲۳

همسری ـ (بایاء مصدری) رقابت (ع) برابری ۱/قك

هم‌صحبت ـ ص. م. مصاحب (ع) مونس (ع) ۱۰ر۴۹۲ همصحبتی (با یاء مصدری) ۲ر۲۶۸

هم‌عنان ـ ص. م. عنان بر عنان یکدیگر، همگام، ۲ر۳۲۲

هم‌قران ـ ص. م. همنشین (قران همان قران نجومی است و از اتصالات کواکب هم قران، دریك قران بودن) ۸ر۲۹۷

هم‌کار ـ (= همکار) ص. م. هم پیشه. هم‌شغل. ۶ر۴۴

هم‌منزل ـ (= هم‌وثاق) هم‌خانه. (بهم منزل شدن ۳ر۱۰)

همنشین ـ م. ص. جلیس . مصاحب. رفیق (ع). ۶ر۹۰ ، ۱ر۱۲۱ ، ۹ر۱۲۱ ، ۳ر۲۷۳ ، ۲ر۳۰۹ ، ۲ر۳۵۴ ، ۶ر۴۰۹ ، همنشینان ۶ر۸۳ ، ۵ر۴۰۳

همنفس ـ ص. م. همراه. هم‌ـ صحبت ۱ر۳۶۴

همواره ـ قید. دائم. علی‌الدوام (ع) همیشه. ۷ر۴۶

هم‌وثاق ـ ص. هم‌خانه. هم‌اطاق. هم‌منزل ۵ر۲۱۲، ۱۳ر۴۶۰، هم وثاقی (با یاء مصدری) ۱۳ر۴۶۰

همه ـ (بفتح ها و میم) (قید یا ضمیر مبهم) جمیع. کل (واژه‌نما: ۱۳۸ + ۱۴ بار) و جزء دوم از «این همه نیست» ردیف یك غزل مردف ۹ بیتی با مطلع:

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست ۷۴

همه‌ساله ـ (قید مرکب زمان) هر سال ۱ر۱۰۷، ۲ر۲۷۴

همیشه ـ (قید زمان) دائم. علی‌ـ الدوام (ع) ۳ر۷، ۸ر۲۲، ۶ر۲۳ ، ۸ر۹۳ ۴ر۱۰۴، ۱ر۱۰۷، ۴ر۱۱۶، ۶ر۳۳۷، ۵ر۴۴۳

همین ـ ضمیر اشاره موکد (هم + این) یا قید مرکب اشاره ۶ر۳۵ ، ۱ر۱۶۱ ، ۵ر۱۶۵ ، ۱۰ر۲۵۶ ، ۶ر۲۶۹، ۳ر۴۵۶، ۴ر۴۷۹

هنجار ـ ا. (بفتح ها و سکون نون) سیرة. طریق. طریق‌مستقیم. طرز. قاعده (ع). ۴ر۱۴۶

هند ـ ا. علم (بکسر ها) شبه‌قاره معروف درآسیای جنوبی. هندوستان و هندستان در نسبت هندو و هندی. هنود جمع. هندو وهندوی (درعربی) پهلوی و پارسی‌باستان

hindu ۳/قیط، ۲ر۹۷، ۳ر۲۲۵
هندو ـ (هندوك) اهل هند (صفت نسبی) و استعاره برای خال‌یا زلف ۱ر۸۳، ۹ر۹۹،۵ر۳۰۴، ۵ر۴۰۲ هندوی زلف (اضافهٔ تشبیهی ـ تشبیه زلف به هندو. وجه شباهت سیاهی و تلمیح و اشاره به بلند بودن و سیاه‌بودن زلف هندوها) ۷ر۲۱۳، ۳ر۳۴۰، ۳ر۴۰۶، ۲ر۹۹ و ر ك: خال‌هندو سنبل هندو
هنر ـ ۱. (بضم ها و فتح نون) فن. صنعت(ع). شناخت.ابزارکار و کاربرد آنها و رسیدن بدرجهٔ مهارت در اثرممارست. اوستایی hanara رك: ارباب هنر. اهل هنر. بی‌هنر. پر هنر. عرض‌هنر. عروس هنر. طرف هنر بربستن. کسب هنر. کمال هنر و۱۰ر۳۳، ۷ر۶۶، ۷ر۷۸، ۵ر۲۱۷، ۵ر۲۲۴، ۲ر۲۲۷، ٤ر۲۷۶، ۲ر۳۱۱، ٤ر۳۷۶، ٤ر٤۰٤، ٦ر۱۸۲هنرها ۵ر۲۲۷ هنری (با یاء وحدت) ۵ر۷، ۱۲ر۷۳، ٤ر٤۰٤، ٦ر٤۹۵
هنرپرور ـ ص. م. ۱۰ر٤۳۹.
هنر کردن ۵ر۷
هنگام ـ ۱. (بفتح ها) وقت. زمان. فصل. موقع (ع). گاه. پهلوی hangâm هنگام باد استغنا ۵ر۲۰۰۱ هنگام تنگدستی ۹ر۵، هنگام درو ۱ر٤۰۷، هنگام وداع ۲ر۳۸
هنوز ـ (قید زمان) الی‌الآن (ع)
... فضای سینهٔ حافظ هنوز پر
ز صداست ۲۲
(واژه‌نما: ۲۳ + ۱بار)
هنیء ـ ع (بفتح ها و کسر نون) گوارا. آنچه بی‌رنج و مشقت به دست آید. «هنیئا» گوارنده باد (ترجمان القرآن) «... فکلوها هنیئاً مریئاً» (النساء ـ ٤) «کلوا و اشربوا هنیئاً بماکنتم تعملون» (الطور ـ ۱۹ ـ المرسلات ـ ٤) «کلوا و اشربوا هنیاً بما أسلفتم فی الایام الخالیه» (الحاقه ـ۲٤)
بعجب علم‌نتوان شند زاسباب‌طرب
محروم
بیا ساقی که جاهل راهنی‌تر می‌
رسد روزی ٤۵۵
هنی‌تر ـ ص. تفصیل. گواراتر. رك: هنی
هو ـ ع ـ (بضم ها و فتح واو) ضمیر غایب مفرد مذکر بمعنی او. در اصطلاح ازاسماء ذات خداوند و عبارت و کنایت ازغیب مطلق. هماتثنیه و هم جمع و هی مونث و در جمع مونث «هن». «هوهو» به جای «الهوهو» و هو (بضم ها و سکون واو) لفظی‌معمول درویشان در مقام انجام کاری بزرگ تلفظ می‌بود بجای الله اکبر. هوالغفور: او آمرزنده است ٦ر۲٥٤

هوالغفور ـ .ع او آمرزنده گناه است. بخشنده گناه. ماخوذ ز «هو الغفور الودود» (سوره ۴۰ـ آیه ۱۴) وآیات بسیار دیگر ۶ر۲۵۴
هوالغنی ـ ع او بی‌نیاز است. مأخوذ از «ان الله لهوالغنی‌الحمید» (الحج ۶۴) و آیا دیگر ۷ر۴۷۹
هوهو ـ (تکرار هو) و نیز از اصوات. صدای مرغ. بروزن‌کوکو. صدای پوپك (شانه‌بسر) ونام‌آن.
چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو... ۴۳۰
هوا ـ ع (هوی) (بفتح ها) میل نفس. آرزو. مترادف هوس‌عشق. اهواء جمع. وگاه با ایهام به هوا. هوا بودن ۴ر۱۲۲،هواخواه (حامی. طرفدار) ۱ر۳۱۳، ۶ر۳۱۳،۱ر۴۷۴، ۲ر۱۲۳ هواداران (دوستداران هواخواهان) ۲ر۴۳ ، ۵ر۱۷۶ ، ۱ر۳۲۷، ۲ر۴۰، هواداری (با یاء مصدری)۴ر۲۱، ۴ر۳۵۹،۷ر۳۵۹. ۷ر۳۵۹، ۲ر۳۸۸، هوا داشتن (میل داشتن)، ۸ر۱۱۷، ۵ر۱۹۳، هوای خدمت، ۱ر۴۰۵، هوای‌رخ ۳۱۵، هوای تو ۸ر۹۷، هوای‌کوی ۶ر۱۶۰، هوای راحت ۱۱ر۳۶۴ص هوای منزل یار ۷ر۳۳۳، هوای عرق ۴ر۳۱، هوای می و مطرب ۵ر۱۹۳، هوای مغبچگان ۸ر۱۶۸ ، هوای میخانه ۹ر۴۲۷، هوای میکده ۵ر۱۹۸، هوای نشیمن ۵ر۳۴۳، هوایی نهفتن (در درون سینه) ۲ر۲۲۰،هوایی‌شدن(باایهام، عاشق‌شدن. پروازکردن)۶ر۳۳۵، هوای وصال ۱۰ر۴۸۷، ۴ر۲۹۷
هواء ـ (ع) (بفتح ها) (= فضا) و از جمله چهار ارکان یا چهار عنصر، یا چهار آخشیج یا چهارماه در (امهات‌اربعه) (واژنما:۱۶ + ۹) هوا گرفتن (به هوا رفتن) ر ك: تیر پرتابی. هواگیر. ر ك: مرغ دل. هوایی (با ایهام و با یاء نسبت) رك: قفس خاك
هوس ـ ع (بفتح هاء و واو)میل. هوی. آرزو. عشق خام و ناقص (وبه معنی نوعی از جنون هم آمده) و با واو مجهول بر وزن طوس به همین معنی آمده چنانکه ابن یمین آنرا با خروس قافیه کرده است
در قدح کن ز حلق بط خونی
همچو روی تذرو و چشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن
هست ما را بخود هزاران هوس
(ذیل برهان به نقل از جهانگیری ورشیدی) بوالهوس کسی‌که‌تابع هوس و میل و هوای خود باشد و ارادهٔ ثابت ندارد.
عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی... ۴۵۵
و رك: بوالهوس (= پرهوس)
هوس بودن ـ مص. م. در «هوس

است» ردیف یك غزل مردف هفت بیتی با مطلع:

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است ۴۲

هــوسناکان ــ جمع هوس‌ناك . بلهوسان (خانلری ۹ر۱۹۴)

هوسناکی ــ حــا. مص. دارای هوس بون ۷ر۴۶۶

هــوس کردن ــ مص. م. ۷ر۲۷۲ (واژنما: هوس ۲۵ بار)

هوش ــ ا. (بضم ها) عقل. فهم. ادراك. شعور. ذکاء. فــراست . شطارة. حافظه. مرح. روح. حیاة. موت. هلاك (ع). زیرکی. آگاهی. پهلوی hôsh (باواو مجهول. aôshıya (= بی‌مرگی) رك: بهوش باش. گوش هوش . هش. هش داشتن هشیار شدن . نیز هوش. ترك هوش کردن و: هوش داشتن ۳ر۶۵، هـــوشمند ۶ر۳۹۸، هوشیار ۳ر۲۵، ۳ر۳۸۱، هوشیاران ۴ر۱۵۳، ۱ر۱۹۵ و دل و هوش ۲ر۱۷۳. طاقت و هوش ۱ر۲۸۲، بــا هوشی در اصطلاح استهلاك ظاهر و باطن است و بیهوشی مقام طمس و محوصفات

هول ــ ع (بفتح‌ها) مخافت. ترس. بیم. اهوال و هؤول جمع. هــول **روز** رستاخیز ۵ر۲۶۶، هول‌قیامت ۲ر۸۸

هویدا ــ ص (بضم ها و فتح وی) واضح. بین. ظاهــر. پهلــوی havida (خوب. پیدا) هویدا کرن (ظاهر کرن. بزبان آوردن) ۸ر۱۴۲

هی ــ (بفتح ها) قید یا از ادات تنبیه (= هان) ۳ر۴۲۹

هیأت ــ (= هیئت) هیئة (بفتح‌ها و همزه) حال و کیفیت و صورت و شکل. هیئآت جمع. ر ك: علم هیأت عشق. و هیأت عاج ۷ر۹۷

هیچ ــ ص (بکسر ها) (صفت یا قید مبهم) مــعــدوم. لاشیء (ع) پهلوی hêç با یاء مجهــول . هیچ بــــر هیچ بودن ۲ر۲۸۹۸. (واژه‌نما: هیچ ۶۸ + ۵ بار) هیـــچ بودن (صفت دهان) ۴ر۵۹

هیولا ــ (= هیولی) (بفتح ها و ضم یا) مادهٔ اول هرجسم. ماده اول جهان جسمانی و عالم کون و فساد، (هیولای اول). هیولا بوسیله صورت تعین پیدا می‌کند و باآن تفکیك ناپذیر است ۲رقکح. ورك: صورت

هیهات ــ ع (بفتح ها) اسم فعل، یا شبه جمله. بمعنی دور شد. در مقام تأسف و استبعاد می‌آیـد. «هیهات لماتوعدون» (المؤمنــون ۲۹)

۱ــ ... هیهات ازین گوشه کــه

معمور نماندست ۳۸
۲ــ... هیهات که رنج تو ز قانون
شفا رفت ۸۲

و رك: ٤ر٦١، ٣ر٢٥٠، ٣ر٢٩٠، ٤ر٣٠٠، ٣ر٣٤٧، ٦ر٣٥٥،٦ر٤٨١

ی – یـــا. حرف سی و دوم از حروف الفبای فارسی و حـرف بیست وهشتم ازالفبای ابتثی‌عربی و درحروف جمل حرف‌چهارم از «حطی» برابراست‌باعدده. درتجوید «ی» ازحروف جهرودیگرصفات‌آن رخوت و استفالـه و انفتـاح و اصمات ولین و مد واشمام است.

و از حروف قافیه‌ردف اصلی‌استو در شعر خواجه حرف روی مجرد است در یك غزل با مطلع:

ساقی بیا که شد قدح لاله پرزمی
طامات تا بچند و خرافات تا بکی
۴۲۹

و در یك غزل با مطلع:

بصوت بلبل وقمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
۴۳۰

و در یك غزل با مطلع:

لبش می‌بوسم و درمی‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی ۴۳۱

و غزل ۴۸۵

و حرف وصل در غزل‌های ۴۳۲، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۵

و ردف اصلی در غزلی با مطلع:

نصیحتی کنمت بشنو و بهانـــه مگیر
هرآنچه ناصح مشفق بگویـــدت بپذیر ۲۵۶

یا – حرف ربط یا عطف به معنی «او» (بفتح همزه) عربی

دست از طلب ندارم تا کام جان برآید
یا تن رسد به جانان یا جان زتن برآید ۳۳۳

(واژه‌نما: ۲۷ + ۷)

یا – حرف ندا. یا دعا.

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب، مکناد آفت ایام خرابت ۱۵

(واژه‌نما: ۶۹ + ۷ بار)

یاد ـ ا. حافظه. ذهن. تخیل. تذکر، ذاکره (ع) پهلوی âyâta yât

بخاطره نگاه داشتن. بخاطر بودن. **بخاطر آمدن.**

برو فسانه مخوان و فسون مدم، حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی **یاد است** ۳۵

(واژه‌نما: ۱۱۴ + ۱۵)

یار ـ (پسوند اتصاف) در «هشیار» و «بختیار»

یار ـ ا. محب. صدیق. رفیق. محبوب. معشوق. مساعد (ع) پهلوی âyâr در اصطلاح صفت الهی را گویند که برای همهٔ مخلوقات صوری است و هیچ‌اسمی موافق‌تر از این سالك را برای خداوند نیست و کلمهٔ توحید بر این اسم دایر است (عراقی)

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی **است**
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را ۳

ورك: آرامگه یار. ابروی مشکین یار. ابروی یار. بختیار، بی‌مهری یار. جمال یار. جمال و جلال یار. جوریا. چاه زنخدان یار. حرم‌یار. حلقهٔ گیسوی یار، خاطریار. خاك در یار. خاك راه یار. خط عذار یار. خط یار. دولت یار. دهان یار. دیدار یار. رخ یار. روزفراق یار. روی دل آرای یار. روی‌یار. زلف و رخ یار. زلف یار. سحر چشم یار. سرزلف یار. شأن یار. شب فراق یار. طلب یار. عکس رخ یار. عتاب یار. غمزهٔ مستانهٔ یار. فراق یار. قدم یار. کوی‌یار. گیسوی یار. لب روح بخش یار. لب یار. لعل یار. لب لعل یار. ماه رخ یار. نازکی خاطر یار. نظر یار. نفس یار. یاد روی یار.

(واژه‌نما: یار ۲۰۸ + ۱۰)

یارا ـ ا. مص. قدرة. استطاعه. جرأة (ع) از مصدر یارستن (خانلری ۳ـ۲ر۱۰۴۹)

یاران ـ جمع یار ۳ر۵، ۱ر۱۰، ۱ر۴۳، ۵ر۵۷، ۴ر۸۸، ۳ر۱۰۳

یاری ـ حا. مص ـ محبت. صداقت. مساعدة (ع)

بنال بلبل اگر با منت سر یاری **است...** ۶۶

۱ر۱۶۹، ۴ر۱۱۳، ۱ر۳۶۹

یاری ـ (با یاء وحدت) یك یار ۳ر۱۶۹، ۲ر۱۸۵، ۶ر۱۹۱، ۳ر۲۱۷، ۱ر۲۸۸، ۵ر۳۰۷، ۶ر۴۳۶، ۶ر۴۴۴، ۶ر۴۸۲

یارستن ـ مص. م. (بفتح را و تا) قدرة. استطاعة. تمکن (ع).

توانستن. ۹/قیز، ۲ر۲۸، ۸ر۸۱، ۱ر۱۸۰ ، ٤ر۱۸۹ ، ٤ر۲۱۸ ، ۷ر۳۲٤ (۵ر۳۸۳ ص)

یارهـ ا. (بفتح را) اسوارة.سوار. طوق (ع) دستبند. یارق و یارچ (معرب) ۸ر۳۵۰

یازیدنـ مص. (= یافتن)سحب. سل. تطاول. عزم. قصد. اراده. چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست... ۹/قلا

یاسمن ـ ا. (بفتح سین و میم) یاسمین. یاسمون. یاس. سمن. گلی است معروف به رنگ زرد یا سفید و خوشبو «سفید او نزد اطبا مسمی به‌زنبق است‌وجمهور اطبا تعریف یاسمین نموده‌اند که درخت او مانند درخت مورد و املس است...» (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) ۱۱ر٤٦ ، ۵ر٤٤۷ (٦ر۳٦۹ ص) (خانلری ۷ر٤٦۸ بجای نسترن . در ق: ۷ر٤٤۷

یافت ـ (بسکون فا) مصدر مرخم از یافتن. و از ریشه‌یاب وسوم شخص مفرد ماضی از همان مصدر. رك: مراد یافتن. مدد یافتن. کام یافتن

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت... ۸۲

یافتنـ مص. (بفتح‌تا) (= یابیدن) حصول. کشف. ایجاد (ع)

... عاقبت روزی بیابی کام را ۸

(واژه‌نما: ٤٤ + ٦)

یاقوت ـ ا. (بضم قاف) الیاقوت (ع) معرب یا کند. پهلوی yâkut «قال حمزة بن‌الحسن الاصفهانی ان اسمه (الیاقوت) بالفارسیه یا کند و الیاقوت معربة» (بیرونی، الجماهر ص ۳۳) یاقوت از یونانی yakintos (بمعنی نوعی‌از زهر) (ذیل برهان) «نام جوهری‌است مشهور و آن سرخ و کبود وزرد می‌باشد. گرم و خشك است در چهارم. و قایم‌النار یعنی آتش او را ضایع نمیکند و با خود داشتن آن دفع علت طاعون کند»(برهان) بعداز الماس از بهترین سنگهای قیمتی است. در شعر خواجه اغلب استعاره یا مشبه به‌برای لب است و شراب و اشك . ٤ر۳٤، (خانلری ۳ر۸۱)، یاقوت قدح ٦ر۲۰٤، یاقوت جان‌فزا (لب) ٤ر٤۲۵،یاقوت جام(شراب) ٦ر۳۰۹، یاقوت رمانی (شراب) ۵ر۲۱۸ ، یاقوت سرخ‌رو (یاقوت سرخ)، ۱۱ر٤۸۹، یاقوت قدح (شراب)، ٦ر۲۰٤، یاقوت مذاب شراب با ایهام به لب)، ٤ـ٤۲۳، یاقوت و لعل اشك، ٦ر۳٤٦،یاقوت لب (اضافهٔ تشبیهی) ۳ر۳۸۳ یاقوت احمر (یاقوت‌سرخ) ٤ر۳۷۲، یاقوت شکرخای (لب) (خانلری ۱ر۲۸۱ به جای شیرین شکرخای

ق ۱ر۲۸۷)
یالیت ـ ع (بفتح لام و تـا) ای کاش ٦ر۴۱۸
یاور ـ ص (بفتح واو) مساعـد. ناصر. صدیق (ع). یاری دهنده. از اصل «یارور» یار + ور (پسوند نسبت و اتصاف). یاور بـودن ۱۸ر۳۲۹، یاوری (با یاء مصدری) ۱ر۴۵۱، ۸ر۴۵۱
یاوه ـ ا.ص. (بفتح واو) (= یافه) ثرثرة. هذیان. عبث. ضایع. خرافه (ع) یاوه‌کردن ۴ر۲۸ (گم‌کردن)
یتق ـ ع (بفتح یا و تـا مشدد) (فعل مضارع سوم شخص مفرد مذکر غایب) (= یتقی) بترسد. در «ومن یتق‌الله یجعل‌له مخرجاً» (سورهٔ طلاق آیه ۲) ۳ر۳٦۱
یجعل ـ ع. (بفتح یا و عین) فعل مضارع سوم شخص مفرد مـذکر غائب، قرار می‌دهد ر ک: یتق
ی ـ ح ـ (ی + ح) ماده تاریخ. حرف اول و سوم از «حطی» ماده تاریخ برابر با ۱۸ (هجدهم ماه رجب). رک: ناف هفته
یحیی ـ ا. علم (بفتح یـا) شاه یحیی. ر ک: نصرةالدین. یحیی‌بن مظفر ۱ر۳۰۴
یـد ـ ع (بفتح یا) دست. یـد بیضاء (دست سپید). معجزموسی. در «ونزع یده و اذا هی بیضاء للناظرین» (سوره شعرا آیه ۳۳) ۷ر۱۲۸، ۷ر۱۴۲ (ید‌بیضا کردن)
یـد بیضاء ـ ع دست نورانی. ر ک: ید
یذوق ـ ع (بفتح یا و ذال و فتح قاف) فعل مضارع مفرد مـذکـر غائب منصوب حتی. یعنی بنوشد. می‌نوشد. در:
حتی یذوق منه کاساً من الکرامـه ۴۲۷
یرزقه ـ ع جمله. روزی بدهد او را در «ویرزقه مق حیث‌لایحتسب» (سورهٔ طلاق آیه ۳) ۳ر۳٦۱
یرغـو ـ ا. (بفتح یا و ضم غین) (= یارغو) کلمه مغولی. به معنی دادگاه ومحکمه وعدلیه‌و استنطاق و مدعی علیه و قانون و دادخواهی یـارغوجی قاضی (دادیـار) و حاکم قانون. یرغوی دیوان۸ر۳٦۳. سودی: یرغوی سلطان (ترجمـه شرح سودی ص ۲۰۰۳)
یزد ـ ا. علم (بفتح یا) شهر یزد در شرق اصفهان و بقول یاقوت حموی در هفتاد فرسنگی شیراز. تنها شهری است که گویا خواجه بدانجا مسافرت کرده ولی احتمالا بدیگر شهرهای فارس مسافرتهائی داشته. امیر مبارزالدین قبل از تسلط بر شیراز و فارس درشهر یزد حکومت میکرده و در هنگـام حکمفرانی او بر شیراز و فارس پسر او نصرةالدین شاه یحیی

ولایت یزد را داشته است. غزل معروف خواجه به مطلع:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

آبروی خوبی از چاه زنخدان شما...

دربارهٔ شهر یزد و مردم آنجا است و پادشاه آنجا (شاه یحیی) و در آرزوی رفتن به‌آن‌شهر. در آنجا که میگوید:

ای صبا، با ساکنان شهر یزد از ما بگو

کای سرحق‌ناشناسان‌گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست

بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی

تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما ۱۲

و چون به یزد مسافرت میکند خیلی زود دلگیر و پشیمان می‌شود و در غزلی میگوید

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم ۳۵۹

و رك: قاضی یزد . سرای قاضی یزد

یزدان ــ ۱. (بفتح یاء) الله (ع) پهلوی yaztân جمع‌یزت yazata وایزد (ایزدان) و در خرافه زردشتی یزدان نام‌فرشته‌ای‌است که فاعل خیر است. یزدان و اهرمن (اهرمنان) ۳۸۷ر۷. یزدانی (با یاء نسبت) ٦/قکه (شرع یزدانی)

یسار ــ ع (بفتح یا) فراخی و آسانی. مقابل یمین ۱۹۵ر۳ ، ۳٦۲ر۱۱ و معنی دیگر «یسار بر وزن قطار، شخصی را گویندکه او میمنت ندارد و همچنین دیدن روی او نامبارك است» (برهان) «فارسیان بمعنی شوم و نامبارك استعمال نمایند» نورالدین ظهوری گوید (ذیل برهان از بهار عجم):

نشسته مدعیانند از یمین و یسار

خدایرا که بپرهیز از یساری‌چند

یسرالله ــ طریقاً بك یا ملتمسی. آخرین مصراع از غزل ٤۵۵ یعنی آسان گرداند خداوند طریق به سوی ترا ای مطلوب من

یعنی ــ ع (بفتح یا و کسر نون) صیغه واحد مذکر غائب فعل مضارع بمعنی قصد می‌کند. در توضیح کلام استعمال میشود (عمید) یعنی چه؟ جملهٔ پرسشی ردیف یك غزل‌مردف هفت بیتی با مطلع:

ناگهان پرده برانداخته‌ای. یعنی چه؟ ٤۲۰

(واژه‌نما: ۱۹ + ۲ بار)
یغما ـ ۱. (بفتح یا) غارة. سلب. نهب (ع) و شهری در ترکستان و نیز قبیله‌ای در آنحدود. ر ك: خوان یغما. یغمای خرد ۷ر۳۰۹. یغمای دل ۶ر۴۲۲، یغمای عقل و دین ۴ر۳۸۴، بیغما بردن ۶ر۱۲۸، بیغما حاجت‌بودن ۵ر۳۳، بیغمایی (برای به یغما بردن) ۴ر۱۰۶
یقبل ـ ع (بضم یا و کسر با و ضم لام) فعل مضارع مفرد مذکر غایب از مصدر اقبال، یعنی روی می‌آورد (خانلری ۶ر۳۰۴ بجای یقتل در: ق ۷ر۳۱۰)
یقین ـ ع (بفتح یا) علم. وضوح امری در ذهن. باور. اطلاع قطعی. اعتقاد جازم. در اصطلاح یقین تصدیق به غیب است بواسطهٔ ازاله هر گمان و مکاشفه و امری است که قلوب ببینند نه عیون و نوعی ظهور حقیقت و مشاهده غیب است بوسیله قلب و ملاحظه اسرار و یا شهود قطعی عارف و ثبوت اشیاء نادیده و فهم‌استقراء. رك: علم‌الیقین و ۳ر۷۵ (یقین دانستن)
یك ـ (بفتح یا) واحد (ع) پهلوی êvak پازند yak عدد «۱»
(واژه‌نما: ۹۰ + ۲۳ بار)
یکباره ـ (قید) فجأة، دفعة واحده (ع) یکبار + ه (پسوند نسبت) منسوب به یکبار ۷ر۸
یکتا ـ ص. فرید. وحید (ع) یکتایی. وحدة (ع) ۹ر۳۶۰
یك جهت ـ ص. م. (وقید) متعهد (ع). با وفا ۳ر۱۵۶
یکدانه ـ ص. م. (= یکتا) ۳ر۱۵۷ ، ۶ر۱۷۰ ، ۸ر۱۷۷ ، ۶ر۳۷۱، ۶ر۶۷ (صفت گوهر)
یکدانه و صد سیمرغ ـ (بـا واو کفایت) یکدانه بنگ برای خوردن صد سیمرغ کافی است یعنی اشتهایی برای خوردن یا کشتن صد سیمرغ به وجود می‌آورد ۱۴ر۳۶۸
یکدل ـ ص. م. صدیق (ع) راست‌گو ۷ر۲۷۳
یك دم ـ (= یکدم) یك لحظه. کمترین زمان ممکن (قید مرکب زمان) ۵ر۳۴۶
یکدگر ـ (= یکدیگر) قید مرکب یا ضمیر مبهم مرکب ۵ر۱۱۰
یکدو ـ (قید مرکب مقدار) یك یا دو. یکدو قدح. ر ك: بزم دور
یك ذره ـ و صد مستی (با واو کفایت) کمی از آن و باندازه‌یك ذره صد برابر مستی می‌آورد ۱۴ر۳۶۸ ص
یك رنگ ـ (یکرنگ). صدیق. صمیمی (ع) یکرنگی (با یاء مصدری) صداقت ۲ر۴۸۵ (بری یکرنگی)

یك‌زبان ـ ص. م. صدیق. متفق (= یکدل) بدون نفاق ۷ر۲۷۳ ،
یك‌سو شدن ـ مص. م. سپری شدن ۱ر۲۰
یك شکر خندیدن ـ مص. م. تبسم (ع) شکر خنده زدن. لبخند زدن ۱۸۰
یك قبا ـ ص. م. یك‌لاقبا. فقیر. درویش ۸ر۱٤۵
یك نظر ـ (قید مرکب). یك‌نگاه. ٦ر۱۵٤، ۸ر۴۳۳
یك نفس ـ (قید مرکب). یك لحظه، لحظه‌ای ۳ر۱۹٤، ۷ر۳۳۵، ٤ر٤۷٤
یکی ـ (با یاء وحدت یا نسبت) ۳ر۳٤۷ (یکی نامه)
یکون ـ ع (بفتح یا و کاف) فعل مضارع مفرد مذکر غائب. یعنی میشود ٦ر۳۰۰
یلدا ـ (بفتح یـــا و سکون لام) کلمهٔ سریانی. شب تولدمسیح. درازترین شب سال. شب دراز. واژهٔ یلد در عربی از ریشهٔ یلداست (یادداشتهای دکتر غنی) ۳ر۲۳۲
یمانی ـ منسوب به یمن. ر ك: باد یمانی
یمن ـ ع (بفتح یا و میم) کشور یمن «چون آن ملك بجانب یمین کعبه است لهذا یمن گفتند...» (غیاث). کشوری است کوچك‌در جنوب غربی شبه جزیره‌عربستان کنار دریـــای احمر. پایتخت آن شهر صنعا است. در نسبت‌یمانی و یمنی، یعنی اهل یمن و آنچه منسوب به یمن است. ٤ر۳۸۵ ، ٤ر۳۹۰ و رك: عقیق یمن
یمن ـ ع (بضم یا و سکون میم) مبارکی. میمنت. اثر نیکو. فرخی. شگوم. یمن دعا ۱۰ر۲۱٦، یمـــن دولت ۹ر۱۵۳، ۱۱ر۲٤۵، یمـــن عاطفت ۲ر۳٤۳، یمن‌لطف ٦ر۲۲٦، یمن مدح ۱٤ر۳۲۹، یمن نظر ٦ر٤۸، یمن همت ۹ر۵٦، ٤۵۲، (۱۰ر۳۵٤ ص ٦ر۳٦۳ ص)
یمین ـ ع (بفتح یا و کسر میم) دست راست. طرف راست مقابل یسار. برکت و فراوانی. ایمان و ایا من و ایامین جمع. و به معنـــی سوگند. ایمان (بفتح همزه جمع) ۳ر۱۹۵، ۱۱ر۳٦۲ و ر ك: یسار
ایام کان یمین شد و دریا یسارهم ۳٦۲
یعنی ایام معدن دست راست او شد و دریا دست چپ او «یسار» در اینجا یعنی سهولت و غنا، حافظ در این جا تعمیه بکار برده است. دست و یمین و یسار را با هم آورده و ذهن متوجه میشود بچپ و راست‌در حالیکه‌مقصودش تبارك و سهولت است. این شعر تعقید دارد. زیرا سه ایهام در آن آورده است. دست. یمیـــن.

یسار و این سه ایهام سبب معقد شدن شعر شده است) (یادداشت های دکتر غنی)

یمین و یسار ـ تن و تقابل. رك: یمین.

ینادی ـ ع (بضم نون و کسر دال) فعل مضارع مفردمذکرغائب یعنی آواز می‌دهد. ندا میدهد ۱۰ر۴۳۸

ینفع ـ ع (بفتح یا و سکون نون و فتح فا و ضم عین) سود می‌دهد.ماینفع: سود نمیدهد۶ر۳۱۲

یوسف ـ ا. علم (بضم یا وسین) یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم ومادر او«راحیل»نام‌داشته. ولادت او را در بین‌النهرین سال ۱۷۴۵ قبل از میلاد نوشته‌اند و وفات او بسال ۱۶۳۵ قبل‌ازمیلاد در مصر روی داد. حکایت حسد برادران و به چاه افکندن او و نجاتش بوسیله کاروانیان و فروختن او در مصر، و محنت یعقوب در فراق وی سخت معروف است و معروفتر از آن مفتون شدن زلیخا همسر عزیز مصر به زیبایی او و تهمت وی بر یوسف و زندانی شدن اوبراثر این تهمت و سرانجام تعبیر خوابی که کرد و باعث نجات از زندان شد و همچنین اعتباری‌که بدست آورد و عزت او در مصر و کمك به برادران خود که به مصر آمده بودند. قصه یوسف با توصیف «احسن القصص» در قرآن کریم در سوره یوسف آمده است. یوسف در شعر فارسی تمثیل زیبایی و پاکدامنی است.پاکدامنی و عصمتی که لازمهٔ نبوت است. ۵ر۳، ۳ر۲۳، ۹ر۱۹۶، ۷ر۲۱۱ ، ۱ر۲۵۵ ، ۶ر۲۸۰ ، ۸ر۳۱۹ ، ۴ر۴۴۰ ، ۸ر۴۷۳ ، ۱ر۴۷۵ ، ۸ر۴۹۵، ۳ر۴۷۷

یوسف بزرناسره فروختن ـ ۷ر۲۱۱ تلمیح و اشاره به «وشروه بثمن بخس دراهم معدوده وکانو فیه من الزاهدین» (سوره یوسف آیه ۲۰)

یوسف ثانی ـ استعاره برای ممدوح ۱ر۴۷۵

یوسف دل ـ اضافهٔ تشبیهی ۶ر۲۸۰

یوسف عزیز ـ اضافه وصفی و ایهام به عزیز مصر شدن یوسف ۸ر۴۷۳

یوسف گمگشته ـ اضافه وصفی و تلمیح ۱ر۲۵۵

یوسف مصری ـ اضافه و نسبت‌و وصف و استعاره ۳ر۲۳، ۴ر۴۴۰، ۳ر۴۷۷

یوسف مهروی ـ اضافه وصفی‌و

استعاره ۸ر۴۹۵

یوسف و زلیخا ـ ۵ر۳ تـن و تلمیح به اصل داستان و توجـه عاشقانهٔ زلیخا به یوسف و اشاره قرآن کریم باین واقعه: «وراودته التی هوفی بیتها عن نفسه‌و غلقت الابواب و قالت هیت لـک قـال معاذالله انه ربی احسن مثوای‌انه لایفلح الظالمون» (سوره یـوسف آیه ۲۳)

پایان

ابوالفضل مصفی

بهمن‌ماه ۱۳۶۶

مآخذ:

آثارالعجم ـ فرصت‌الدوله‌شیرازی
اخبارالطوال ـ دینوری. احمدبن داود. طبع بغداد
اساس البلاغهٔ زمخشری
اسرار التوحید ـ محمدبن منور. باهتمام دکتر ذبیح‌الله صفا
اسلوب جدید در شناسایی تجوید ـ محمد باقر بهبودی
اشعة اللمعات ـ جامی. مصحح حامد ربانی
اصطلاحات عراقی ـ ضمیمه‌دیوان فخرالدین عراقی به تصحیح‌سعید نفیسی
اعلام قرآن ـ تألیف دکتر محمد خزائلی
اقرب‌الموارد ـ سعید الخوری
المنجد ـ تألیف لویس معلوف. چاپ بیروت
انیس‌الناس ـ اثر شجاعی به کوشش ایرج افشار
ایران کوده. جزوه شماره ۷ از صادق کیا
با حافظ بیشتر آشنا شویم ـ تألیف ا. م. (مؤلف)
برهان قاطع ـ به تصحیح دکتر معین و ذیل آن
بندهشن ایـرانی ـ از تهمورث دینشاه. بزبان پهلوی
بهمن یشت ـ ترجمه‌صادق‌هدایت.
بوستان سعدی ـ باهتمام‌عبدالعظیم خان قریب
پیشاهنگان شعر فارسی ـ بـه کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی
تاریخ ادبیات ایران ـ تألیف‌دکتر رضازادهٔ شفق
تاریخ ادبیات در ایران ـ تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا
تاریخ ادبیات فارسی ـ تـألیف هرمان اته ترجمهٔ دکتر رضازاده شفق
تاریخ بیهقی ـ مصحح دکترفیاض
تاریخ بیهقی ـ به تصحیح سعید نفیسی
تاریخ بیهقی ـ به‌کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر در سه جلد
تاریخ تصوف در اسلام ـ تألیف دکتر قاسم غنی
تاریخ طبرستان ـ تصحیح اقبال

آشتیانی
تاریخ جهانگشا ـ تألیف عطا ملك جوینی به تصحیح علامه قزوینی
تاریخ عصر حافظ ـ تألیف دکتر قاسم غنی
تاریخ مغول ـ تألیف عباس اقبال آشتیانی
تاریخ نجوم اسلامی ـ از نالینو . ترجمهٔ احمد آرام
تذکرةالاولیا ـ تألیف عطار نیشابوری به تصحیح دکتر محمد استعلامی
ترجمان القرآن ـ تألیف علامه میرسید شریف جرجانی بکوشش دکتر محمد دبیر سیاقی
تعریفات ـ التعریفات. تألیف علی بن محمد جرجانی چاپ مصر
التفهیم ـ لاوائل صناعة التنجیم ـ ابوریحان بیرونی به تصحیح جلال‌الدین همایی
تماشاگه راز ـ استاد مطهری
تمثیلات مثنوی ـ بدیع‌الزمان فروزانفر
تنبیهات المنجمین ـ ملا مظفر گنابادی
تنسوخ‌نامه ایلخانی ـ تألیف خواجه نصیرالدین‌طوسی باهتمام مدرس رضوی
چراغ هدایت ـ سراج‌الدین علی
تفسیر طبری (ترجمه)
تفسیر ابوالفتوح رازی ـ به اهتمام الهی قمشه‌ای
تفسیر سورآبادی ـ ابوبکرعتیق
چهارمقاله ـ تألیف نظامی عروضی به تصحیح دکتر محمد معین
حافظ انجوی ـ به کوشش سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
حافظ پژمان ـ به تصحیح پژمان بختیاری
حافظ خانلری ـ به تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری (در دو جلد)
حافظ‌شناسی ـ به کوشش سعید نیاز کرمانی
حافظ شیرین سخن ـ تألیف دکتر محمد معین
حافظ ـ عیوضی بهروز ـ به تصحیح دکتر رشید عیوضی و دکتر اکبر بهروز
حافظ قدسی ـ با حواشی میر سید محمد قدسی (چاپ سنگی)
حافظ قزوینی ـ به تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی
اساس متن فرهنگ ده‌هزار واژه
حافظ‌نامه ـ بهاءالدین خرمشاهی
حدیقه الحقیقه و شریعة الطریقه سنایی به تصحیح مدرس رضوی
خسرو وشیرین نظامی ـ وحید دستگردی
در جستجوی حافظ ـ ر. ذوالنور
در گلستان خیال حافظ ـ دکتر خسرو فرشید ورد
دستورالافاضل ـ تألیف حاجب

خیرات دهلوی ـ باهتمام دکتر نذیر احمد
دیوان جامی ـ هاشم رضی
دیوان خاقانی ـ از علی‌عبدالرسولی
دیوان جمال‌الدین‌اصفهانی ـ وحید دستگردی
دیوان خواجوی‌کرمانی ـ بتصحیح احمد سهیلی
دیوان سلمان ساوجی ـ با مقدمه و تصحیح اوستا
دیوان شاه نعمت‌الله ولی ـ از دکتر جواد نوربخش
دیوان صائب تبریزی ـ به اهتمام امیری فیروز کوهی
دیوان عراقی ـ به تصحیح سعید نفیسی
دیوان عطار نیشابوری ـ بتصحیح و مقدمه سعید نفیسی
دیوان غزلیات حافظ شیرازی ـ بکوشش دکتر خلیل خطیب رهبر
دیوان (کبیر کلیات شمس) از جلال‌الدین بلخی ـ بدیع‌الزمان فروزانفر
دیوان کهنهٔ حافظ ـ از ایرج افشار
دیوان کمال‌الدین اسماعیل ـ به اهتمام دکتر حسین بحرالعلومی
دیوان مسعود سعد ـ از رشید یاسمی
دیوان منوچهری دامغانی ـ به تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی
ذهن و زبان حافظ ـ از بهاءالدین خرمشاهی
راحة الصدور فی‌تاریخ آل‌سلجوق ـ از راوندی. به تصحیح اقبال و مجتبی مینوی
رباعیات خیام ـ به تصحیح ی. برتلس. چاپ مسکو
رحلة ابن‌بطوطه ـ ج ۱. چاپ‌مصر
ردیف آوازی موسیقی سنتی ایران ـ بروایت محمود کریمی
رسالهٔ نور وحدت ـ تألیف‌خواجه عبدالله معروف به خواجه جواد مغربی و معروف به‌خواجه حوراء
رسالهٔ قشیریه (ترجمه) ـ به تصحیح و توضیحات بدیع‌الزمان فروزانفر
زادالمسافرین ـ ناصرخسروعلوی ـ از محمد بذل‌الرحمن. چاپ لیدن
سیر حکمت در اروپا ـ نگارش محمد علی فروغی
شاهنامه حکیم‌ابوالقاسم فردوسی ـ به تصحیح دکترمحمد دبیرسیاقی
شدالازار ـ معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی ـ به تصحیح‌محمد قزوینی و عباس اقبال
شرح سودی بر حافظ ـ ترجمه دکتر عصمت ستارزاده
شرح بیست باب ـ ملامظفر گنابادی
شرح شطحیات روزبهان بقلی ـ از هنری کربن

شرح غزلیات حافظ ـ دکتر هروی
شرح گلستان ـ تألیف دکتر محمد خزائلی
شرح مثنوی شریف ـ بدیع‌الزمان فروزانفر
شهرهای ایران ـ بزبان پهلوی طبع انگلساریا ـ بمبئی
شیرازنامه ـ تألیف ابوالعباس معین‌الدین شیرازی
صحاح‌الفرس ـ هندوشاه نخجوانی
صناعات ادبی ـ جلال‌الدین همایی
عقاید و افکار خواجه ـ از پرتو علوی
عقول عشره ـ از محمد براری ـ چاپ بمبئی
فتوح‌البلدان ـ بلاذری
فرهنگ اشعار حافظ ـ از دکتر احمد علی رجایی
فرهنگ ایران باستان ـ ازاستاد ابراهیم پورداود
فرهنگ چراغ هدایت ـ سراج الدین علی خان. بکوشش محمد دبیر سیاقی
فرهنگ رشیدی
فرهنگ مصطلحات عرفا ـ از دکتر سید جعفر سجادی
فرهنگ شاهنامه ـ دکتر رضا زاده شفق
فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی ـ از دکتر سید جعفر سجادی
فرهنگ معارف اسلامی ـ ازدکتر سید جعفر سجادی
فرهنگ فارسی ـ از دکتر محمد معین
فرهنگ فارسی عمید ـ حسن عمید
فرهنگ اصطلاحات نجومی همراه با واژه‌های کیهانی در شعر فارسی از مؤلف (ا. م.)
فرهنگ طلایی ـ تألیف دکتر محمد تونجی
فرهنگ نفیسی ـ از دکتر علی اکبر نفیسی
فرهنگ واژه‌نمای حافظ ـ خانم دکتر صدیقیان و دکتر ابوطالب میرعابدینی
فرهنگ نظام
قرآن مجید ـ مهدی الهی قمشه‌ای
کشف‌الاسرار میبدی ـ به کوشش علی اصغر حکمت
کشف‌المحجوب ـ علی بن عثمان هجویری. به تصحیح والنتین ژوکوفسکی
کلیات سعدی ـ از دکتر مظاهر مصفا
کلیات سعدی ـ از ذکاءالملک فروغی
کلیات عراقی ـ از سعیدنفیسی
گرشاسبنامه ـ اسدی طوسی
گلستان سعدی ـ عبدالعظیم قریب
گلستان سعدی ـ دکتر خلیل رهبر
گلشن راز ـ شبستری، شرح

سبزواری
لغت فرس اسدی ـ محمد دبیر سیاقی
لغت‌نامهٔ دهخدا
مثنوی معنوی ـ جلاالدین بلخی با کشف‌الابیات (چاپ بمبئی)
مثنوی معنوی ـ نیکلسن
مزدیسنا و ادب پارسی ـ از دکتر محمد معین
مجله یادگار ـ از عباس اقبال آشتیانی
مرصاد العباد ـ نجم‌الدین رازی. بخط محمد صادق تویسرکانی. چاپ سنگی ـ تهران ـ ۱۳۱۴
مصباح الهدایه ـ عزالدین محمود کاشانی باهتمام جلال‌الدین‌همائی
معجم‌البلدان ـ یاقوی حموی
المعجم ـ فی‌معاییر اشعارالعجم شمس قیس رازی بتصحیح علامه قزوینی و مدرس رضوی
معجم شاهنامه ـ محمدبن الرضا محمدالعلومی طوسی‌ـحسین‌خدیو جم
مناقب العارفین ـ افلاکی. بکوشش تحسین یازیجی
مکتب حافظ ـ از دکتر منوچهر مرتضوی
منتهی الارب ـ علامه عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور
مینو خرد ـ ترجمهٔ احمد تفضلی
نوروزنامه ـ منسوب به خیام. بکوشش علی حضوری
نزهةالقوب ـ حمدالله مستوفی
نقدی به کتاب حافظ خراباتی ـ میرمحمد آقا زاده «شهاب»
نقشی از حافظ ـ علی دشتی
واژه‌نامه بندهش ـ از مهرداد بهار
واژه‌نامهٔ غزلهای حافظ ـ دکتر حسین خدیو جم
هدایةالمتعلمین ـ تألیف ابوبکر ربیع‌بن احمد الاخوینی بخاری ـ به اهتمام دکتر جلال متینی
هرمزدنامه ـ ابراهیم پورداود
یادداشتهای دکتر غنی و مآخذ دیگری که در متن فرهنگ نام آنها آمده است.